



*Vip  
Roman  
Exchange group*

A Special Novel channel  
for special people

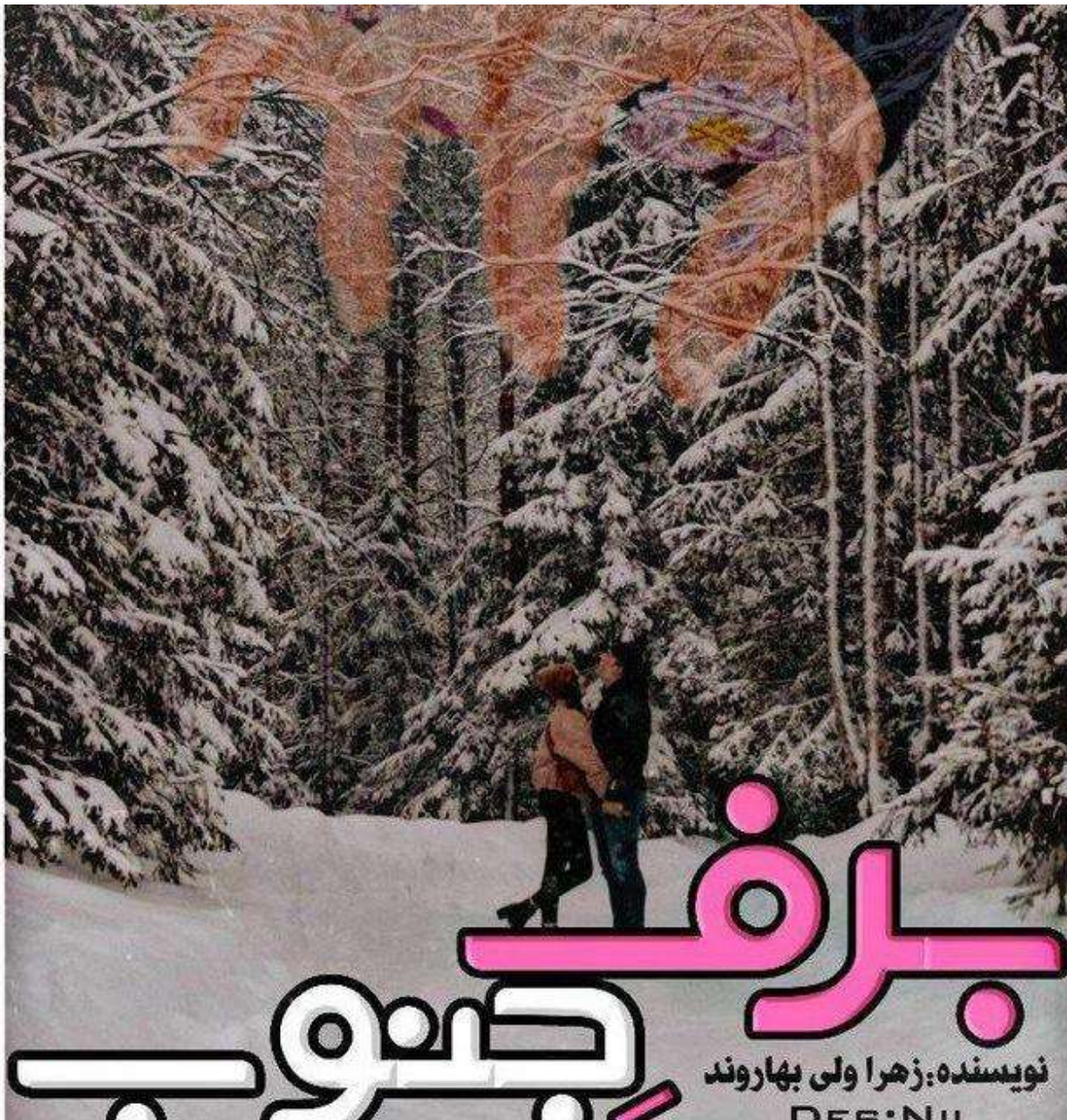
**VipRoman**

**Exchange group**

*@Vip-Roman*

زهرا ولی بهاروند

برف جنوب



@Vip Roman

EXCHANGE GROUP 11875

## #پارت 1

«فصل اول: لبخند، سلاح بود.»

- راحت بود؟

این را پرسید، به آرامی و با لحنی که حسرتش را می‌شد حس کرد. گفت و نگاهش را دوخت به زن سی و چند ساله‌ی مقابلش که موهای نسکافه‌ای روشن داشت و یک رژ لبِ بنفش سیر، تنها آرایشِ چهره‌ی مغمومش بود.

- سخت بود. همیشه سخت‌تر از شروع، تموم کردنه.

زن، بعد از گفتن این حرف‌ها، دستش را به لبه‌ی فنجان مقابلش کشید. نگاهش را دور داد توی فضای اطرافشان و روی میزهای چوبی خالی دورشان مکث کرد. به تلخی، ادامه داد:

- کی فکرش رو می‌کرد بعد از کلی سال، این موقع و این شکلی، همدیگه رو ببینیم؟

مرد، خیره‌خیره نگاهش کرد؛ به چشم‌هایش، به موهایش... بعد از مکثی کوتاه، لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- سفید کردی دخترِ رضا زرگر.

زن، آهسته خندید. تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش زد و گفت:

- هنوزم وقتی این شکلی صدام می‌زنی...

به یک‌باره، خنده‌اش پر کشید. صدایش خاموش شد و مرد مقابلش، با خیرگی پرسید:

- هنوزم؟

زن، موهایش را پشت گوش زد. «هنوزم» را ادامه نداد و در عوض آن، گفت:

- بابام می گفت پسری که نتونه از زرگری من یه تیکه طلا  
بخره، واسه دخترم شوهر نمی شه!

با بغض خندید و جایی مابین کوتاه فکری رضا زرگر و  
چشم های غمگین مردی که آن طرف میز نشسته بود،  
ادامه داد:

- من رو داد به یکی که می تونست اون زرگری رو بخره؛  
ولی هیچ وقت نتونست واسه لبام، خنده بخره. آخه  
می دونی؟

زل زد به چشم های روشن مرد و گفت:

- خنده که خریدنی نیست! زندگی که خریدنی نیست.  
عشق، اونم خریدنی نیست!

مرد، تمام تعلقات جهان را به فراموشی سپرد و با تمنا،  
پرسید:

- هنوزم؟

زن، تمام جرئتش را جمع کرد و حوالی چهل سالگی، تبدیل  
شد به همان دختر نوجوان که دلش برای شاگرد طلافروشی  
پدرش رفته بود. چشم هایش را بست و بی نفس، لب زد:

- هنوزم وقتی این شکلی صدام می زنی، قلبم تندتر می زنه.  
دورتر از میزی که زن و مرد پشت آن نشسته بودند، یک  
نفر دست هایش را به هم کوبید و با صدایی رسا، گفت:  
- کات!

پشت بند حرفش، به سمت سکویی که میزها روی آن قرار  
داشتند، آمد و رو به زن، با تحسین، گفت:  
- آفرین نسترن. حسست عالی بود. اکتها حرف  
نداشت.

سپس، به طرف مرد چرخید و با نگاهی که رضایت از آن  
می بارید، ادامه داد:

- کار توام عالی بود وحید. بریم واسه صحنه‌ی آخر  
نمایش یا می رید یه استراحت کنید و برگردید؟

نسترن، از پشت میز بلند شد و رو به کارگردان، گفت:  
- من یه قهوه می خورم و میام.

تا کارگردان خواست حرفی بزند، یکی از بچه‌های  
پشت صحنه به سمتش آمد و صدا زد:

## - سیاوش خان؟

سرسری از نسترن و وحید دور شد و به سمت پسر جوانی که مسئول تدارکات بود، رفت. صحبتشان که تمام شد، رو به دختر موحنایی نشسته روی ردیف اول که دستبندهای مهره‌دار رنگی‌رنگی به دستش آویخته بود، پرسید:

- راضی‌ای؟ به نظرم حس بچه‌ها خوبه.

## #پارت 2

دختر، شالش را پشت گوش زد و همان‌طور که از جا برمی‌خاست، گفت:

- عالی بود. من امروز زودتر برم سیا؟ حاج فلاح واسه شام، خانواده‌ی دامادش رو دعوت کرده. باید برم به تدارکات برسم.

سیاوش، کلاهش را از سر برداشت و همان‌طور که بین موهای پرپشت سیاهش دست می‌کشید، جواب داد:

- برو به سلامت. شنبه می بینمت.

با لبخند قدردانی نگاهش کرد و بعد از خداحافظی، از سالن نمایش بیرون زد. با نگاهی به ساعتش که چهار عصر را نشان می داد، قدمهایش رنگ عجله گرفتند و همان طور که به سمت ایستگاه مترو می رفت، زیر لب غر زد:

- چه وقت مهمونی دادن بود آخه؟

ساعتی بعد، کارش در آشپزخانه‌ی عمارت تمام شده بود. راضی از خودش، نگاهی به غذاها انداخت و تا خواست طعم خورش فسنجان را امتحان کند، صدایی از پشت سرش گفت:

- قاشق دهنیت رو توی دیگ نکن.

خنده‌اش را جمع کرد، مبادا مهری خانم بفهمد که به «دیگ» گفتنش می خندد. قاشق را به دهان نبرده، پایین آورد و به عقب چرخید. نگاهش روی گره سفت و سخت روسری ابریشم مهری خانم نشست و گفت:

- حواسم هست.



- اگه کارت تموم شده، برگرد سوپیت. مهمانی، خانوادگیه. می‌دونی که حاجی خوشش نمیاد غریبه بین خانواده‌ش باشه.

به حرف‌های تلخ آدم‌های تلخ این خانه و نیش و کنایه‌هایشان عادت داشت؛ پس چهره در هم نکرد و با گفتن «با اجازه» از عمارت بیرون زد.

به جای این که راه سوپیت سرایداری را در پیش بگیرد، هوای سر و کله زدن با «بیری» به سرش زد. ساختمان عمارت را دور زد تا به باغ پشتی و جایی که بیری بود، برود. از دور لانه‌ی بیری را دید. قدمی به جلو برداشت؛ اما با دیدن سگ شکاری سفید که حالا خواب بود، پشیمان شد.

- تجربه نشون داده بیری رو نباید بی‌خواب کرد!

خواست عقب‌گرد کند و به طرف سوپیت برود، اما صدای حاج فلاح که با تندی حرف می‌زد، مانع از رفتنش شد. سرش را که چرخاند، متوجه شد صدا از لای پنجره‌ی نیمه‌بازی می‌آید که در اتاق کار حاج فلاح قرار داشت. پر از کنجکاو، جلورفت و پشت دیوار اتاق ایستاد. روی

پنجه‌ی پا بلند شد و خودش را بالا کشید؛ اما بی‌فایده بود و نمی‌توانست آن طرف پنجره را ببیند.

نگاهش را به جستجوی چهارپایه یا چیزی شبیه آن، در اطراف باغ چرخاند. همزمان صدای حاج فلاح، پر از خشم و حرص، به گوشش رسید:

- از کی این همه خیره‌سر شدی؟

چشم ریز کرد، بلکه در تاریکی و زیر سایه‌ی کم‌نور چراغ‌ها، بتواند دید بهتری داشته باشد. از درخت‌های انجیر رد شد و شب‌بوها را نادیده گرفت تا برسد به بیری که داخل لانه‌اش خواب بود و صدای خس‌خس آرامی از جانبش می‌آمد. با دیدن قوطی حلبی روغن نباتی که آن‌طور جلوی لانه‌اش افتاده بود، لبخندی روی لب‌هایش نشست. حتماً آن را از سطل آشغال، کشانده بود به آن‌جا. «بهمن» می‌گفت بیری مثل یک کلاغ است و عاشق فلزات و چیزهای درخشان. پر بیراه هم نمی‌گفت. جای این که استخوان پیدا کرده باشد، چشمش قوطی حلبی را گرفته بود.

با قدم‌های آرامی که بیدارش نکند، به سمتش رفت. قوطی را برداشت و وقتی به کنار پنجره برگشت؛ آن را زیر پا

گذاشت. هر دو پایش را روی سطح حلبی اش قرار داد و در نهایت توانست آن سمت پنجره را، از پشت پرده‌ی مخمل زرشکی رنگ، که کمی کنار رفته بود، ببیند. حالا می‌شد مخاطب حرف‌های حاج فلاح را هم دید.

- روزی که بهش بله گفتی، نمی‌دونستی چطور آدمیه؟  
حالا یه بارکی اومدی و می‌گی از پسری که بازاری باشه  
خوشت نمیاد؟

#پارت 3

مehشید، همان‌طور ایستاده بود مقابل حاج فلاح و تنها دفاعش، اشک‌هایی غلتان و شور بود که از آن فاصله هم دیده می‌شدند.

حاجی، تسبیحش را دور داد توی دستش. زیرلب چیزی گفت و عاقبت، انگار که گریه و سکوت مهشید خامش کرده باشد، با صدایی که فقط کمی آرام‌تر از سابق بود، گفت:

- اگه میثم کاری کرده که باعث شده تو پشیمون بشی، بهم بگو. والا که اشکات رو پاک کن و برو پیش نامزدت و خونوادهش که امشب، میزبان اصلی، تویی.

صدای مهشید، آرام بود. آن قدری که از پشت پنجره نمی‌توانست متوجه حرف‌هایش شود. خودش را بالاتر کشید تا بتواند گوشش را به شیشه بچسباند؛ اما قوطی حلبی نارفیق، زیر پایش لغزید. تا به خودش بیاید و بخواهد از قاب پنجره دست بگیرد، زیر پایش خالی شد و در یک آن، عقبی روی زمین افتاد.

برخوردش با زمین خاکی پشت عمارت، باعث شد درد چندانی حس نکند؛ اما تا به خودش بیاید و بخواهد برخیزد، بیری بیدار شده بود. پارسی کرد و شبیه عاشق‌های سمج، به سمتش آمد. یک دستش را روی شکمش گذاشت و با چشم‌های درشت و سیاهش، زل زد به نگاهی که حالا متعجب بود.

- چخه، چخه حیوون. چی می‌خوای نصف‌شبی؟

بی‌توجه و انگار حرفش را اصلاً نشنیده باشد، زبانش را بیرون آورد.

- زیون نفهم، برو اونور.

باز هم نادیده‌اش گرفت. سرش را به سمتش آورد و با زبانش، گونه‌اش را لیسید. از ترس حاج فلاح بود که فریاد نکشید. می‌دانست اگر بیاید و ببیند فالگوش ایستاده، از صد تا بیری بدتر رفتار می‌کند. ترجیح می‌داد سگِ احمق و مهربانِ بهمن، برایش لاو بترکاند تا این که بخواهد مقابل فریادهای حاجی، سر خم کند.

- راحت باش. من سینگم.

چشم‌های بیری درخشیدند. او هم بی‌صدا خندید و تازه یادش آمد که ادامه‌ی حرف‌های جالب و شورانگیز مهشید و پدربزرگش را از دست داده است.

- همش تقصیر توئه. چرا یه قوطی بهتر نیاوردی؟ یکی که لنگ نمی‌زد.

بی‌توجهی انگار توی خونِ بیری بود. لیزی به آن طرف صورتش زد و بزاق دهانش ریخت روی زمین.

صورتش را جمع کرد و با صدای عصبی؛ اما آرام، گفت:

- سگ تو روحِ صاحبِت که تو رو با من آشنا کرد.

پنجاهش را پس زد تا بلند شود؛ اما با لجبازی پارسی کرد و تکان نخورد.

- بیا برو بخواب تا حاج فلاح نیومده و حساب هر دومون رو نرسیده. می‌دونی که دلِ خوشی از هیچ کدوممون نداره.

- می‌بینم که داری با پسر من بازی می‌کنی!

بیری، با شنیدن صدای بهمن، او را رها کرد. به طرف بهمن رفت و خودش را جلوی پایش تکان داد.

از روی زمین برخاست. دست‌های خاکی‌اش را تکاند و همان‌طور که سعی می‌کرد با آستین چهارخانه‌ی شومیزش، صورتش را پاک کند، گفت:

- من غلط بکنم سمت پسر تو بیام. اونه که ول کنِ من نیست.

بهمن، خندید. صدای خنده‌اش باعث شد هراسان نگاهش کند. به پنجره‌ی اتاق کار حاج فلاح اشاره کرد و گفت:

- هیس! الان حاج فلاح می‌شنوه و میاد مواخذه که این وقت شب چرا این‌جام.

بهمن با تعجب، سرکی به پنجره کشید و او یک آن حسرت خورد که با آن قد دیلاق، نیازی به قوطی حلبی‌های بیری ندارد.

- حاج بابا که این‌جا نیست. چراغ هم خاموشه.

به سمتش رفت. سری تکان داد و با صدایی آرام، گفت:

- تا چند دقیقه‌ی پیش این‌جا بودن. داشت با مهشید حرف می‌زد. می‌گفت چرا می‌خوای نامزدیت رو با میثم به هم بزنی؟

#پارت 4

تعجب به نگاه بهمین هم رسید. انگار که از ماجرا خبری نداشت. یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- جدی؟ میثم که خیلی دوستش داره. امشب ازش چشم برنمی‌داشت. از حالا داماد نمونه‌ی خانواده شده!

شانه‌ای بالا انداخت. در تمام این سال‌ها هیچ‌وقت نتوانسته بود مهشید را درک کند. او همیشه شبیه یک معمای مسکوت بود. دختر آرام و نجیبی که انگار نجابت را برای خود، در سکوت و چشم گفتن به حاج فلاح خلاصه کرده بود.

- حالا مهشید و نامزدش رو ول کن. تو چرا امشب دیر اومدی؟ مگه نمی‌دونی حاجی روی سر موقع رسیدن به میز شام، حساسه؟

بهمن، یقه‌ی کت اسپرتش را مرتب کرد. خم شد و همان‌طور که دست می‌کشید روی سر بیری، جواب داد:

- کارخونه بودم. بار اومده بود، دیگه طول کشید و نرسیدم.

موهای گریزان‌ش را پشت گوش زد. شالی که روی شانه‌هایش افتاده بود را روی سر انداخت و گفت:

- من برم. صبح باید مامان مهناز رو بیرم واسه چکاپ. بعدش هم کلی کار دارم.



قدمی به عقب برداشت؛ اما صدایش باعث شد بایستد و به طرفش برگردد.

- حاج بابا می‌خواد یکی رو بیاره واسه آشپزخونه، یه نفر هم برای سرایداری. دیگه تو راحت می‌شی.

لبخند دردناکی روی لبش نشست. نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس دیگه حاج فلاح هم امیدی به خوب شدنِ مامان مهناز نداره.

بهمن، غمگین نگاهش کرد. دست کشید روی ته‌ریشش و گفت:

- زن بیچاره می‌بینه تو داری کارهای اون رو انجام می‌دی، بیشتر ناراحت می‌شه. این آشپز و سرایداره بیان، تو هم می‌تونی بیشتر کنار مهناز خانم باشی.

سعی کرد مثل همیشه جنبه‌ی خوش ماجرا را ببیند. مثل همینی که بهمن می‌گفت. که می‌شد بیشتر از این قبل، با مامان مهناز وقت بگذرانند.

- لِنَا؟

منتظر نگاهش کرد. این پا و آن پا می کرد برای گفتن حرفی. حرفی که لنا می دانست چیست و او فکر می کرد که بی خبر مانده است.

لبخند کمرنگی به رویش زد. چشم های مهربانش را از نظر گذراند و گفت:

- می دونم. قراره بیاد.

با تعجب، خیره شد به چشم هایش و پرسید:

- از کی شنیدی؟

شانه بالا انداخت. دست هایش را پنهان کرد در جیب های شلوار جین روشنش و جواب داد:

- ستاره از دهنش پرید.

بهمن، اخم نشاند وسط پیشانی اش. به خاطر لنا غصه می خورد. به خاطر لنای که این غصه را چال کرده بود ته مغزش، مبادا گذرش هم به مرور کردن آن بیفتد.

- برو بخواب پسر حاجی. هر کی می خواد برگرده، برگرده. لنا، با برگشتن هیچ کس از پا نمیفته.

پایان جمله‌اش، مصادف شد با لبخندی که جان گرفت  
روی صورتش. بیری، خودش را به پای بهمن چسباند و او  
رو به لنا گفت:

- می‌دونم؛ اما دست خودم نیست. من همیشه نگرانتم.

دستی برایش تکان داد و پیش از آن که غرق شود توی  
احساساتِ در هم آمیخته‌ی گذشته، به سمت جنوبی باغ  
قدم برداشت.

وقتی که درِ سویت سرایداری را باز کرد، همزمان با برخورد  
موجِ هوای خنک به صورتش، زیر لب زمزمه کرد:

- لِنَا، یعنی نور. هیچ سایه‌ای باعث نمی‌شه که نور دیگه  
نتابه.

#پارت 5

@Vip Roman

- دُنِی؟ اومدی؟

کلافه لب‌هایش را روی هم فشرد. از مخفف کردن اسمش بیزار بود و از این که کسی «دُنی» صدایش بزند، بیشتر! در رنگ و رورفته‌ی حیاط را پشت سر خود بست و قدم به جلو برداشت. به در حال، که باز بود، رسید و نگاهی به داخل انداخت. لازم نبود توی خانه بچرخد تا کسی که دُنی صدایش می‌کرد را پیدا کند. می‌دانست که کنج اتاقش نشسته و شاید حتی روزها می‌شود که از آن‌جا تکان مختصری هم نخورده است.

خواست کفش‌هایش را در بیاورد؛ اما پشیمان شد و با همان کفش‌های قرمز نوک تیز که پاشنه‌های سوزنی داشتند، پا به داخل خانه گذاشت. جلوی چهارچوب در اتاق ایستاد و نگاهش کرد. توی همان کنج همیشه‌اش بود و صدای پایش را شنیده بود که با ورودش، سر بالا آورد.

چشم روی کفش‌هایش چرخاند. نیشخندی زد و گفت:

- با کفش اومدی داخل؟ بابا ما این‌جا... نماز...

می‌خونیم!

بین جمله‌هایش وقفه می‌افتاد و فاصله‌های فاحش! خمار بود، نَسَخِ نَسَخِ.

دستش را دور داد توی کیف ورنی مشکی اش و پاکت سیگاری بیرون کشید. پاکت را با ضرب به طرفش پرت کرد و گفت:

- این بار اندازه‌ی یه ماهته.

روی زمین چنبره زد و چهار دست و پا، خودش را به پاکت سیگار رساند. در آن را باز کرد و با دیدن چیزی که به جای نخ‌های سیگار داخل پاکت بود، لبخند گل و گشادی زد.

- دم شما...

وقفه‌اش، این بار طولانی بود و بعد از این که بینی اش را پر سر و صدا بالا کشید، جمله‌اش را کامل کرد:

- گرم!

تکیه‌اش را به چهارچوب داد. نگاهش پر بود از بیزاری و خشم، به زنی که سال‌ها قبل برایش پر از قداست بود و حالا... حالا با دندان‌های زرد جرم گرفته و چشم‌های گود افتاده، مقابلش نشسته و دنبال روشن کردن پیک‌نیک و داغ کردن سیخش بود برای دود کردن محتویات آن پاکت لعنت شده.

- همش رویه جا دود نکن. من پولِ یامفت ندارم. قرون به قرونش رو با بدبختی درآوردیم.

زن، دستش را زیر بینی اش کشید و بدون توجه به او، گفت:

- مطمئنی که... منبع درآمدت... فقط سرمه کشیدن توی چشم مردمه؟

عقش گرفته بود از حرف زدنش. از این وقفه‌های طولانی و مکث‌هایی که به خاطر خماری بود. مشتش کنار تنش گره‌ای کور شد و غرید:

- حرف دهنِت رو بفهم. نذار به سیم آخر بزنم.

انگار تحکم کلامش، برای زن گران تمام شد. گران تمام شد که گردن کشید و مابین خماری و خشم، با صدایی زیر، گفت:

- چه گهی می‌خوای بخوری پدرسگ؟

دندان‌هایش را روی هم سایید و خشمگین‌تر از قبل، نگاهش کرد. زن اما بی‌توجه به عصبانیت او، تکه‌ای از تریاک جدا کرد و روی سیخ باریک و کوتاهش گذاشت که حالا از آتش شعله‌ی پیک‌نیک، داغ شده بود.

- می‌دونی به سیم آخر بزمن چی می‌شه، نه؟  
تمام خشمش را ریخت توی صدایش و رو به آن چشم‌های  
روشن که دیگر درخششی نداشتند و دورن هاله‌ای سیاه و  
فرورفته بودند، ادامه داد:

- بزنه به سرم، یهو دیدی یادم رفته هستی. یادم رفته  
این جایی و دیر رسیدم بهت. دیر برسم هم از خماری و  
نرسیدن مواد، جون دادی. توی همین کنج کیره گرفته  
جون دادی! پس نذار بزمن به سیم آخر.

آن قدر حواسش پی کشیدن تریاک بود، که هیچ اهمیتی به  
خشم و صدای بلند او نداد. اهمیتی نداد و گم شد؛ توی  
دود و نئشگی و دوپامین‌هایی که با مواد، در تنش پخش  
می‌شد و سرخوشش می‌کرد.

#پارت 6

@Vip Roman

با تاسف، سری به دو طرف تکان داد. قدم‌های آمده‌اش را  
برگشت و با سرعت هر چه تمام‌تر، از آن خانه‌ی نحس که

بوی دود می داد، بیرون زد. نرسیده به سر خیابان بود که موبایلش به صدا درآمد. نگاه به صفحه‌ی نمایش موبایل انداخت. به عکسی که روی صفحه افتاده بود خیره شد و اسم بالای آن.

آیکون سبز را به طرفی کشید و جواب داد:

- بله وحید؟

از آن طرف خط، صدای زنانه‌ای بلند شد:

- منم دنیا. گوشیم شارژ نداشت با موبایل وحید گرفتم.

پایش روی سنگ‌ریزه‌ای لغزید؛ اما تعادلش را حفظ کرد و همان‌طور که به سمت ایستگاه می‌رفت، گفت:

- جانم نسترن؟ دارم میام.

- دیر کردی، نگران شدم. زود بیا.

نسترن به نگرانی عادت داشت، همان‌طور که او عادت نداشت کسی نگرانش شود و چشم به راه آمدنش بماند.

- لانا هنوز نیومده؟



این را وقتی پرسید که به سالن رسیده بود. پالتوی نازکش را روی یکی از صندلی‌های جلوی سکوی اجرا انداخت و منتظر جواب ماند. سیاوش بود که گفت:

- مهناز خانم رو برده برای چکاب. امروز نمیاد.

سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. کیفش را برداشت و با کمک نسترن که روی سکو ایستاده بود، از آن بالا رفت.

- بیاید توی اتاق گریم.

قدم‌های بلند و استوارش را به سمت اتاق گریم برداشت و زودتر از نسترن و وحید، وارد شد. جلوی کنسولی که روی آن آینه‌ای بلند قرار داشت، ایستاد. پالت کرم پودر را برداشت و پِراش متوسط را روی سطح آن کشید.

- اول وحید بیاد. کار نسترن بیشتر زمان می‌بره.

وحید، جلو آمد و روی صندلی‌ای که مقابل آینه بود نشست. دنیا، روبرویش ایستاد. کمی روی صورتش خم شد و پِراش را روی پیشانی‌اش کشید.

وحید که بازدمش را برآورد، متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- مگه سیگار رو ترک نکرده بودی؟

دستش متوقف شد. خیره به چشم‌های سبز تیره‌ی وحید،  
سوالش را با سوال جواب داد:

- این چه سوالیه؟

وحید، بیخیال، نگاهش کرد و گفت:

- بوی سیگار یا همچین چیزی می‌دی.

تنش را عقب کشید. شال پاییزه‌اش را از خود فاصله داد و  
به بینی‌اش نزدیک کرد. بوی دودِ آن خانه‌ی بدشگون را  
می‌داد. لعنتی زیر لب گفت و رو به چشم‌های کنجکاو  
نسترن که کنارش ایستاده بود، گفت:

- فقط یه نخ!

خشمِ نسترن و خنده‌ی وحید را به جان خرید. همان بهتر  
که فکر می‌کردند ترک کردن سیگار را تاب نیاورده و زیر  
قولی زده که به نسترن داده بود. بهتر بود فکر کنند سیگار  
می‌کشد؛ اما ندانند که ربطی به آن خانه‌ی نحس و یک زن  
دائم‌الخمار دارد.

#پارت 7

.....  
 مهناز، دستش را گرفت. نگاهش را دور داد توی صورتش و پرسید:

- دکتر چیز خوبی نگفت، نه؟

دلش نیامد بیشتر از آن، غصه‌دارش کند. بغض سنگی‌ای که وسط گلویش بود را به سختی قورت داد و نفس عمیقی کشید. نقاب خنده چسباند روی چهره و گفت:

- خیلی چیزای خوبی گفت. حالا حالاها بیخ ریش همیم.

لبخند زد. از آن لبخندهای تلخی که زهر می‌شدند به جان آدم. می‌دانست، می‌دانستند؛ که از هیچ‌کس کاری ساخته نیست. نه از پزشک‌ها و نه از آدم‌های معمولی، نه از خودشان! می‌دانستند؛ اما ترجیح می‌دادند به روی خود نیاورند که چیزی نمانده است تا فروپاشی خانوادگی کوچکشان. خودشان را زده بودند به آن راه. به راهی که تهاش، مرگ بود.

لنا، دستش را بند کرد به ساعد دست مهناز. وارد پیاده‌رو شدند و قدم‌هایشان را با هم، هماهنگ کردند.

- می گم مامان مهناز؟

مهناز، نیم‌نگاهی به سمتش انداخت. موهای تنک شده‌اش، خارِ چشم لُنا شدند. گود سیاه زیر چشم‌هایش را با غصه نگاه و فکر کرد چرا تا امروز نفهمیده بود که چقدر شکسته شده است؟

- جانم؟

زن و مرد جوانی از کنارشان عبور کردند. لُنا، نگاهش را دوخت به آسفالتِ کف پیاده‌رو و پرسید:

- چه کارهایی رو دلت می‌خواست انجام بدی؛ اما نشده؟

حالا یا فرصتش رو نداشتی، یا موقعیتش رو. هوم؟

مهناز، با دست آزادش، گره روسری تیره‌اش را کمی رها کرد. بعد از لحظه‌ای کوتاه، گفت:

- جوون بودم. می‌خواستیم با رشید ازدواج کنیم. دوست

داشتم لباس عروس بپوشم؛ اما رشید پولش رو

نداشت. منم دلش رو نداشتم که بذارمش توی

مضيقه. این شد که بدون جشن، توی محضر عقد

کردیم و رفتیم سر زندگیمون.

لبخند کمرنگی روی لب‌های لانا نشست. خیره به نیم‌رخ رنگ‌پریده‌ی مهناز که غرق بود در عالم خاطرات، پرسید:

- الان پشیمونی؟

سر به دو طرف تکان داد. نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- از این که بهش سخت نگرفتم، پشیمون نیستم؛ اما به چیزهایی حسرتشون می‌مونه. حالا می‌خواد بیست ساله باشی یا پنجاه ساله! آدمیزاد که یادش نمی‌ره.

لانا نخواست یاد خودش بیفتد. با هر دو دست، حسرت‌های تلنبار شده‌ی روی قلبش را پس زد و گفت:

- خب؟ دیگه چی؟ غیر از لباس عروس.

- همیشه می‌خواستم به موهام رنگ شرابی بزنم؛ اما...

چشم ریز کرد و با خنده، بین حرفش پرید:

- اما ترسیدی حاج فلاح بگه این شراره‌های آتیش چیه که واسه خودت درست کردی؟ آره؟

مهناز از شنیدن صدایش که آن را به سختی شبیه تَن  
سنگین صدای حاجی کرده بود، خنده‌اش گرفت. لب‌گزید  
و به آرامی تشر زد:

- پشت سرش این‌طور نگو. زشته مادر.

دهان کجی کرد و گفت:

- هیچم زشت نیست.

گفت و با دیدن اتوبوس بی.آر.تی که به سمت ایستگاه  
می‌رفت، قدم بلندی برداشت.

- بیا مامان مهناز. این سمت ما می‌ره.

#پارت 8

سوار اتوبوس که شدند، سرش را تکیه داد به شانه‌های  
مهناز. به شانه‌های زنی که اگر نبود، ایمانش را به مهربانی  
از دست می‌داد.

- لنا؟

نفس عمیقی کشید. پلک روی هم گذاشت و گفت:

- جانم؟

صدای دختر جوانی که روی صندلی پشت سرشان نشسته  
و با تلفن حرف می‌زد، می‌آمد.

«دورت بگردم. به خاطر من داری مرخصی می‌گیری؟  
فرماندهت اذیت نکنه مهران؟»

لبخندی کنج لب لانا نشست و فکر کرد پس هنوز هم  
عشق زنده است!

- قول بده بعد من، از خونه‌ی حاج فلاح نری.

حواسش از دخترک جدا شد و رسید به مهناز و قولی که  
می‌خواست بگیرد. پلک‌هایش را با لجبازی بسته نگه داشت  
و گفت:

- تو هیچ‌جا قرار نیست بری.

مهناز، آه کشید. انگار می‌دانست قرار نیست لانا قبول کند  
که رفتنی‌ست. گفت:

- می‌خوام بدونی اون خونه، واسه تو امن‌ترین جاست؛  
حتی اگه من نباشم.

نمی‌خواست این حرف‌ها را بشنود. خانه باغ حاج فلاح  
برای او امن نبود. نه اگر که مامان مهنازی در کار نبود.  
«مهران! برات پول بفرستم؟ ما که این حرف‌ها رو با هم  
نداریم. من و تو مگه یکی نیستیم؟»  
دخترک، چقدر شبیه آدم‌های خوشبخت بود.

به خانه که رسیدند، وقتی مطمئن شد مهناز روی تختش  
دراز کشیده و قرار نیست بلند شود و شروع کند به کار  
کردن، لباس‌هایش را عوض کرد و رهسپار شد به سمت  
عمارت.

از مسیر شنی گذشت. نگاهش را چرخ داد توی باغ و با  
دیدن ماشین بهمن که زیر سایه بان پارک شده بود، تعجب  
کرد. انتظار داشت این وقت از روز، سرش گرم باشد به  
کارخانه و کارهایش.

بیخیال! حضور بی وقت بهمن، شالش را پشت گوش زد و از  
دو پله‌ی ورودی عمارت بالا رفت. در را به عقب هل داد.



صدایی نمی آمد. انگار که گرد سکوت پاشیده باشند به جای جای آن خانه‌ی درندشت.

مسیرش را کج کرد به سمت آشپزخانه. وارد شد و مستقیم به سمت یخچال رفت. مدتی می شد که وظایف مهناز افتاده بود روی دوش او. آشپزی، حواسی جمع برای باغ. مهناز تا وقتی که حالش خوب بود، تمام کارهای عمارت به این وسعت و باغ را، تک و تنها مدیریت می کرد. گاهی لنا فکر می کرد به خاطر همین حجم عمیق کار است که او اسط پنجاه سالگی، بیماری گریبانش را گرفت. گریبانشان را! غذا پخت؛ مثل تمام دو ماه گذشته و طبق سفارشات مهناز. مهشید، به فلفل حساسیت داشت؛ پس نباید توی سوپ پیش غذایشان فلفل سیاه می ریخت. ستاره، عادت داشت برنج را شفته بخورد. بهمن توی رژیمش بروکلی داشت، باید آن را کنار ذرت برایش می پخت. حاج فلاح خورش قیمه را بدون لپه می خورد. عرفان خان هم به خاطر دیابتش، رژیم غذایی مخصوصی داشت. همسرش رویا هم، گیاهخوار بود که خب این جای کار را سخت می کرد. همسر حاج فلاح، مهری خانم، تنها کسی بود که ایرادی نمی گرفت

و طبق گفته‌ی مهناز، فقط فشار خون داشت و نباید نمک می‌خورد. بقیه، همه‌شان یک جای رژیم غذایی روزانه‌شان می‌لنگید. فکر کرد بیچاره مامان مهناز که سال‌ها برای این قوم آشپزی کرده بود. مطبخ خانگی حاج فلاح، بیشتر شبیه میدان رزم بود.

## #پارت 9

به هر سختی‌ای که بود، غذایشان را آماده کرد. یادش افتاد بهمن گفته بود همین روزها آشپز و سرایدار جدیدی می‌آید. حداقل آن موقع می‌شد برود سراغ کارهای تمرین تئاترشان و آموزشگاه که به قدر چند ماه، عقب افتاده بودند.

پیازهای سفید را روی تخته‌ی برش گذاشت. سالاد کاهو، از همان غذاهای رویا خانم بود. وسط این همه گرفتاری، باید حواسش به گیاهخوار بودن همسر عرفان خان هم می‌بود.

اولین برش به پیاز، مصادف شد با نیشتری که به چشم‌هایش خورد و مرور حرف‌های پزشک معالج مامان مهناز که از صبح، توی گوشش زنگ می‌خورد.

«متاسفم که این رو می‌گم خانمِ آزاد؛ اما بیماری مادرتون خیلی پیشرفت کرده. ما تمام راه‌های درمان رو امتحان کردیم؛ ولی دیگه کاری ازمون برنمیاد.»

پس از آن، برش‌های بعدی بودند که به تن پیاز می‌خوردند و بغضی که خودش را از دیواره‌ی گلوی لانا بالا می‌کشید تا بیاید و برسد به چشمانش.

«بهتره چند ماه باقی‌مونده از عمرشون رو، خارج از بیمارستان بگذرونن. جلسات شیمی‌درمانی و پرتو‌درمانی توی این یک سال و نیم، به قدر کافی خسته‌شون کرده.»

عاقبت، سدِ مقاومت لانا شکست. اشک، جاری شد روی صورتش و چاقو محکم‌تر کوبیده شد روی تخته‌ی برش.

هی با خودش تکرار کرد، تکرار کرد که مگر او و مامان مهناز از این دنیا چه خواسته بودند جز آغوشِ هم، که حالا همان هم قرار بود به حراج گذاشته شود؟ چهره‌ی مامان

مهناز جلوی چشمش بود. چشم‌های پر عاطفه‌اش، دست‌های نوازش‌گرش. چرا باید می‌رفت، تنها کسی که ماندن را بلد بود؟ چرا باید می‌رفت، تنها کسی که کنارِ لنا مانده بود؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و پیازهای خردشده را اضافه کرد به ظرف کاهوها و گوجه‌ها. اشکش چکید روی سنگ سفید جزیره‌ی وسط آشپزخانه و چرا همیشه دیر بود برای همه چیز؟

- لنا؟

با شنیدن صدای بهمن از پشت سرش، بینی‌اش را بالا کشید. به سمت ظرف‌شویی رفت و حین گرفتن دست‌هایش زیر شیر آب، گفت:

- کارخونه رو پیچوندی پسر حاجی؟

- ببینمت!

تند و پشت سر هم پلک زد تا اشک‌های مدفون در پشت پلک‌هایش، بیرون نجهند. عاقبت، به طرفش چرخید و

شاید نمی‌شد آن چشم‌های سرخ از گریه را به هیچ شکلی  
توجیح کرد.

- دکتر چی گفت لنا؟

چانه‌اش لرزید. چهره‌ی مهربان بهمن هم جلوی چشمش  
لرزید و گفت:

- نمی‌مونه. رفتنیه.

بهمن به سمتش آمد. نگاه عصبانی‌اش را دور داد توی  
آشپزخانه، روی قابلمه‌های رنگارنگ غذاهای خفته بر  
اجاق. اخم غلیظی تحویل لنا داد و گفت:

- دکتر این حرف‌ها رو بهت زده، بعدش تو اومدی این‌جا  
و ایستادی به پخت‌وپز؟

پشت دستش را کشید روی صورت خود و باقی‌مانده‌ی  
گریه‌هایش را هم پاک کرد. بهمن که این‌طور عصبانی  
می‌شد، شباهت زیادی پیدا می‌کرد به حاج فلاح که همیشه  
در مواجهه با لنا، خشم داشت.

- چیزی نیست. خوبم.

## #پارت 10

بهمن، عصبی، دستش را پشت گردنش کشید. خواست چیزی بگوید؛ اما ورود رویا خانم به آشپزخانه، مانع شد. یکراست، به سمت جزیره آمد. ظرف شیشه‌ای سالادش را نگاه کرد و چینی به پیشانی‌اش انداخت.

- کی بهت گفته توی این سالاد پیاز بریزی؟

لنا، گیج، نگاهش کرد. بغضش را قورت داد و با صدایی که حالا خش افتاده بود، گفت:

- نمی‌دونم. حتماً حواسم نبوده. مگه قبلاً نمی‌ریختم؟

رویا خانم، حرصی، نگاهش کرد. ظرف را هل داد به طرفش و گفت:

- عوضش کن؛ بدون پیاز! کاهوها رو هم ریزتر خرد کن.

حوصله‌ی بحث نداشت و ناپی نمانده بود برای جدال با زن متکبر مقابلش. پس بی‌حرف، دست دراز کرد تا ظرف را بردارد، اما بهمن بود که مچ دستش را گرفت و مانع شد.

- وایسا.

لنا، متعجب، نگاهش کرد. او بود که با اخم‌هایی در هم گره شده، به رویا خانم نگاه کرد. ظرف را برداشت و گفت:

- پیاز نمی‌خوری زن داداش، نه؟

رویا خانم، تابی به گردنش داد. شال حریر سبکش را تکان داد و گفت:

- خودش شنید چی گفتم. تو چیکار داری بهمن؟ آگه قراره وظیفه‌ی مادرش رو انجام بده؛ پس درست انجام بده!

- درست انجام می‌ده. معلومه که انجام می‌ده.

بهمن، در پایان جمله‌اش، نیم‌نگاهی به سمت لنا انداخت. ظرف شیشه‌ای نیم‌دایره را دور داد توی دستش و پیش از آن که فرصت حلاجی به لنا و رویا خانم بدهد، آن را، پر قدرت، به دیوار مقابل کوبید. صدای شکستن ظرف، توی سکوت خانه پیچید و هر تکه از کریستال‌ها، به جایی افتاد.

کاهوها، گوجه‌ها، پیازهای بیچاره... به سرامیک و دیوارها چسبیدند و بهمن، با صدایی که بی‌شبهت نبود به یک فریادِ عاصی، گفت:

- قبل از دستور دادن، باید چشم‌ها را باز می‌کردی و می‌دیدی روبروت دختری وایساده که داره با بیماری مادرش می‌جنگه. قبل این که از پیازهای سالادت ایراد بگیری، باید می‌دیدي که لنا نوکرِ جیره‌خور تو نیست زن داداش که بخوای بهش اُرد بدی!

رویا خانم، نگاه پر از خشمش را به صورت بهمن دوخت. دستش را مقابلش تکان داد و گفت:

- جواب بی‌احترامیت رو پس می‌دی بهمن.

گفت و عقب‌گرد کرد. پا روی تکه‌های سالادش گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

آن قدر غم به جان لنا بود، که از حمایت پرشور بهمن هیچ شوری به سرش نیفتاد. فقط مشتش را باز کرد و به آرامی، گفت:



- حالا می‌ره به حاج فلاح میگه. تهش بازم واسه من شر می‌شه.

- لنا...

## #پارت 11

چانه‌اش لرزید. به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت و خیره شد به بهمن. پا گذاشت روی لنا. روی تمام عزت نفسی که در بیست و دو سالگی، تنها داشته‌اش بود، تنها افتخارش. پا گذاشت روی عزت نفسی که مامان مهناز می‌گفت خودِ خودِ غرور است و گفت:

- من تا الان چیزی ازت نخواستم. مگه نه؟

بهمن، بازویش را نوازش کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

- آره. تو مغرورتر از این حرف‌هایی خانمِ آزاد.

لنا، تلخ خندید. تلخ و بی‌صدا، شبیه کسی که وسط مراسم عزا، به تبسمی ناگهانی و بی‌وقت افتاده باشد.

- چند تا دارو هست. دکتره می گفت خارجی ان و روی بیمه حساب نمی شن. می گفت اگه مامان مهناز مصرفشون کنه، این روزهای آخر، کمتر درد می کشه.
- سکوت بهمن برایش آزاردهنده بود. حالش به هم می خورد از این که کسی برای حالش دل بسوزاند؛ حتی اگر آن آدم بهمن می بود.
- جلوی لرزش صدایش را گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:
- نسخه ش هست. چند تومنی می شه. منم که کل پس اندازم رفت پای این مدت مریضی. جز اونم... یه کارایی می خوام انجام بدم واسش که...
- قبل از این که بخواهد واژه‌ی «پول» را هجی کند، بهمن، با اخم‌هایی درهم و چهره‌ای که سخت شده بود، کارت عابربانکش را از جیب شلوارش بیرون کشید و بی هیچ حرفی، آن را گذاشت توی جیب جلویی پیراهن لنا. لحظه‌ای زل زد به چشم‌هایش و عاقبت، گفت:
- تموم دلخوشیم به اینه که من بی عرضه رو خودی می دونی. نذار من برات غریبه بشم لنا.

حتی اجازه نداد تشکر کند یا بگوید که غریبه نیست. که هیچ وقت نبوده است. از روز اول؛ از همان روزی که فقط لنای سیزده ساله بود و با چشم‌هایی گریان، پا گذاشت به خانه باغ. از همان روزی که یک پسر دیلاقِ جوان با موهای کوتاه، ایستاده بود پشت شمشادها و دزدکی او را نگاه می‌کرد. بهمن هیچ وقت غریبه نبود. آن نگاه دزدکی‌اش و این نگاه مهربان، هیچ توفیری با هم نداشتند برای لنای که حالا در ده‌ای بعد از سیزده سالگی‌اش ایستاده بود.

- این آت‌و‌آشغال‌ها رو هم دست نزن. تا دیوونه‌م نکردی از این آشپزخونه برو بیرون. آشپز جدید تا عصر میاد. فعلاً همین کوفت‌هایی که درست کردی رو بخورن، از سرشون زیادی هم هست.

لبخند کمرنگی روی لب لانا نشست. بهمن، به سمت خروجی آشپزخانه قدم برداشت و غرزد:

- دختره‌ی احمق!

بهمن را اگر نداشت، بی شک لبخند زدن، کار سختی می‌شد. خوب بود، بودنِ صاحبِ پیری.

## #پارت

.....

نهار مهناز را که داد، راهی بازار شد. اول از همه، داروهایش را خرید و بعد هم رفت سراغ یک مغازه‌ی آرایشی، بهداشتی. یک رنگ شرابی گرفت؛ همان آرزوی دور و دراز مهناز را و به لطف کارت بهمن، که موجودی‌اش بی‌انتها بود، توانست به سمت مزونی برود که به تازگی در همان اطراف شعبه‌ای باز کرده بود.

از میان لباس عروس‌های مختلف رد شد. دانتل، دامن‌های پر چین، یقه قایقی‌ها و دنباله‌های اروپایی. همه‌شان را از نظر گذراند و دست آخر، لباس ساده‌ای که گیپور شکلی داشت را انتخاب کرد. سایز مهناز را داشتند و همین کافی بود برای خریدنش. حالا که می‌خواست برود، حالا که داشت به رفتن نزدیک می‌شد، باید با تجربیه‌ی آرزوهایش می‌رفت. لانا نمی‌گذاشت و اجازه نمی‌داد که بی‌لبخند، او را ترک کند.

وقتی که به خانه باغ رسید، ماه توی آسمان بود. به سمت سویت سرایداری رفت و از بدو ورود، صدا زد:

- مامان مهناز؟ بیا بین قراره چیکارا کنیم!

مهناز، با شنیدن صدایش، به آرامی از اتاق بیرون آمد. لب‌های تیره‌اش، قلب او را در سینه مچاله کردند. درد داشت و این را به خوبی می‌فهمید.

با عجله، قرص‌های جدیدش را از کیفش بیرون کشید و گفت:

- اینا دردت رو کم‌تر می‌کنن.

با لیوانی آب‌میوه، قرص‌ها را به او داد. زانو زد کنار پایش و پرسید:

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

مهناز، سرش را به دیوار تکیه زد. لبخند بی‌رمقی بر لب نشانده و گفت:

- نه مادر. من خوبم. اینا چیه خریدی؟

اشاره‌اش به جعبه‌ی مستطیلی لباس عروس بود و پلاستیک رنگ مو. لنا، غم و غصه را برای لحظاتی به عقب راند. سعی کرد بشود همان دخترِ احمق و سرخوشِ یک سال و نیم قبل که هنوز سرطان بین شادی‌اش نپریده بود و با شوق بگوید:

- قراره کلی تغییر کنیم!

«تغییر کنیم!» شراره‌های آتشی که حاج فلاح می‌گفت را، باید با هم به رنگ شراب سرخ چند ساله می‌رساندند.

- برات رنگ مو خریدم. می‌گفت چندان بو نداره؛ اما واسه اطمینان وقتی دارم برات می‌ذارمش، ماسک بزن. خب؟

مهناز، ناباور، نگاهش کرد. موهای کم‌پشتش را دستی کشید و گفت:

- جدی که نمی‌گی؟

لنا، مانند از تن درآورد. تاب بندی‌اش را مرتب کرد و همان‌طور که جعبه‌ی لباس عروس را باز می‌کرد، گفت:

- تو این جا رو بین مهناز خانم. بین قراره چه عروسکی  
بشی دورت بگردم.

مهناز، با خنده، نگاهش را به لباس انداخت. دستش را پیش  
آورد. گیپورهای ترک لباس را لمس و زمزمه کرد:

- تو دیوونه‌ای!

مشغول ور رفتن با رنگ مو شد. فروشنده، گفته بود  
اکسیدان را زیاد نریزد. لبخندی زد و گفت:

- خوبه که آدم دیوونه باشه. عقل رو می‌خوایم چیکار؟

چند ساعت بعدی، بهترین ساعاتی بود که توی این زندگی  
گذرانده بود. کنار مهناز، به خاطرات جالبش از رشید و  
سادگی‌های او، خندید. رنگ گذاشت روی موهای کم  
پشتش که حالا و بعد از چند ماه از تمام شدن شیمی  
درمانی، به قدر چند بند انگشت بلند شده بودند و سرخی  
زد به گیسوان لخت خودش که تا روی شانته‌هایش  
می‌رسیدند.

وقتی که موهایشان را شستند، هر دو شده بودند از آن  
زنهایی که حاج فلاح نگاهشان نمی کرد. مو شرابی هایی که  
می گفت لعن و نفرین می خردند برای آخرتشان.

لنا، خندید. سشوار را از برق کشید و رو به مهناز، گفت:

- تو رو خدا بیا یه رژ قرمز برات بزنم!

### #پارت 13

مهناز که خواهش را توی چشمهایش دید، بی حرف سر  
تکان داد. لنا جلورفت و با شوقی کودکانه، ماتیک سرخ را  
کشید روی لبهایش، روی لبهایشان. امشب شبیه هم  
می شدند، سرخ سرخ.

- حالا لباس رو بپوش. می خوام هزار تا شات عکس  
بگیریم.

هنوز بلند نشده بود که یکی به در خانه کوبید.

- من باز می کنم مامانی.



چتری‌هایش را به کناری راند و برخاست. وقتی در را باز کرد، با دیدن ستاره که آن سوی چهارچوب ایستاده بود، تعجب به نگاهش رسید.

- چیزی شده؟

ستاره، نگاه بی‌حواسش را به موهای لانا رساند. دستش را بند کرد به پایین پیراهنش و گفت:

- حاج بابا گفت صدات کنم. چیزه...

حرفش را قطع و خجالت‌زده نگاهش کرد. لانا، لبخندی به رویش زد و گفت:

- مامانت شکایتم رو کرده؟

بی حرف، سر تکان داد. اولین نوجوانی بود که می‌دید این همه خجالتی است.

- صبر کن یه مانتو و شال بپوشم و با هم بریم. ببینیم حاج فلاح قراره چطور غرغر کنه.

ستاره ریز ریز خندید. خوشش می‌آمد از این که لانا برخلاف خودش، راحت و بی‌پرده پشت حاج بابایشان حرف می‌زد.

به خانه برگشت و همان طور که مانتو را روی تابش می پوشید، گفت:

- مامان مهناز، من یه سر می رم عمارت. زود برمی گردم.  
مهناز، لباس عروس را روی کاناپه‌ی گوشه‌ی هال گذاشت.  
نگران نگاهش کرد و پرسید:

- چیزی شده؟ کاری کردی؟

با خنده، به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاهی انداخت. شال را روی موهایش کشید و گفت:

- دستت درد نکنه دیگه! آخه من چیکار می‌تونم بکنم با این قوم‌الظالمین؟

نگاهش ناامید بود. انگار از خیر عاقل شدن لنا، گذشته باشد و دیگر نخواهد او را وصل کند به خوش آمدن از حاج فلاح و خاندان پر جبروتش.

- زود برگرد. نمون پیششون که حاجی کفری شه.

دکمه‌های مانتو را نبسته، به طرف در رفت. به عقب برگشت، زل زد به چشم‌های مهناز و سفارش کرد:

- تا من میام، لباس رو بپوش.

مهناز هم در جوابش لبخند زد. از آن لبخندهای مهرانگیزش که تمام وجود لنا را گرم کرده و او را بند می‌زدند به عاطفه‌ی مادرانه‌اش.

- باشه. مواظب خودت باش لنا.

کوتاه، خندید. نگران بود. نگران این که لنا بحث راه نیندازد. با پیشینه‌ای که داشت، نگرانی‌اش بی‌مورد هم نبود. در اکثر برخوردهایش با حاج فلاح، یا ته حرف زدندشان ختم شده بود به دعوا، یا این که حاجی با خشم گفته بود: «دختره‌ی خیره‌سر! مهناز نتونسته تو رو درست و حسابی تربیت کنه.»

همراه ستاره، پا در مسیر شنی وصل به عمارت گذاشت. ستاره بود که دست‌هایش را پنهان کرد توی جیب‌های شلوار جینش و گفت:

- عمو بهمون با حاج بابا دعوا کرد. این وسط مامانم هم آتیش بیار معرکه شد.

لنا، سنگ ریزه‌ای که جلوی پایش بود را شوت کرد به جلوتر و فکر کرد رویا خانم اگر مسبب دعوا نمی‌شد، جای تعجب داشت.

- خانواده‌ی شما اگه یه روز بحث و دعوا نکنن که روزشون شب نمی‌شه. البته منکر این نمی‌شم که باعث و بانی این یکی دعوا، منم. راستی...  
ستاره که منتظر نگاهش کرد، خیره شد به چشم‌های تیره‌اش که شبیه دو گوی درشت بودند.

- آخرش چی شد؟ راضی شدن بری هنرستان؟

لبخند تلخی روی لب‌های دخترک نشست. سوالش احمقانه بود؛ اما امید داشت به جنگیدن این دختر نوجوان برای رسیدن به خواسته‌هایش؛ ولی مگر هر کسی، توان به میدان رفتن و زره پوشیدن داشت؟ خیلی از آدم‌ها، قبل از آغاز جنگ و پیش از شمشیر به دست گرفتن، پرچم سفید را برای اعلام تسلیم شدن بالا می‌بردند.

#پارت 14

- می‌رم تجربی.

مقابل در عمارت ایستادند. لنا، حسرت را ته صدایش شنید که آن‌طور نگاهش کرد و گفت:

- برای آرزوهات تلاش کن ستاره. حتی اگه رسیدن به آرزویی که داری، برات موفقیت بزرگی به ارمغان نیاره؛ اما همین که دنبالش رفتی، خودش یه موفقیتیه.

ستاره، غمگین او را نگاه کرد. لنا هم می‌دانست چقدر مطیع حاج فلاح بودن، برایش دردناک است، برای نوجوانی که سرکشی، جزو ناگزیرترین امیال سنش بود. ستاره، به لب‌های او اشاره کرد و شاید برای پرت کردن حواس خودش از آرزوهایش بود که گفت:

- پاکش نمی‌کنی؟ داری می‌ری پیش حاج فلاح!

ابروهایش را بالا انداخت. لب‌هایش را به هم زد و سرمست از سرخی‌شان، گفت:

- پاک کنم که دیگه لنا نیستم. هر کسی واسه جنگیدن  
یه سلاحی داره، سلاح منم لبخند، ماتیک روشن و  
لباس‌های رنگیه.

در عمارت را هل داد و وارد شد. ستاره هم پشت سرش آمد  
و انگار که تازه یادش آمده باشد، گفت:  
- راستی! فر...

اما ادامه‌ی جمله‌اش گم شد و در دهانش ماند وقتی که  
حاج فلاح از پله‌ها پایین آمد و مقابلشان ایستاد. نگاه لنا  
روی قد و بالایش چرخید. روی قامتی که پیری و هفتاد  
ساله بودن، تاثیر چندانی رویش نگذاشته و همچنان،  
سروگونه مانده بود.

نفس عمیقی کشید. دست‌هایش را در هم پیچاند و گفت:  
- با من کاری داشتید؟

حاجی، از آخرین پله هم پایین آمد. ساعت جیبی‌اش را از  
جیب جلیقه‌ی خاکستری‌اش بیرون آورد. نگاهی به آن  
انداخت و گفت:

- شنیدم به همسر عرفان خان بی‌احترامی کردی.

دوست داشت بخندد، با تمام وجود و از ته دل. این آدم‌ها چرا با خودشان هم تعارف داشتند و پر لفظ حرف می‌زدند؟ کجای زندگی این همه سخت بود که آسانی را نمی‌خواستند؟

- من به کسی بی‌احترامی نکردم. بهمن با ایشون یه بحث کوچیک داشت.

حاج فلاح، ساعت نقره را توی جیب جلیقه‌اش گذاشت و با اخم‌های پر و پیمان، نگاهش کرد. لنا، موهای یکدست سفیدش را از نظر گذراند و او تاکید کرد:

- بهمن خان!

این بار، نتوانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. لبخند غنچه دواند روی لب‌های سرخش و گفت:

- من در مواجهه با نزدیکام، نیازی به تشریفات ندارم.

ستاره، به پهلویش سیخونک زد و به آرامی گفت:

- آتیشیش نکن.

همان موقع بود که بهمن از اتاق نشیمن بیرون آمد. کلافه، نگاهش را به حاج فلاح دوخت. نفس حرصی‌ای کشید و گفت:

- حاج بابا تمومش کن. رویا یه پرتی می‌گه، شما چرا پُی‌اش رومی‌گیری؟

حاجی، بی‌توجه به لحن عصبی بهمن، جلوتر آمد. در چند قدمی لُنا ایستاد و با همان صدای سنگین و غریب، شروع به حرف زدن کرد:

- گفتمی در مواجهه با نزدیکانت! باید یادآوری کنم که بهمن جزو نزدیکان تو محسوب نمی‌شه؟

ناخودآگاه، به جان پوست کنار ناخنش افتاد و نگاهش را دوخت به چهره‌ی ناراحت بهمن. به چهره‌ی مردی که تنها بازمانده‌ی مهربانی بود در این خانه‌ی بی‌مهر.

- بهمن واسه من همیشه جزو نزدیکانمه؛ مگه این که خودش نخواد.



می دانست که دارد عصبانی اش می کند. حرف نباید روی حرف حاج فلاح می آمد، وگرنه بدخلق می شد و حالا لنا حرفش را به هیچ انگاشته بود.

## #پارت 16

بهمن، لبخند کمرنگی به چهره اش تحویل داد و خطاب به پدرش، گفت:

- حاج بابا، لطفاً کوتاه بیا. راجع به این مسئله قبلاً حرف زدیم. اون «خان» که همیشه به اسم من می بندید، واسه لنا نیست.

حاج فلاح اما، باز هم بهممن را نادیده گرفت. جلوتر آمد. حالا قدر یک گام با لنا فاصله داشت. دست هایش را پنهان کرد توی جیب شلوارش که خط اتویی مرتب داشت. کتش را عقب زد و همان طور که نگاهش از موهای لختِ سرخ رنگ او می رسید به لب هایش، با لحن ناخوشایندی، گفت:

- مهناز خیلی اشتباه کرده. خیلی کم گذاشته.

لنا، با شدت بیشتری روی پوست کنار ناخنش کشید و دندان روی هم سایید. حاجی، بی رحم، ادامه داد:

- حق داره. تربیت کردن یه اولاد خلف، کار هر کسی نیست.

- حاج بابا!

حتی صدای بلند بهمن هم نتوانست نگاه لنا را از چشم‌های روشن حاج فلاح جدا کند. پر از کینه، زل زد به نگاهش، به چروک‌های ریز و درشتی که روی پوست گندمی‌اش جاخوش کرده بود و او انگار که از شکستن لذت ببرد، گفت:

- شاید هم راسته که می‌گن «خون» کارِ خودش رو می‌کنه و بچه، شبیه پدرش می‌شه.

بغضی لعنت شده آمد و نشست بیخ گلویش. چهره‌ی پدرش، لبخندهایش... چرا از سیزده سالگی تا حالا، از یادش نرفته بود آن مرد؟

پوست ناخنش را کند. با حرص و بغض، زل زد به حاج فلاح و گفت:

- ولی بهمن اصلاً شبیه پدرش نشده. یعنی شبیه شما! حاجی، پر از خشم، عصای کنده کاری شده‌اش را که برای راه رفتن به آن نیازی نداشت و بیشتر اسباب فخر و ابهت بود، به زمین کوبید. صدای برخورد عصا با سرامیک کف خانه، در سکوت عمارت پیچید و پشت‌بند آن، فریادش بلند شد:

- درست حرف بزن. یادت نره کی جلوت ایستاده! بی‌توجه به مهشید و رویا خانم که حالا سر و کله‌شان پیدا شده و به نمایش میان آن دو نگاه می‌کردند، رو به حاج فلاح کرد و گفت:

- یادم نرفته. شما هیچ‌وقت اجازه ندادید یادم بره؛ اما... مکث کرد. موهایش را از جلوی صورت کنار زد و شالش را بند کرد به پشت گوش‌هایش. تمام تلاشش را به کار گرفت تا لبخند بزند. لبخند، سلاح بود.

- من حقوق‌بگیر شما نیستم. زیر دستتون هم نیستم. رفت‌وآمدم به آشپزخانه‌ی منزلتون هم به‌خاطر مامان

مهنازمه. از قضا چون حقوقی از شما نمی‌گیرم، سفارش و اوامرتون رو هم سعی می‌کنم وارد مخم نکنم.

- این چه جسارتیه؟

رویا خانم بود. دوباره می‌خواست آتش معرکه را شعله‌ور کند؛ اما لنا اهمیتی نداد. قدمی به عقب برداشت و رو به حاجی، ادامه داد:

- فکر کنم ویژگی ثروت همین باشه. قدرتش فقط روی کسای جواب می‌ده که بهش دخیل بستن.

حالا حاج فلاح آن قدر اخم داشت که دختر جنگنده‌ی درون لنا هم پشت خاکریزها قایم شده بود؛ ولی امان نداد. یقه‌اش را گرفت و او را از پشت سنگر کشید بیرون. حالا وقت میدان را خالی کردن، نبود.

- رنگ موی من، تربیتم، آرایشم، اومد و رفتم؛ حتی خونی که توی رگ‌هامه...

لبخند زد. لبخند، سلاح بود.

- من به همه‌شون افتخار می‌کنم؛ چون به خودم افتخار می‌کنم!

وقت رفتن بود. باید می‌رفت قبل از این که بیشتر  
عصبانی‌اش کند؛ اما کینه جلوی چشمش را گرفت. محق  
بودن رویا خانم، خشم چشم‌های حاج فلاح، همه‌شان  
باعث شدند که او هم بشود یکی هم‌قطار خودشان. کسی  
که مهربانی را بلد نبود.

- شما به چی افتخار می‌کنید؟ غیر از عمارت، کارخونه‌ها  
و حاجی قبل از اسمتون، چیزی هست که بهش  
افتخار...

#پارت 17

پیش از آن که فرصت کند حرفش را به انتها برساند، حاج  
فلاح با یک قدم بلند جلو آمد. دوباره عصایش کوبیده شد  
روی سرامیک و دستش بالا رفت. سیلی زد به صورت  
دختری که حالا ساکت شده بود. سیلی زد به صورت لنا و  
فریاد کشید:

- ساکت شو. گستاخی هم حدی داره!

دستش را روی گونه‌ی ملتهب خود گذاشت و نگاه غوطه‌ور در اشکش را بالا آورد و رساند به چهره‌ی ماتم‌زده‌ی بهمن. بهمن، پلک روی هم گذاشت. لب زد:

- برو.

لنا، قبل از رسیدن اشک‌ها به میعادگاه گونه‌هایش، با قدم‌هایی بلند به سمت در خروجی رفت و شنید. شنید صدایی آشنا را که با بُهت، گفت:

- حاج بابا؟

شنیدن صدایش، قوّت را از پاهایش گرفت. مکث کرد و قدمش ثابت ماند. خودش بود. همان آشنای دوری که حالا انگار برگشته بود. صدای بم و خفه‌اش، چنگ انداخت به قلبی که تند می‌تپید و بغضِ گلویش را بیشتر و بیشتر کرد. خودش بود. او هم لنا بود؛ اما چرا هیچ چیز، شبیه قبل نبود؟

صدای زد:

- لنا؟

با همان لحن گفت. با همان لحنی که نوازش داشت. با همان لحنی که روزی، پشت درخت‌های انجیر گوشه‌ی باغ، پر از شرم و خجالت، لب زده بود: «تو نورِ منی» و لنا، خندیده بود.

اگر برمی‌گشت، جنگنده می‌رفت پشت خاکریزها. همان‌جا بغضش را رها کرده و گریه می‌کرد برای لنای که گونه‌اش می‌سوخت و کسی از گذشته، صدایش می‌زد.

بیش از آن معطل نکرد. در عمارت را باز کرد و خودش را رساند به باغ و اکسیژنی که انگار حضورش در آن‌جا بیشتر بود.

دوید؛ تا خودِ سویت کوچکشان و پشت در، صبر کرد. پیشانی‌اش را تکیه داد به در و زمزمه کرد:  
- هیچی نیست. هیچی نیست.

چیزی بود... خیلی چیزها! غم، حسرت، آغوش، گذشته و امیدهایی که بر باد رفته بودند. خیلی چیزها...

قطره‌های اشک، روی صورتش چکیدند. حالا که کسی نبود و او را نمی‌دید، جنگنده می‌توانست بازنده‌ای تمام عیار

باشد و بگرید برای عمری که می توانست جور دیگری بگذرد؛ اگر که تقدیر شکل و شمایلش، فرق می کرد. اگر که آدم‌ها، مقابل سرنوشت سنگ نمی انداختند.

به کوتاهی دقایقی چند، تکیه‌اش را از در گرفت. نقاب زد روی صورت خویش و لبخند. لبخندی که حالا سلاح نبود؛ اما می توانست مهناز را گول بزند که خوب است و اتفافی نیفتاده.

کلید خانه را فراموش کرده بود. ناچار، چند تقه به در زد و پشت بند آن، با صدای بلند، گفت:  
- منم مامان مهناز. کلید رو یادم رفت.

منتظر ماند؛ اما جوابی از سمتش نیامد. دوباره و چندباره، به در کوبید. دلشوره بالا و بالاتر آمد و هیچ کس از آن سوی در، جوابی به نگرانی‌هایش نداد.

- مامانی صدام رو می شنوی؟  
نگرانی، دست‌هایش را دور گردنش گرفت و فشرد. نفسش تنگ شد و پر از تشویش، صدا زد:

- تو رو خدا بیا در رو باز کن. مامانی؟



صدای خش‌خشی از پشت سرش آمد و چند لحظه بعد،  
بهمن بود که گفت:

- نگرانت شدم. لنا، ببین...

با دیدن وضع پریشان و چهره‌ی ترسیده‌ی لنا، توجیح کردنِ  
رفتار حاج فلاح را گذاشت برای وقتی دیگر. جلو آمد و  
پرسید:

- چی شده؟

با گریه‌ای که دیگر نمی‌توانست پنهانش کند، به خانه اشاره  
کرد و گفت:

- در رو باز نمی‌کنه. نکنه... نکنه چیزی شده باشه؟

#پارت 18

نگرانی او به بهمن هم سرایت کرد. چهره‌اش درهم شد و  
همان‌طور که لنا را به کناری می‌راند، گفت:

- برو عقب.

دورتر ایستاد. بهمن خیز برداشت به سمت در و با یک طرف بدنش، به آن کوبید. چند بار تلاش کرد و عاقبت تن ورزیده‌اش پیروز شد. در خانه باز شد و جلوتر از لنا، وارد شد. صدا زد:

- مهناز خانم؟

جوابی نیامد و لنا با قدم‌هایی لرزان وارد خانه شد. دلش گواه بد می‌داد و شده بود شبیه همان روز. همان روز نحس در سیزده سالگی‌هایش که پدرش، پر از بغض و اشک و خون نگاهش کرد و گفت: «بابا رو نبخش لنا. هیچ وقت نبخشش.» که گریه کرده بود. بی‌امان گریسته و پدرش، وداع کرده بود.

پا گذاشت به داخل خانه. حال خالی بود، آشپزخانه هم. بهمن رفته بود توی اتاق خواب و ساکت بود. لنا، دلشوره داشت، خانه در سکوت غرق بود و همین خودش می‌شد گواه بد.

- مامان مهناز؟

صدایش زد که جواب بدهد؛ اما دریغ. لنا، نور بود؛ ولی  
سرنوشتش پر از تاریکی‌های اجباری.

به سمت اتاقش رفت. ایستاد میان درگاه و زانوانش  
لرزیدند. عرق سردی نشست روی پیشانی‌اش و شانه‌های  
بهمن، چرا می‌لرزیدند؟

نگاهش به تخت فرژه‌ی مهناز افتاد و به خودش که  
آن‌طور نشسته بود کنار تخت و گونه‌اش روی لحاف  
دستبافت لمیده بود. لباس عروس را پوشیده بود. رژ  
سرخش روی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد و موهای کم‌پشت  
و شرابی‌تندش ریخته بودند روی پیشانی‌اش. زیر  
چشم‌هایش گود بود و لبخندِ غمگینی روی لب داشت.  
لنا، جلو رفت. شانه‌های بهمن بیشتر از قبل لرزید. صدا زد:  
- مامان مهناز؟

هنوز امید داشت و امیدوار بود که جوابی بدهد. که بیدار  
شود و به لنا ثابت کند که گواه بد، همیشه هم قبل از  
حادثه به دلش نمی‌افتد.

- لنا...

## #پارت 19

جای مهناز، بهمن بود که صدایش زد. با صدای شکسته  
صدایش زد. گریه‌ی مردها را دوست نداشت. آن روز توی  
سیزده سالگی هایش، پدرش هم گریه کرده بود.

- چه قشنگ خوابیده. مگه نه بهمن؟

قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین نمی‌شد و خواب بود. یک  
خواب همیشگی. هر کس که به او رسید، سودای رفتن  
داشت.

- یه کارت هست. توی کشوی اول دراورشه. می‌گفت  
پول کفن و دفنم رو گذاشتم کنار که کسی واسه من  
دست به جیب نشه.

همان‌جا ایستاد و زل زد به چهره‌ی بهمن. گفت:

- تو حلش می‌کنی؟ از همون کارت، نه از پول خودت.

بهمن، پر از نگرانی نگاهش کرد و جلو آمد. دست او را گرفت و گفت:

- تو خوب نیستی لنا.

خبرش تکراری بود و قدیمی. خیلی وقت بود که این خبر را خوانده و زندگی کرده بود.

- من هیچ وقت خوب نبودم.

دستش را محکم تر گرفت. اشک راه گرفته بود روی صورت پسرجاجی وقتی که گفت:

- تسلیت می گم. سرت سلامت باشه.

نگاه از بهمین گرفت و خیره شد به لبهای سرخ مهناز. به لباس سفید و گیپورش. شبیه دیوانه ها بود وقتی که لبخند زد. که رسید به جنون و بغض نیامد، اشک نیامد. فقط و فقط، باختن آمد. یک نفر دیگر را هم باخته بود.

- قبل از رفتن، خودت رو توی لباس عروس دیدی؛ مگه نه؟ دیدی که این طور لبخند زدی.

بهمن، شانهایش را گرفت. او را برگرداند به سمت خودش  
و پناهِش داد توی آغوشی که بزرگ بود و امن. دستش را  
گذاشت پشت سرش و کنار گوشش پچ زد:  
- گریه کن لنا.

هیچ اشکی نبود، مامان مهنازی هم. پدرش را می بردند. با  
دستبند فلزی می بردند. حاج فلاح ایستاده بود کنار  
مامورها. می گفت: «حرامزاده ی بی بته» و او نمی فهمید که به  
پدرش می گوید یا به خودش؟ می گفت و عصا نداشت آن  
روزها. مامان مهناز می رفت، با لباس عروس و لنا خیره بود  
به پیراهن خطدارِ بهمَن و اشکی نبود. یک جا خوانده بود  
درد که به استخوان برسد، باران شورِ چشمها، دیگر کفایت  
نمی کند.

#پارت 20

@Vip Roman

چادرش را به سختی جمع کرد. بلند بود و قواری تنش، نه!  
کیفش را روی شانهِ بالا کشید و با دست دیگرش، چادر را

زیر چانه‌اش محکم کرد. قدمی به جلو برداشت و همین که از در حراست عبور کرد و فاصله‌ای گرفت، کسی صدایش زد:

- خانم فلاح؟

به سمت راستش چرخید. نگاهش روی مرد جوانی گشت که صدایش کرده و با عجله به سمتش گام برمی‌داشت. منتظر ماند و بدون این که نگاه از چهره‌ی مرد جدا کند، پرسید:

- با من کاری دارید آقای مقدم؟

مقدم، روبرویش ایستاد. کیف دستی‌اش را بین دستانش جابه‌جا کرد و همان‌طور که به چشم‌های میشی رنگ مهشید خیره بود، با لبخندی کوتاه، گفت:

- می‌شه با هم صحبت کنیم؟

مهشید، بی‌حوصله‌تر از هر وقتی بود. حالا که چادر روی سرش سنگینی می‌کرد و نیم ساعت دیر به دانشگاه رسیده و میثم زنگ زده و گفته بود برای نهار به سراغش می‌آید تا کنار هم باشند، بی‌حوصله‌تر از هر وقتی بود.

- درباره‌ی؟

مقدم، نگاهش را جدا نکرد. لبخند کوتاهی زد و گفت:

- درباره‌ی خودمون.

پوزخند زدنش دست خودش نبود و به آن ضمیر متصل که به «ما» می‌رسید، پوزخند زد. نفسی گرفت و نگاهش را از صورت مرد جدا کرد.

به جایی حوالی دکمه‌ی اول پیراهن نخودی رنگش خیره شد و به آرامی، گفت:

- آقای مقدم، من حرف مشترکی با شما ندارم. روزتون به‌خیر.

مقدم، لب از لب باز کرد برای زدن حرفی دیگر، که مهشید اجازه نداد و عمداً با دست چپش، سایه‌بانی برای در امان ماندن صورتش از آفتاب پاییزه درست کرد.

مقدم، خیره به دستش که در امتداد پیشانی‌اش بود و آن حلقه‌ی نامزدی پر از برلیان، گفت:

- مبارکه. چه بی‌خبر!



مehشید، بی‌علاقه سر تکان داد و فکر کرد چرا باید به همکلاسی دانشگاهش، خبرِ نامزد کردنش را می‌داد؟ آن هم به همکلاسی جنس مخالفی که در این سه سال، سه بار هم با او همکلام نشده بود. چشمِ حاج فلاح روشن!  
- با اجازه.

نیم‌چرخ زِد تا فاصله بگیرد؛ اما مقدم بود که دوباره صدایش زد و مانع از رفتنش شد.  
- خانم فلاح!

دندان قروچه‌ای کرد و دوباره به سمتش برگشت. کلافه نگاهش کرد و تا خواست حرفی بزند، مقدم گفت:  
- من هنوزم می‌خوام که درباره‌ی خودمون حرف بزنیم.  
گنگ و گیج، نگاهش کرد. ناباور لب گشود و گفت:  
- بله؟

بی‌آن که جوابش را بدهد، جلوتر آمد. در فاصله‌ای کم از مهشید ایستاد و با حفظ همان لبخندی که از ابتدای گفت‌وگویشان بر لب داشت، گفت:

- مگه چیزی می‌تونه جلوی قلب رو بگیره؟

#پارت 21

چشم‌هایش از سخنان بی‌پروای مقدم گرد شد. قدمی به عقب برداشت، اخم‌هایش را به هم چسباند و با لحنی که قاطعیت داشت، گفت:

- از نظر من، این بحث تموم شده‌ست.

دیگر نماند تا ادامه‌ی حرف‌های مقدم را بشنود. خودش را به دانشکده‌ی فنی و مهندسی رساند و فکر کرد چرا مردی که حتی نام کوچکش را به خاطر نمی‌آورد، پیش او حرف از قلبش می‌زد؟

نیشخندی زد و با خود زمزمه کرد:

- حتماً چشم به ثروت فلاح‌ها دوخته؛ مثل میثم!

نام میثم آمد و وجودش از بیزاری لبریز شد. چقدر از کسی که این حلقه را به دستش انداخته بود، بدش می‌آمد. انگار

که قلاده‌ای را به گردنش آویخته باشد، نه انگشت ازدواج را!

وارد کلاس چهارصدوپنج شد و سر کلاس امنیت شبکه نشست. استاد هنوز نیامده بود. نفس راحتی کشید و کش چادرش را عقب‌تر داد. موبایلش توی جیب مانتو لرزید. روی صفحه‌ی بزرگ موبایل، یک شماره‌ی ناشناس افتاده بود که رقم به رقمش را حفظ بود؛ اما آن را ذخیره نکرده بود، شاید برای این که اگر یک روزی چرخ روزگار بر بابِ بدبختی چرخید و کسی متوجه ربط او با این شماره شد، بتواند زیر همه چیز بزند و کتمان کند؛ خودش را، ربطش را. پیامی که روی صفحه نقش بسته بود را خواند و لبخندی کنج لبش نشست.

«لیلی خیلی ازت تعریف می‌کنه. ورد زبونش شدی! چیکار کردی با این دختر؟»

لبخندش عمیق‌تر شد. یاد لیلی افتاد و موهای موج و بلندش که هایلایت‌های بنفشی داشت. لیلی و چشم‌های سیاهش را به کنجی راند و در جواب پیامک، بی‌ربط، نوشت:

«مهمونی امشب ساعت چنده؟»

«ساعت ده شروع می‌شه. چطور می‌خوای بیچی؟»

دستش را به انتهای ابرویش کشید و فکر کرد چطور می‌تواند پدرش، مادرش و از همه مهم‌تر، حاج بابا را دور بزند؟

«مثل همیشه، یه فکری می‌کنم.»

قلبش تندتر از لحظاتی پیش می‌تپید. آدرنالین خونش به جریان افتاده بود. دور زدنِ قوانین حاج بابا، همیشه برایش پر از مسرت و شادی بود و ترس... حتی ترسش را هم دوست داشت.

«پس شب می‌بینمت.»

با سر رسیدن استاد، موبایلش را داخل جیبش برگرداند؛ اما نتوانست لبخندی که کنج لبش بود را پاک کند. حالا حتی نهار خوردن با میثم را هم می‌توانست تحمل کند؛ حالایی که قرار بود طبق قرارهای قبل، برود توی جهنم سوزان و پر گدازه‌ای که خودش هیزمش را می‌شکست و روشن می‌کرد!

- من شیفته‌ی گناهم...

## #پارت 22

## «فصل دوم: بوی دریا»

به سختی ایستاده بود؛ اما ایستاده بود! همان طوری که مهناز در تمام این سال‌ها یادش داده بود. گفته نبود نباید بید هر جایی باشد. بید خشکیده‌ای که با نسیم و یک بادِ پیزوری، تن بلرزاند و راهی ناکجاآباد شود. می‌خواست قوی باشد؛ قوی بود! قوی بود که حالا ایستاده بود بالای مزارش و به تنهایی بی‌انتهایی فکر می‌کرد که با نبودش، اوج می‌گرفت.

- لنا؟

فقط بهمن مانده بود. از جماعتِ تشییع جنازه که اقوام مهناز بودند و چند تن از فامیل‌های نزدیک رشید، خاندان فلاح و دوست‌های نزدیک لنا، حالا فقط بهمن مانده بود. سیاوش و بچه‌ها را به سختی مجاب کرده بود که بروند.

دیگر آفتابی توی آسمان نبود. هوا رو به سردی می‌رفت و دلش گنده نمی‌شد از خاکی که سه روز می‌شد زیر آن، تکه‌ای از جهانش جا مانده بود.

- می‌خوای حرف بزنیم؟

بهمن، کنارش، روی زمین خاکی نشست؛ درست شانه به شانه‌اش. دستش را پشت کتفش گذاشت و سرش را تکیه داد به شانه‌ی خودش. نفس عمیقی کشید و گفت:

- توی این چند روز، حتی یه قطره اشک هم نریختی.

خیره به عکس مهناز که بالای مزار جا خوش کرده بود، با صدایی گرفته، جواب داد:

- گریه کردم، تو ندیدی. خودمم ندیدم.

توی خلوت خودش، توی سرش، آن قدر گریسته بود که ناپی نمانده بود؛ اما اشک‌ها انگار گم شده بودند که جاری نمی‌شدند. حتی توی سرش فریاد کشیده و گلویش خراشیده شده بود؛ اما صدایی نبود، عصبیانی نبود و در آرامشی ظاهری و غمی که لانه کرده بود میان چشم‌هایش، مراسم را گذرانده بود.

- خودت رو داغون می کنی. قوی بودن با لجبازی توفیر داره.

دستش را گره کرد دور بازوی بهمن. پلک های ملتهب و دردناکش را روی هم گذاشت و پرسید:

- همه ی خرج مراسم رو از همون کارت دادی؟

- آره. حاجی می خواست دست به جیب بشه؛ ولی نداشتم.

ناخوداگاه، پوزخند زد. یادش آمد که حاج فلاح هیچ وقت موقع زنده بودن مهناز، دست کمکش را به سمتشان نگرفته بود.

- حاجی تون موقعی که آدم ها می میرن، یادش میفته که وجود داشتن؛ عینهو ده سال پیش!

بهمن، آهی کشید و سکوت کرد. موافق حرف هایش بود؛ اما مگر گله و شکایت، چیزی را عوض می کرد؟ یادآوری روزهای تلخ گذشته، فقط غم روی غم می گذاشت و سیاهی را راج می زد با سیاهی های بیشتر.

- این مرتیکه، اومده که بمونه؟

به لفظ لنا، بی صدا، خندید. او را محکم‌تر به خودش  
چسباند و گفت:

- قبلاً نمی‌گفتی مرتیکه. یه چی دیگه می‌بستی به نafش.

از یادآوری‌اش، چینی به پیشانی خود داد. پلک باز کرد و  
گفت:

- یادم نیار. جاهل بودم.

نگاهش را به آسمان تاریک دوخت و بعد از لحظه‌ای  
سکوت، گفت:

- بریم؟

وقت رفتن رسیده بود انگار. باید مهنار را پشت سر رها  
می‌کرد و می‌رفت به خانه‌ای که بدون او، خانه نبود. باید  
می‌رفت به خانه‌ای که معنایش را از دست داده و حالا فقط  
سرپناهی موقت بود برای او که بدون مهنار، در آن خانه باغ  
نحس و نفرین‌شده و زیر سایه‌ی حاج فلاح، دوام نمی‌آورد.

#پارت 23



بهمن، وقتی که مطمئن شد خوب است و بارها همین سوال تک کلمه‌ای را پرسید، راضی شد به عمارت برگردد و تنه‌ایش بگذارد. تمام چند شب گذشته را کنارش مانده بود. علی‌رغم نیش و کنایه‌های رویا خانم و حتی اخم‌های حاج فلاح و چشم‌غره‌های مهری خانم؛ اما کنار لانا مانده بود. تنه‌ایش نگذاشته و اجازه نداده بود سکوت سهمگین خانه آوار شود روی سرش. حالا اما کافی بود. نمی‌توانست چنگ بزند به حمایت‌های بهمین و طفیلی شود. لانا، بی سایه‌ی هیچ مردی تا امروز رسیده بود. فرداها را هم؛ خدا بود. خودش بود. دعای مامان مهناز هم، یقیناً بود.

لباس‌هایش را عوض کرد و توی هال نشست. تکیه داد به پشتی‌های قدیمی. چشم‌هایش می‌سوخت و گلویش هم. دلش گریه می‌خواست؛ اما انگار بغضش به فرمان او نبود که شکسته نمی‌شد و شبیه یک قلوه سنگ بدقلق، گیر کرده بود وسط گلویش.

نفس عمیقی کشید و در حالی که شقیقه‌هایش نبض می‌زدند، سعی کرد گریه کند. احمقانه‌ترین تلاشش بود؛ اما

می خواست گریه کند و از شر سنگ توی گلویش راحت شود. می خواست؛ اما دنیا کی باب میل او پیش رفته بود که این بار؟ شاید هم هنوز حالی اش نشده بود که این بار وسعت رنج اش چقدر زیاد است. شاید هم تجربه‌ی دردهای پیش از این، باعث می شدند که این درد را هم بگذرانند. مثل درد رفتن پدرش همراه دستبندهای فلزی. مثل درد «بی‌بته» گفتن‌های حاج فلاح.

دو تقه‌ی آرامی که به در خانه خورد، باعث شد از تلاش بیهوده‌اش برای گریستن، دست بردارد و برخیزد. ندیده هم می دانست بهمن است که طاقت نیاورده و آمده تا کنارش بماند.

دستی به پایین لباسش کشید و موهای نامرتبش را پشت گوش زد. در را با یک حرکت باز کرد و گفت:

- بازم که اومدی پسر حاجی!

اما پسر حاجی پشت در نبود و به جای او، سمبلی از گذشته‌ای نه چندان دور، مقابلش ایستاده بود. موهایش حالا یک‌وری و ساده شانه نشده بودند. دورشان سایه

انداخته بود و لباس‌هایش برخلاف سال‌ها قبل، رسمی بودند. چرا این همه تغییر کرده بود؟  
انگار که بیش از لنا، او از دیدنش جا خورده باشد، نگاه سرگردانش روی صورت و تن‌اش چرخید. روی شومیز بی‌آستین سیاه و موهای سرخ و سرشانه‌های برهنه‌اش. لنا، نگاهش را دنبال کرد و رسید به ترقوه‌های برآمده‌اش. لبخند تلخی زد و گفت:

- چشم‌چرون نبودی قبلاً. چشمِ حاج فلاح روشن!  
همین حرفش کافی بود تا فردین نگاهش را بدزد. خیره شد به زمین، به در، به دیوار؛ اما به لنا، نه!

- این وقت شب، چیزی این‌جا گم کردی که اومدی پش‌اش؟

دستش را پشت گردنش کشید. مکث کرد و بعد از لحظه‌ای کوتاه، صدای دورگه و بم‌اش، توی گوش لنا پیچید:  
- اومدم تسلیت بگم.

## #پارت 24

دست به سینه، تکیه زد به چهارچوب در. بی معنا لبخند دیگری زد و گفت:

- سر خاک چرا نگفتی؟ یا توی مسجد!

نگاهش از زمین جدا شد و بالا آمد. رسید به چشم‌های بی تفاوت دخترک و پلکی زد. لنا، یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- حاج فلاح قدغن کرده بود که بیای جلو و بهم تسلیم بگی؟

کلافه بود. لنا این را به خوبی حس می‌کرد. بلدش بود؛ بیشتر از خودش حتی. مثلاً می‌دانست که الان دست می‌کشد روی موهایش که ژل خورده بودند و می‌گوید:

- اگه چیزی نیاز داشتی و ازم برمیومد، باهام درمیون بذار. حالا که مهناز خانم نیست...

جمله‌اش را قطع کرد و جلوتر رفت. سینه به سینه‌اش ایستاد و دید که تکان مختصری خورد از آن نزدیکی.

به چشم‌های قهوه‌ای روشنش خیره شد و با صدای آرام،  
گفت:

- قبلاً خیلی چیز می‌خواستم. ازتم برمیومد برآورده  
کردنشون. باهات درمبون هم گذاشتم؛ اما تو چیکار  
کردی؟

نگاهش دو دوزد توی صورت لنا. نفس سنگینش به  
لب‌های او خورد و پچ زد:  
- نکن.

صدای شکسته‌اش باعث شد جایی حوالی قلب لنا تیر  
بکشد؛ اما علی‌رغم غم درونی‌اش، نیش بزند و بگوید:  
- فکر کردی اگه احتیاجی هم داشته باشم، به تو رو  
میندازم؟

غم مهناز، غم خودش، همه‌شان دست به دست هم داده  
بودند تا آوار شود روی سر کسی که تنها تقصیرش، کم  
آوردن بود. تنها تقصیر و بزرگ‌ترینش.

نزدیک‌تر شد که او بی‌نفس شود. عین کف دست  
می‌شناختش. سال‌های قبل هم از بی‌پروایی‌های لنا، شرم

می کرد و خجالت می کشید. او به جای لنا، پایبند به حیا بود. تربیت بی بدیلِ حاج فلاح!

- فردین...

صدایش زد. شبیه آن موقع‌ها نه! آن وقت‌ها، تمام تلاشش را می‌کردم تا هر حرفِ اسمش را با غمزه بگویم و دلش را بیشتر از قبل بلرزاند؛ اما حالا از تمام آن شور و احساس، یک زمزمه‌ی سرد و حسرت‌زده باقی مانده بود.

- حالا که برگشتی، دور و بر من نباش.

فردین، لب‌هایش را باز کرد برای گفتن حرفی؛ اما شبیه ماهی جا مانده از دریا، فقط تکانی بهشان داد. زل زد به لب‌های پوسته‌پوسته‌ی لنا و گفت:

- هنوزم یادت می‌ره دم پاییز ویتامینه به لب‌ت بزنی؟

دستش کنار تن‌اش مشت شد. پلک روی هم فشرد و خودش را عقب کشید. به طرف عمارت اشاره کرد و گفت:

- برو. این‌جا نمون.

حالا فردین بود که قدمی به جلو برداشت. انگار که تاریکی باغ و سیاهی شب، رسانده بودش به بی‌پروایی. به نادیده گرفتن تربیتِ حاج فلاح.

- برم؟ چرا؟

چانه‌ی لنا لرزید؛ اما باز هم بغض گیر کرد مابین گلویش و نفسش را لحظه‌ای گرفت و برگرداند. دستش را به چهارچوب در، بند کرد و گفت:

- چون خیلی ساله که رفتی. منم منتظرت نمودم.

غمِ نگاه فردین را می‌شد خواند. لبخند تلخی زد. آهی کشید و گفت:

- کار درستی کردی. من لایقش نیستم. حتی لایقِ یه روز انتظار هم نیستم.

لنا، لب روی هم فشرد. داشت با چه چیزی امتحان می‌شد؟ با برگشتن کسی که خودش رفته بود؟

یادش پر کشید به سال‌های نرفتنش. به آن جایی که

شرمگین می‌شد پس از گفتن هر جمله‌ی احساسی و بهمن به نابلدی‌اش می‌خندید. یادش پر کشید به آن روزهایی که فکر

می کرد بودن فردین، جبرانی است برای تمام نداشته‌ها و نقطه‌ی پایان دردها. فکر می کرد که با فردین، می شود پرید به سطر بعد و جور دیگری زندگی را نوشت؛ اما هیچ چیز شبیه رویاهای او نشد. صفحات زندگی آن‌ها، ربطی به هم نداشتند و انگار دو کتاب جداگانه بودند در دو کتابفروشی مختلف که قرار نبود قفسه‌هایشان، یکی باشد.

#پارت 25

- لنا! من هنوزم...

دستش را جلوییش گرفت، مبادا ادامه دهد. نمی خواست بشنود و تبدیل شود به همان دختر هجده ساله‌ای که فکر می کرد عشق، نجات‌دهنده است و عشقی که خیالش را توی سر می پروراند، تبدیل شد به کابوس و طوقِ رسوایی.

- فردین! نمی دونم چرا برگشتی و اصلاً برگشتی که بمونی یا نه! ولی حالا که برگشتی، فکر کن من وجود ندارم. فکر کن هیچ وقت لنا رو ندیدی.



سیبک گلویش لرزید. تغییر کرده بود. دیگر آن پسر بیست و پنج ساله نبود. دیگر آن پسر نابلدِ عشق نبود که پیراهن‌های یقه ایستاده می‌پوشید و می‌خواست مُریدِ حاج فلاح باشد. حالا کت و شلوار گران قیمت تنش بود و یقه‌اش تا دو دکمه‌ی اول باز بود؛ اما نگاهش، همان نگاه بود. انگار که هنوز هم همان پسر جوان و خجالتی باشد، با صدای آرامی گفت:

- من دوستت داشتم؛ اما...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند و به جای او، لانا بود که نیشخندی زد و پر از تلخی، گفت:

- اما نخواستی به خاطر من بجنگی.

قدم دیگری به عقب برداشت. نگاهش را از چشم‌هایش گرفت و گفت:

- دیگه این‌جا نیا. من تا پِ بحثِ دوباره با حاجیت رو ندارم.

در را که بست، همان‌جا آوار شد. گلویش متورم شده بود از بغض و دلش فریاد زدن می‌خواست. درد داشت. درد

داشت این زندگی که هیچ وقت پا به پای او نرقصیده بود.  
درد داشت این زندگی که حاج فلاح آن را رسانده بود به این  
نقطه‌ی تاریک و تنهایی عمیق.

همان جا دراز کشید. جنین وار توی خودش جمع شد و تن  
خویش را به آغوش کشید. فردین، رفته بود. وقتی که تمام  
امید هجده سالگی‌هایش بود. حالا اما، دیگر قرار نبود  
دخیل ببندد به هیچ امیدی؛ به گذشته هم. حتی اگر  
نگاهش هنوز همان نگاه ساده و بی‌آلایش بود؛ اما لانا دیگر  
نمی‌خواست خودش را توی چشم‌هایش ببیند.

- سفید کردی دخترِ رضا زرگر.

ناخودآگاه پوزخند زد. از روی صندلی‌اش برخاست و رو به  
سیاوش که دست به سینه ایستاده و به صحنه‌ی نمایش  
نگاه می‌کرد، گفت:

- جمعش کن بابا.

سیاوش، کلاه کپ خاکستری رنگش را از سر برداشت.  
دستی به موهای کوتاهش کشید و با صدایی بلند، گفت:

- جمع شید بچه‌ها.

لنا، به سمت صحنه‌ی اجرا رفت و مقابل سکو ایستاد. دست‌های از موهایش را، که جلوی صورتش ریخته بودند، پشت گوش زد و رو به وحید، که حالا اخم کمرنگی بین ابروهایش بود، پرسید:

- قبل از تمرین، نمایشنامه رو نخوندی؟

وحید، آستین پیراهن سفیدش را بالا زد و حق به جانب، جواب داد:

- معلومه که خوندم.

#پارت 26

لنا، کلافه، نگاهش کرد و نمایشنامه‌ای که دست خودش بود را جلویش گرفت. با انگشت اشاره، خط فرضی‌ای زیر یکی از سطرها کشید و گفت:

- این جا نوشتم؛ کاملاً واضح هم نوشتم. کاراکتر مرد، با غم و حسرت این دیالوگ رو می‌گه. از میمیک چهره‌ت،

غصه باید قابل خوندن باشه و ناراحتی توی لحن  
صدات حس بشه.

وحید، پر مدعا نگاهش کرد. ابروی بالا انداخت و گفت:

- من با همین حس دیالوگ رو به زبون آوردم.

نفس پر حرصی کشید و با صدایی که حالا کمی بالا رفته  
بود، گفت:

- اما حسست کافی نبود. بیشتر شبیه کسی بودی که داره از

روی متن روخونی می کنه و بار اولشه که این دیالوگ رو

میگه. شباهتی نداشتی به یه مرد که بعد از سالها

معشوقهش رو ملاقات کرده و غصه‌ی عالم روی

دلشه!

نسترن، با فاصله کنار وحید ایستاد. کمی خجالت زده

نگاهش کرد و گفت:

- منم با لانا موافقم. به عنوان بازیگر مقابلت، حسست رو

نتونستم باور کنم.

اخم وحید پررنگ تر شد. همیشه همین طور بود. برایش

سخت بود پذیرش اشتباهاتش؛ هر چند کوچک و سطحی.

نمی‌توانست قبول کند که کسی دیگر، آن اشتباه و خطا را پیش از خودش دیده باشد. نگاهش را بین نسترن و لنا چرخاند و با عصبانیت و یکدنگی، گفت:

- من بهتر از این نمی‌تونم بازی کنم.

سیاوش که جو را متشنج دید، به طرفشان آمد و با لحنی میانجی‌گر، گفت:

- باشه. یه بار دیگه این قسمت رو تمرین می‌کنیم.

وحید، دستش را به کمر زد. رو به سیاوش کرد و با لحنی شاکلی، پرسید:

- کارگردانِ کار تویی یا لنا؟ تکلیف ما رو مشخص کن.

لنا، اخمی پر و پیمان بین ابروهایش نشانده. با کف دستش به سکوی اجرا ضربه‌ای زد و گفت:

- کارگردانِ کار سیاوشه؛ ولی من نمایشنامه‌نویس این اجرام. خوشبختانه یا بدبختانه تا روز اجرای عمومی هم بالای سر تمرین هستم و به‌خاطر همین، هر کلمه‌ای که توی اون متن نوشته شده باید مو به مو اجرا بشه.

وحید، بی توجه به لنا، دستش را روی هوا تکان داد. از سکو دست گرفت و همان طور که پایین می آمد، گفت:

- پس خودت اجرا کن که کلمه ای جا نمونه!

لنا دهان باز کرد برای زدن حرفی؛ اما سیاوش مانع شد و خطاب به وحید، با لحنی دوستانه، گفت:

- تو برو یه قهوه بخور و استراحت کن. من صدات می زنم.

وحید، ناراضی، سر تکان داد و به سمت دیگر سالن رفت. لنا دندان روی هم فشرد و با عصبانیت، زمزمه کرد:

- همیشه همین قدر مدعیه. فکر کرده چون خوش قیافه ست، کافیه. نه جونم، باید بلد کار باشی.

نسترن، بافت موهایش را روی شانهاش انداخت و با چشم های درشتش به او نگاه کرد. گفت:

- لحن حرف زدنت باهاش، خوب نبود لنا. می تونستی آروم تر هم بگی.

## #پارت 27

جوابی نداد. از نظر او، نسترن همیشه می‌خواست دل به دست بیاورد و مهربانی کند و دعوا کردن را مقولهای غیرانسانی می‌دانست. عجیب بود که بتواند با این روحیهی مرحمت‌جو، توی این صنعتِ ظالم و بی‌در و پیکر، دوام بیاورد.

سیاوش، آستین مانتوی لانا را گرفت. نگاه او را از نسترن جدا کرد و به سمت خودش برگرداند. کلاش را روی موهایش گذاشت و با دقت، خیره‌ی لانا شد.

- کی قراره شوک مرگ مهناز خانم تموم شه؟ الان چندین هفته شده و تو هنوز همون جوری موندی، مثل روز اول!

با یکدنگی نگاهش کرد. نمایشنامه را روی سکوی کنار دستش گذاشت و گفت:

- من خیلی هم خوبم. بازیگر تو داره گند می‌زنه.

سیاوش یک جوری نگاهش کرد که خودش هم فهمید  
توجیحی که آورده، زیادی احمقانه بوده است.  
سیاوش، دست‌هایش را در جیب شلوار کتانش مخفی کرد و  
گفت:

- از صبح که اومدی داری به همه می‌پری. به دکور گیر  
دادی. به دنیا غر زدی که گریم بچه‌ها خوب نیست. از  
نهارى که واسه‌ت آوردن هم چهار تا عیب پیدا کردی.  
حالام کمونه گرفتی سمت وحید. می‌خوای بری خونه و  
یه کم استراحت کنی؟

نسترن که انگار با این پیشنهاد سیاوش موافق بود، از روی  
سکو پایین آمد و گفت:

- فکر خوبیه. می‌خوای منم باهات بیام؟ دردِ دل  
می‌کنیم، حرف می‌زنیم. شاید یه خرده از این  
ناراحتی‌ها رو دور ریختی. ها؟

لنا، متفکر نگاهشان کرد. از چهره‌هایشان پیدا بود که از  
دست بداخلاقی‌هایش به ستوه آمده‌اند. حالش از خودش  
به هم خورد که باعث شده بود دوست‌هایش کلافه شوند.



سعی کرد دردهایش را کنار بزند. نبودن مامان مهناز را کنار بزند. دیدنِ هر روزه‌ی فردین را کنار بزند. سعی کرد از یاد ببرد که برگشته و انگار فعلاً هم قصد رفتن ندارد.

نفس عمیقی کشید و رو به سیاوش، گفت:

- پس تمرین رو کنسل کن. همه بریم خونهی من و شام دور هم باشیم، هوم؟

رضایت را در چشم‌های سیاوش دید. نسترن، دستش را نوازش‌وار روی بازویش کشید و گفت:

- اینه! تو باید بشی همون لنای پر شور.

لبخند کمرنگی تحویلش داد و نگاه از موهای سیاهش گرفت. چرخ زد و به جستجوی وحید، سالن را از نظر گذراند. نشسته بود روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر و با موبایلش ور می‌رفت.

صدایش را توی سر انداخت و جوری که وحید بشنود، گفت:

- هی، خوشگله!

سیاوش خندید. وحید، نگاه از موبایلش جدا کرد و به لنا خیره شد. با اخم، سر تکان داد که یعنی: «چته؟ بازم می‌خوای پیری به من؟»

به سمت صندلی‌های ردیف اول رفت. کیفش را برداشت و همان‌طور که آن را روی شانه می‌انداخت، جواب نگاه دلخورش را داد:

- جمع کن بریم خونه‌ی من. قیافه بگیر! بین من و تو، همیشه از این بحث‌ها پیش میاد.

نسترن که جو را برای شوخی مناسب دید، سوتی زد و گفت:

- به افتخار خانم نمایشنامه‌نویس. شام رو هم که مهمون داداشمون سیاوشیم.

و این‌طور شد که سیاوش، میزبان شد، وقتی که قراری بر آن نبود!

@Vip Roman

#پارت28

چند ساعت بعد، همه‌شان در خانه‌ی لنا بودند. یعنی خانه‌ی مهناز... یا نه، خانه‌ی حاج فلاح که مهناز در آن سکونت داشت و زیر سایه‌اش هم، لنا.

- دیگه براشون آشپزی نمی‌کنی؟

نسترن این را به آهستگی پرسید. نفسی گرفت و جواب داد:

- نه، آشپز آوردن. قرار هم نبود من کارهاشون رو بکنم. این مدت هم فقط به‌خاطر مامان مهناز می‌رفتم.

نسترن، سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و لبخند غمگینی زد.

وحید، خودش را روی تک کاناپه‌ی داخل هال انداخت. کش و قوسی به تنش داد و خطاب به سیاوش، گفت:

- با طراح لباس حرف زدی؟

سیاوش، همان‌طور که به پشتی تکیه داده بود و تخمه می‌شکست، جوابش را داد:

- آره. گفت ده روز قبل اولین اجرا لباس‌ها آماده‌ست.

دنیا، سفرهی ترمه را روی زمین و وسط هال پهن کرد.  
نسترن، ساندویچها و جعبه‌های پیتزا را روی آن گذاشت و  
با خنده، گفت:

- به این می‌گن یه فست‌فودِ مبادی آداب. نکنه قراره  
پیتزا رو هم با کارد و چنگال بخوریم دنیا خانم؟

لنا با خنده‌ای بی‌صدا، سر تکان داد. کل کل‌های  
همیشگی‌شان شروع می‌شد.

قوطی‌های نوشابه را برداشت و به سمتشان رفت. کنار  
سیاوش که حالا دور سفره بود، نشست و گفت:

- بعدش وحید می‌خواد برامون بخونه.

وحید، یکی از ساندویچها را برداشت و مشغول باز کردن زر  
ورق دور آن شد. نچی کرد و گفت:

- باید وقت بگیرید. نمی‌شه که یه بازیگر همین‌طوری بزنه  
زیر آواز!

لنا، برشی پیتزا برداشت و هنوز حرفی نزده بود، که دنیا سر  
به دو طرف تکان داد. ضربه‌ای به بازوی وحید زد و غرولند  
کرد:

- خودت رو گم کردی باز؟ بذار پیج اینستاگرامت ده  
هزار تا فالوور بگیره، بعد بیا واسه من سلبریتی بازی  
دریبار.

وحید که انگار بحث عصرشان را به کل فراموش کرده بود،  
گردن برافراشت. ساندویچش را نیمه خورده رها کرد و  
گفت:

- من یه هنرمندِ مردمی ام و الان این رو بهتون ثابت  
می کنم. خب! لنا بگه چی بخونم. سلیقه ی موسیقی  
اون حرف نداره.

داشتند تمام تلاششان را می کردند تا لنا دوباره خوب شود و  
بشود همان دختر سابق که پایه ی دیوانه بازی های این گروه  
دیوانه بود. داشتند تمام تلاششان را می کردند تا لنا یادش  
بیاید شاد بودن، تنها انتخاب او از این زندگی بوده است؛  
همیشه و هر وقتی!

با قدردانی نگاهی به همه شان انداخت و هم پای تلاششان  
شد. کمی فکر کرد و عاقبت، گفت:

- «آرزو» از قمیشی.

سیاوش، با خنده، نوشابه‌اش را سر کشید و کنایه زد:  
- خواننده‌های اونور آبی و ماقبل دهه‌ی پنجاه و این  
حرف‌ها! حالا ارشاد سلبریتی‌مون رو ممنوع‌التصویر  
نکنه!

وحید، سینه‌اش را صاف و گلویی با نوشابه تر کرد. گفت:  
- نگران نباش. من و بچه‌های ارشاد رفیقیم. خب...  
بخونم؟

#پارت 29

هنوز شروع نکرده بود که نسترن، با نگرانی، نگاهی به لنا  
انداخت. چتری‌هایش را به کناری راند و پرسید:  
- سر و صدا نشه لنا؟ حاجی بداخلاقه گیرنده بهت؟  
نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. هنوز حوالی نه شب  
بود. بیخیال، برش دیگری پیتزا برداشت. گازی به آن زد و  
در حال مزه‌مزه کردن طعم قارچ و پنیر، گفت:

- هنوز سر شبهه. صدامون هم تا اون سر باغ نمی‌ره،  
نگران نباش.

دنیا، مشغول تشویق کردن وحید شد و همزمان، شور داد:

- پس به افتخار ستاره‌ی اکیپ، سلبریتی بعد از این!

همگی، دنیا را در تشویق همراهی کردند و نسترن باز هم از  
سوت‌های دو انگشتی معروفش زد.

سیاوش، به کولی‌بازی‌هایشان خندید و غر زد:

- تو رو خدا اکیپ من رو باش! با شما سرخوش‌ها حتماً  
تا جشنواره می‌رم، هیچ شکی نیست.

وحید، بی‌توجه به سیاوش، صدایش را صاف کرد. ژستی به  
خود گرفت و بعد از مکثی کوتاه، شروع به خواندن متن  
ترانه کرد. صدایش خوب بود و لنا فکر کرد، شبیه  
قیافه‌اش!

«آرزو کن واسه فردا

اگه امروزتو چیدن

آرزوهاتو بغل کن

آرزوهات، همه چیتن»

دنیا، خودش را آرام آرام با صدای وحید تکان می داد و  
 نسترن، بشکن های ریزی می زد و وحید را همراهی می کرد.  
 بی ساز می خواند؛ اما صدایش کوکِ کوک بود. لنا،  
 دست هایش را دور زانوهای خود حلقه و نگاهش کرد.  
 مکث کوتاهی بین خواندنش افتاد؛ اما پر قدرت تر از قبل  
 ادامه داد:

«اگه دنیات، رفته از دست

اگه غمگینی و بی کس

آرزو کن که حواسی

یه نفر هنوز به تو هست»

بغضی به گلوی لنا فشار آورد؛ اما باز هم قصد طوفانی  
 شدن نداشت. بیش از چهل روز بود که گریه، دور افتاده  
 بود از حال و هوایش. حتی حضور سایه وار فردین و  
 بازگشتش با آن حجم عمیق از خاطره هم نتوانسته بود  
 اشکش را در بیاورد. انگار که حتی گریه هم با او قهر کرده  
 بود.



در مصراع‌های بعدی، چهار نفرشان با وحید هم‌صدا شدند. شبیه همه‌ی وقت‌هایی که دور هم جمع و برای دل‌خوشی، دست به دامانِ موسیقی و شعر می‌شدند که بی‌شک، شعر نجات‌دهنده‌ی آدمی بود و کلمات هم.

«زندگی همین یه باره

نذار فرصت بره از دست

آرزوهات و بغل کن

تا خدا هست، زندگی هست»

سیاوش، وجهه‌ی محترم خودش را کنار گذاشت و همراه نسترن، مشغول سوت زدن شد.

وحید، خنده‌اش گرفت و رشته‌ی کلام از دستش در رفت. گفت:

- باقیش رو یادم نیست. تا همین جا خوب بود لنا؟

بالاخره، گره میان گلویش را قورت داد. لبخند کمرنگی زد و خیره به چشم‌های سبز وحید، با بغضی پنهان، گفت:

- آره، خوندنت از بازیت بهتره!

وحید، اخی مصلحتی ای تحویلش داد. گازی به  
ساندویچش زد و با دهان نیمه پر، گفت:  
- یه روز حرفت رو پس می گیری.

#پارت 30

دوباره داشتند می افتادند روی دور باطل چرت و پرت بافی.  
سیاوش، حالا کلاً رییس گروه بودن را کنار زده و شده بود  
همان پسر بی کله‌ی سال اول دانشگاه. همان که روز نخست  
از ترم اول کارگردانی، به استادش گفته بود: «ده سال دیگه،  
نخل طلائی توی دستِ منه. شرط ببندیم؟» و استاد  
مهربانش، شرط بسته بود. شرط بسته و گفته بود سرِ یک  
رانی هلو! نخل طلائی را که گرفتی، جلوی بوفه‌ی دانشکده،  
منتظرم بیایی و رانی هلوئی مرا حساب کنی.  
- بیارید بالا. زود!

قوطی فلزی نوشابه‌اش را بالا آورد. خندید و با صدای  
بلندی گفت:

- سلامتی گن، سلامتی رفیقای من!

نسترن که همیشه هم پای همه بود، نوشابه‌اش را به تن  
نوشابه‌ی سیاوش زد و بلندتر از او، گفت:

- سلامتی پول، سلامتی راه، سلامتی همه‌ی بچه‌های  
اکیپ ما!

حالا واقعاً آن بغض داشت کم می‌آورد. انگار او هم فهمیده  
بود این دیوانه‌ها اهل پا پس کشیدن نیستند. آن‌ها  
نمی‌باختند؛ حداقل نه با گریه و چشم‌های سرخ. آن‌ها،  
نجنگیده و بدون لمس آرزوهایشان، عقب نمی‌کشیدند.  
دنیا، نفر بعدی‌ای بود که سلامتی‌هایش را ردیف کرد و  
تقریباً فریاد کشید:

- سلامتی گریم، سلامتی عشق، سلامتی... سلامتی...  
چیزی که به ذهنش نیامد، وحید جمله‌اش را با هیجان کامل  
کرد:

- سلامتی زوم دورین عکاس‌ها رو من!

لنا، خواست که خوب باشد. خواست حداقل تلاش کند برای خوب بودن؛ مثل تمام این سال‌ها. «شادی» آن قدرها مهم نبود که «تلاش برای شاد بودن» اهمیت داشت.

قوطی نوشابه‌اش را برداشت و به دستشان کوبید. کمی نوشابه روی مچش ریخت. بلندتر از همه‌شان، گفت:

- سلامتی خودمون، سلامتی دشمنمون که اگه نباشن،

برای بُرد هم لذتی نیست؛ سلامتی این گروه خفن!

صدای فریاد سرخوششان در هم پیچید و توی خانه پخش شد. میان سر و صدایشان بود که کسی، محکم به در خانه کوبید.

دنیا، خنده‌اش را جمع کرد. نسترن، با دلهره به لنا نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم صدامون رفت بیرون. الان گیر می‌دن بهت.

سیاوش، پیش از لنا برخاست. تی شرتش را مرتب کرد و همان‌طور که به سمت در می‌رفت، گفت:

- من باز می‌کنم.

لنا هم برخاست و پشت سرش روانه شد. سیاوش در را باز کرد و لنا از کنار شانه‌هایش، بهمن را دید که با چهره‌ای گرفته، نگاهش می‌کرد.

- بهمن؟ چی شده؟

سیاوش را کنار زد و جلوتر رفت. چشم گرداند توی غم صورتش و گفت:

- هی! با توام. اتفاقی افتاده؟

بهمن، با کلافگی، دستش را پشت گردنش کشید. پر از حس‌های ناخوشایند، نگاهش کرد و گفت:

- چمدونت رو جمع کن. باید بریم.

لنا، هیچ معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمید. اخم کمرنگی بین ابروهایش نشان داد و با لحن گیجی، پرسید:

- چی می‌گی بهمن؟ کجا باید بریم؟ چه چمدونی؟

بهمن که پلک روی هم فشرد، استیصال را در حرکاتش دید. نفس عمیقی کشید و در نهایت، به آهستگی گفت:

- سرایدار جدید اومده.

تا لحظاتی، حتی حالی اش نشد که آمدن سرایدار جدید چه منافاتی دارد با ماندن او در خانه‌ی مهناز. بی‌حرف که خیره‌ی بهمن شد و سیاوش با نگرانی صدایش زد، تازه متوجه معنای حرف‌های بهمن شد. تازه آن‌جا بود که فهمید خانه‌ی مهناز، مال او نیست؛ جای او هم نیست. باید می‌رفت تا سرایدار جدید، آن‌جا را خانه‌ی خود می‌کرد. او هیچ تعلقی به این خانه باغ نفرین شده نداشت.

- لنا؟ باید بری؟

#پارت 31

لبخند لرزانی روی لب نشاند. بی‌هدف، گوشه‌ی ابروی بلندش را خاراند و در جواب سیاوش، گفت:

- یادم نبود که این‌جا سویت سرایداریه. منم که سرایدارش نیستم.

سیاوش، نگاه نگرانش را توی صورتش چرخاند و بی‌معطلی، گفت:

- جمع کن. می برمت خونه‌ی مامانم. ها؟  
این حرفش برای بهمن خیلی سنگین آمد. قدمی به سمتشان برداشت و همان‌طور که وارد خانه می‌شد، با اخم‌هایی درهم گفت:

- از این‌جا می‌برمش. خودم براش خونه می‌گیرم.  
سیاوش، بی‌اهمیت به او، دوباره پیشنهادش را تکرار کرد:  
- با مامان که قبلاً آشنا شدی. اون و سمانه هم یه مدت از تنهایی درمیان.

بهمن، پر از حرص، نگاهشان کرد. لنا، بی‌حرف، مانده بود بینشان و فقط داشت تلاش می‌کرد که بغضش به باران مبدل نشود. چرا توی تمام این چهل و چند روز، فکر این‌جا را نکرده بود؟ چرا یادش رفته بود که حاج فلاح در نبود مهناز، او را نمی‌خواهد؟ مهناز، شبیه اجازه‌ی ورود بود و حالا بی‌او و در نبودنش، لنا وصله‌ی ناجوری بود که به این خاندان و خانه‌شان نمی‌آمد.

- بیا پیش من و دنیا. هم‌خونه بهتر از ما می‌خوای گیر بیاری؟

نسترن، با خنده گفت که لنا هم با خنده قبول کند؛ اما بغض امانش نمی‌داد. سبک گلویش لرزید. وحید دید که خوب نیست. نزدیک‌تر آمد و گفت:

- بیا بریم. یه مدت برات هتل می‌گیریم. مگه ما مُردیم که این‌جوری قیافه‌ت رو غم گرفته؟

این بار واقعاً دوست داشت بنشیند همان‌جا و گریه کند. این آدم‌ها چرا این همه پناه بودند؟ چطور می‌شد خونِ مشابهی نداشت؛ اما خانواده بود؟

پشت دستش را روی چشم‌های نمناکش کشید و برای در امان ماندن از بغض بود که تصنعی خندید و گفت:

- گمشید همتون. درام راه انداختین؟ نویسنده منم‌ها!

نسترن، کنارش ایستاد. دستش را گرفت و بدون این‌که به شوخی‌اش بخندد، با جدیت، گفت:

- می‌ای پیش ما. خب؟

دنیا هم طرف دیگرش ایستاد. پشت دستش را روی گونه‌ی لنا کشید و قطره‌ی اشک سمجی که موفق به فرار شده بود



را، در دم خلع سلاح کرد. در ادامه‌ی پیشنهاد نسترن،  
اضافه کرد:

- آگه بیای هر روز برات خط چشم می‌کشم. از اونایی که  
خودت هیچ‌وقت یاد نگرفتی.

این دفعه که خندید، اشک هم روی گونه‌هایش جاری شد.  
چانه‌اش لرزید. نگاهش را بین چهار نفرشان چرخاند و با  
صدایی گرفته، گفت:

- خوبه که شما رو دارم.

سیاوش، کیف و مانتویش را از روی چوب‌لباسی برداشت.  
بی‌توجه به بهمن، آنها را دستش داد و گفت:

- بریم.

#پارت32

نگاهش را توی خانه چرخاند، روی تک به تک وسایل  
خانه. وسایلی که متعلق به مهناز بودند. که همه را به

سختی فراهم کرده بود. عرق جبین ریخته بود تا بتواند آن پرده‌های گیپور را بخرد یا آن فرش دوازده متری هزارشانه‌ی وسط هال را. برای خرید ماکروفر کوچکشان هم کلی پس انداز کرده بود. کاناپه را هم که می‌خواستند بخرند، عیدی‌اش را وسط گذاشته بود. محال بود وسایلی که او خریده بود را رها کند و برود.

- باید وسایل خونه رو جمع کنم.

بلافاصله، نسترن بود که گفت:

- ما می‌مونیم. تا صبح جمع می‌کنیم و بعدش با هم می‌ریم.

بهمن، قدمی رفت و برگشت. چشم‌های خسته‌اش را به نگاه لانا دوخت و گفت:

- می‌شه حرف بزنیم؟ تنها!

نمی‌توانست غم و غصه‌ای که در چشم‌های بهمن پیدا بود را نادیده بگیرد. پسرِ حاج فلاح بود، درست؛ اما نمی‌شد از بهمن بگذر. توانش را نداشت.

- باشه.

سیاوش نگاهش را بینشان رد و بدل کرد و وقتی متوجه شد که هم بهمن جدی است و هم لنا، رو به بچه‌ها گفت:

- ما بریم توی ماشین.

از خانه که بیرون رفتند، لحن بهمن تغییر کرد. حالا شبیه پناه بود.

- تو با من میای لنا.

نگاهش را از قاب عکس‌های روی میزخاطره گرفت. تصویر مهناز را از جلوی چشم‌هایش پاک کرد و پرسید:

- با تو پیام؟ کجا؟

بهمن، جلوتر آمد. در یک قدمی‌اش ایستاد و دستش را گرفت. به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- خونه؛ خونه‌ای که مال توئه. این سویت سرایداری جای تو نیست لنا. هیچوقت هم نبوده.

لنا، ناخودآگاه پوزخند زد و فکر کرد چرا بهمن گاهی جوری حرف می‌زد، انگار که نمی‌دانست چه بر سر گذشته‌شان آمده است؟ گذشته‌ای که حال را هم دچار کرده بود به این

ناخوشی، به این همه خشم و کینه! چه کسی گفته بود که  
گذشته، گذشته، گذشته؟

- پیام توی خونه‌ای که مال حاج فلاحه؟

- من خریدمش.

دستش را از بین دست گرم بهمن بیرون کشید. به چهره‌اش  
که چیزی بود مابین استیصال و غم، نگاه کرد و گفت:

- تو هر چی داری از حاج فلاحه.

این جمله‌اش، چشم‌های تیره‌ی بهمن را اسیر غم کرد.  
دستش را بین موهایش کشید و با صدایی که حالا عصبی  
بود، جواب داد:

- هر چی دارم از حاجیه؟ من شب و روز دارم مثل سگ

توی اون کارخونه جون می‌گنم. حقمه لنا! نیست؟

همه‌ی اینا حقمه. حق توام هست.

@Vip Roman

#پارت 33

- چه حقی؟ من هیچ حقی گردنش ندارم.

صدایش غریبانه آرام شد. نگاه طوفان کشیده‌اش رسید به ساحلی از احوال ناخوش و لب زد:

- حقی صبورا بود. حالا هم حق توئه.

نامش که آمد، لنا شد همان احمقی که دم به دم بغض می‌کرد و فاصله می‌گرفت از دختری با موهای قرمز که همه چیزش را دفن کرده و ایستاده بود همچنان. بغض گره شد میانه‌ی گلویش و لب زد:

- صبورا...!

خندید. بی‌صدا خندید و تکرار کرد:

- صبورا! صبورا...!

نگاهش افتاد به نگاه پر از درد بهمن. می‌دانست سخت است برایش؛ اما بی‌رحم شد و گفت:

- اسمش رو نیار. ازش بدم میاد. از اون زن متنفرم.

همان‌طور که انتظارش را داشت، شد. بهمن اخم در هم کشید و با صدایی گرفته، گفت:

- اون زن، مادرت بود.

بُل گرفت از فعلی که ناخواسته بسته بود به تِه جمله‌اش.  
تلخ شد و گفت:

- بود! تا یه سنی بود. تا یه وقتی بود. بعدش شد یه  
لکه‌ی سیاه. شد یه زخم چرکی. من هیچ نسبتی با اون  
زن ندارم بهمن.

مستقیم نگاهش کرد. ناراحتی‌اش را به جان خرید و ادامه  
داد:

- من هیچ ربطی به خواهرت ندارم.

قطعیت را که از کلامش خواند، دوباره شد همان بهمنِ قبل  
که لنا برایش قدغن کرده بود اسمِ خواهرش را میانشان  
بیاورد. گفت:

- وسایلت رو جمع کن. می‌ریم آپارتمانی که خریدم.

انگار که حرفش را نشنیده باشد، از کنارش عبور کرد.  
روبروی دیوار ایستاد و قاب عکس مامان مهناز را از میخ  
جدا کرد.

- سرایدار جدید کی میاد؟

لبخند مهنازِ توی عکس، بغضش را تشدید کرد. بهمن از پشت سر جواب داد:

- صبح می‌رسه.

- می‌شه منم صبح برم؟

شانهاش را گرفت. لنا را برگرداند سمت خودش و گفت:

- نمی‌خوام حاجی بیاد و حرفی بزنه بهت. نمی‌خوام ناراحت شی.

لنا، خودش را عقب کشید. از دست بهمن هم دلخور بود که گذاشته بود دقیقه‌ی آخر بیاید و بگوید که باید برود. شوکه‌اش کرده بود؛ اما دلخورش بیشتر...

- حرفی نمی‌زنه. دخترِ سرایدارش داره می‌ره، همین. می‌خوام خودم کلید رو تحویلِ سرایدار جدید بدم. کارهای مامان مهناز رو هم برایش می‌گم. این که چیکار باید بکنه و نکنه.

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید. روی شماره‌ی سیاوش ضربه‌ای زد و همان‌طور که برایش می‌نوشت منتظرش نماند و بروند، از بهمن پرسید:

- مَرده یا زن؟

#پارت 34

- کی؟

پیام را ارسال کرد و گفت:

- سرایدار جدید.

سری تکان داد. قدمی به طرف در برداشت و جواب داد:

- مَرده. دم صبح میاد. منم میام می برمت خونه‌ای که گفتم.

لنا، خودش را روی کاناپه انداخت. با خستگی دست‌هایش را به دو طرف گشود و انگار که بخواهد قانعش کند به قاطعیتش، گفت:

- یه مدت پیش دختری می‌مونم. برای بعدش هم فکر می‌کنم. من زیر کوپن حاج فلاح نمی‌رم.



بهمن، نیم چرخي زد به طرفش. اخم نشاند مابین دو ابرویش  
و تشر زد:

- با من يکه به دو نکن. آخه بری خونه‌ی غریبه‌ها که چی  
بشه؟

خنده‌ای که روی لب لانا نشست، هم بی‌معنا بود و هم نه!  
هم دردناک بود و هم نه! پلک‌هایش را روی هم فشرد.  
لبخندش طعمی گس گرفت و با صدای آرام، گفت:

- فردین غریبه نبود؛ ولی من رو گذاشت کنارِ غریبه‌ها.  
غریبم کرد توی این شهر. توام... توام با این که غریبه  
نیستی؛ ولی حاجی میگه نسبتی نداری با من. می‌بینی؟  
من یه عمر با غریبه‌ها هم‌پیاله بودم. حتی مامان مهناز  
هم غریبه بود.

پلک گشود و خیره نگاهش کرد. سکوتش ناهنجار بود.

- من از هیچ غریبه‌ای نمی‌ترسم بهم. کسای که  
همخونم بودن، کاری کردن که پناه بپریم به غریبه‌ها و از  
نسبت‌های نزدیک بترسم.

بهمن، میان همان سکوتی که حالا انگار به لب‌هایش  
دوخته شده بود، عقب‌گرد کرد و بی‌حرف، از خانه بیرون  
رفت. حالا لنا مانده بود و سویت سرایداری و جای خالی  
آدم‌ها و سوالی پررنگ... چرا همه می‌رفتند از زندگی او؟

#پارت 35

به دوبنده‌ی آبی رنگ خیره مانده بود. دقایقی طولانی بود  
که به آن خیره مانده و نگاهش را جدا نمی‌کرد. می‌خواست  
وسایلش را جمع کند که ته ساک سربازی‌اش، دوبنده‌ی  
مچاله‌شده را دید. تلخ خندید و خیره به آن، لب زد:  
- سرنوشت چقدر عجیبه. مگه نه؟

یک روزی این دوبنده، هر روز همراهش بود و یک روزی  
مثل الان، با حسرت و دلتنگی خیره‌اش شده بود. زندگی سر  
ناسازگاری داشت گاهی و سرِ بازی! جهان با او، بازی کرده  
بود. باخت نصیبش شده و حالا داشت به از دست  
رفته‌اش نگاه می‌کرد.

- پسر م؟

با شنیدن صدای مادرش، نگاهش را به سختی از دوبندهی  
مچاله گند و به چهارچوب در اتاق رساند.

- جونم؟

از ته دل گفت و از ته دل شنید:

- جونت سلامت. می گم اتوبوس کی حرکت می کنه؟

لباس های تاشده اش را داخل ساک گذاشت و  
بی اراده دوبنده را هم کنارشان قرار داد. زیپ ساک را بست  
و جواب داد:

- شیش عصر. نزدیکای صبح می رسم تهرون. سی دل چی  
پرسیدی؟

مادرش، نزدیک تر آمد. کنارش روی زمین نشست و  
همان طور که به نیم رخ او خیره بود، گفت:

- دلم شور می زنه. چی می شه همین جا، توی شهر  
خودمون، پی کار بگردی؟ مگه قحطی کار اومده  
روله م؟

قحطی کار نیامده بود؛ اما کار او وصل می‌شد به تهران و آدم‌هایش. باید می‌رفت، این تنها چیزی بود که می‌دانست.

برخاست، مادرش هم بلند شد و قبل از این که بخواهد حرفی بزند، پیشانی‌اش اسیر یک بوسه‌ی گرم و طولانی شد.

- نگران نباش دا مَرَضی. پَسرت سخت‌جونه. چیزیش نمی‌شه.

مرضیه، با بی‌قراری نگاهش کرد. تابِ این را نداشت که از عزیز کرده‌اش دور بماند و توانِ نگه داشتنش را هم نداشت. می‌دانست که تصمیمات هرمز، تغییر نمی‌کنند و نمی‌تواند به واسطه‌ی بغض و نگرانی، او را از حرفش برگرداند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- قول بده مراقب خودت باشی. دات رو پریشون نکن دردت به جوئم.

هرمز، دستش را روی چشمش گذاشت و با لبخندی عمیق نگاهش کرد. گفت:

- ری تیام مَرَضی خانم. امرِ دیگه؟

مرضیه، همچنان با نگرانی نگاهش می‌کرد. هرگز اما مصمم، ساکش را روی دوش انداخت و گفت:

- مَوَکَمِ کَمِ بَرُم.

باید می‌رفت تا دمِ صبح، به تهران خاکستری برسد. به شهری که انگار او را فرا می‌خواند. باید می‌رفت، به تهران می‌رسید و تقاصِ خونی که ریخته شده بود را پس می‌گرفت. به مرضیه قول داده بود پریشانش نکند؛ اما می‌دانست این سفر، آغازِ غم‌نامه و جنگ‌نامه‌ای است که یک طرفش او بود، تنهایِ تنها و یک طرفش، خاندانِ پر جبروتِ فلاح!

#پارت 36

---

صدای عجیبی می‌آمد. صدایی که پیش از این‌ها نشنیده بود. ترکیبی از نی، فلوت؛ یا چیزی شبیه آن. شبیه رویا بود. رویای خوش‌ترکیب و فریبنده‌ای که باعث شد با چشم‌های بسته، لبخند بزند و یادش برود کجاست! لبخند بزند و زمزمه کند:

- بوی دریا میادا!

خودش هم نفهمید آن جمله چطور روی زبانش جاری شد؛ اما انگار جایی ته قلبش، درست میان دهلیزها و بطن‌ها، بوی دریا می‌داد.

پلک‌هایش را از هم فاصله داد و تن خشک شده‌اش را از روی کاناپه بلند کرد. میان گیجی و خواب، نگاهی به پنجره انداخت. نور کمی به داخل خانه می‌تابید. خورشید تازه می‌آمد که طلوع کند.

با فکر به این که صدا را در خواب‌هایش شنیده، خواست دوباره روی کاناپه دراز بکشد؛ اما نوای فلوت قطع شد و پس از ثانیه‌ای چند، دوباره بلند شد.

موهای نامرتبش را پشت گوش زد و سلانه‌سلانه به سمت در خانه رفت. کلید را که در قفل چرخاند و آن را باز کرد، درست روی تک پله‌ای که ورودی خانه را از حیاط جدا می‌کرد، با صحنه‌ای عجیب و شگرف روبرو شد.

مردی نشسته بود روی پله، حواسش به اطراف نبود و فلوتی بین دست‌هایش بود. صدایی که از سمت ساز

دهنی اش می آمد، آن قدر عجیب بود که باعث شد لنا، همان جا به چهارچوب در تکیه بدهد و فارغ از کیستی صاحب ساز، فقط به صدای گوش کند که موهوم بود و رویاوار. شبیه قدم زدن در ساحلی که میزبان آسمانی شب زده و ستاره باران باشد.

اهل موسیقی بود. اهل شعر؛ اما تا به حال هیچ وقت از تک نوازی یک نفر، این همه مبهوت و هیجان زده نشده بود؛ نه آن قدری که وقتی فلوت زدنش تمام شود، تازه به خودش بیاید و پرسد:

- شما کی هستید؟

مرد، با شنیدن صدای لنا، انگار از عالم رخوت و اوهام جدا شد و تکان مختصری خورد. از روی پله برخاست و به سمت او برگشت.

لنا، زیر نوری که از طلوع تازهی خورشید روی صورتش می تابید، توانست چهره اش را ببیند. جوان بود، شاید هم سن و سال بهمن. با موهای کوتاه و خط اخم عمیقی وسط پیشانی اش.

دستی به تهریشش کشید و نگاه از لانا گرفت. گفت:  
- ببخشید، نمی‌دونستم کسی توی این خونه ساکنه.

### #پارت 37

دزدیدن نگاهش، باعث شد یادش بیاید که با موهای باز و لباسی بدون آستین مقابلش ایستاده است. از پشت در، اشاریش را برداشت و همان‌طور که آن را روی شانه‌هایش می‌کشید، پرسید:

- پسر سرایدار جدید هستید؟

فلوتش را توی دست‌هایش جابه‌جا کرد و خیره به زمین، گفت:

- خودِ سرایدار جدیدم.

لهجه داشت. یادش آمد بهمن گفته بود سرایدار جدید از راه دور می‌آید. چشم ریز کرده و کنجکاو، گفت:

- واسه سرایداری خیلی جوونید!



لب‌های مَرَد، به یک سمت بالا رفت؛ اما اصلاً شبیه لبخند نبود.

- جوون و پیر نداره خانم. کلید رو باید از شما تحویل بگیرم؟

خورشید حالا کاملاً طلوع کرده بود. توی روشنی هوا، پوست برنزه‌اش را از نظر گذراند. لهجه‌اش دوباره توی ذهنش تکرار شد و غیرارادی، پرسید:

- از جنوب میاید؟

نگاهش از زمین جدا شد. کوله‌پشتی بزرگی که روی پله بود را برداشت و نگاه کوتاهی سمت لانا انداخت. گفت:

- از جنوب میام.

لانا، نفس عمیقی کشید. دیوانگی بود؛ اما دوباره بوی موج و ساحل را حس کرد و بی‌هیچ مقدمه‌ای، گفت:

- پس برای همینه که بوی دریا اومد.

این بار، با خیرگی به لانا نگاه کرد. تپله‌های روشنش که انگار آبی می‌نمودند، توی صورت لانا چرخیدند و متعجب، گفت:

- قبل این که سوار قطار شم، روی لنج بودم؛ اما فکر نمی‌کنم اگه روی لنج باشی، بوی دریا بگیری!  
لنا، لبخند زد. ساده بود. ساده‌تر از مردهایی که دیده بود.  
- من حس بویایی عجیبی دارم.

یک تای ابروی مرد بالا پرید. انگار که نحوه‌ی حرف زدن بی‌تعارف او متعجب شده بود. نگاهی به اطراف باغ انداخت و پرسید:

- اول باید بزم پیش حاج فلاح؟

لنا، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداختم. نیشخندی زد و گفت:

- تا اونا نماز جماعت اجباری شون رو بخونن و صبحونه‌ی شاهانه‌شون رو صرف کنن، ساعت هشت و نه شده. بذارید من آماده شم و بهتون اطراف رو نشون بدم و البته که شرح وظایف!  
تعجب نگاهش بیشتر شد. کوله‌اش را روی شانه انداخت و پرسید:

- شما این‌جا سرایدار بودید؟

لنا، وارد خانه شد و با صدایی که به گوشش برسد، جواب داد:

- دخترِ سرایدار. چند وقتی هست مامان مهناز فوت کرده.

تسلیت زیر لبی اش را شنید. مانتو و شالی از روی چوب‌لباسی برداشت و پوشید. وقتی سرایدار جدید را همان‌طور دم در و مستاصل دید، گفت:

- وسایلتون رو می‌تونید بیارید داخل. به هر حال دیگه خونه‌ی شماست. منم تا شب بار و بندیلیم رو جمع می‌کنم و می‌رم.

مردد به لنا نگاه کرد. این پا و آن پا شد و عاقبت، پرسید:  
- مزاحم نباشم؟

دوباره لبخند زد. سادگی این مرد، بی‌بدیل بود.

- شنیده بودم جنوبی‌ها تعارفی‌ان! پس راسته.  
خودش جلو رفت و کوله‌اش را گرفت. میان بهت و حیرتش، کوله‌ی سنگینش را روی کاناپه انداخت و گفت:

- این جا دیگه مال شماست. بیاید بریم اطراف رو نشونتون بدم. تا اون موقع حاجی تون هم عبادات روح و جسمشون تموم شده.

حرفی که نزد، باعث شد لنا مستقیم نگاهش کند. خیره به چشم هایش که حالا آبی بی انتهایشان را به خوبی می دید، پرسید:

- راستی اسمتون چی بود؟

مرد، مکثی کرد و سپس، تکانی به لب هایش داد. با صدای بم و آرامی، گفت:

- خان زاده. هرمز! هرمز خان زاده.

لنا با خود اندیشید که حتی اسمش هم، بوی دریا می داد. نگاه از چشم هایش جدا کرد و همان طور که از خانه خارج می شد، گفت:

- دنبال من بیا خان. بهت می گم قراره توی این عمارت نفرین شده چیکار کنی!

چند دقیقه طول کشید تا به خودش بیاید و دنبال لنا راهی شود. پا که در محوطه‌ی باغ گذاشتند، نسیم صبحگاهی به صورت لنا خورد و باعث شد یادش بیاید این آخرین باری است که صبح این منظره را به چشم می‌بیند.

هر چقدر هم که حالش از خاندان فلاح به هم می‌خورد؛ اما حقیقت این بود که او ده سال از عمر خود را میان این خانه و کاشانه گذرانده و با همین آدم‌ها هم‌پیماله شده بود. حالا رفتن و دور شدن، کمی داشت برایش دردناک می‌شد.

- عادت دارید اسم بقیه رو مخفف کنید؟

حضور ناگهانی هرمز در پشت سرش، باعث شد کمی سر جای خود تکان بخورد. لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- می‌دونم! عادتِ بدیه؛ اما چی می‌گن؟ ترک عادت موجب مرضه!

هرمز، یک تای ابرویش را بالا انداخت و حرف دیگری نزد. لنا، جلوتر از او شروع به حرکت کرد. صدای پایش که روی

سنگ‌ریزه‌های کف باغ می‌خورد، به گوش لنا می‌رسید.  
گفت:

- رسیدگی به باغ و درخت‌هاش جزو مسئولیتته.  
همین‌طور که می‌بینی، تنوع درخت و بوته‌هاش زیاده.  
کنار درخت پرتقالی ایستاد و به سمت دیگرشان اشاره کرد.  
آن‌جایی که یک گلخانه با سقف و دیوارهای شیشه ساخته  
بودند. مکان محبوب و دوست‌داشتنی حاج فلاح و مهری  
خانم!

- اون گلخونه رو می‌بینی؟ حواست به اون بیشتر از کل  
باغ جمع باشه. سخت نیست، فقط باید بلد باشی با  
گل‌ها بسازی و براشون کم نداری. عین آدمیزادن دیگه،  
زود دلشون می‌گیره. فقط نذار دلشون بگیره.

لبخندش نیش‌دار شد و ادامه داد:

- حیف این گلخونه که جای مورد علاقه‌ی حاجی و  
حاجیه‌خانومه!

- خصومت شخصی باهاشون دارید؟

بعد از چند دقیقه سکوت، این اولین جمله‌ای بود که می‌پرسید. لنا، بدون این که جوابی به سوالش بدهد، به سمت پشتی باغ و لانه‌ی بیری راه افتاد.

- یه سگ این‌جاست. مال پسرِ حاج فلاحه، بهمن. فقط وقت‌هایی که حاجی خونه نیست می‌تونی قلاده‌ش رو باز کنی تا توی باغ بچرخه. خوشش نمیاد از جک و جونور. به این زیون بسته هم می‌گه نجس!

از بین سپیدارها گذشت. شاخه‌ای که جلوی راهش بود را کنار زد و از دور، لانه‌ی بیری را دید. با قلاده‌اش ور می‌رفت و نگاهش به قوطی حلبی‌ای بود که دورتر از خودش روی زمین افتاده بود.

- اگه خوششون نمیاد، پس چرا نگهش داشتن؟

با دو قدم بلند، خودش را به قوطی رساند و آن را برداشت. نیم‌نگاهی به هرمن انداخت و همان‌طور که قوطی را جلوی دست بیری می‌گذاشت، جوابش را داد:

- خودش که نیاورده. بهمن آورده، اونم با شرط و شروط. این طفلکی هم آزاری نداره. خیلی هم نازنازیه!

کنار بیری، روی زانو نشست و دستش را روی سرش کشید.  
موهای سفید و خاکستری اش را تکان داد و خطاب به  
هرمز، گفت:

- بیا ببینم باهات رفیق می شه؟

- با مُو؟

دستش را روی صورت بیری کشید و گفت:

- آره. بیا این جا. با من که خیلی رفیقه.

هرمز، با تردید، به سمتشان رفت. وقتی که روبرویشان  
روی زانو نشست، لنا تازه متوجه شد که قد بلندی دارد.  
حتی بلندتر از بهمن که نسبتِ دیلاق را بهش چسبانده بود.  
- نمی ترسی که؟

#پارت 39

@Vip Roman

هرمز، سرش را به دو طرف تکان داد. دستش را دراز کرد و  
به آرامی روی گردن بیری کشید. همین نوازش کافی بود تا



بیری قوطی حلبی را رها کند و سر خود را به پای او  
بچسباند.

لنا، به آرامی خندید و گفت:

- روی گردنش حساسه. الان می‌شه گفت رفیقت شده!

سایه‌ی لبخند را روی چهره‌ی هرمز دید و به‌نظرش آمد از  
آن آدم‌هایی‌ست که سخت می‌خندند؛ آن‌هایی که انگار  
لبخند و قهقهه را نگه می‌داشتند برای بعدها!

- با این که اطراف باغ و همه‌جا دورین هست؛ اما هر  
شب یه گشتی این دور و اطراف بزن. دستور اکید حاج  
فلاحه!

هرمز، سری تکان داد و همان‌طور که برمی‌خاست، گفت:

- حله. باید توی اون سویت بمونم؟

لنا، خودش را به سمت بیری کشاند و بی‌مهابا بغلش کرد.  
بیری هم صورتش را به گردن او سایید و پارسای کرد. مهربان  
بود. مهربان‌تر و باوفاتر از حاج فلاحی که عذرش را خواسته  
بود. که هیچ فکر نکرده بود پیدا کردن خانه برای یک دختر

جوان، به این سادگی‌ها نیست. که سرپناه، سخت پناه  
می‌شد.

- دلم برات تنگ می‌شه تحفه‌ی بهمن!

بیری که زبانش را روی گونه‌اش کشید و با چشم‌های  
درشتش نگاهش کرد، یک چیزی توی سینه‌اش فرو ریخت.  
داشت یک دهه خاطره را می‌گذاشت پشت سر و می‌رفت.  
به کجا؟ به جایی که نمی‌دانست کجاست. که هیچ تصویری  
از آینده و حتی ساعتی بعد در ذهنش ترسیم نکرده بود.  
حاج فلاح همیشه همین‌طور به زندگی‌اش گند زده بود؛  
بی‌مقدمه، یکهو و ناجوانمردانه! مثل روزی که پدرش را با  
دستبندهای فلزی بردند و او کنار مامورها ایستاده بود.  
سعی کرد مثل همیشه پرده‌ای بکشد روی گذشته و  
فراموش کند چرا در این نقطه ایستاده است. برخاست و  
روبروی هرمز ایستاد. گفت:

- آره. اون جا می‌مونی.

- وسایلیش؟

دیشب می خواست تمام وسایل را جمع کند و با خود ببرد؛  
اما به کجا؟ خانه‌ی تک خوابه‌ی دنیا و نسترن آن قدری  
بزرگ نبود که بشود حتی گوشه‌ای از آن خرت و پرت‌ها را  
جا بدهند. خانه‌ی خودش هم که... خانه‌ای نداشت!

- وسایل من و مادر من؛ اما نمی‌برمشون.

هرمز، متعجب نگاهش کرد. زیادی تعجب نمی‌کرد؟

- چرا؟

شانه‌هایش را بی‌قید بالا انداخت. چه خوب که هیچ‌وقت  
خجالت کشیدن را نیاموخته بود و الان می‌توانست به این  
غریبه‌ی از شهرِ دریا آمده، بگوید:

- چون براشون جایی ندارم. همین که قدِ خودم یه سقف  
پیدا بشه، باید کلاهم رو بندازم هوا.

#پارت 40

@Vip Roman

به طرف سویت قدم برداشت. وقت آن بود که چمدانش را بردارد. چه تلخ که تمام زندگی آدمیزاد، توی یک چمدانِ مستطیلی بدقواره جا می‌شد.

- وقتی جایی رو ندارید، چرا دارید از این جا می‌رید؟

آدم‌های زیادی نبودند که با لنا لفظ قلم حرف بزنند. هرمز، اولینشان بود.

دست‌هایش را توی جیب شلوار جینش پنهان کرد و همان‌طور که به طرف هرمز برمی‌گشت، گفت:

- گفتم که مادرم سرایدار این جا بود. بعد از فوتش، حاج فلاح عذرم رو خواست.

هرمز جلو آمد و کنارش با فاصله قدم برداشت و ریزینانه نگاهش کرد. همیشه همین بود. لنا بلد نبود دروغ بگوید؛ حتی دروغی محض حفظ آبرو و غرور.

- باشه. عذرم رو نخواسته. دیشب یهو و بی مقدمه، بیرونم کردن!

تا هرمز آمد دلایش را پیرسد، رسیده بودند جلوی سویت  
سرایداری. لئا، در را به عقب هل داد و به سمت چمدان  
خاکستری گوشه‌ی هال رفت.

- هزینه‌ی وسایل چی؟ خیلی هاشون نوئن.

نگاهی به میزخاطره‌ی خالی انداخت. حالا دیگر هیچ  
عکسی، دالِ بر خاطرات او و مهناز روی آن نبود. انگار که  
هرگز، این‌جا نبوده و نمانده باشند.

- از یه سمساری قیمت بگیر. همون قدر پولشون رو به  
بهمن بده. اون برام می‌فرسته.

دسته‌ی چمدان را دنبال خودش کشید و اضافه کرد:

- البته اگه می‌خواستی نگهشون داری! اگه نه، بازم به  
بهمن بگو. همون پسر کوچیکه‌ی حاجی. یه بلایی  
سرشون میاره.

جلوی در که رسید، هرمز از سر راهش کنار رفت.

لبخند کمرنگی زد و با لحنی که سعی می‌کرد شوخ باشد تا  
بغضش را لو ندهد، گفت:

- امیدوارم این جا دووم بیاری خان. زره آهنی بپوش، اینم  
یه نصیحت!

چشم‌های آبی‌اش در نگاه لانا نشست. حرفی نزد. لانا که قدم  
برداشت و دورتر شد؛ صدای آرام‌اش به گوشش رسید:

- اسمتون چی بود؟

مکث کوتاهی کرد. قرار نبود دیگر این غریبه‌ی از دریا و لنج  
گذشته را ببیند. حالا که قرار نبود ببیندش، چه عیبی  
داشت اگر او را با اسمی به خاطر می‌آورد که آرزو داشت نام  
واقعی‌اش باشد، نه معنایی برای لانا؟

- نور. اسمم نوره.

گفت و دیگر صبر نکرد. چمدان را پشت سر خود کشید و  
گذشت از مابین سپیدارها، درخت‌های توت و پرتقال‌های  
نرسیده... گذشت از خانه‌باغی که منحوس بود؛ اما توی آن  
مهناز را داشت و فهمیده بود مادر داشتن یعنی چه! رد شد  
از سنگ‌فرش باغی که مال حاج فلاح بود. حاج فلاحی که  
چشم دیدن او را نداشت و لانا روزگاری قرار بود نورِ چشمی  
عزیز دردانه‌اش شود. گذشت از کنار درخت‌هایی که فردین

در پس و پیش آنها و دور از چشم‌های پدربزرگش، گفته بود لنا را دوست دارد! عبور کرد، از تمام گریه‌هایی که در کنج به کنج این باغ سر داده بود در سوگ رفتن فردین و بهمن شانه شده بود. شانه‌ای برای دردهایی که تمامی نداشتند آن روزها. عبور کرد و لبخند زد... لااقل حالا توی چشم‌های یک نفر، نور بود! توی چشم‌های کسی که از لنج و دریا و اسکله آمده و انگار دورتر بود از سیاهی‌های این شهر دودگرفته.

#پارت 41

«فصل سوم: قماری بر سر رنج»

برای شانزدهمین بار بود که آیگون قرمز را به طرفی می‌کشید و تماسش را ریجکت می‌کرد.

دنیا، سفرهی صبحانه را وسط حال هجدهمتری خانه‌ی مشترکشان با نسترن پهن کرد. نگاهی به لنا انداخت و گفت:

- نگرانته. گناه داره.

نسترن با سینی‌ای پر از وسایل صبحانه سر رسید. روی زمین چهارزانو نشست و در تایید حرف دنیا، گفت:

- راست می‌گه. دلش هزار راه می‌ره الان. آدرس این‌جا رو هم که نداره.

از روی کاناپه بلند شد و روبروی دنیا و کنار سفره نشست. دستش را به سمت یکی از استکان‌های چای برد و با بیخیالی، گفت:

- فعلاً از فلاح‌ها شکارم؛ حتی از بهمن.

نسترن، ظرف شکرپاش را جلوی دستش گذاشت. تابی به گردنش داد و با خنده، به لانا نگاه کرد.

- کاش ما هم یه دایی کوچیکه داشتیم و این‌جوری براش ناز می‌کردیم.

دنیا از حرفش بل گرفت. کمی از خامه‌ی کاکائویی روی تستش سایید و آهی کشید.

- خدایا نه دوست پسرِ نازکش دادی، نه دایی و عمو و اینا. حواسم هست‌ها!



حاصل شوخی‌هایشان شد لبخندی روی لب‌های لنا. حالا که می‌خواستند حال او را عوض کنند، چرا نباید دل به دلشان می‌داد؟

تستِ کاکائو خورده را از دست دنیا قاپید و حین گاز زدن به آن، گفت:

- زر نزن. خودت اون پسره که گریمور بود رو پروندی. همون که با اکیپ طاها اینا کار می‌کرد! چی بود اسمش؟

نسترن، چای شیرینش را با شدت هم زد و جواب داد:

- احسان. چقدرم پسر خوب و آقاییه! لیاقت نداشتی دنیا! حیف اون جیگر.

دنیا که از همدستی آن دو شکار شده بود، باقی‌مانده‌ی تست را از دست لنا کشید و بیخیال دهنی بودنش، مشغول جویدن آن شد.

جرعه‌ای از چای روی آن نوشید و رو به لنا، گفت:

- نه که خودت تو کاسه‌ی طاها نداشتی! هنوز یادمون نرفته بچه رو چطوری ول کردی.

لنا، چینی به بینی اش داد. هنوز چهره‌ی متحیر طاها توی سالن آمفی تئاتر دانشگاه جلوی چشمش بود.

- طاها حیف بود واسه من. گناه داشت با من بمونه.

نسترن، بی مقدمه مشتی به بازویش کوبید و تشر زد:

- خودزنی نکن! مگه چته؟

جای مشتش گزگز می کرد. شوخی هایش همیشه همین طور خرکی و دردناک بودند. اخمی کرد و با قلدری، گفت:

- هیچیم نیست، فقط پسر باز بودم اون دوران!

#پارت 42

چند لحظه بینشان سکوت برقرار شد و در نهایت، جمله‌ی آخر لنا بود که صدای خنده‌ی هر سه نفرشان را بلند کرد. قهقهه هایشان در خانه پیچید و نسترن در حالی که از ته دل می خندید، بریده بریده گفت:

- این... صادقانه ترین اعتراف... تاریخه!

کسی که بی خانه مانده و حالا سر بارِ دوست‌هایش شده و توی حساب بانکی‌اش تقریباً هیچ پول به درد بخوری برای اجاره‌ی خانه نداشت، نباید هم‌پای نسترن و دنیا این‌طور می‌خندید. اما لنا خنده را از هر چیزی بلدتر بود، همان‌طور که گریه را، که بغض را. مگر زندگی بدون این دو، بدون اشک و تبسم، معنایی هم داشت؟

- زود صبحونه‌تون رو بخورید و آماده شید. الانه که سیاوش بیاد.

لنا، لقمه‌ای پنیر گرفت. به ساعت روی دیوار که یازده صبح را نشان می‌داد، نگاهی انداخت و پرسید:

- مگه الان نباید سالن باشه؟

نسترن، از جا برخاست. به سمت اتاق مشترکش با دنیا قدم برداشت و در همان حال، جواب سوال او را داد:

- با وحید و بچه‌های دیگه‌ی گروه سر تمرین بودن. گفت میاد که بریم یه دوری بزنیم، بعدم واسه اجرای عصر راهی بشیم. دیگه همه‌مون با یه ماشین می‌ریم.

اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست. دنیا که فهمید علت  
اخمش چیست، سری به تاسف تکان داد و گفت:

- اجرا واسه بچه‌های خانه‌ی امید رو می‌گه.

چای باقی‌مانده در استکان را هورت کشید و با عجله بلند  
شد. به سمت چمدانش که گوشه‌ی هال بود رفت و گفت:

- خاک تو سرم! من راویِ نمایشم. نمی‌شد کله‌ی سحر که  
اومدم یادم مینداختی؟

زیپ چمدان را باز کرد و سرسری، مانتو و شلواری برداشت.  
شالی که روی لباس‌ها چپانده بود را هم برداشت و همه را  
به سمت نسترن پرت کرد.

- تا من یه دوش می‌گیرم، اینا رو اتو کن.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد و تقریباً فریاد کشید:

- دوش؟ سیا ربع ساعت دیگه این جاست!

موهای به هم پیچیده‌اش را از دو طرف گرفت و با خنده  
نگاهش کرد.

- از مضرات موی چرب!

خانه‌ی امید، برای لنا شبیه به خانه‌ای بود که هیچ‌وقت نداشت. یعنی خانه داشت، کنار مهناز و توی آن سویت، خانه داشت؛ اما در هیچ زمانی به هیچ چهار دیواری‌ای احساس تعلق نکرده بود. هرگز احساس نکرد که بوی خانه می‌آید و متعلق به جای به‌خصوصی ست. حکایت خانه‌ی امید اما فرق داشت. آن‌جا واقعاً محل تبلور امید و روشنایی بود. جایی که می‌شد مهربانی بی‌دریغ را پیدا کرد.

#پارت 43

- همه توی سالن جمع شدن. اول تو وارد می‌شی لنا. حله دیگه؟

نگاهی به سیاوش انداخت و گریم روی صورتش. پشت چشم‌هایش سایه‌ی سیاهی بود و لب‌هایش هم به همان رنگ.

لبخند پهنی تحویلش داد و گفت:

- کارگردان بازیت رو بذار کنار، جنابِ سیاهی!

وحید، کلاه خرگوشی‌اش را روی سر گذاشت. دستش را دور گردن سیاوش انداخت و با خنده، گفت:

- نمی‌تونه. حتی این‌جا هم باید بهمون بفهمونه که رئیس کیه!

نگاهی بهشان انداخت و فکر کرد به اوایل دوران دانشگاه. به آن‌جایی که وحید از سیاوش بیزار بود و سیاوش هم از او دل خوشی نداشت. حالا اما خانواده بودند و جان می‌دادند برای یکدیگر.

- این اجرا چقدر فروخته؟

دنیا، پِراش را پشت پلک‌هایش کشید. سایه‌ی زردِ اکلیلی روی پوست برنزه‌اش نشست. گریمور گروه بود؛ اما توی نمایش امروز، نقش خورشید را ایفا می‌کرد. بین گریم و اجرا، ترجیحش اولی بود؛ اما توی اجراهای این‌چنینی، روی صحنه رفتن را رد نمی‌کرد. گفت:

- همه‌ی بلیط‌ها. فقط کافیه خانه‌ی امید برای خیریه اجرا بذاره. مگه بلیطی هم روی زمین می‌مونه؟

لبخند روی لب همه‌شان جان گرفت. چقدر خوب بود که بخشی از این داستان زیبا بودند.

- ما واسه این اجراها پولی نمی‌گیریم؛ ولی برکتش میاد توی کار خودمون. شک ندارم.

به قیافه‌ی وحید این حرف‌ها نمی‌آمد. به آن چهره‌ی امروزی و لباس‌های مد روز و رویاهای حول و حوش سوپرستار شدن... اما وحید همین بود. خدا و برکت، از زبانش نمی‌افتاد. به قولِ لانا؛ پسر احمق و خوشگلِ متناقضِ گروه!

- من برم.

نسترن، آستین‌های توری سبزش را که روی زمین کشیده می‌شدند، کمی جمع کرد و رو به لانا گفت:

- برو. تو بهتر از هر کسی بلدی قصه بگی.

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای کوتاه بست. پدرش پشت پلک‌هایش جان گرفت. هزار و یک شب می‌خواند، با آن صدای خفه و بم‌اش. او لانا را هل داده بود بغلِ قصه‌ها...

خودش هم بعدها قصّه شد. قصّه‌ای که غم‌نامه بود، پایانِ تلخ!

دو قدم به جلو برداشت. دنباله‌ی دامن ساتن آبی‌اش روی زمین کشیده می‌شد. این همه رنگ در لباس‌ها، ایده‌ی سیاوش بود. می‌گفت که رنگ‌ها، شادی‌بخش‌اند. مثلاً قرمز، رنگ لبخند و خندیدن بود. سبز، شبیه امید بود و جوانه‌های رویش. آبی، آدم را یاد آسمان و دریا می‌انداخت و بی‌نهایت بودن. صورتی، شبیه پشمک‌های ارزان‌قیمتِ توی پارک‌ها. نارنجی هم که شباهت عجیبی داشت با شیطنت، انگار که خرگوشی بدود میان علفزار.

- روزی، روزگاری... می‌دونید؟ تکراریه؛ اما قصّه‌ای که این‌جوری شروع می‌شه قشنگ‌تره؛ نه؟

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند. سه ردیف اول، بچه‌های خانه‌ی امید نشسته بودند و ردیف‌های عقب‌تر، کسانی که برای دیدن نمایش بلیط تهیه کرده بودند.

#پارت44



می توانست بینشان چند تن از خیرین همیشگی را هم ببیند.

- خب! روزی، روزگاری... توی یک جنگل دور؛ دیگه

هیچ نوری نبود!

فرشته، یکی از دخترهای خانه‌ی امید که هفت ساله بود و کنجکاو، همیشه وسط نمایش‌ها سوال می‌پرسید. این دفعه هم با آن چشم‌های سیاه‌گردش زل زد به لنا و با تعجب و شگفتی پرسید:

- آخه چطور نور نبود؟

به لبه‌ی صحنه‌ی نمایش نزدیک‌تر شد. صدایش را آرام‌تر کرد و گفت:

- می‌دونی؟ یه غول بدجنس، خورشید خانم رو دزدیده

بود!

در این لحظه بود که دنیا، وارد صحنه شد. زنجیرهایی که به پاهایش بسته بود را دنبال خودش کشید و در گوشه‌ترین قسمت صحنه‌ی اجرا، روی زمین چمباتمه زد. موهای زرد

مصنوعی‌اش را بافته و روی شانه انداخته بود. گریم، مثل همیشه کار خودش بود. یک خورشید زیبا و غمگین...

- خورشید خانم، حبس شده بود توی قلعه. قلعه‌ی غول تاریکی!

حالا سیاوش بود که پرده‌ی قرمز را کنار زد و وارد شد. شنل سیاهش را پشت سر خود در هوا تکاند و با صدای بلندی، خطاب به دنیا گفت:

- محاله بتونی از این‌جا نجات پیدا کنی! اون جنگل دیگه خورشید رو نمی‌بینه.

سیاوش، پاهایش را محکم روی زمین کوبید و با قدم‌هایی استوار، به سمت دنیا رفت. قهقهه‌ای زد و دیالوگ بعدی‌اش را گفت:

- دیگه هیچ پرنده‌ای نمی‌تونه پرواز کنه. حیوونا شب و روزشون رو گم می‌کنن. گل پژمرده می‌شه و برکه تاریک... دیگه همش شبه، همش منم!

دنیا، زنجیرهای دور پایش را تکان داد. از پایین، خیره شد به سیاوش و با صدای نرم و نازکش، گفت:

- فقط تویی که این جوری فکر می کنی. کی گفته دزدیدن خورشید، یعنی تموم شد روز و روشنایی؟

سیاوش، لبخند بدجنسی زد و شنلش را دور دنیا انداخت. صدای بلندش توی سکوت سالن پیچید:

- تموم شده. دیگه نوری نیست!

صدای اعتراض بچه‌هایی که مشغول تماشای نمایش بودند، بلند شد. خانم فراهانی، مربی خانه‌ی امید، هیچ تلاشی برای ساکت کردن بچه‌ها نکرد؛ چون می‌دانست که اجرای آن‌ها با همین هیجانات پیش خواهد رفت.

لنا، دست‌هایش را به طرف بچه‌ها گرفت و با لحنی که بتواند به سکوت دعوتشان کند، گفت:

- اما بچه‌ها... من می‌خواستم یه رازِ مهم بهتون بگم!

صدای دسته جمعی‌شان بلند شد. پرسیدند:

- چه رازی؟

لنا، لبخندی زد. همزمان، نسترن که نقش یک بابونه‌ی وحشی را داشت، به همراه وحید و شخصیت خرگوشی‌اش، وارد صحنه شدند.

- خرگوشی! شنیدی همه‌ی اهالی جنگل چی می‌گن؟

وحید، سر تکان داد و یکی از گوش‌های صورتی و تیدی‌اش  
جلوی صورتش افتاد.

- چی می‌گن؟

نسترن، آهی کشید. دور خودش چرخید و همزمان با رقص  
تاجی از گلبرگ‌های سفید دور سرش و آستین‌های توری‌اش  
در هوا، گفت:

- می‌گن خورشید دیگه نیامد. می‌گن همه چی سیاهه.

می‌گن... می‌گن ما می‌میریم.

خرگوشی، انگار که اصلاً حرف‌های گل برایش مهم نباشد، با  
زیرکی خندید. گل از خنده‌اش تعجب کرد و ایستاد. همه  
منتظر بودند وحید حرفی بزند؛ اما او رو کرد به لنا و با  
صدایی که نازک کرده بود، گفت:

- شما نمی‌خواستی یه رازی رو بگی خانمِ آبی؟

#پارت45

بداهه بود. همیشه مشکشان با وحید سر همین بود که یکهو وسط نمایش، بداهه گویی می کرد. مثل الان که به جای دیالوگ خودش، داشت دیالوگ های لنا را جلو می انداخت. اگر هر وقت دیگری بود، سرش غر می زد؛ اما این جا خانه ی امید بود. این جا اول از همه، رفیق بودند همه شان. این جا مهر، تقدم بود بر حرفه و کار.

- بله که می خواستم یه رازی رو بگم خرگوشی!

نگاه از وحید گرفت و رو به بچه ها، شروع به صحبت کرد:

- می دونید بچه ها؟ فقط کافیه باور کنیم. باور یعنی...

یعنی مطمئن باشیم. یعنی یه چیزی رو قبول داشته باشیم، حتی اگه همه بگن غیرممکنه.

دستش را روی سمت چپ سینه اش گذاشت. لبخندی زد و گفت:

- باورهای ما از این جا میان و همین جا هم می مونن. توی قلبمون!

خرگوشی، بشکنی روی هوا زد و با صدای بلندی خطاب به گل، گفت:

- فقط کافیه باور کنیم! باور کنیم که حتی اگه هزار سال هم شب باشه، تهش روز می‌شه. تهش سایه می‌ره و روشنی میاد. هر وقت که همه‌مون این رو باور کردیم، هر وقت همه‌ی اهالی جنگل منتظر اومدن خورشید خانم موندن، اون از چنگ غولِ تاریکی نجات پیدا می‌کنه و میاد! مگه نه خانمِ آبی؟

لنا، به سمت وحید و نسترن رفت. مابینشان ایستاد و خطاب به تماشاچیان، گفت:

- هیچ سایه‌ای باعث نمی‌شه که نور دیگه نتابه! فقط کافیه...

همان لحظه بود که همه‌ی بچه‌های خانه‌ی امید، همزمان گفتند:

- باور کنیم!

در انتهای صرف فعلِ باورشان، سیاوش و شنل سیاهش کنار رفتند. نورِ سالن روی دنیا معطوف شد و خورشید، از

روی زمین بلند شد. زنجیرها از دور پاهایش رها شدند و با صورتی بشاش، رو به خرگوشی گفت:

- ممنونم صورتی. تو درس قشنگی به همه دادی. تو یادمون دادی که باور داشتن، قبل از هر چیزیه! باور که باشه، حتی شبِ سیاه هم قابل تحمله. می‌دونید چرا؟ چون که امید داشتن به اومدنِ روشنایی، خودِ خودِ روشناییه!

دیالوگ دنیا که تمام شد، کم‌کم و آهسته، همه‌شان از صحنه خارج شدند. حالا لنا مانده بود و پایان قصه‌ای دیگر. رو به جمعیت، گفت:

- قصه‌ی ما تموم شد؛ اما شما... باور نکنید! صدای دست زدن و خنده، در هم آمیخت. تعظیم کوتاهی کرد و او هم به همان آرامی که آمده بود، به سمت پشت صحنه راهی شد.

#پارت46

تا وارد شد و پرده را پشت سرش رها کرد، نسترن با تعجب به سمتش آمد.

- توام دیدی؟

گیج نگاهش کرد. او بود که تاج گل را از روی موهایش برداشت و با چشم و ابرو اشاره‌ای به سالن پشت سرشان زد.

- زن حاجی بد اخلاقه اومده بود.

وحید، کلاهش را روی میز گذاشت و گفت:

- آره. منم متوجه شدم. سمت راست سالن نشسته بود.

تو چطور نفهمیدی؟

دیگر گیج‌تر از آن نمی‌شد. مهری خانم را چه به خانه‌ی امید و دیدن نمایشی که مال آن‌ها باشد؟

- شاید اتفاقی اومده. بعضی از این پولدارا این کارا رو

می‌کنن واسه شوآف و کلاسش!

سیاوش این را با خصمانه‌ترین حالت ممکن گفت و باعث شد لنا به خنده بیفتد. گفت:



- تو بیشتر از من ازشون کینه داری انگار!

سیاوش، پد آرایش پاک کن را پشت چشمش کشید تا سایه‌ی سیاه را پاک کند. غرزد:

- احمقی لنا. احمق! وِإلا...

حرفش را با حرص قطع کرد و ادامه نداد. لنا، باز هم خندید. سیاوش همیشه جوش او را می‌زد. رفیق بود؛ خیلی زیاد. از همان وقتی که برای اولین بار جلوی دانشگاه دیده بودش؛ اما توجه زیادی به سر و شکش نکرده بود. از همان وقتی که هر دویشان، کنار هم سوار یک تاکسی شده و نرسیده به ایستگاه دوم، لنا دیده بود که سیاوش کیف پولش را زیر و رو می‌کند. پولش به قدِ کرایه‌ی تاکسی نرسیده و لنا فهمیده بود که دل‌دل می‌زند برای گفتنِ این حرف به راننده. پول کرایه را گرفته بود به سمت راننده. گفته بود: «دو نفر!» و سیاوش از همان روز، رفیق شده بود.

- خانم آزاد؟

چشم از سیاوش گرفت و به عقب برگشت. خانم فراهانی جلوی در ایستاده و منتظر به او نگاه می کرد.

- جانم؟

لبخند مهربانی زد. دستی به لبه‌ی شال سرخابی اش کشید و با اشاره‌ای به پشت سرش، گفت:

- یکی از خیرین می‌خواد شما رو ببینه.

لنا، متعجب، اشاره‌ای به خودش کرد و پرسید:

- من؟ واسه چی؟

خانم فراهانی، شانهای بالا انداخت و جوابش را داد:

- منم متوجه نشدم. مثل این که از شما و گروهتون خوشش اومده. شاید می‌خواد برای اجرای برنامه‌ای باهاتون حرف بزنه.

به پشت سرش اشاره‌ای کرد و آهسته‌تر، افزود:

- جلوی اتاق مدیریت منتظر ایستاده.

لنا، سری به تایید تکان داد. خانم فراهانی که رفت، وحید به سمتش آمد. هلش داد به طرف در خروج و گفت:

- لامصب صبر نکن. برو، ما اجرا می‌خوایم. بدجور خوردم به بی‌پولی لنا!
- با خنده نگاهش کرد. ابروی بالا انداخت و گفت:
- چی شد؟ تو که گفתי اجرای خیریه خوبه و برکت میاره. اگه اینم خیریه باشه چی؟

## #پارت 47

- وحید، برایش دهن کجی کرد. دستی به موهایش کشید و گفت:
- خیر و برکتِ زیادی هم خوب نیست. بی‌مایه، فتیره! نسترن، به اتاق پرو اشاره‌ای کرد.
- لباست رو عوض کن. سر صحنه هم همش می‌ترسیدم این دامن و دنباله‌ش بی‌پچه به پات و بیفتی! آخه...
- دنیا، با بی‌رحمی جمله‌اش را کامل کرد:
- توام که دست و پا چلفتی!

چپچی نگاهشان کرد. کمی از دامن آبی رنگ را با دست بالا گرفت و همان طور که به سمت خروجی می رفت، گفت:

- بابا من سیندرلام! یه کم لطیف باشید.

صدای همهمه شان را پشت سر گذاشت و از اتاق خارج شد. نگاهش را در سالن چرخاند و درست روبروی در مدیریت، او را دید. ایستاده بود آن جا و نگاهش می کرد؛ با همان چشم هایی که برخلاف اسمش، هیچ مهری نداشتند. یعنی مهر داشتند؛ اما مهربانی شان برای لانا نبود؛ مفت چنگ مهشید و ستاره و فردین!

- شما؟ این جا؟

بی توجه به تعجب لانا، چادر مجلسی خوش دوختش را مرتب کرد. کیفش را در دست جابه جا کرد و بی آن که بخواهد مقدمه چینی کند، گفت:

- حاجی خواست پیام.

لانا، دامنش را رها کرد. مقابلش با فاصله کمی ایستاد و دست به سینه شد. یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- خب؟ بعدش؟

شاید دلیل این که مهر توی چشم‌هایش برای او نبود، رفتار تند و تیز خودش بود. رفتاری که در مواجهه با تیر و طایفه‌ی حاج فلاح خودش را نشان می‌داد. همه‌شان جز بهمن و قبل‌ترها... فردین.

- می‌خواد بهت زمان بده.

همان‌طور منتظر نگاهش کرد. شبیه صبورا بود. لب‌های گوشتی‌اش، چشم‌های عسلی روشنش... همه‌شان شبیه دختر ارشدش بود؛ یا او شبیه مهری خانم. در اواسط شصت سالگی، خوش‌سیما بود و لنا را یاد زنی می‌انداخت که همیشه به زیبایی‌اش، می‌نازید.

- هفت ماه.

از چهره‌ی مهری خانم و ربطش به زیبایی‌های صبورا گنده شد و پرت شد به حرف‌هایش. گیج، لب زد:

- چی؟

نفس کلافه‌ای کشید. تابی به ابرویش داد و گفت:

- می تونی برگردی توی سوویت؛ اما فقط هفت ماه! تا  
وقتی که بتونی یه خونه برای خودت دست و پا کنی  
و...

بی مهرتر از همیشه، نیش زد:

- سر بار کسی نشی!

این که به رویش آورده بود چقدر ضعیف است، حالش را  
خراب کرد؛ اما لانا نبود اگر به خود مسلط نمی شد. بغضش  
را جمع کرد و پوزخندی زد.

- بذل و بخشش حاج فلاح رو مدیون چی ام؟ نکنه  
خواب نما شده حاجی تون؟

مهری خانم، با اعتاب و خشم نگاهش کرد. اخم پررنگی  
تحویش داد و گفت:

- برو خدات رو شکر کن دخترجون، خدات رو شکر کن  
که فردین عیارش پیش حاجی بالاست و حرفش بُرو  
داره.

آمدن نام فردین برای مات شدنش بس بود. خیلی هم بس  
بود! همین طور سرگردان به زن حاج فلاح نگاه کرد و غضب

چشم‌هایش و جایی میانه‌ی روزهای نوجوانی، یادش آمد که دخیل بسته بود به دست‌های فردینی که عیارش بالا بود... پیش حاج فلاح، پیش عرفان خان، پیش مهری خانم، پیش بهمن، پیش لنا... عیارش بالا بود آن روزها برایش و حالا از عیارش مایه گذاشته بود تا هفت ماه او را به آن سویت گره بزند. از عیارش مایه گذاشته بود... مردی که چند سال قبل، شبیه یک تکه طلای سیاه و بی‌عیار، پرتش کرد ته صندوقچه‌ی خاطراتی که نمی‌خواست دیگر گذرش بهشان بیفتد.

وقتی که به خودش آمد، مهری خانم رفته بود. رفته بود و لنا داشت فکر می‌کرد چرا؟ چرا فردین می‌خواست او برگردد؟ مگر نه خودش بود که چشم بست روی تمامیت این دختری که حالا سر بار این و آن بود؟ دیگر عزیزکرده‌ی خاندان فلاح را چه به لنا؟ چه به او که نور بود و... نبود!

#پارت48

- لنا؟

با شنیدن صدای سیاوش، تکان مختصری خورد و از فکرهايش جدا شد. نگاه از جای خالی مهري خانم گرفت و بی حرف اضافه، گفت:

- زن حاجی بود. گفت برگردم سوپیت؛ واسه هفت ماه! یه فرصت تا بتونم پول رهن واسه خونه رو جور کنم. سیاوش هم مثل لنا تعجب کرد. هر دویشان می دانستند که این مهربانی ها به حاج فلاح نمی آید.

- چرا؟

گیج و گنگ، جواب داد:

- گفت فردین واسطه شده و رو انداخته به حاجی.

سیاوش تاب نیاورد. اخمی کرد و گفت:

- تو که برنمی گردی؟

- نه، برنمی گردم.

گفت نه، گفت برنمی گردد؛ اما فردین... فردین داشت زنده می شد. داشت دوباره عیار می گرفت توی دلِ لنا. نه این



لنای بیست و دو ساله‌ای که دامن آبی رنگ نمایش به تن داشت و از باور می‌گفت، داشت دوباره جان می‌گرفت توی وجود آن دخترک نوجوان عاشق‌پیشه که فکر می‌کرد بودن با نوهی ارشد و عزیز حاج فلاح، یعنی پیروزی! یعنی مغلوب کردن حاجی که نگاهش نمی‌کرد و شکست مهری خانم که نامهربان بود. فکر می‌کرد فردین، یعنی رسیدن به آن عمارت... رسیدن به عزتی که پیش خاندان فلاح، هیچ‌وقت از آن برخوردار نبود.

فردین داشت توی خاطراتش زنده می‌شد و این ترسناک بود، بد بود؛ نباید می‌بود! سرگردان، پریشان... با جهانی پر از سوال و پرسش و چرا؟ چرا باید می‌رفت، وقتی که گفته بود چشم‌هایش را دوست دارد؟ چرا باید می‌رفت، وقتی که پا گذاشته بود روی تربیت حاج فلاح و اعوذ بالله‌هایش و زیر سایه‌ی درخت انجیر پشت باغ، او را بوسیده بود؟

- نمی‌گید چی شده؟

دنیا، بیخیال نگاهش کرد. سبد لباس‌ها را توی دستش تکان داد و همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- هیچی نشده.

از جلوی چشم محو و چند لحظه بعد، صدای ور رفتنش با ماشین لباسشویی شنیده شد. لنا اما زیر بار نگاه بیخیال او نرفت و دوباره پاپیچ شده و پرسید:

- بچه گول می زنی؟ ببینم...

شکی که به دلش افتاده بود را به زیان آورد:

- صاحب خونه تون چیزی گفته؟

دنیا، جوابش را نداد. نسترن از توی اتاق فریاد کشید:

- گور بابای صاحب خونه!

دنیا هم مثل او داد زد:

- می شنوه!

لنا، نگاهی به سقف انداخت. طبقه‌ی بالا، واحد صاحب‌خانه‌شان بود. یک زن و مرد میانسال و عبوس، که توی این دو هفته ماندنش، دیده بود بد نگاهش می‌کنند.

- پس چیزی گفته!

هیچ کدامشان حرفی نزدند. حرفی هم نبود. خودش شاهد بود که چند ماه قبل، با چه مصیبتی این خانه‌ی کوچک را پیدا کرده و با چه مصیبت بیشتری، صاحب‌خانه را راضی کرده بودند که خانه‌اش را به دو دختر مجرد کرایه بدهد. دستِ آخر هم عموی نسترن که نظامی بود، آمده و ضامنشان شده و در اصل، ریش‌گرو گذاشته بود. حالا انگار بودنِ یک نفر سوم، واقعاً اضافه بود. بودنِ لنا، اضافه بود.

- هی! فکری شدی باز؟

نگاه از سقف جدا کرد. نسترن مقابلش ایستاده بود؛ با یک تـای شلوار خرسی‌ای که تا زانویش بالا آمده بود و موهای شلخته. گفت:

- ولش کن. خونه رو رهن کردیم، عشقمون کشیده رفیقمون رو بیاریم. سگِ کیه اصلاً؟

عصبی که بود بد دهان می‌شد، مثل همه‌شان. بین‌شان فقط سیاوش بود که بد حرف نمی‌زد. بقیه، به وقتِ عصبانیت و خشم، افسار زیانشان را نداشتند.

- نمی‌خوام این‌جا رو از دست بدین. فکر کردی براش  
سخته بیرون‌تون کنه؟

نسترن، با دستش یک علامت زشت نشان داد و غرید:  
- مگه شهر هرته؟

لنا، خندید. بی‌صدا خندید؛ خنده هنوز هم سلاح بود.  
- دقیقاً شهر هرته!

نسترن کلافه نگاهم کرد. دنیا با یک سینی در دست، از  
آشپزخانه بیرون آمد. نزدیکشان شد و ماگ صورتی را  
مقابل لنا گرفت. گفت:

- چهار تا غر می‌زنه و تموم می‌شه. تو حساس نشو.  
ماگ را که بین دست‌هایش گرفت، بوی نسکافه زیر بینی‌اش  
پیچید. بی‌توجه به حرفی که دنیا زده بود، گفت:

- فردین عاشق من نبود، مگه نه؟

رازهای زندگی‌اش پنهان نبودند؛ یعنی رازی نداشت، نه  
حداقل در مقابله با نسترن، دنیا، سیاوش و وحید. آن‌ها  
توی سخت‌ترین سال‌های عمرشان کنار هم مانده بودند.

توی بی‌پولی‌ها، غم‌ها، شادی‌ها و اشک‌ها... نانِ رفاقت  
خورده بودند با هم و از تمام رازهای کوچک و بزرگ هم  
باخبر بودند، یا حداقل این‌طور فکر می‌کردند.

- اگه عاشقت بود، نمی‌رفت.

نسترن این را گفت و پایین پای لانا نشست. تکیه‌اش را به تن  
مبل زد و ادامه داد:

- عاشق‌ها مگه می‌رن؟

#پارت 49

سوالش، سوال نبود. بیشتر شبیه یک جواب بود برای  
سرگردانی‌های لانا. برای سرگردانی‌های لانا هجده ساله که  
توی سرش پر از رویای پوشیدن لباس عروس دانتل بود و  
چلچراغ و آذین بستنِ باغ عمارت فلاح‌ها برای مراسم  
ازدواجش. توی سرش پر از شور بود؛ حتی آن روزی که  
بهمن کشیدش به گوشه‌ای و آهسته گفت:

«فردین رو رسوندم فرودگاه. رفت. برنمی‌گرده لنا. حالا  
حالاها برنمی‌گرده.»

- لنا...

صدای دنیا بود که لنا را از قعر خاطرات، بیرون کشید.  
منتظر به دنیا نگاهش کرد. او بود که روی دسته‌ی مبل  
نشست و با نگاهی کدر، گفت:

- منم عاشق سهیل بودم.

نسترن، قبل از این که لنا حرفی بزند، با کلافگی گفت:

- قضیه‌ی تو و سهیل فرق داشت.

- چه فرقی؟

سکوتی بینشان وقفه انداخت. دنیا لبخند تلخی زد. لب‌های  
سرخش به دو طرف گشوده شدند و گفت:

- منم گفته بودم می‌مونم! منم گفته بودم عاشقم...

هیچ دلشان نمی‌خواست دنیا دوباره بیفتد روی دور باطل  
مرور سهیل. هرگز از خاطرشان نمی‌رفت که چطور  
لاشعاش را از میان آن خاطره‌ها بیرون کشید تا زنده بماند.

تلاش کرده بود، بسیار! تا بدونِ سهیل ادامه بدهد و حالا داشت به خاطر لنا، مرورش می کرد.

- بیخیال دنیا. ادامه نده.

اما انگار قلبش شبیه نگاهش بیخیال نبود. اهمیتی به لنا نداد و با صدایی که کمی می لرزید، گفت:

- منم وقتی پای اون عقدنامه رو امضا می زدم، فکر نمی کردم یه روزی برم. فکر می کردم عاشقها می مونن. هرجوری شده، می مونن... اما رفتم لنا.

لنا، نگاه از چشمهایش گرفت و برای فرو خوردن بغضش بود که نسکافه‌ی داغ را لاجرعه سر کشید. سوختنِ مری و نای و باقی، بهتر از سوختن چشمهایش بود.

- یه وقت‌هایی چاره نداری. مجبوری بری!

لنا اما زیر بارِ چاره‌ی نداشته نمی رفت. گلویش سوخت و جانش هم؛ اما بلند شد و همان‌طور که به سمت تک اتاق خانه می رفت، گفت:

- فردین نباید می رفت. هر کسی می رفت، اون نباید می رفت.

به نچ گفتنِ دنیا و فحشی که نسترن نثار فردین کرد توجهی نکرد. وارد اتاق مشترکشان شد. چمدانش را از داخل کمد بیرون کشید و لباس‌های روی رگال را در آن چید. پانچی روی لباس‌هایش پوشید و اهمیتی نداد اگر شلوار جینی که به پا داشت، سر زانوهایش زاپ‌دار بود و تیشرتش تا بالای نافی که پرسینگ نگینی شکلی داشت. شالش را روی موهایش کشید. موهایی حالا کم کم سرخی‌شان به ساقه می‌رسید.

#پارت 50

همراه چمدان، از اتاق بیرون رفت. نسترن با دیدن او، از جا پرید و غرید:

- کجا به سلامتی؟

دنیا هم پشتش درآمد و تشر زد:

- بتمرگ سر جات!



کناره‌ی شالش را پشت گوش زد. کجکی نگاهشان کرد و گفت:

- منم دوستتون دارم.

نسترن به سمتش خیز برداشت. دسته‌ی چمدان را به سمت خودش کشید و وقتی که حرف زد، واقعاً عصبانی بود:

- خریّت نکن. بشین، یه غلطی می‌کنیم. اصلاً اگه این‌جا هم نشد می‌ری خون‌هی سیاوش اینا. مامانش عاشقته، نمی‌دونی تو؟

لنا، چمدان را به طرف خودش کشید. با خنده نگاهش کرد و گفت:

- که مامانش بازم قصد کنه من و سیا رو ببنده به ریش هم و النکاح و سنتی؟

- اگه بازم قصد کرد، تو و سیاوش بازم برایش توضیح می‌دین که رابطه‌تون اون شکلی نیست. فقط رفیقید و تمام!

موبایلش را از روی میز تلویزیون برداشت و نگاهی به ساعت روی صفحه انداخت.

- نمی‌شه دنیا. اون‌جا موزیم.

نسترن، کلافه از لجبازی‌های او، چمدان را رها کرد و پرسید:

- اصلاً کجا می‌خوای بری؟

پیامی که می‌خواست را ارسال کرد و چشم از بک‌گراند موبایل گرفت. ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- خونه باغ. حالا که فردین ریش گرو گذاشته، چرا نرم؟ باید یه سودی داشته باشه برگشتنش یا نه؟

دنیا حرفش را باور نکرد. بیشتر از این‌ها او را می‌شناخت. اخمی بین ابروهای کوتاه و روشنش نشاند و گفت:

- این نگاهت رو دوست ندارم لنا. تو یه چیزی توی سرته، نه؟

با صدای اعلان موبایل، دوباره نگاهش را به صفحه‌ی چند اینچی آن دوخت. بهمن نوشته بود:

«آدرس بده. خودم میام دنبالت.»

- با توام دختره‌ی احمق. تو پی چی‌ای؟

دنيا فهميده بود. نسترن هم کنجکاو نگاهش می کرد. لنا، به سمتشان قدم برداشت و هر دوشان را با هم در آغوش گرفت.

- اذیت شدین این دو هفته. دمتون گرم بچه‌ها. جبران کنم.  
- لنا!

این نوع صدا زدندشان، یعنی نمی توانست حرف را بیچاند. از آغوششان که جدا شد، با نگاهی که می دانست حالا برقی ناخوشایندی دارد، گفت:

- چرا فقط من غصه خوردم؟

دنيا و نسترن، نامفهوم نگاهش کردند. خونسردانه، قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

- فردین هم باید قد من عذاب بکشد. باید بفهمه رفتن، همین جوری نمی شه.

این بار، نسترن بود که با سرزنش خیره اش شد. او هم رفت توی تیم دنیا و نصیحت هایش را دستچین کرد:

- گندی که تموم شده رو هم نزن. این جوری فقط خودت عذاب می کشی. بدترش نکن.

شانه بالا انداخت. توی آن لحظه، واقعاً به بعدش فکر نمی‌کرد. فقط می‌خواست فردین بفهمد که بعد از رفتنش تا چه حد رو به ویرانی رفت. فقط می‌خواست بفهمد که رفتنِ او، لنا را هم از خودش گرفته بود.

- کاری نمی‌کنم. نگران نباشید.

## #پارت 51

- همین حرفت باعث می‌شه نگران بشم. تو کله خراب‌تر از اینایی! حداقل سعی نکن ما رو گول بزنی.

دنیا این را گفت و به حالت قهر، سمت آشپزخانه قدم برداشت. صدای نسترن توی خانه پیچید:

- گذشته رو ول کن. توی گذشته موندن دردی رو دوا می‌کنه مگه؟

دردِ لنا اما، خودِ گذشته بود؛ تمام گذشته‌اش. از روزهای سیزده سالگی تا روزی که فردین قصد رفتن کرد. از روزی که حاج فلاح گفت: «بی‌بته» و پدرش را بردند، تا وقتی که

بهمن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت حق ندارد برای برادرزاده‌ی بی‌لیاقتش گریه کند. دردِ او، گذشته‌ای بود که هیچ‌وقت رهایش نکرده بود. شاید هم خودش رهایش نکرده بود و شبیه یک حیوان دست‌آموز، او را دنبال رد پای خود می‌کشاند.

- من برم پایین. بهمین الاناست برسه.

لنا، در میان نارضایتی نسترن و قهر آشکار دنیا، از خانه‌شان بیرون رفت. نگاه مرد صاحب‌خانه‌شان را از تراس دید. چمدانی که او در دست داشت، باعث لبخند صاحب‌خانه شده بود و لنا پوزخند زد به این دنیا... به این آدم‌ها که گاهی بی‌رحمی را به حد اعلای خود می‌رسانند و یادشان می‌رفت که انسان، باید مهر می‌بود و لبخند؛ نه غضب و کینه‌های بی‌دلیل!

بهمن زودتر از آنچه که فکرش را می‌کرد، آمد. توی سکوتی سنگین، چمدانش را پشت ماشین خود جا داد و جلوتر از لنا، سوار شد. حرف نمی‌زد. حرف که نمی‌زد، یعنی دلخور بود. برعکس لنا که اگر دلخور می‌شد، قصیده می‌سرود و حرف روی حرف، کلاف روی کلاف.

- قهر نباش.

طاقتش را نداشت بهمن قهر باشد. پسر حاج فلاح بود، درست؛ اما برای او، بهمن بود. تا ابد بهمن بود. شبیه همان روزهای اولی که فقط سیزده سال داشت و او را دیده بود. شبیه همان روزها که برای خندانن آن دختر گریان، صدایش می‌زد: «دماغو!»

بی‌حرف، ماشین را راه انداخت و نفس سنگینش را رها کرد. لنا، ناغافل، خودش را به سمت بهمن کشید و پرسر و صدا، گونه‌ی زیر و ته‌ریش‌دارش را بوسید. بهمن، غرزد:

- چیکار می‌کنی؟

لنا، به رد رژ لب سرخی که روی صورتش مانده بود، دست کشید و با خنده گفت:

- دماغو خواست آشتی کنه. آشتی کن دیگه کثافت!

طرحی از لبخند روی لب‌های بهمن آمد؛ اما سریع آن را به کنجی راند. لنا را پس زد و با اخم، گفت:

-چیکار می‌کنی؟

## #پارت 52

- دو هفته نگفتی کجایی. می‌دونی چقدر دل‌دل زدم؟

- من که گفتم خونه‌ی دوستانم می‌مونم.

- گفتم آدرس بده، پیام ببینم کدوم خراب شده‌ای. آدرس دادی؟

لنا، مظلومانه، لب زد:

- نه.

بهمن چپ‌چپ نگاهش کرد و به او فهماند که نگاه مظلوم و چهره‌ی مغموم شده، رویش جواب نمی‌دهد.

- من از دست تو چیکار کنم لنا؟

لحنش که حالا از عصبانیت فاصله گرفته بود، باعث شد لبخند بزند و با پروپی بگوید:

- آشتی کن. همین! من که چیز زیادی نمی‌خوام ازت.

سری با تاسف برای لنا تکان داد. ماشین را توی اتوبان انداخت و با کنجکاو، پرسید:

- چرا همون روزی که مامان مهری اومد و بهت گفت برگرد، برنگشتی؟ چرا الان؟

بهمن هم شک کرده بود. شاید او هم مثل دنیا آن برقی ناخوشایند را توی چشم‌های لنا دیده بود. از شیشه‌ی کنار دستش، به خیابان خیره شد و گفت:

- طول کشید تا با خودم کنار بیام.

- همین؟

باور نکرده بود؛ اما لنا هم قرار نبود توضیح بیشتری بدهد. قرار نبود بگوید که فردین هم باید شبیه او گریه کند. فردین، برادرزاده‌اش بود. پیش بهمن هم عیار داشت. نباید می‌فهمید که قصد اشک‌هایش را کرده است.

- همین. خونه‌ی دوستانم کوچیک بود. نمی‌شد بیشتر بمونم. حالا بگو ببینم!

نگاه از خیابان‌های پر تردد گرفت و به سمتش چرخید. با خنده گفت:



- حاج فلاح عاشقم شده؟

بهمن هم خنده‌اش گرفت. گوشه‌ی چشمش چین افتاد و  
جواب داد:

- آره. دو هفته‌ست خواب نداره بنده‌ی خدا. میگه یا لنا،  
یا بازم لنا!

پر سر و صدا خندید. زد به بیخیالی که خندید. اشاره‌ای به  
سر تا پای خود کرد و گفت:

- منم با یه قیافه‌ای دارم برمی‌گردم که هنوز پام رو توی  
باغ نداشته، هفت ماه رو می‌کنه هفت دقیقه!

بهمن، با اخم، نگاهی به تیشرتش انداخت و گفت:

- همین نصفه بلوزم نمی‌پوشیدی مومن.

دو طرف پانچش را روی هم آورد و با ته‌مانده‌ی همان  
خنده نگاهش کرد. فردین را از ذهنش به عقب راند و یادش  
آمد سرایدار جدید قرار بود ساکن سویت سرایداری شود.

- اون پسره چی می‌شه؟

بهمن، سوالی نگاهش کرد. لنا یاد نگاه عجیب مرد افتاد و سازی که می‌زد. اسمش را به یاد داشت؛ عطرش را هم.

- هرمز! هرمز کجا می‌مونه وقتی که من برگردم؟

بهمن از این که اسمش را می‌دانست، به وضوح متعجب شد؛ اما سوالی نپرسید. لابد حالا احتمال دیدارشان را داده بود.

- از همون وقتی که حاج بابا کوتاه اومد که برگردی، هرمز از سویت اومد بیرون. توی اتاقک پشت باغ می‌مونه.

- توی اتاقک؟

سری به تایید تکان داد و حرف دیگری نزد. از فردین نگفت، او هم نپرسید. انگار یک قرار نانوشته بود بینشان که به روی هم نیاورند حاج فلاح چرا کوتاه آمده و اجازه‌ی ماندن دوباره‌اش در خانه‌باغ را داده است.

ذهن لنا به سمت آن اتاقک سیمانی کشیده شد. اتاقکی که ابداً جای زیستن نبود. از خودش بدش آمد که به خاطر برگشتن او، یک نفر دیگر باید توی آن اتاقک می‌ماند و آواره می‌شد.

هرمز را نمی‌شناخت، جز عطرش که بوی دریا می‌داد و چشم‌های عجیبش و نوای آن ساز، چیزی از او بلد نبود؛ اما می‌دانست خانه نداشتن چه شکلی است. شکلی خوبی نبود. او هیچ‌وقت خانه‌ای نداشت و حالا یک نفر دیگر، به خاطرش بی‌خانه می‌ماند. به خاطر لنا و قمارش بر سر در آوردن اشک‌های فردین.

- لنا؟

بی‌حواس نگاهش کرد؛ اما او جدی جدی بود.

- چه فکری واسه آینده داری؟

#پارت 53

دسته‌ای از موهایش را که جلوی چشمش افتاده بود، پشت گوش زد. به نیم‌رخش نگاهی انداخته و تکرار کرد:

- آینده؟

برای ماشینی که چراغ می‌زد، راه را باز کرد. نیم‌نگاهی به سمت لنا انداخت و گفت:

- آینده، خونه.

حدس زدن بقیه‌ی حرف‌هایش اصلاً کار سختی نبود. می‌خواست بحث خانه را باز کند که دوباره برسد به خانه‌ای که خریده بود و می‌گفت برای لنا است. خانه‌ای که از مایملک حاج فلاح بود.

چشم از صورت بهمن گرفت و به روبرو خیره شد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- هفت ماه وقت دارم. اون قدر بی‌عرضه نیستم که نتونم توی این مدت پول رهن واسه یه آپارتمان کوچیک رو جور کنم.

نگاه بهمن را روی خود حس می‌کرد. می‌توانست حدس بزند که حالا چقدر افسوس توی چشم‌هایش ریخته است. لبخندی زد و همان‌طور که به خیابانِ پرتردد مقابلشان نگاه می‌کرد، گفت:

- لابد می‌خواهی بگی آگه عرضه داشتی قدِ یه رهن پول  
توی حسابت بود؛ اما من هیچ‌وقت به جدایی از مامان  
مهناز فکر نکرده بودم که. چه می‌دونستم سرطان میاد  
و عین بمب می‌ترکه وسط خوشی‌های فسقلی‌مون؟  
صدای نفس عمیقش را شنید که آه عمیق‌تری درونش  
خفته بود. از سرعت ماشین کم کرد و با صدای آرامی،  
گفت:

- آدم به جاهای بدِ زندگی فکر نمی‌کنه. نمی‌خواد که فکر  
کنه!

فرمان را پیچاند و وارد کوچه‌ای شد که انتهایش می‌رسید به  
خانه باغ و پیچک‌های آویزان از دیوارهایش. لنا، نگاهی به  
دست‌هایش انداخت که حالا لاک‌های زرد رنگشان، لب‌پَر  
شده بود.

- من یه کاریش می‌کنم بهمن. تو نمی‌خواد جوشِ من رو  
بزنی. می‌دونی که من کم نمی‌ارم، مگه نه؟

بهمن، ماشین را جلوی در آهنی سیاه رنگ باغ، متوقف کرد. ریموت در را برداشت و همان طور که آن را فشرد، زمزمه کرد:

- می دونم چقدر کله خری!

خندید؛ واقعی و پر سر و صدا! با خنده وارد باغ شد و فکر کرد که توی این خانه و عمارتِ طلسم شده، تنها ضد طلسمی که به کارش خواهد آمد همین خنده هاست و کم نیاوردنِ لنای که سعی داشت قوی بماند؛ هر چند سخت و دشوار، هر چند گاهی غیرممکن و متظاهرانه؛ اما قوی شدن و قوی ماندن، تنها چیزی بود که می خواست.

بهمن، ماشینش را زیر سایه بان پارک کرد. سوییچ را چرخاند و به طرفش برگشت. با چشم هایی که جدیت و خواهش را با هم داشتند، نگاهش کرده و شروع به حرف زدن کرد:

- سر به سر حاج بابا نذار. حالا که کمک من رو قبول نمی کنی، پس لااقل کاری نکن بازم لج کنه و بگه باید از این جا بری. وقتی این جا و جلوی چشمی، خیالم راحته لنا. من رو درمونده و نگرانِ خودت نکن.

## #پارت 54

نگرانش بود و لنا این که نگرانش بود را دوست داشت. وقتی بهمین یا آن رفیق‌های احمقش نگران او می‌شدند، حس می‌کرد واقعاً یک خانواده دارد. خانواده‌ای که از لحاظ حقیقی، وجود نداشت، اما این نگران شدن‌ها و دوست داشتن‌ها، حس قرار گرفتن درون یک خانواده را به او می‌داد؛ خانواده‌ای که برای محبت، نیازی به سقف مشترکی که زیر آن در کنار هم نفس بکشند، نداشتند. او هر جا که حضور داشت، این خانواده در قلبش بود؛ حالا چه در خانه‌باغ حاج فلاح، چه در جغرافیایی نامعلوم.

- باشه. آدم می‌شم این چند وقته رو. قول!

بهمین ابرویش را بالا انداخت و با همان نگرانی که حالا در چهره‌اش هم پیدا بود، گفت:

- الان که قول دادی، بیشتر هول کردم!

پر از شیطنت نگاهش کرد. در ماشین را گشود و همان طور  
که پیاده می شد، جواب داد:

- حالا یه کم آزار و اذیت که به جایی بر نمی خوره!

در را که بست، صدای پر از توبیخ بهمن بلند شد:

- لنا!

بازدم عمیقی از هوا گرفت و بوی نمِ خاک به ریه هایش  
رسید. از سمت دیگر باغ، صدای دستگاہ چمن زنی می آمد.  
انگار که سرایدار جدید، به کارش عادت کرده بود.

- من چمدونت رو میارم.

ماشین را دور زد و کنار بهمن ایستاد. چمدان را که از  
صندوق عقب بیرون کشید، دسته اش را به طرف خود  
کشید.

- خودم می برم. تو برو خونه تون.

بهمن، نگاه چپ چپی ای حواله اش کرد. لنا، دسته ی چمدان  
را باز کرد و گفت:



- از روز اول نمی‌خواد هی بیای دور و اطراف خونه‌ی محقر من. خشم بابات رو واسه من نخر پسر حاجی! ناراضی نگاهش کرد؛ اما خودش هم با حرف لنا موافق بود که اصرار بیشتری نکرد و در عوض، گفت:
- شام درست نکن. پیتزای میام سمت تو. حله؟ مسیر سنگ‌فرش شده را در پیش گرفت و همان‌طور که چمدان را دنبال خود می‌کشید، جواب داد:
- قارچ و گوشت بگیر با کوکاکولا.
- ساعت حوالی پنج عصر بود؛ اما آسمان هنوز روشن بود و انگار که خورشید نمی‌خواست به این زودی وطنش را ترک کند. هر چه به سویت نزدیک‌تر می‌شد، صدای ماشین چمن‌زنی هم واضح‌تر شنیده می‌شد. جلوی در خانه ایستاد و چمدان را روی تک پله‌ی مقابل ورودی گذاشت. دستش را توی کیفش چرخاند به امید یافتن کلید؛ اما هر چه بود جز کلیدهایی که آویز پرتقالی چوبی بهشان وصل بود.
- کجاست؟

شیشه‌ی کوچک عطر، بسته‌ی کاغذهای کوچک و صورتی یادداشت و روان‌نویس اهدایی سیاوش، همه‌شان را زیر و رو کرد؛ اما دسته‌کلیدی در کار نبود.

مابین گشتن‌هایش، یادش افتاد به صبحی که این‌جا را ترک کرده بود. هرمز را روی همین تک پله دیده بود. موقع رفتن هم، کلیدها را داده بود به او. هنوز نگاهش را به آویز پرتقال، یادش بود.

کیفش را روی چمدان گذاشت و به طرف ضلع شرقی باغ راه افتاد؛ جایی که از آن، صدای ماشین چمن‌زنی می‌آمد.

از بین ردیف‌های کاج که در دو طرف و مقابل هم با فاصله‌ای چند متری قد علم کرده بودند، رد شد. انتهای کاج‌ها، می‌رسید به باغچه‌ای که یک چهارم مساحت باغ را در بر می‌گرفت. باغچه‌ی محبوبِ مهری خانم که انواع گل و بوته‌ها را در آن کاشته بود. هرمز را کنار باغچه دید. داشتن چمن‌ها را هرس می‌کرد.

لنا، چشم از نرگس‌هایی که تازه جوانه زده بودند گرفت و صدا زد:

- هی!

#پارت55

صدایش را نشنید. پشتش به لنا بود و هنوز با چمن‌ها ور می‌رفت.

سری تکان داد و جلوتر رفت. پشت سرش که ایستاد، دریافت قدش حتی تا شانهِی هرمز هم نمی‌رسد.

- هی، خان!

صدا زدنش، همزمان شد با برگشتنش. رخ به رخ هم در آمدند و هرمز، با چشم‌هایی که دریا را داشتند و تعجبی آمیخته به آن‌ها را، به لنا نگاه کرد.

- شما؟

سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودند و هرمز بود که قدمی به عقب برداشت تا فاصله بگیرد از لنایی که بی‌پروا نگاهش

می کرد. دستگاه چمن زنی را خاموش کرد و دستکش های باغبانی اش را از دست بیرون کشید.

- برگشتید؟

شانه بالا انداخت و خیره به لباس باغبانی سبز لجنی اش که خط های خاکستری رنگی داشت، گفت:

- برگشتم.

زیپ لباسش از یقه تا وسط سینه باز بود و تنش پیدا. پوست تنش روشن بود؛ اما دست ها و صورتش، کمی برنزه تر.

- چرا هماهنگ نیستن؟

هرمز، گنگ، نگاهش کرد. با چشم و ابرو به یقه اش اشاره کرد و گفت:

- پوست تنت روشنه؛ ولی صورتت و دستات تیره تر از اونن.

از بی تعارفی لنا شگفت زده شد و حاج و واج به او نگاه کرد. حتماً بعید می دانست کسی توی دم و دستک حاج فلاح، با

آن اعتقادات سفت و سخت و تسبیح دور دادن‌ها زندگی کرده باشد و شبیه او، هر حرفی را بزند.

وقتی که دید کاملاً جدی مقابلش ایستاده و منتظر یک پاسخ قانع‌کننده مانده، نگاهش را به پوتین‌های گلی‌اش دوخت و گفت:

- روی کشتی کار می‌کردم. از اون موقع صورتم آفتاب سوخته شده.

روی کشتی، توی دریا... با چشم‌هایی که رنگ آسمان و دریا را داشتند و عطری که بوی صدف و دریا می‌داد! خان، چقدر شبیه آبی بیکرانِ خلیج بود.

- کلیدهام رو می‌دی؟

هرمز، نگاهش را بالا آورد و مستقیم به لنا نگاه کرد. لنا فکر کرد، چشم‌های عجیبی دارد. رگه‌هایی از حس‌های مختلف داخل مردمک‌های آبی رنگش پیدا بود. رگه‌هایی از جنس گنگی، سکون، جدیت و گاهی حتی راز.

- گذاشتمشون داخل گلدونی که کنار پله‌ی ورودی سوپیتِه.

جمله‌ای که گفت، باعث شد نقبی بزند به گذشته‌ای که چندان دور نبود و برمی‌گشت به همین چند ماه قبل. همان وقت‌هایی که مامان مهناز برای خریدهای آشپزخانه‌ی عمارت بیرون می‌رفت و کلید را توی گلدان دم در می‌گذاشت برای لنای که ساعت تمرین‌های تئاتر و کلاس‌های آموزشگاهش، مشخص نبود.

- حالتون خوبه؟

نگاهی به هرمنز که این سوال را پرسیده بود، انداخت. چهره‌اش حالت بیخیال و جدی‌ای داشت؛ متغیر متغیر! - خوبم. راستی...

لبخند کم‌رنگ و بی‌ربطی تحویل نگاهش داد. قدمی به عقب برداشت و گفت:

- ببخشید که به خاطر من آلاخون والاخون شدی. من تا حالا باعث رنج کسی نشده بودم؛ ولی انگار این یه چرخه‌ست. تو رو رنج می‌دن، تو بقیه رو، بقیه هم بقیه رو و این سلسله‌هی ادامه پیدا می‌کنه. اصلاً برای همینه که جهان و شهروندهاش، مملو از درد و رنجن.

## #پارت 56

هرمز، لحظه‌ای کوتاه، با خیرگی نگاهش کرد. پس از آن بود که نگاهش را از چشم‌های لانا جدا کرد و به طرف مخالف چرخید. روی زانویش، مقابل باغچه نشست و همان‌طور که با بوته‌ی فلفل‌ها ور می‌رفت، با زبانی که لهجه‌ی جنوبی‌اش به خوبی حس می‌شد؛ گفت:

- جهان، آبستنِ درده! این رو همیشه پدِرم می‌گفت.

گفت «پدر» و لانا غمگین شد. هنوز هم کودک بود و کسی که جلویش پدر می‌گفت، تا خودِ مرگ می‌رفت و به سختی برمی‌گشت. او هنوز هم همان دختر خردسالی بود که شب به شب، منتظر بود تا پدرش بیاید و ادامه‌ی هزار و یک شب را برایش بخواند، از جایی که مانده بود.

پدرش اما نیامد. سال‌ها گذشت، لانا هر شب را توی تک اتاق سوویت سرایداری مامان مهناز منتظر بود؛ اما کسی نیامد و کتاب هزار و یک شب، روی طاقچه خاک گرفت.

روی طاقچه خاک گرفت و کسی آن را ورق نزد و قبل از شروع روایتش، نگفت: «امشب هم قصه بگم واسه دختر قشنگم که شبیه آفتابه.» پدرش به او آفتاب می گفت... به او که حالا سالها می شد ماه زده بود به آسمانش و شبِ شب بود.

- پدرت قشنگ گفته. جهان آبستنِ درده...

گفت و بدون این که منتظر حرف دیگری از جانب هرمز بماند، عقب گرد کرد و با قدمهایی سریع، انگار که بخواهد با تند راه رفتن گریه اش را پس بزند، به سمت خانه رفت و هی زیر لب تکرار کرد:

- جهان آبستنِ درده... جهان آبستنِ درده.

به گلدان جلوی در که رسید، بغضش نرفته بود؛ اما اشکی هم نبود. می دانست که دستِ آخر غمباد می گیرد از این همه بغض سهمگینی که به جان گلویش می افتاد و تبدیل به باران نمی شد. یک گریه ی درست و حسابی گیر کرده بود پشت پلک هایش. دلش باران می خواست. دلش بلند بلند گریه کردن می خواست. می خواست گریه کند، زیر باران بلند بلند گریه کند و فریاد بزند: «چرا زندگی این همه دردناکه؟»



شاید کسی جواب می‌داد. شاید کسی نقض می‌کرد و دلیل می‌آورد که نه! جهان آن قدرها هم دردناک نیست. حالا اما نه بارانی بود و نه حتی گریه‌ای. کسی هم پیدا نمی‌شد که دردناک بودن این کره‌ی خاکی را انکار کند. همه، زخم دیده بودند؛ همه شکسته بودند؛ گاهی یا همیشه... اما زخم دیده و شکسته بودند.

با دست‌هایی سرد، کلید را از زیر گلدان بیرون کشید و در را باز کرد. وارد که شد، همه چیز شبیه همان روز رفتنش بود. انگار هرگز به وسایلش دست نزده بود. نگاهش به طاقچه افتاد. به آن جا که روی پارچه‌ی گیپور سفید، یک کتاب قدیمی با جلد چرم سرخ رنگ قرار داشت. هزار و یک شبِ پدرش بود.

چمدانش را گوشه‌ای انداخت و با لبخندی تلخ، نگاه از طاقچه گرفت. حالا هزاران شب می‌گذشت از آخرین باری که هزار و یک شب گوش داده بود از زبانِ آن مردی که می‌گفت:

- قصّه‌ها، تو رو به رویات می‌رسونن.

## #پارت 57

## «فصل چهارم: آبستنِ درد»

بهمن نیامد. زنگ زد و گفت که باید مهری خانم را برای ختم انعام خاله‌اش به خانه‌ی آن‌ها ببرد. قرار پیتزا متری خوردنشان را هم گذاشته بود برای فردا شب.

گوشی را که قطع کرد، بلند شد و محلی به شکم خالی‌اش نداد. اشارپ خاکستری پرزدارش را روی شانه‌هایش کشید و به سمت باغ رفت. هرچند که این‌جا مال مرد نامهربانی بود که دوستش نداشت؛ اما قدم زدن در سایه‌سار کاج‌ها و پرتقال‌های کهنسال، همیشه حالش را بهتر می‌کرد. گاهی هم که چشم حاج فلاح را دور می‌دید، راه گلخانه‌ی شیشه‌ای محبوب او را در پیش می‌گرفت؛ آن‌جایی که اصلاً شبیه هیچ‌جا نبود. انگار که یک تکه خوشبختی، میان اتمسفرش جا شده باشد.

از عمارت دور بود. حالا خیالش راحت بود کسی صدایش را نمی‌شوند. صدایی که خش داشت، زیبا نبود، لطیف نبود؛ اما دوست داشت شعر بخواند. دست‌هایش را روی سینه گره زد و یکی از شعرهای مورد علاقه‌اش را دستچین کرد. نه چندان آرام و نه چندان بلند، انگار برای کاج‌هایی که در میان ردیف‌هایشان قدم می‌زد، بخواند؛ شروع کرد:

«قطار می‌رود

تو می‌روی

تمام ایستگاه می‌رود»

پایش روی سنگ‌ریزه‌ها لغزید. نفسی گرفت و میان بوی چمن‌های تازه و سکوت شب، با غمی چند ساله، ادامه داد:

«و من چقدر ساده‌ام

که سال‌های سال

در انتظار تو

کنار این قطارِ رفته ایستاده‌ام»

به خودش پوزخند زد. به خودی که اذعان داشت در انتظار فردین نمانده بود؛ اما مانده بود... همیشه، آن گوشه‌های قلبش، منتظر بود که فردین بیاید و دوباره بگوید: «تو نور منی!»

به پشت باغ رسیده بود. ردیف کاج‌ها تمام شده و بیدِ مجنون مقابلش بود. بیدِ مجنونی که روی تنه‌اش، بارها خطاطی کرده بودند. با ته سویچ ماشین فردین، با ناخن‌های همیشه بلندِ لنا... دور از چشم همه!

قدم‌هایش، به سمت بیدِ مجنون کشیده شدند. مقابلش ایستاد و در سایه‌ی نوری که از چراغ‌های ایستاده می‌تابید، تنه‌اش را از نظر گذراند. حالا ردِ نوشته‌هایشان در گذر زمان کمرنگ شده بود؛ اما هنوز می‌توانست حروف را بخواند. سرانگشتانش را روی کلمات حکاکی شده کشید و قسمت آخر شعر را، با حسرت بود که خواند:

«و همچنان

به نرده‌های ایستگاهِ رفته

تکیه داده‌ام»

چقدر این شعر را زیسته بود در این سال‌های رفته.

- نون، واو، ر... نور.

لبخند تلخی زد. فردین این را نوشته بود. با آن خط بد و خرچنگ قورباغه‌ای که داشت، سویچ را روی تنه‌ی درخت کشیده و نوشته بود «نور» که یادش نرود لنا، روشنایی زندگی اوست.

- ولی یادت رفت...

انگار فردین مقابلش ایستاده باشد، گلایه کرد و با بغض گفت؛ اما کسی از پشت سر، جواب داد:

- از کجا این قدر مطمئنی؟

نفسش در سینه ماند و دستش روی تن زیر درخت، مستی محکم شد. خواست بگوید: «برو» اما یادش آمد قسم خورده بود برای دیدن اشک‌های او. اصلاً برگشته بود، برای دیدن اشک‌های او.

#پارت58

خودش را جمع و جور کرد، به حسرت‌های جامانده در صدایش مسلط شد و وقتی پسرشان زد، به آرامی به سمت او برگشت که حالا در فاصله‌ای معین و دو قدمی‌اش، ایستاده بود.

- این جا چیکار می‌کنی؟

به جای این که جواب سوال لانا را بدهد، لبخند محوی زد و گفت:

- هنوزم قشنگ شعر می‌خونی.

به صدای خش‌دار و ناموزونش می‌گفت «قشنگ» و لانا باز هم یاد گذشته می‌افتاد. نتوانست میان حرص و خشم و حسرتش فرقی قائل شود و دو تایی اولی را هم به جان صدا و کلام خود انداخت. گفت:

- اون وقت‌ها هم زیاد دروغ می‌گفتی.

اخم‌های فردین در هم شدند. لبخند محوش از بین رفت و با صدای آرامی، جواب داد:

- من بلد نیستم دروغ بگم. هیچ‌وقت بلد نبودم.

لنا، پوزخندی زد و سر تکان داد. دیگر به حرف‌های این  
مرد، ایمانی نداشت، باوری هم.

- من دروغی نگفتم لنا. هرگز بهت دروغ نگفتم.

می‌خواست باور را توی چشم‌های دختر روبرویش بازیابد و دوباره ببیند که تپله‌های نگاهش، پر از شفافیت و شوراند. می‌خواست باور را توی چشم‌های دختر روبرویش بازیابد؛ اما شبیه غیرممکن بود وقتی که لنا نگاهش کرد و با لحنی پر از ریشخند، گفت:

- حاج فلاح فکر می‌کنه تربیت شماها زیر سایه‌ی تسبیح دور دادناش، درست شکل گرفته؛ ولی تو دروغگو از آب دراومدی، بهمن هم دائم‌الخمر. حاجی تون کل راه رو اشتباه رفته.

یاد حاج فلاح که می‌افتاد، حتی به بهمن هم نمی‌توانست رحم کند. مستی‌هایش را کوبیده بود توی صورتش؛ بارها!

- دروغگو و نامرد!

فردین دیگر نتوانست بیش از آن صبوری به خرج بدهد. با دو قدم بلند به سمتش آمد و بی‌هوا بازویش را در دست گرفت. توی صورت لانا خم شد و با صدایی خفه، گفت:

- من چه نامردی‌ای در حقت کردم؟ چه دروغی گفتم؟

از آن فاصله، بودن کنار فردین خوب نبود، نفس‌گیر بود؛ وقتی که هنوز هم دفتر گذشته باز بود.

لبخند غمگینی زد و در حالی که بازدم فردین را نفس می‌کشید؛ پچ زد:

- نامردی‌ها رو نمی‌شمارم. که اگه بخوام بشمارم، تا سپیده باید این‌جا باشیم؛ اما دروغ‌ها...

می‌خواست اشک فردین را درآورد؛ اما حالا داشت اشک خودش درمی‌آمد؛ حالا که فاصله‌ای نبود.

صورتش را جلو برد و جایی بین حد فاصل گردن و گوش فردین نگه داشت و وقتی که حرف زد، نفس‌هایش به تن مردی خورد که حالا دستش از دور بازوی او، شل می‌شد.

- گفتم عاشقمی. گفتم دوستت دارم. دروغ گفتم! ولی من یادم نرفته.



همان جا ماند و بازدمش را رها کرد. فردین، تکان سختی خورد و پر از بی چارگی، لب زد:

- نکن لنا.

زمزمه اش خفیف بود؛ اما به گوش لنا رسید. فردین را به هم ریخته و حالا خودش هم گیج بود، گم بود... میان احساسات پاک گذشته شان و الانی که پر از حسرت های گشوده بود.

صدای قدم های یک نفر سوم، باعث شد فردین زودتر از لنا به خودش بیاید. از او فاصله گرفت و کف دستش را پیاپی، پشت گردنش کشید. لنا، نگاهی به اطراف انداخت، به جایی که صدای قدم های کسی از آن می آمد.

- من...

نگاهش را بین فردین و لنا و فاصله ای که با وجود عقب رفتن شان هنوز هم اندک بود، انداخت. ابرو بالا داد و ظرف فلزی ای که توی دست هایش بود را نشان شان داد.

- باید غذای بیری رو بدم.

## #پارت 59

فردین، نگاه خیره‌ی سرایدار جوان را تاب نیاورد. آن نگاهی که می‌گفت نزدیکی‌شان را دیده! بی حرف، به سمت مخالف راه کج کرد و رفت... دور شد و حالا لنا مانده بود و مرد جوانی که معنادار نگاهش می‌کرد.

منتظر بود تا در صورت سوال و جواب یا کنایه و ریشخندهای احتمالی از جانب هرمز، جواب مناسبی بدهد و دقایق قبل را توجیه کند؛ اما برخلاف انتظارش، هرمز نه حرفی زد، نه چیزی پرسید و نه حتی نگاهش را ادامه داد. چشم از صورت لنا گرفت و از کنار او عبور کرد. به سمت لانه‌ی بیری قدم برداشت و لنا شنید که او زیر لب، ترانه‌ای جنوبی را زمزمه کرد.

- موی تو...

ادامه‌ی زمزمه‌ی هرمز، با دور شدنش گم شد. لحظه‌ای بعد، پارس بیری بلند شد و لنا فکر کرد چرا فردین این همه

محق بود؟ چرا کسی که رفته بود، فردین بود و کسی که  
گلابه داشت هم خود او بود؟

- کثافت، کثافت...

با خودش تکرار کرد تا باورش شود که فردین یک کثافت  
تمام عیار است که عاشقش کرد، او را وابسته‌ی آغوش پر  
از نجابت خود کرد و درست میان شیدایی لنا، رهایش کرد و  
رفت؛ بی هیچ توضیح دلخواهی!

با خودش تکرار کرد تا باورش شود که فردین یک کثافت  
تمام عیار است و حالا که برگشته هم می‌خواهد آتش عشق  
آن دختر کم سن و سال را دوباره شعله‌ور کند و بعد هم  
دوباره، رها!

هی تکرار کرد؛ اما جایی ته ته قلب و منطقش حتی؛ باور  
نمی‌کرد که فردین، بتواند بد و کثافت باشد. فردینی که توی  
گذشته‌های نزدیک‌شان، می‌گفت:

«نذر کردم واسه عشق تو. نذر کردم اگه بشه که  
دست‌هات سهم همیشگی دستام شه، سرپرستی چند تا از

بچه‌های بی‌سرپرست یا بدسرپرست رو به عهده بگیرم. نذر  
چشم‌هاته لنا!»

گیر کرده بود. روی صفحه‌ی آخر نمایشنامه‌ی از پیش  
نوشته شده‌اش گیر کرده بود و فقط می‌دانست آن پلات  
لعنتی باید تغییر کند. باید تغییر می‌کرد. دیالوگ‌ها،  
حس آمیزی و حرکات شخصیت‌ها؛ حتی دکور در آن صحنه  
باید تغییر می‌کرد؛ اما نمی‌دانست چه تغییری! فقط از صبح  
حوالی ساعت ده که بیدار شده، تا الانی که ساعت یک  
ظهر بود و هنوز توی پتو مانده و به دیوار مقابلش خیره  
بود، به این فکر می‌کرد که این صفحه از نمایشنامه تغییر  
کند! هیچ راه برگشتی هم از این تغییر اجباری وجود  
نداشت.

- اما تو عاشق دیالوگ‌های پایانی بودی!

این را سیاوش گفته بود، آن هم با کلی بهت و در حالی که  
پشت تلفن چشم‌هایش گرد شده بود؛ اما لنا همین‌قدر  
غیرمنتظره بود. تا دیروز عاشق این صفحه بود و حالا باید  
تغییر می‌کرد، او سرِ قصه‌هایش، سرِّ دراز داشت.

- کجات رو تغییر بدم؟

هر چه فکر می کرد، کمتر به نتیجه‌ی دلخواهش نزدیک می شد. گاهی این گونه می گذشت و انگار قلمش طلسم جادوگر سیاهی می شد که به نوشته‌های او حسد می ورزید. حالا جادوگر دستش را گذاشته بود روی نمایشی که باید دو هفته‌ی دیگر اولین اجرای عمومی‌اش برگزار می شد و مهم‌ترین جای داستان، قرار بود تغییر کند.

#پارت 60

- شاید اصلاً نباید تغییرش بدی!

موبایلش را در دست جابه‌جا کرد و رو به تصویر دنیا در آن سوی ال سی دی، گفت:

- نه. باید عوض شه. دیگه به دلم نمی‌شینه.

دنیا، نچی گفت و سر تکان داد. موهایش را پشت گوش زد و گفت:

- حالا چی؟ تمرین تعطیله امروز؟

از روی زمین بلند شد و بی هدف، توی هال کوچک خانه شروع به قدم زدن کرد. ابرو بالا انداخت و جواب داد:

- نه. شما امروز عصر برید سالن. بچه‌ها بقیه‌ی صحنه‌ها رو تمرین کنن. منم یا می‌رسونم نمایشنامه رو، یا اگه دیدم هیچ‌جوره تغییر نمی‌کنه و داره دیر می‌شه، از فردا با همون متن قبلی پیش می‌ریم.

دنیا، خیره به دورین پرسید:

- دنبال چی‌ای لنا؟ از جون این نمایش چی می‌خوای؟ چی تو سرته که می‌خوای بیاد روی کاغذ و بعدم اجرا؟

فکر کرد... کمتر از ثانیه‌ای! و بی هیچ تعللی، جواب داد:

-انتظار...

- چی؟

در پاسخ دنیا، نفس عمیقی کشید و گفت:

- انتظار. می‌خوام مفهوم انتظار دربیاد با صحنه‌ی آخر. اون انتظاری که توی سرته نه. یه معنی خیلی گسترده و

در عین حال ساده. یه چیز ناب و عجیبی می‌خوام دنیا!  
می‌فهمی؟

نگاه مطمئن دنیا را حتی از آن طرف تماس تصویری‌شان هم می‌توانست حس کند. لبخند زد. رفاقتشان بوی خُنکی می‌داد، شبیه تابستان... شبیه یخ در بهشت‌هایی که پدرش درست می‌کرد و توی حیاط و زیر درخت توت، می‌خوردند.

- تو می‌تونی. مطمئنم اون چیزی که می‌خواهی می‌شه.  
فقط ذهنت رو آرام کن، خب؟ ببینم! نهار خوردی؟

برای این که دوباره حسِ مادرانگی دنیا برانگیخته نشود و نگرانی‌اش با عصبانیت بازتاب نشود، زبان به دروغ باز کرد:

- آره. ساعت چهار عصره‌ها!

دنیا انگار باور کرده باشد، «باشه‌ای» گفت و بعد از چند سفارش ریز و درشت، تماس را قطع کرد. تا موبایل را روی زمین گذاشت، پوفی کشید و با خود گفت:

- جواب پس دادن به دنیا، از حرف زدن با صد تا مادر سخت‌گیر و جدی ترسناک‌تره!

فرصتی برای آشپزی نداشت، حوصله‌اش را هم. توی این مدتی که برگشته بود به خانه‌باغ، مدام با فست‌فود و بیرون‌بر سر کرده بود. حداقل خوبیِ آشپزیِ موقت در عمارت این بود که همیشه غذای تازه می‌خورد؛ اما الان حوصله‌اش را نداشت برای خودش تنها پخت‌وپز کند. دلش می‌خواست وقتی دیگ کوچکی بار می‌گذارد، بداند که کسی منتظر آماده شدن آن غذاست. انگار این روزها بیشتر از آن‌چه که فکرش را می‌کرد، از تنهایی بیزار شده بود.

کلافه، نمایشنامه را برداشت. خودکارش را، طبق عادت، پشت گوش زد و به سمت در سویت رفت و قبل از خروج، اشارپ بافتی به رنگ قرمز، روی شانه‌هایش انداخت. تمام این اشارپ‌ها را خودش بافته بود... سرخ، سفید، خاکستری! عاشق غرق شدن در کاموای رنگی بود و گره به گره تن‌نخ‌ها افزودن.

در را که باز کرد و نفس کشید، موج هوای خنک پاییز در ریه‌هایش خودی نشان داد. لبخندی زد و با خود فکر کرد اگر آن نویسنده‌اش در این هوای سرزنده پیدا نشود، کجا پیدا خواهد شد؟



راه پشت باغ را در پیش گرفت. سری به بیری می‌زد، کمی با او وقت می‌گذراند و بعد هم در سایه‌سار درخت‌های درهم تنیده‌ی پشت عمارت و در سکوت آن، فکری به حال آخرین صحنه می‌کرد.

## #پارت 61

نگاهی توی باغ چرخاند. خوشبختانه کسی از اهالی عمارت آن اطراف نبود تا آرامشش را بگیرد. آرامشی که انگار غصبی بود؛ چون این دیوارها، این درخت‌ها، این بوته‌ها، هیچ کدامشان حلالِ لنا نبودند. حلالِ خودش نمی‌دانست.

- هی، بیری!

سوت کوتاهی زد، شبیه همان سوت‌هایی که بهمن به بیری عادت داده و شرطی‌اش کرده بود که به محض شنیدن صدایشان، لانه‌اش را دور بزند و بیاید جلوی پای آن‌ها و سر خود را به پاهایشان بساید.

- هی! چطوری پسر؟

خم شد و با یک دست، موهای سفیدش را نوازش کرد.  
چشم‌های تیره‌ای بیری توی چشم‌هایش نشستند و او با  
مهربانی، گفت:

- تو چقدر قشنگی بچه. می‌دونی خاطرت رو خیلی  
می‌خوام؟

بیری پارسی کرد و انگار که متوجه مهرِ لُنا شده باشد، دور او  
چرخ زد و دمش را روی هوا تکان داد.

- با مُو از این بازی‌ها نمی‌کنه!

با شنیدن صدایی که از پشت سرش آمد، به آن سمت  
چرخید. به چهره‌ی هرمز که کمی طلبکار بود نگاه کرد و با  
ابرویی بالا رفته، گفت:

- لابد قدر من باهاش مهربون نیستی!

هرمز، بدون این که لبخند بزند یا تغییری در چهره‌ی سخت  
خود ایجاد کند، گفت:

- مهربون بودن، ویژگی خوبی نیست. به آدم آسیب  
می‌زنه.

لنا، دوباره موهای ببری را نوازش کرد. لبخندی زد و جواب داد:

- مهربونی تنها چیزیه که واسه داشتنش لازم نیست پولدار باشی. خوشبختانه می‌شه راحت هم خرجش کرد. خسیس نباش خان!

منتظر جواب هرمز نماند. تازه نگاهش به بیست‌لیتری‌ای افتاده بود که او در دست داشت.

- اون چیه؟ واسه باغ که شلنگ هست.

هرمز، بیست‌لیتری را بین دست‌هایش جابه‌جا کرد و کوتاه، گفت:

- واسه حمومه.

تا لحظه‌ای متوجه کلامش نشد؛ اما وقتی که به خودش آمد، تازه فهمید اتاقک پشت عمارت، حمامی ندارد و خلاصه می‌شود در یک اتاق سیمانی نه متری و یک توالت صحرایی.

- چیزه... من...

نمی دانست چرا دستپاچه شده. انگار که حمام نداشتن  
اتاقک را تقصیر خودش می دانست.

- ببخشید.

هرمز، بی تفاوت نگاهش کرد. گوشه‌ی پلکش را خاراند و  
گفت:

- بابتِ؟ اشتباهی بین من و شما رد و بدل شده مگه؟

- نه؛ اما...

نمایشنامه‌اش را زیر بغل زد. نفس عمیقی کشید و برای  
خلاصی خودش از شر آن عذاب لعنتی که بیخ وجدانش را  
گرفته بود، بدون معطلی گفت:

- بیا خونه‌ی من حموم کن.

تغییر چهره‌ی هرمز از آن بی تفاوتی، به تعجب و حیرت، تنها  
در یک لحظه اتفاق افتاد و پر از بهت، گفت:

- ها؟

لنا که متوجه ابهام کلام خود شده بود، به جای این که  
خجالتی بکشد که در ذاتش نبود، پشت چشم نازک کرد.

- منظورم اینه می تونی وقت‌هایی که من نیستم، از حموم سوپیت استفاده کنی.

هرمز، تکانی خورد و همان‌طور که می‌خواست از لانا دور شود، کوتاه جواب داد:

- لزومی نداره.

## #پارت 62

باید حرفش را عملی می‌کرد؛ وگرنه در این چند ماه، عذاب وجدان این را داشت که به‌خاطر برگشتن او، سرایدار جوان حاج فلاح ویلان شده است.

- اگه در ازاش چیزی بخوام چی؟ اون وقت قبوله؟

هرمز، بدون این که نگاهش کند، نفس عمیقی و گفت:

- من چیزی ندارم که به کسی بدم.

- غذا...

کلام پرشتاب لنا، باعث شد هرمز نگاه از درخت‌ها جدا کند  
و چشم به چهره‌ی او بدوزد.

- غذا؟

سوالی پرسید، که لنا سوالش را رد کند؛ اما دخترک مقابلش  
دوباره تکرار کرد:

- غذا!

دیگر گیج‌تر از آن نمی‌شد، لنا هم دلش نیامد بیشتر از  
این‌ها، مرد جوان مقابلش را اذیت کند. سرفه‌ی کوتاهی کرد  
و گفت:

- بوی غذاهات تا سوویت من میاد. انصافاً خوش‌بو هم  
هستن.

هرمز همچنان خیره نگاهش می‌کرد و منظورش را متوجه  
نشده بود. لنا ادامه داد:

- می‌شه بیشتر غذا درست کنی؟ اندازه‌ی دو نفر و واسه  
منم بیاری! در ازاش هم از حموم خونه‌ی من استفاده  
کن. معامله‌ی منصفانه‌ای نیست؟

با نگاهی معصومانه به هرمز نگاه کرد و آرام پلک زد. سیاوش به این نگاهش می‌گفت خانه خراب‌گن و مرد خر گن؛ اما هرمز بدون این که در حالات چهره‌اش تغییری ایجاد کند، با لحنی که تمسخر آن پیدا بود، گفت:

- زشت نیست یه خانوم جوون با دو متر زیون، بلد نباشه غذا درست کنه؟

چشم غره‌ای نثار هرمز کرد و طلبکارانه گفت:

- کی گفته بلد نیستم؟ فقط حوصله‌ی آشپزی واسه خودم تنها رو ندارم.

فکرش را نمی‌کرد؛ اما هرمز شانۀ بالا انداخت و بدون رودربایستی، شروع به حرف زدن کرد:

- پس واسه دو نفر غذا درست کنید. من و خودتون!

چشم‌های لُنا از تعجب گرد شد. نمایشنامه‌ی توی دستش را لوله کرد و به سمت سرایدار جوان نشانه گرفت.

- ولی این باید یه معامله‌ی دو طرفه باشه! این جوری یه طرفه می‌شه.

هرمز، با یک دستش نمایشنامه را از جلوی صورت خود کنار زد و قدمی رو به جلو برداشت. جایی نزدیک لنا ایستاد و لب زد:

- من حرفی از معامله نزده بودم.

دمی که لنا از هوا گرفت، پر از بوی دریا شد. ناخودآگاه، دوباره نفس کشید و جایی مابین تصورِ تصویرِ اسکله و فانوس دریایی، گفت:

- قبوله.

لبخند یک‌وری هرمز را دید و بعد هم آهسته دور شدن و رفتنش به سمت اتاقک را. حالا او وارد معامله‌ی یک طرفه‌ای شده بود که یک طرفش، ارتشی عظیم ایستاده بود. ارتش دریا و بادبان‌های برافراشته...

#پارت63

@Vip Roman



همزمان با صدای موسیقی تند اسپانیایی، خود را تکان می‌داد. بوی سیگار و تنباکو زیر بینی‌اش می‌پیچید و رایحه‌ای از عطرهاى مختلف، که هیچ‌وقت نتوانسته بود نامشان را به خاطر بسپارد.

- رقص خوبی هستی!

مقابل تعریف لیلی، فقط لبخند کوتاهی زد. مقابلش بود، با یک دکله‌ی یاسی رنگ که سخاوتمندانه اندام ظریف و تراشیده‌اش را در معرض نمایش و چشم‌های شکارچی او گذاشته بود.

- رهام کجاست؟

لیلی، طره موی فری که جلوی چشمش بود را به آرامی کنار زد. نگاهش را در سالن چرخاند و در نهایت، جایی کنار ستون سالن، رهام را پیدا کرد که گرم گفت‌وگو با چند نفر دیگر بود.

- اون جاست. دقیقاً پشت سرت، کنار ستون.

نیم‌چرخى زد و با رهام چشم در چشم شد و او بود که به محض دیدنش، با سر به گوشه‌ای از سالن اشاره کرد.

از مقابل لیلی با گفتن «ببخشید» کوتاهی کنار رفت و به طرف رهام حرکت کرد. نزدیکش که شد، پرسید:

- چرا دیر اومدی؟

رهام، دستی به یقه‌ی پیراهن دودی‌اش کشید و با صدای بلندی که در آن سروصدا به گوشش برسد، گفت:

- با این دختره، سارا، بیرون بودیم. گیر داده بود شب چیکاره‌ای، منم گفتم مهمونی دعوتتم. اونم هی گیر و گیر که من رو هم ببر؛ به بدبختی پیچوندمش.

لبخند شیطنت‌باری روی لب‌هایش نشست. یک دستش را اسیر جیب شلوار جینش کرد که روی زانوهایش زاپ داشت و گفت:

- می‌آوردیش خب. سارا همون چشم عسلیه بود؟

رهام به شیطنتش خندید. مشتی به بازویش زد و جواب داد:

- فقط مخ سارا مونده که نزدی! بذار یه چیزی هم به ما برسه. لیلی برات بس نیست؟

با شنیدن نام لیلی، نگاهش به سمت جایگاه رقص برگشت  
و او را دید که حالا مقابل یکی از پسرهای جمع ایستاده و  
همراهش، می رقصید.

پوزخندی زد. نگاه از دخترک و موهای مواجش جدا کرد و  
رو به رهام، گفت:

- همه شون مثل همدیگه‌ن. خیلی زود گولِ زیون بازی و  
پولِ آدم رو می خورن.

رهام، لبخندی تحویل نگاه شاکی و تلخش داد و در جواب،  
گفت:

- از حق نگذریم! زیونِ توئه که خیلی چرب و نرمه و البته  
که پولت! قیافه‌ت هم که ای! واسه دخترای جوون،  
مورد پسنده. سبک آسیای شرقی، همچین سفید مفید  
و سکسی!

نیشخندی زد و لیوانی که رهام توی دست می چرخاند را از  
دستش گرفت. هنوز جرعه‌ای هم ننوشیده بود که شنید:

- خشم حاج بابات رو واسه ما نخر. مست و پاتیل مگه  
می تونی برگردی؟

## #پارت 64

یاد بهمن افتاد که شب‌های زیادی مست و پاتیل به خانه برگشته و فریادهای حاج فلاح را به جان در و دیوار و همه‌ی ساکنین عمارت انداخته بود.

جرع‌ای از نوشیدنی نوشید و با چهره‌ای جمع‌شده از تلخی آن، لب زد:

- با یه پیک، چیزی نمی‌شه.

رهام، سری به تاسف تکان داد. اشاره کرد به همان گروهی که چند دقیقه‌ی پیش مشغول صحبت کردن با آنها بود و گفت:

- بعد مهمونی می‌خوان برن پیست رالی. پایه‌ای؟

جرع‌ای دیگر نوشید و همان‌طور که موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشید، جواب داد:

- دیر می شه. به خونه گفتم یه تولد دوستانه توی رستوران. قبل نیمه شب باید برگردم.

همزمان با این که قفل موبایلش را باز کرد، پیامی از طرف ستاره روی صفحه نقش بست. نوشته بود:

«کجایی مهشید خانم؟ حاج بابا هی سراغت رو می گیره. زودتر برگرد خونه.»

پوف کلافه‌ای کشید و صفحه را به طرف رهام گرفت.  
- احضار شدم.

رهام، لیوان را از دستش گرفت. ته مانده‌ی آن را یک نفس بالا کشید و با خنده، گفت:

- دل از لیلی نمی کنی یا من؟ پاشو برو خونه تون دیگه!  
سر به دو طرف تکان داد و همزمان با فاصله گرفتن از رهام، گفت:

- دفعه‌ی بعد، سارا رو بیار. خوشم اومده ازش.  
چشم‌های قشنگی داره ناکس.

رهام، پر سر و صدا خندید. مهشید، خودش را به اتاق زیر راهپله رساند تا لباس‌هایش را بردارد و با خود فکر کرد کجای زندگی ایستاده است، کجای بزرگسالی؟

این جایی که قرار داشت، پر بود از خواستن‌های نامتعارف و دل‌دل زدن‌هایی که ممنوعه بودند، مثل لیلی و دست‌های ظریفش، مثل سارا و چشم‌های درشتی که داشت؛ همه‌شان ممنوعه بودند و او نمی‌دانست تا کجا و تا کی می‌تواند پنهانی به این خطوط قرمز ممنوع، نزدیک شود.

پالت سایه را از روی میز برداشت و خطاب که هنرجویی که مشغول ور رفتن با خط چشم مدل بود، گفت:

- زیر چشم‌اش کانسیلر بیشتری بزن. گودیش رو می‌پوشونه.

هنرجویش که یک دختر جوان و بیست‌ویکی، دو ساله بود، کانسیلر را برداشت و همان کرد که دنیا می‌خواست.

- این جوری؟

منتظر به دنیا نگاه کرد تا تاییدش را بگیرد. او بود که سر تکان داد و هنوز حرفی نزده بود، که فرانک، ناخن کار سالن، صدایش زد:

- دنیا جون؟

منتظر نگاهش کرد. فرانک، گوشی آیفون را گذاشت و خطاب به او، ادامه داد:

- یه آقایی دم در با شما کار داره عزیزم.

نگاهش به سمت ساعت مچی ظریفش کشیده شد. حوالی چهار عصر بود. همین ساعت قرار بود همدیگر را ببینند. هنوز هم خوش قول بود!

- تو سایه‌ش رو کامل کن تا من برگردم. خط چشمش رو زیاد بلند نکش.

وسایل توی دستش را روی میز گذاشت و به سمت در سالن رفت. پانچ و شالش را از روی چوب‌لباسی برداشت و پوشید. وقتی که از سالن بیرون زد، درست روبرویش درآمد. آنجا بود، با همان لبخندِ کمرنگی که به چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش می‌آمد و مهربان‌نشانش می‌داد.

- سلام. مثل همیشه، سرموقع!

#پارت65

پشت بند حرفش، در یک آغوش گرم گم شد. دستش را  
روی بازوی مرد جوان کشید و کنار گوشش، گفت:

- چشمم روشن شد با او مدنت.

وقتی که از آغوشش جدا شد، به آن چشم‌های آبی زل زد و  
پرسید:

- همه چی همون جوریه که می‌خواستی؟

- آره؛ اما...

«اما» گفتنش، دنیای همیشه دلواپس را دلواپس‌تر کرد.  
لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- اما چی هرمز؟

سکوتش ادامه دار شد و او، نگران‌تر از پیش، لب زد:

- نگو که لو رفتی!



- نه، موضوع این نیست.

دنیا، نفس راحتی کشید. لحظه‌ای بعد، اخمی بین ابروهای کوتاه و روشنش نشست. با دقت به هرمز خیره شد و منتظر ماند تا ادامه‌ی صحبتش را از سر بگیرد.

هرمز، یک دستش را اسیر جیب شلوارش جیب خاکی رنگش کرد و با نگاهی خاموش، گفت:

- چرا نگفته بودی حاج فلاح به غیر از دخترای عرفان و پسر عطا، یه نوه‌ی دیگه هم داره؟

با شنیدن این جملات، دلواپسی‌اش بیشتر شد. قدمی به جلو برداشت و به هرمز نزدیک شد. پر از جدیت نگاهش کرد و با لحنی که قاطع بود و غیرقابل بازگشت، گفت:

- لنا رو بذار جزو خط قرمزای این کار. با اون نباید وارد بازی بشی! متوجه شدی؟

هرمز، اهمیتی به جدیت کلامش نداد. یک تای ابرویش را بالا انداخت و با بیخیالی، گفت:

- چرا؟ مگه اونم خونِ حاج فلاح رو یدک نمی‌کشه؟  
مگه نوهش نیست؟

دنیا از بیخیالی اش کلافه شد. اخمش را غلیظتر از قبل کرد و با لحنی که حالا عصبانیت به خوبی در آن مشهود بود، جواب داد:

- نوهی حاج فلاحه، آره؛ اما حسابش از اون خانواده جداست.

نفس عمیقی کشید و با یادآوری تصویر خنده‌های لانا بود که ادامه داد:

- لانا هم‌پیماله‌ی حاجی و زن و بچه‌ش نیست. اون دختر، توی داستان زندگی فلاح‌ها فقط یه سیاهی لشکره! می‌فهمی هرمز؟ اون ربطی به حاج فلاح نداره؛ هیچ ربطی نداره.

هرمز، بی‌حس نگاهش کرد. انگار که حرف‌های دنیا هیچ تاثیری روی او نداشته باشد، باز هم حرف خودش را تکرار کرد:

- نوهی حاج فلاحه. مهم همینه!

دنیا، خودش را جلو کشید. به یقه‌ی کاپشن بادی هرمز چنگ زد و پراز وهم و خشم، غرید:

- به لانا نزدیک نمی‌شی، به رفیق من نزدیک نمی‌شی!  
 هرمز با لبخندی یک‌وری نگاهش را بین یقه‌ای که در چنگ  
 دنیا بود و چهره‌ی برافروخته‌اش گرداند.  
 نیشخندی زد و با لحنی دلخور، گفت:

- به‌خاطر نوه‌ی اون مرتیکه، روبروی من وایمیستی؟  
 دنیا، یقه‌اش را رها نکرد. هرمز را بیشتر به سمت خود  
 کشید و توی صورتش، گفت:

- به‌خاطر نوه‌ی اون مرتیکه نه، به‌خاطر رفیقم، روبروی  
 همه وایمیستم. لانا، رفیق منه. فکر بازی کردن باهاش  
 رو از سرت بیرون کن پسرِ همایون!

در پایان حرفش، هرمز را به عقب هل داد. عقب‌گرد کرده  
 و همین که قصد برگشتن به سالن را کرد، با صدای او  
 متوقف شد:

- بین رفیقت و نوه‌ی ارشد حاجی، صنمیه؟

- فردین؟

هرمز، سری تکان داد و رو به نگاه کنجکاو دنیا، توضیح داد:

- با هم دیدمشون، انگار به هم نزدیکن. چی می گن  
بهش؟ ماجرای عشقی!  
دنیا، کلافه از کلاف سردرگم زندگی شان که به هر سو کشیده  
می شد، لب زد:

- لعنتی!

- نگفتی... عاشق و معشوقن؟

موهایش را از جلوی صورتش کنار زد. دست به سینه شد و  
جواب داد:

- یه زمانی، آره. الان اما، همون طور که بهت گفتم، لنا  
هیچ ربطی به اهالی اون خونه نداره.

نفس عمیقی کشید و جایی مابین تشویش و نگرانی هایش  
برای آینده و اتفاقات نیفتاده، گفت:

- اون دختر، بی گناهترین آدم این قصه ست. می فهمی  
هرمز؟

هرمز، جمله اش را در ذهن تکرار کرد و با خود اندیشید که  
گناهکارترین شان کدام بود؟ بی شک، حاج راشد فلاح! مرد

پر جبروتی که دور کعبه چرخیده بود؛ اما شیطان درون خود را سنگ نزده و پرستش کرده بود.

- توی تحقیقات، مگه داستان زندگی صبورا، مادر لنا، رو نفهمیدی؟

به آرامی جواب داد:

- فهمیدم.

دنیا، کلافه نگاهش کرد و برای بار آخر، تاکید کرد:

- اگه داستان شون رو نفهمیدی، پس باید اینم فهمیده باشی که لنا خوشش از اون خاندان نمیاد، البته سوای دایی کوچیکش، بهمن.

این را لازم نبود توی تحقیقاتش فهمیده باشد. لنا، آن دختری که موهای قرمز شرابی داشت، توی حرف زدنش هم می شد بیزاری از حاجی و ایل و تبارش را متوجه شد. بی ربط به لنا و تنفرش، پرسید:

- تو کی می ری سراغ شون؟

دنیا، جوابی که می خواست بدهد را مزه مزه کرد و گفت:

- خیلی زود، توی همین روزا.

هرمز، دستی به موهای کوتاهش کشید. نگاه در چهره‌ی  
آرایش کرده‌ی دنیا چرخاند و پرسید:

- از کدوم شون شروع می‌کنی؟

لب‌های دنیا، به لبخندی پر از انتقام‌جویی و کینه باز شد.  
کینه‌ای که به قدر پانزده سال، قد کشیده و توی دلش  
جولان داده بود. کینه‌ای که ریشه‌اش می‌رسید به حاج راشد  
فلاح و خانه‌باغ منحوسی که پایه‌هایش از خون بنا شده  
بود.

- از بهترین مُهره... فردین فلاح!

#پارت66

- تغییر ندادی؟

ناراضی، کوله‌اش را روی یکی از صندلی‌های سالن انداخت  
و کوتاه، گفت:

- نه.

سیاوش نگاهی به چهره‌ی بدعنق لانا انداخت. لبخند دوستانه‌ای زد و با ملایمت، شروع به حرف زدن کرد:

- بارها بهت گفتم، باز می‌گم. این قدر به خودت و قلمت سخت نگیر. تو خیلی سطح بالا می‌نویسی، این رو خودت هم خوب می‌دونی؛ ولی این وسواس به خرج دادنات گاهی از حد خودشون فراتر می‌رن و واقعاً بیجان. هم خودت رو اذیت می‌کنی، هم به کار تیمی آسیب می‌زنی. ببین! الان نمایشمون یه تمرین عقب افتاده، اعصاب خودت هم قاراشمیشه. وسواس اصلاً خوب نیست. به خودت اعتماد کن خانم آزاد!

از طرفی با حرف‌های سیاوش موافق بود و از طرفی، هنوز هم دلش می‌خواست صحنه‌ی پایانی نمایش را تغییر بدهد. دلش یک قصه‌ی باشکوه‌تر می‌خواست؛ اما نمی‌توانست تصوراتش را روی کاغذ پیاده کند.

- باشه. با همون نمایشنامه‌ی قبلی پیش برید. مثل این که واقعاً وسواس چیز خوبی نیست.

سیاوش، خرسند از این که توانسته بود بالاخره این را به لنا بفهماند، لبخند بزرگی بر لب نشانده و به سمت صحنه‌ی اجرا رفت. مشغول حرف زدن با وحید و نسترن شد و لنا این سمت، توی افکارش پرسه می‌زد.

چه می‌شد اگر می‌توانست تصوراتش را قلم بزند؟ انگار قفل بود، مغز و دلش؛ با هم! می‌خواست «انتظار» را به تصویر بکشد و موفق نشده بود. باید شکست را می‌پذیرفت؟  
- لنا؟

با شنیدن صدایش، به عقب چرخید و دنیا را نشسته بر روی صندلی‌ای در ردیف پشت سر خود دید. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اصلاً متوجه نشدم کی اومدی.

دنیا، کیفش را روی صندلی کناری گذاشت. خودش را جلو کشید و گفت:

- این روزا توی سالن خیلی سرم شلوغه. یکی، دو روزه به تمرین دیر می‌رسم و بچه‌ها بدون گریم شروع می‌کنن.



فکر کنم سیاوش حسابی ازم شکاره و باید بهش رشوه  
بدم، مبادا خشمش دامنم رو بگیره!

#پارت 67

لنا بی صدا خندید و نگاهش به سمت سیاوش کشیده شد  
که متوجه آمدن دنیا شده و از آن فاصله داشت برایش  
خط و نشان می کشید؛ اما خودش هم می دانست نمی تواند  
در مواجهه با این چند رفیقش، رفتاری غیر از مهر و حسی  
جز دوست داشتن داشته باشد.

- لنا؟

بی حواسم، زمزمه کرد:

- جون؟

دنیا، حرف هایی که می خواست به زبان بیاورد را توی ذهنش  
مرور کرد. به هرگز گفته بود دور لنا را خط بکشد که او  
خط قرمز داستان شان است و حالا خودش می خواست پای  
لنا را به قصه ای که هیچ نقشی در آن نداشت، باز کند.

- چند وقتی که اوضاع مالیم خوب نیست. از گریم تئاتر چیزی درنمیاد. سالن هم که هر چی دربیارم، سی درصدش برای صاحب اون جاست و کلیش هم خرج رفت و آمد و خریدن وسایل می شه.

لنا، به سمتش برگشت. آه عمیقی کشید و با همدردی، گفت:

- وضع منم تعریفی نداره. این ترم، هنرجوهای آموزشگاه کم شدن. دیگه کمتر کسی میاد کلاس خطاطی!

دنیا داشت به بحثی که توی فکرش بود، می رسید. لب هایش را با زبان تر کرد و آهسته تر از قبل، گفت:

- یه خواهشی ازت دارم. اجباری نیست، فقط به ذهنم رسید که شاید تو بتونی این کار رو برام بکنی.

لنا، با کنجکاوای نگاهش کرد. سری تکان داد و گفت:

- اگه کاری هست که بتونم برات انجام بدم، چرا که نه؟

و با لحن شوخی، افزود:

- کی بهتر از دنیا خانوم که یه دانشکده عاشقش بود و

محلشون نداد؟

دنیا هم پا به پای او خندید. یاد دوران دانشجویی‌شان افتاد. همان سال‌هایی که به خاطر گرفتاری‌ها و ننداری‌ها، تازه موفق به شرکت در کنکور و رفتن به دانشگاه شده بود. که در دوره‌ی کارشناسی، اختلاف سنی زیادی با همکلاسی‌هایش داشت و عملاً تنها بود؛ اما در یکی از جشنواره‌های دانشجویی، گره خورد به یک گروه دیوانه‌ی پر شر و شور که گریمور نداشتند. گره خورد به نسترن، سیاوش، وحید و لنای که پیش از او، با یکدیگر آشنا شده و شش سالی از او کوچک‌تر بودند.

- می‌دونی؟ با خودم فکر کردم، حالا که فردین برگشته و پیش‌قدم شده تا تو رو به خونه باغ برگردونه، شاید... شاید بتونه توی دم و دستگاهش، یه کار برای منم جور کنه. ها؟

لنا، در سکوت نگاهش کرد. چند لحظه به همان منوال گذشت و در نهایت، گفت:

- رو بندازم بهش که استخدا مت کنه؟

دنیا که سر تکان داد، با تعجب ادامه‌ی حرفش را گرفت:

- اما آخه تو رو چه به کارخونه‌ی فرآورده‌های لبنی؟  
 دنیا خودش را از تک و تا نینداخت. قاطعانه نگاهش کرده  
 و تلاش کرد تا استدلال‌هایش برای لنا، مورد قبول باشند.

- حتی اگه توی اون کارخونه یه کارگر ساده باشم، برای  
 من خوبه. به درآمدش احتیاج دارم، من رو میندازه  
 جلو. این کار رو برام می‌کنی لنا؟

نگاه مردد لنا را که دید، با لحنی که حالا خواهش را به آن  
 اضافه کرده بود، گفت:

- لطفاً دوستم! ها؟

لنا کمی فکر کرد. چند ماه قبل اگر بود، می‌توانست از بهمن  
 بخواهد دنیا را استخدام کند؛ اما حالا و با برگشتن فردین،  
 او مدیریت کارخانه را به دست گرفته بود و بهمن و عرفان  
 خان، سرشان با اتوگالری‌شان گرم بود.

نگاهی به چشم‌های غمگین دنیا انداخت. نمی‌توانست به  
 صاحب این نگاه روشن نه بگوید. نمی‌شد رفیق تمام این  
 سال‌هایش را که گاهی حتی برایش مادر بود، از خودش  
 براند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، بهش می‌گم.

#پارت68

لب دنیا به لبخندی بزرگ باز شد. از روی صندلی برخاست و در یک حرکت، به سمت لنا خم شد و او را در آغوش کشید. کنار گوشش، پچ زد:

- ممنونم که روم رو زمین ننداختی.

به خاطر غمِ توی چشم‌های دنیا می‌خواست او را به شغلی که می‌گفت، برساند؛ اما ته‌ته ذهنش یک شیطنت ورجه و وورجه می‌کرد و امانش را بریده بود. می‌خواست ببیند فردین، چقدر برای او قدم جلو می‌گذارد! می‌خواست ببیند هنوز هم حرفش پیش نوهی ارشد حاجی، عیار دارد؟

شمعدانی‌ها، پژمرده شده بودند. نمی‌دانست به خاطر سرمای شب‌های پاییز است، یا این که او به اشتباه از شان مراقبت کرده؟ باید از لنا، راجع بهشان می‌پرسید و این بار،

نحوه‌ی آبیاری، مراقبت و کوددهی به درختان و گل‌های گلخانه را روی کاغذ می‌نوشت، مبادا باز هم یادش برود. دستکش‌های باغبانی را به دست کرد و روی زانو نشست. گلدان سنسوریا را به خود نزدیک کرد و مشغول آب دادن به آن شد. بعد از سنسوریا با آن برگ‌های کشیده‌اش، نوبت گلدان برگ انجیری‌ای بود که دیده بود مهری خانم، خیلی به آن علاقه دارد.

- این شمعدونیا چرا پژمرده شدن؟

با شنیدن صدایش، تکان مختصری خورد و سرش را به طرفش چرخاند. باز هم یکی از اشارپ‌های رنگی‌اش را روی شانه انداخته و موهای سرخش، سرکشانه از زیر شالی به رنگ آبی آسمانی، بیرون زده بودند.

دوباره به سمت برگ انجیری چرخید و مشغول پاک کردن برگ‌هایش شد. گفت:

- یا من اشتباه بهش رسیدم، یا که از پاییزه!

لنا، جلوتر آمد. کنار هرمز ایستاد و خیره به گلدان‌های شمعدانی که روی پایه‌هایی بلند قرار داشتند، به آهستگی زمزمه کرد:

- از پاییزه...

عطر گل‌ها و خاک نمودار را عمیق و طولانی نفس کشید و ادامه داد:

- پاییز که میاد و هوا رو به سردی می‌ره، باید کمتر به شمعدونیا آب بدی؛ وگرنه می‌خشکن.

هرمز، برگ انجیری را سر جای خودش گذاشت و برخاست. شانه به شانه‌ی لنا ایستاد و خیره به نیم‌رخ او، گفت:

- پس فقط تقصیر پاییز نیست؛ منم بهش بی‌توجهی کردم.

لنا، به آهستگی، نگاهش را برگرداند. جایی حوالی چشم‌های هرمز مکث کرد و پس از سیر کردن در اقیانوس چشم‌هایش که بی‌اذن، او را به ورطه‌ی خود می‌کشیدند، زمزمه کرد:

- باید بلد باشی چطوری ازشون مراقبت کنی.

- از گلا؟

نگاهش را از چشم‌های هرمز گند و یکی از گلدان‌های شمعدانی را از روی پایه‌اش برداشت. دستش را به آرامی روی گلبرگ‌های خشکیده و نزارش کشید و گفت:

- از گلا، از آدما. بلدی؟

به آرامی پرسید و هرمز هم به آرامی؛ اما قاطع، پاسخ پرسشش را داد:

- بلد نیستم؛ اما یاد می‌گیرم.

#پارت 69

گلدان را روی پایه‌اش برگرداند. به طرف هرمز برگشت و پرسید:

- نهار خوردی؟



سوال بی مقدمه اش، باعث شد هرمز علی رغم اخم کم رنگی که روی پیشانی اش بود، لبخند بزند و قرارشان را یادآوری کند.

- قرار بود برای دو نفر غذا درست کنید.

لنا، فکر کرد هنوز برایش اول شخص جمع است؛ اما باید به فکر وعده های غذایی اش باشد! متعاقباً لبخند به لب نشان داد و گفت:

- کتلت درست کردم. بیا اون جا، من خیلی دوست دارم با یه جنوبی هم پیاله بشم.

هرمز، مخالفتی نکرد. می خواست بیش از این ها، نوهی طرد شده ی حاج فلاح را بشناسد. دختری که برای نوهی ارشد حاجی، زیر لبی شعری از قیصر می خواند. می خواست بیشتر از این ها لنا را بشناسد که سری به تایید تکان داد و کوتاه گفت:

- میام.

لنا باز هم لبخندی میهمانش کرد و در حالی که می رفت تا از گلخانه بیرون برود، گفت:

- منتظرم.

رفت و هرمز، خیره به جای خالی اش و عطر عجیب و خنکی که حالا از او به جا مانده بود، فکر کرد چرا حاجی صاحب این لبخندهای شیرین و موهای سرخ را دوست نداشت؟ لنا چه گناهی داشت، جز زاده‌ی گناهکاری بودن؟

سریع‌تر از همیشه، کارها را رفع و رجوع کرد. می‌خواست زمان بیشتری را کنار لنا باشد. باید می‌فهمید که لنا طرفِ اوست، یا طرف حاج راشد فلاح!

- چگونه؟ زیادی تند نشده؟ فلفل سیاه و ادویه‌ی کاری زدم؛ البته غذاهای شما هم تندن. حتماً به طعمش عادت داری، نه؟

هرمز، لقمه‌ای که در دهان داشت را قورت داد و بی‌تعارف، گفت:

- خیلی حرف می‌زنید!

مقابل چشم‌های گردشده‌ی لنا و نگاهِ طوفانی‌اش، ادامه داد:

- خیلی هم تندتند حرف می‌زنید! شد دو تا عیب.

لنا، چشم‌غره‌ای تحویلش داد. اشاره‌ای به سفره‌ی پارچه‌ای که بینشان پهن بود، کرد و گفت:

- حیف که مهمونی و به قول مامان مهناز، حتی به مهمون بی‌تربیت هم باید احترام گذاشت.

هرمز، با بیخیالی، لقمه‌ای دیگر از کتلت‌های توی ظرف مقابلش گرفت و در جواب لنا، گفت:

- مهناز خانم، مادرتونه، درسته؟

همه‌ی داستان زندگی لنا را می‌دانست، سطر به سطر، غم روی غم؛ اما می‌خواست از زبان خودش بشنود. می‌خواست ببیند لنا، زندگی‌اش را پنهان می‌کند؟

- نه، مادرم نبود.

حرفی نزد، فقط خیره، به چشم‌های تیره‌ی دختر مقابلش نگاه کرد و منتظر ماند. این چشم‌ها، قصه‌ها برای گفتن داشتند، این را مطمئن بود.

- من رو بزرگ کرد. از سیزده سالگی تا همین چند ماه پیش، مادرم بود؛ اما از خونش نبودم.

آهی از سینه‌اش برآمد. دوباره یاد مهناز افتاده بود و محبت‌های بی‌دریغش، یاد آن زن مهربان و دست‌هایی که نوازشگر بودند.

- هیچ‌وقت حس نکردم مادر واقعیم نیست. بچه‌ش نمی‌شد، شوهرش فوت کرده بود و این‌جا تنها زندگی می‌کرد؛ تا اون روز...

با یادآوری گذشته و «آن روز» گلویش ملتهب شد و دوباره لشکری از بغض، به میدان آمدند. بی‌معطلی، تکه‌ای کتلت به چنگال زد و نجویده، آن را بلعید؛ حالا بغض هم عقب رفته بود.

- من رو از حاج فلاح گرفت؛ چون...

پوزخند زد و به تلخی، ادامه داد:

- چون من نوه‌ای بودم که حاجی نمی‌خواست توی خونه‌ی خودش، با بچه و نوه‌های خودش، بزرگ بشه. من رو داد به سرایداری که به قول خودشون، نوکر خونه‌زاد این باغ بود.

هرمز، دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت. به خطوط  
اخم لانا نگاه کرد و سعی کرد متعجب باشد وقتی که  
می‌پرسد:

- شما نوهی حاج راشد هستید؟

لانا، سری تکان داد و با حفظ همان اخم‌های در هم تنیده،  
جواب داد:

- نوهی دختریش. دخترِ صبورا!

- صبورا خانم کجاست؟

#پارت70

به آرامی پرسید؛ اما لانا به سرعت به هم ریخت. بغض  
دوباره برگشت و با صدایی گرفته، گفت:

- من باید برم آموزشگاه. تو رفتنی، در رو ببند. آبرگمکن  
رو هم روشن کردم، اگه خواستی می‌تونی از حموم  
استفاده کنی.

مهلت حرف زدن به هرمز نداد. برخاست و بعد از برداشتن کوله‌اش از روی کاناپه، به سرعت از خانه بیرون رفت تا کسی قطره‌ی اشک زیر چشمش را نبیند و نفهمد که هنوز هم خاطره‌ی صبورا و «آن روز» امانش را می‌بُرد و زندگی‌اش را به بغض و بن‌بست می‌رساند.

خاطره‌ی روزی که صدای آژیر پلیس توی گوشش پیچید، ماموری او را از جلوی خود به کناری راند و حواسِ لُنا، پرتِ جوراب‌های صورتی پاهایش شد. پرتِ جوراب‌های صورتی‌اش که کف‌شان، قرمز شده بود؛ از خون قرمز شده بود.

برگشته بود به آن روز و هنوز صدای فریادهای حاج فلاح و شیون‌های مهری خانم، توی گوشش می‌پیچید و غرق بود... غرقِ داستان تلخی که انگار شخصیت فرعی‌اش بود و حواس کسی را به خود پرت نمی‌کرد.

هرمز، متعجب به مسیر رفتنش چشم دوخت و وقتی که در پشت سرش بسته شد، به خودش آمد. بلند شد و چرخي در حال کوچک خانه زد. می‌خواست به سمت حمام برود و

در نبود لنا، دوش بگیرد؛ اما چیزی روی طاقچه، توجهش را جلب کرد.

جلوتر رفت، نگاهش از روی هزار و یک شبی با جلد سرخ عبور کرد و رسید به صندوقچه‌ی کوچکی که با خط نستعلیق، روی بدنه‌ی سفیدش نوشته شده بود: «نامه‌های ممنوعه!»

دستش را پیش برد و صندوقچه را برداشت. ممنوعیت، همیشه اشتیاق و سرپیچی را به همراه داشت. چه برای سیب بوده باشد، چه برای محتویات یک صندوقچه‌ی کوچک روی طاقچه‌ای که خاک گرفته بود.

روی تک کاناپه‌ی خانه نشست و صندوقچه را باز کرد. چندین و چند پاکت نامه‌ی گاهی رنگ، روی هم و درون صندوق جاخوش کرده بودند.

کنجکاو، امانش نداد. بیش از آن هم، می‌خواست سر از زندگی لنا در بیاورد. باید می‌فهمید که لنا طرف اوست یا راشد فلاح و برای فهمیدن این موضوع، توی هر ممنوعه‌ای سرک می‌کشید.

اولین پاکت نامه را برداشت و آن را به آرامی باز کرد. کاغذ  
 آچهارى به همان رنگ پاکت، تاشده، درون آن قرار  
 داشت. کاغذ را برداشت. تاي آن را باز کرد و مشغول  
 خواندن نامه‌ای شد که نمی‌دانست برای چه کسی نوشته  
 شده است.

## #پارت 71

«روزهای سختی را می‌گذرانم. گنگ و گم، بی‌چاره و چاه.  
 انگار که افتاده باشم توی یک مسیر مستقیم و نامتناهی که  
 خبر ندارم تهاش به کجا می‌رسد.  
 فکر می‌کنم، خیلی فکر می‌کنم... به گذشته، به اعتمادها،  
 به باورهايم و می‌بینم هیچ چیزی برایم نمانده، هیچ  
 خاطره‌ی خوبی!

سیزده سالگی نحس، سالِ درد و رنج... میان گریه‌ها و ترس  
 عظیمی که آن روزها به جانم افتاده بود، چرا کسی نگفت



هیچ چیز فراموش نخواهد شد؟ چرا هیچ کس جنگیدن را  
به دست‌های کوچکم نیاموخت؟

حالا حتی توی کابوس‌هایم هم بلد نیستم فرار کنم. بلد  
نیستم فریاد بکشم. چه روزهای سختی، بی‌پناه...

فقط نوشتن برایم مانده، صدایم که توی گلو ماند و  
هیچ کس نشنید، هیچ کس نخواست بشنود. اگر می‌نوایسم  
و این‌جا پنهان‌شان می‌کنم هم، فقط برای این است که  
شبیه قبل‌ترها، باورم بشود... باورم بشود که قلم، می‌تواند  
تسکین خوبی برای دردها باشد، برای دردهامان!  
امضا: نور، حوالی چهار صبح»

نوشته بود «نور» و هرگز یادش آمد در اولین برخوردشان  
هم، لانا خودش را این‌گونه معرفی کرده بود. دریافت که  
نامه‌ها، دست‌نوشته‌های خود لانا هستند. نمی‌دانست  
مخاطب بقیه‌ی نامه‌ها هم نامشخص است یا نه؛ اما  
مطمئن بود که با خواندن‌شان، جزئیات زیادی از زندگی آن  
دختر پرحرف، نصیبش خواهد شد.

صندوقچه را بست و سر جایش گذاشت. از حالا تا هر وقتی که قرار غذا خوردن دونفره‌شان پابرجا بود و حمام کردن او در سوویت لنا اتفاق می‌افتاد، می‌توانست نقبی بزند به آن صندوقچه و نوشته‌هایی که برای نور بودند و پر از تاریکی.

تا شروع تمرین دو ساعتی مانده بود. لبه‌ی سکوی اجرا نشسته بود و خیره به سالن تئاتر خالی، به خودش فکر می‌کرد و مردی که می‌خواست دست‌هایش را سهم خود کند. به خودش فکر می‌کرد و روزگاری که تنها خاطره‌ی خوبش، دوست داشتن فردین بود و قرارهای پنهانی‌ای که زیر سایه‌ی درختان پشت عمارت اتفاق می‌افتادند. سهمش از عشق فردین، شده بود مشتی خاطره و تلی از حسرت و پشیمانی، که حالا چنان کوه عظیمی مقابلش بودند.

موبایلش را برداشت و علی‌رغم قسم پنج سال پیش، شماره‌ای رند و قدیمی را وارد صفحه‌ی تماس کرد. قسم‌اش را ندید گرفت، قسم دختری با چشم‌های گریان که توی گوشی تلفن فریاد می‌زد: «به خاک بابام قسم که دیگه محاله اسمت رو بیارم.»

نادیده گرفت، خودش را که رها شده بود؛ گریه‌هایش را،  
قسم‌اش را... همه‌شان را نادیده گرفت و آیکون سبز رنگ را  
فشرد و گوش سپرد به بوق‌های متوالی پشت سر هم تماس.

- لنا... تویی؟

پلک‌هایش را محکم روی فشرد. شماره‌اش را هنوز داشت  
که آن‌طور صدایش زد. دلش می‌خواست بداند هنوز هم  
شماره‌اش را به نام «نور چشم‌ام» ذخیره کرده است یا نه؟  
- منم.

چشم‌گشود و نفس عمیقی کشید. صدای نفس‌های فردین  
توی گوشش می‌پیچید و بی‌قرارش می‌کرد.

- چرا زنگ زدی؟ بعد از این همه وقت، بعد از قسمات!

قسم‌اش را یادش بود. می‌دانست که لنا سرش برود، قسم  
خاک پدرش اما نه! گفت:

- قسمم رو نشکوندم. هنوزم سمت رو نیاوردم  
نوه‌حاجی!

## #پارت 72

توی ذهن خودش بارها نام‌اش را فریاد کشیده بود؛ اما قسم‌اش پابرجا بود هنوز و محال می‌دانست روزی دوباره اصوات نام «فردین» بر لبش جای شود.

- می‌خوام یه کاری برام بکنی.

فردین، متعجب‌تر از دیدن شماره‌اش روی صفحه‌ی گوشی، پرسید:

- چه کاری؟

خودش را کنار کشید تا دنیا را ببیند. می‌خواست برای غم‌خوار تمام این سال‌هایش کاری کند و حالا وقت رسیدگی به غصه‌های لنای هجده ساله‌ای که پشت سر فردین رها شده بود، نبود. دنیا برایش فراتر از دوست بود. او شبیه یک خواهر بزرگ‌تر کنارش مانده و برایش دل‌دل زده بود. محال بود چشم روی او و خواسته‌اش ببندد.

- می‌تونی دست یکی رو توی کارخونه بند کنی؟

فردین، مکث کرد. نمی دانست چه در سر لنا می گذرد و خواسته اش برایش عجیب می نمود. لنا تا به حال چیزی از او نخواست و حالا فقط باعث بهت و حیرتش شده بود.

- چرا همچین چیزی ازم می خواهی؟

لحن فردین پر از شک و گمان بود و همین باعث شد لنا اخم درهم کند و با لحنی تلخ، بگوید:

- تا حالا از من ضرری به تو رسیده؟ نترس! هیچی تو سرم نیست.

فردین، خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد باورش کند. باور کند که این دختر، همانی ست که دل به موهایش گره زد. همان لنای پرشور که توی باغ می دوید و پسرک عاشقی آن سال ها را صدا می زد: «غرور من!»

- هر کی هست، بگو صبح حوالی نه ونیم، ده بیاد کارخونه. مستقیم بیاد پیش خودم.

لبخندی که روی لب های لنا نشست، واقعی بود. پس هنوز هم عیار داشت پیش نوه حاجی ای که نمی توانست برایش

بجنگد. جنگیدن را بلد نبود؛ نه گفتن به خواسته‌های لنا را هم یاد نگرفته بود.

- ممنونم.

از ته دل گفت و فردین، صادقانه جواب داد:

- نیازی به تشکر نیست. من بیشتر از اینا بهت مدیونم لنا.

اسمش را با همان معصومیت گذشته بر لب آورد و چیزی توی دل لنا فرو ریخت. پشت خطوط مخابرات، تمام گذشته‌اش بود، همه‌ی هویتِ نوجوانی و جوانی‌اش... آن سوی خطوط، فردینی ایستاده بود که دست‌هایش معجزه داشتند و او را می‌آفریدند، دوباره و از نو.

#پارت73

- تو به من دینی نداری. من به رفتنِ آدمای عادت دارم. همه می‌رن، دیر یا زود و من نمی‌تونم جلوی رفتن‌شون رو بگیرم. این رو دیگه خیلی ساله که فهمیدم.

گفت و میان سکوت فردین، تماس را پایان داد. او به رفتن‌ها عادت داشت. وقتی پدرش التماس می‌کرد او را ببخشد، وقتی با دستبندهای فلزی می‌رفت و نگاه او به چشم‌های وقزدهی مادرش بود که روی پارکت‌ها افتاده بود... او عادت داشت به رفتن‌ها. در زندگی او، همه یک روزی می‌رفتند، بی آن که برگردند و پشت سرشان را نگاه کنند.

- هی! غرق چی شدی؟

با شنیدن صدای سیاوش، از فردین و هجوم خاطراتش جدا شد. خودش را روی سکو کنار کشید تا سیاوش کنارش بنشیند و گفت:

- داشتم تلفنی حرف می‌زدم.

سیاوش، کنارش نشست. بسته‌ی کاکائویی که در داشت را به سمتش گرفت و پرسید:

- باکی حرف زدی که بعدش غرق فکر شدی؟

تکه‌ای از کاکائو جدا کرد و کوتاه، گفت:

- فردین.

گفت و سیاوش، اخم در هم گره کرد. بسته‌ی کاکائو را روی پای او رها کرد و با عصبانیت، تشر زد:

- تو غلط کردی! بازم داری خرمی شی احمق؟

از عصبانیت سیاوش خنده‌اش گرفت و همین هم باعث شد او بیشتر آشفته شود.

اخم پر و پیمانی تحویل خنده‌ی لانا داد و با لحنی که عصبی بود، گفت:

- نخند لانا. به قرآن اگه بخوای خیر این یارو شی، بیخیال همه چی می‌شم و همین جا می‌گیرمت زیر مشت و لگدا!

بیخیال، کاکائو را مزه‌مزه کرد و فکر کرد سیاوش از کی این همه رفیق شد؟ از کدام روز دوستی‌شان؟ شاید از آن روزی که توی نداری‌های هم شریک بودند و توی غم‌ها هم. از همان روزگاری که لانا توانست از عشق نافرجامش به فردین برای سیاوش بگوید و او هم از قسط‌های وام دانشجویی و دختر همسایه‌ی کناری‌شان که روزگاری عاشقش بود؛ اما قسمتش، نه!



- سیا! من خر بشو نیستم. فردین هم اگه من رو می‌خواست، همون سال‌ها دستم رو می‌گرفت. الان آخه؟

سیاوش نفس عمیقی کشید. موهای خود را به هم ریخت و گفت:

- شاید الان فهمیده کی رو از دست داده! لنا، خندید. چهارزانو نشست و همان‌طور که نگاهش را در سالن خالی تئاتر می‌چرخاند، گفت:

- مگه کی رو از دست داده؟

سیاوش با جدیت به نیم‌رخ خدانش نگاه کرد و وقتی که حرف زد، لحنش پر از صداقت بود.

- یه دختر قوی رو از دست داده. دختری که از یه گذشته‌ی وحشتناک جون سالم به در برده و تا امروز روی پاهای خودش ایستاده.

لبخندش تلخ شد. به صندلی‌ای در ردیف آخر سالن خیره شد و آهسته، زمزمه کرد:

- اما من قوی نیستم.

## #پارت 74

سیاوش، اهمیتی به حرفش نداد و مصرانه، تکرار کرد:

- هستی. تو یه دختر قوی و فوق العاده‌ای!

پلک‌هایش را روی هم فشرد. نفس سنگینش را رها کرد و با صدای آرام، گفت:

- من قوی نیستم سیاوش. اگه بودم، هنوزم شبا خواب بابام رو نمی‌دیدم. اگه قوی بودم، هنوزم خواب نمی‌دیدم که جورابای پام خونیه و حاج فلاح دستم رو دنبال خودش می‌کشه. من... سیاوش من اصلاً آدم قوی‌ای نیستم!

نگاه سیاوش پر از مهربانی بود. حالا کارگردان گروه نبود که با جدیت از او بخواهد تمرین‌ها را سر موقع بیاید. حالا دوستش بود، رفیقش بود. همانی که توی بی‌پولی‌های دوران دانشجویی، ساندویچش را با او نصف می‌کرد.

- تو قوی هستی که دووم آوردی. باید اول خودت باور کنی! باور کنی که این لنا، به خاطر قدرتشه که هنوز داره نفس می کشه.

دستش روی مچ چپش گره شد. بغضی گلویش را پس و پیش کرد و او با سرانگشتان خود، رد برجسته‌ای که روی مچش بود را لمس کرد.

- من خواستم تمومش کنم.

زندگی را می گفت. زندگی‌ای که خوب نچرخیده بود، خوب نخندیده بود. می خواست تمامش کند؛ یک روزی توی چهارده سالگی‌هایش. وقتی که پدرش پشت میله‌های زندان بود و مادرش زیر خروارها خاک و خودش گوشه‌ی سوویت سرایدارِ پدربزرگش. آن روزها می خواست تمامش کند که تیغ گند را روی رگش کشید؛ اما بهمن رسیده بود. بهمن رسانده بودش به بیمارستان و نفس‌های نیم‌بندش را بند زده بود به حیات. بهمن ناجی‌اش شده بود و او را برگردانده بود به زندگی‌ای که تلخ شده بود آن روزها.

- اگه قوی بودم، هیچ وقت اون تیغ رو نمی کشیدم.

- تو فقط چهارده سالت بود لنا!

دلش تکه پاره شد از یادآوری آن روزها و زیرلب، با دنیایی از غصه و رنج، زمزمه کرد:

- فقط چهارده سالم بود.

پلک که زد، جلوی نگاهش دختر نوجوانی با موهای بلند بود که کم آورده بود. که بلد نبود غصه هایش را بپذیرد و می خواست برای خلاص شدن از شر غم هایش، جهان مادی را ترک بگوید. کسی به دست های آن دختر نوجوان، جنگیدن را نیاموخته بود.

- تو یه چیز وحشتناک رو دیده بودی لنا. حق داشتی که کم بیاری.

دستش روی زانو مشت و پارچه ی کنفی مانتو، میان چنگش اسیر شد. حالا تپش قلبش بالا می گرفت، مثل تمام سال هایی که با یادآوری «آن روز» گذشته بود.

- سیاوش، من...

## #پارت 75

نفس سنگینش را رها کرد. بزاز دهانش را قورت داد و با صدای لرزان و پر از بغض، گفت:

- من وقتی رسیدم که روی پارکتا پر از خون بود. جورابام... جورابام خونی شدن. نمی‌دونستم چرا زمین پر از خونه! بچه بودم. خیلی بچه بودم سیا. سیاوش، با درد نگاهش کرد. آن قدری رفیق بودند که پا به پای رنج‌های یکدیگر، درد بکشند و به بی‌قراری برسند. با لحنی پر از خواهش، گفت:

- نگو لنا. بازم یادت میفته و حالت بد می‌شه.

لنا اما اهمیتی به نهی‌اش نداد. نفس نیم‌بندی کشید و با سینه‌ای سنگین شده از هجوم خاطرات تلخ، ادامه‌ی مرثیه‌اش را از سر گرفت:

- از کجا می‌دونستم؟ از کجا باید می‌دونستم که اون همه خون، خونِ صبوراست؟

گفت «صبورا» و جایی حوالی قلبش تیر کشید و سوخت.  
 حس‌هایش مختلف بودند، غم، بیزاری و حسرت و  
 دلتنگی... در مقابله با خاطرات صبورا، همیشه پر از  
 تضادهای عاطفی بود.

- خونِ مادرم!

یک قطره اشک زیر پلکش دوید و راهش را به سمت لبش  
 کج کرد. شوری اشک را مزه‌مزه کرد و مابین سکوت  
 سیاوش، گفت:

- از کجا باید می‌دونستم وقتی وارد خونه می‌شم، بابام رو  
 می‌بینم که چاقو دستشه و داره بالای سر جسد مامانم  
 اشک می‌ریزه؟

قطره‌ی دوم اشک هم چکید. بغضِ چند ماهه‌اش داشت  
 آب می‌شد. یادآوری آن اتفاق، همیشه از پا درش می‌آورد.  
 سیاوش، خیره به نیمرخش، لب زد:

- بالاخره داری گریه می‌کنی!

تلخ خندید. دیوانه‌وار خندید و میان خنده‌اش، دست‌هایش  
 را روی صورتش کشید.

- من از اون روزا عبور نکردم سیاوش. من هنوزم دفنم  
لابه‌لای اون همه درد. اصلاً کی گفته که من قوی‌ام؟

سیاوش، با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

- از وقتی که روی رفاقتم حساب باز کردی و پیشم درد  
دل کردی، تا خود امروز، یه لنگه پا وایسام بلکه  
مجاب شی که نیاز داری با یه روان‌شناس حرف بزنی.  
چرا زیر بار نمی‌ری لنا؟ با کی داری لج می‌کنی؟ با  
خودت؟

جوابش را نداد. داشت لج می‌کرد؛ اما با خودش نه. داشت  
با صبورا و پدرش لج می‌کرد. می‌خواست پدر و مادرش را  
زجر بدهد. می‌خواست شاهد نابودی‌اش باشند. نابودی‌ای  
که به دست آنها اتفاق افتاده بود. که آنها، تنها مقصران  
زخمی شدن روحش بودند.

@Vip Roman

#پارت 76

«فصل پنجم: شاهدِ خون»

EXCHANGE GROUP 2701875

میثم مقابلش مشسته بود، با همان ظاهری که او دل خوشی از آن نداشت. با یکی از همان پیراهن‌های یقه بسته و شلوار پارچه‌ای تیره و موهای یک‌طرفه‌ای که می‌خواستند او را به خدا نزدیک‌تر کنند. تسبیح عقیق میان دستش بالا و پایین می‌شد و مهشید فکر کرد که او واقعاً داماد محبوب حاج بابا خواهد شد.

- مهشید خانم...

پوزخند زدنش دست خودش نبود. مردی که روبرویش بود، نسبت «نامزد» را یدک می‌کشید؛ اما آن قدری دور و غریب بود که نامش را بدون پس و پیش صدا نمی‌کرد.

- حاج آقا راشد گفتن انگار شما از دست من دلخورید.

کش چادر اذیتش می‌کرد و سردرد امانش را بریده بود. لعنتی نثار کارهای حاج بابا کرد و با صدای آرامی، گفت:

- دلخور نیستم. بحث چیز دیگه‌ایه میثم.

او بدون «آقا» نامش را به زبان آورد و باعث شد میثم، کوتاه و محجوب لبخند بزند و بگوید:



- هر چی که هست، هر دلخوری یا مشکلی، بگید لطفاً.  
با هم حلش می‌کنیم.

شقیقه‌های ذق‌ذق می‌کرد و پشت سرش تیر می‌کشید.  
دست آخر، میگرد زمینش می‌زد. نفس کلافه‌ای کشید و به  
سیم آخر زده، بدون وقفه گفت:

- من راضی به این ازدواج نیستم.

لبخند میثم پر کشید و دستش از ذکر گفتن با تسبیح  
بازماند. چند ثانیه، خیره به مهشید نگاه کرد و عاقبت،  
پرسید:

- چرا؟

کوتاه پرسید؛ اما جواب مهشید طولانی بود. کوتاه پرسید و  
او هزار غم‌نامه در دل داشت که گفتن‌شان به میثم، هیچ  
دردی را دوا نمی‌کرد.

- فقط نمی‌خوام به این زودی ازدواج کنم. همین!

میثم با دقت نگاهش کرد. چند لحظه به سکوتی سنگین  
گذشت و در نهایت، او بود که گفت:

- مهشید خانم! اگه مسئله فقط اینه، می‌تونیم تاریخ عقد و عروسی رو عقب بندازیم و دوران نامزدی طولانی‌تر باشه تا شما هم کم‌کم به من و رابطه‌مون عادت کنید.

مهشید، پلک‌هایش را روی هم فشرد. همه چیز روی اعصابش بود؛ بیشتر از همه هم لحن آرام و صلح‌طلب میثم.

چشم باز کرد و با صدایی عصبی و پرخاشگر، گفت:

- می‌شه این قدر «خانم» به ناف من نبندی؟

میثم، دستش را پیش برد و لیوانی آب برایش ریخت. لیوان را به سمتش گرفت و با مهربانی، گفت:

- فکر کنم خیلی بهتون فشار آوردیم. هم من و هم حاج آقا راشد. آروم‌تر که شدید، حرف می‌زنیم.

لیوان را از دستش گرفت و آب را لاجرعه سر کشید. همان موقع بود که پیشخدمت رستوران سر رسید و مشغول چیدن ظرف‌های غذا مقابلشان شد.

مehشید، خیلی قبل تر از این ها فهمیده بود که نمی تواند به راحتی از میثم بگریزد. میثمی که از رفتارهای ناخوشایند او، کینه به دل نمی گرفت و حتی اخمی کوچک هم تحویل نگاهش نمی داد.

- تو عاشق منی؟

بی پروا پرسید و مرد جوان، سر پایین انداخت. دوباره مشغول ذکر گفتن با تسبیح دانه درشتش شد و محجوبانه، پاسخ داد:

- آگه خدا قبول کنه و شما، همین طوره.

#پارت 77

نگاهش را به دانه های تسبیحی که روی هم می افتادند، انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- حتی آگه اینی نباشم که می بینی؟

نگاه میثم بالا آمد. اخم کمرنگی، که نشانه‌ی دقت بود، بین  
ابروهایش نشاند و پرسید:

- منظورتون چیه؟

مehشید، این بار بی‌اراده لبخند زد و گفت:

- قرار بود من رو «شما» خطاب نکنی.

کش چادر را از روی سرش به عقب هل داد. چادر روی  
شانه‌هایش افتاد و خطاب به میثم که نگاهش به او خیره  
بود، گفت:

- من نمی‌تونم زنی باشم که تو می‌خوای. من توی کل  
عمرم، دو رکعت نماز درست هم نخوندم، این رو  
می‌دونستی؟ من نوه‌ی حاج فلاحم؛ ولی شبیهش  
نیستم. حتی این چادری که می‌بینی هم به زور روی  
سرمه.

میثم، آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. خودش را کمی جلوتر  
کشید و بعد از مکثی کوتاه، گفت:

- از کی تا حالا معیار ازدواج و عشق و عاشقی، شده  
رکعت‌های نماز و یه لچک؟

- واسه امثال حاج بابا، مهمه!

لبخند روی لب‌های میثم سایه انداخت و نگاهش به چشم‌های مهشید رسید.

- چجوری فهمیدی که من شبیه حاج راشدم؟

- از روی لباسات، حرفات.

میثم، دستش را دراز کرد و بشقاب پلو را به او نزدیک‌تر کرد. گفت:

- هیچ‌کس رو نمی‌شه از روی لباس‌هاش شناخت مهشید... خانم!

«خانم» را با فاصله گفت و مهشید را به خنده انداخت؛ اما خنده‌اش خیلی زود ته کشید و دوباره رسید به دردهایی که میثم ازشان هیچ خبری نداشت.

قاشقی از پلو به دهان گذاشت و جویده و نجویده، پرسید:

- می‌شه خودت به حاج بابا بگی که می‌خوای زمان نامزدی‌مون طولانی‌تر باشه؟

میثم، به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و گفت:

- چشم. من بهشون می‌گم. شما نگران نباش.

دهانش مزه‌ی زهر می‌داد. فکر کرد وقتی میثم همه چیز را درباره‌اش بفهمد، باز هم همین قدر مبادی آداب و مهربان خواهد بود؟ وقتی که می‌فهمید نمی‌تواند او را ببوسد، نمی‌تواند دستش را بین دست‌های خود بگیرد و نفس به نفسش بدهد، باز هم همین قدر مهربان خواهد بود؟ موبایلش روی میز لرزید. پیامی روی صفحه بود از طرف افشین. نوشته بود:

«لیلی آدرس خونه‌ت رو ازم خواست. انگار شک کرده!»

بی‌میل و کلافه، برایش نوشت:

«به جهنم! اون محاله بتونه ماهانی که توی مهمونی باهاش می‌رقصید رو پیدا کنه.»

ماهان... محال بود لیلی بتواند ماهان را پیدا کند؛ چون ماهان مقابل میثم نشسته بود. همان‌جا و در همان لحظه‌ی گذشته، ماهان مقابل میثم نشسته بود و فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از شر نامزدی اجباری‌اش خلاص شود!

## #پارت 78

تکه چوبی که در داشت را توی آتش کوچک انداخت که به پا کرده بود. تکیه زد به درخت بهارنارنج و رو به بیری، گفت:

- چه خبر؟

بیری، استخوانی که جلویش بود را زیر و رو کرده و آهسته پارسی کرد.

لنا، یکی از زانوهایش را جمع کرد. خیره به شعله‌های کوچک آتش شد و با صدایی خش‌دار از بغض، گفت:

- دلم گرفته نصفه‌شبی. تو می‌دونی آدما وقتی دلشون می‌گیره، چجوری می‌شن؟

بیری سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. به چشم‌های تیره‌اش لبخندی تحویل داد و گفت:

- قلبشون درد می گیره و بی قرار می شن. انگار تعلق ندانن،  
به هیچ جا و هیچ کس. آدما خیلی بدبختن پیری؛ چون  
هی راه به راه، این دلِ لامصبشون می گیره!

پای دیگرش را هم جمع کرده و دستهایش را دور زانوانش  
حلقه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم می خواد چشمام رو ببندم و وقتی باز می کنم، ببینم  
همه ی این سال ها یه خواب بوده. یه خوابِ خیلی بد که  
به خاطر پرخوری سر شب، دچارش شدم. نه یه واقعیت که  
پراز کثافته!

- لنا؟

با شنیدن نامش، تکان شدیدی خورد و به عقب چرخید.  
بهمن، ایستاده بود کمی دورتر و بطری ای دستش بود. اخمی  
بین ابروهای لنا نشست و خیره به بهمین، گفت:

- چشم حاج فلاح روشن!

بهمین، با قدمهایی ناموزون جلوتر آمد. دستش را به تنه ی  
درختی که در کنارش بود، بند کرد و خودش را به سختی نگه  
داشت.



لحنش کشیده بود وقتی که گفت:

- نصفه شبی... خواب نما شدی؟

از سرجایش بلند شد و جلو رفت. در یک قدمی بهمن ایستاد و خیره به چهره‌اش در سایه و روشن باغ، پرسید:

- بازم تا خرخره خوردی؟

بهمن، شیشه‌ی داخل دستش را بالا گرفت. لنا به شیشه‌ی نصفه و نیمه نگاه کرد و بهمن، گفت:

- حالم... خوش نیست.

نزدیک تر رفت. شانهاش را گرفت و دستش را دور گردن خود انداخت. نفسش را رها کرد و گفت:

- بیا بشین زیر این درخت. حاج راشد تو رو ندیده، نه؟

«نچ» گفتن بهمن کشدار و پر از ریشخند بود. لنا کمک کرد تا زیر درختی بنشیند و تکیه‌اش را به تنه‌ی آن بدهد.

بیری با دیدن بهمن، به سمتشان آمد و خودش را در آغوش او انداخت. او هم مشغول نوازش کردن گردنش شد و لنا پرسید:

- چرا مست و پاتیل اومدی خونه؟ کی تمومش می کنی بهمن؟

#پارت 79

بیری، لیزی به صورت بهمن زد و او خندید. سکسه‌ای کرد و گفت:

- پسر خوب من. فقط... تو کنارم موندی.

لنا، پر از غم نگاه کرد به چهره‌ی مردی که جزو دایره‌ی کوچک آدم‌های مهم زندگی‌اش بود و بودنش، حیاتی.

آهی کشید و به آهستگی، زمزمه کرد:

- چرا ما هیچ کدوممون، سالمون خوب نیست؟

بهمن، دست از نوازش بیری برداشت. بطری مشروب را به لب‌هایش نزدیک کرد و گفت:

- می‌دونی... مینا الان کجاست؟

گفت مینا و پیک بعدی را بی مکث سر کشید. چهره اش از تلخی درهم شد و دهانش مزه‌ی گس زهر گرفت. لنا، دستش را روی بازوی بهمن کشید و با لحنی دلداری‌دهنده، گفت:

- بازم موضوع میناست؟ بهش فکر نکن. چرا خودت رو عذاب می‌دی؟

بهمن، پشت سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و به چهره‌ی غمگین لنا خیره شد. چشم‌هایش پر از اشک بود، وقتی که گفت:

- امروز...

سکوت کرد و پلک‌هایش را با شدت روی هم فشرد. لنا، با نگرانی، نگاهش کرد و گفت:

- امروز چی؟

جمله‌ی خبری بهمن، روی سرش آوار شد:

- امروز ازدواج کرد.

دل لنا فشرده شد. غم در خط به خط صورت بهمن نمود پیدا کرده بود و بی‌قراری را می‌شد از چشم‌هایش فهمید. از چشم‌هایی که لبالب بودند از اشک و بغض و خون. زندگی چرا این همه دردناک بود؟

- حاج راشد... گند زد به زندگی... همه‌مون!

دستش را دراز کرد و بطری را از میان انگشتان شل‌شده‌ی بهمن بیرون کشید. بوی تلخ نوشیدنی زیر بینی‌اش زد و قبل از این که بهمن فرصت کند و بخواهد بطری را پس بگیرد، جرعه‌ای از آن نوشید.

- آه!

پلک‌هایش جمع شد؛ اما پیک بعدی را هم بالا رفت و بی‌توجه به بهمن، به سمت دیگر درخت، تکیه زد.

- تو زنت رو طلاق دادی، چه ربطی به حاج راشد داره؟

ربط حاج راشد را به رفتن مینا می‌دانست؛ اما هیچ‌وقت نتوانسته بود دلیل آوردن‌های بهمن را قبول کند و همیشه، مقصر را خود او می‌دید.

- تو بودی که نتونستی به پدرت بگی... به توجه که  
بچه‌دار نمی‌شه!

جرعه‌ای دیگر از محتویات بطری نوشید و این بار، با لحنی  
عصبی، گفت:

- تو بودی که لال شدی و گذاشتی زنت بره. چرا؟ چون  
نمی‌تونی به بابات بگی نه!

پوزخند زد. فردین هم سال‌ها قبل به همین خاطر ره‌ایش  
کرده بود. به خاطر همین که حاج فلاح او را دوست نداشت  
و راضی به رابطه‌شان نبود.

- شما مرده‌های خاندان فلاح... خیلی بی‌عرضه‌اید!

کوتاه خندید و میان مستی هردوشان، ناسزایی نثار حاج  
فلاح کرد.

- مینا دم رفتنی... همین رو بهم گفت!

لنا، سکسه‌ای کرد و همان‌طور که پاهایش را روی چمن‌ها  
دراز می‌کرد، گفت:

- عین من... فحش داد بهت؟

## #پارت 80

بهمن، پر سر و صدا خندید و باعث شد مستی برای  
لحظه‌ای از سر لنا پپرد. محکم به بازویش کوبید و گفت:

- یواش‌تر!

بهمن، خنده‌اش را جمع و جور کرد و میان لیسیدن  
صورتش توسط پیری، گفت:

- بهم گفت بی‌عرضه! گفت عرضه نداری... واسه  
خودت زندگی کنی. گفت... تا آخر عمرت...

مواجب‌بگیرِ بابات می‌مونی و اونم هی می‌زنه تو سرت!

این بار لنا بود که خندید. خندید و بین خنده‌اش، حرف‌های  
مینا را تایید کرد:

- راست گفته!

سکوت بینشان خانه افکند. بهمین، بطری را از دست لنا  
بیرون کشید و آخرین جرعه‌ها را هم نوشید.

- این جا چه خبره؟

با شنیدن صدایش، نگاه هر دوشان به سمتی که بود، برگشت.

بهمن، بطری را توی دستش دور داد و سوالی، رو به لنا، گفت:

- این کیه؟

لنا، خیره شد به مردی که روبرویشان ایستاده و متعجب نگاهشان می کرد.

انگشت اشاره اش را به سمت مرد گرفت و با خنده ای فرو خورده، گفت:

- نمی شناسیش؟

بهمن خمیازه ای کشید، بطری را به لب های خود نزدیک کرد و وقتی متوجه خالی بودن آن شد، ناسزایی گفت که مخاطبش مشخص نبود.

- گه بززن بهت.

- داشتم می گفتم دایی!

لبخندی روی لب لنا نشست و با حفظ زاویه‌ی دیدش،  
لب زد:

- خانه! هرمزِ خان... زاده!

هرمز، سری به دو طرف تکان داد و جلوتر آمد. کنار لنا با  
فاصله‌ای کم، نشست و گفت:

- خواهرزاده و دایی، با هم رفتید هپروت؟

بهمن، بیری را محکم‌تر در آغوش گرفت. خودش را به  
پشت، روی چمن‌ها رها کرد و بیری، روی شکمش دراز  
کشید.

- دخترِ صبورا رو... چه به مستی؟

گفت و پلک‌هایش روی هم افتاد. چند لحظه بعد،  
نفس‌هایش ریتم منظمی به خود گرفتند و به خوابی آرام،  
فرورفت.

- تو چرا خوردی، دخترِ موقرمز؟

از شنیدن لفظ «موقرمز» لبخندی روی لبش نشست.  
سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و به هرمز خیره شد.



بی مقدمه و بی آن که کنترلی روی افکارش داشته باشد،  
گفت:

- می دونی؟ من شاهد یه قتل بودم.

اخم کمرنگی بین ابروهای هرمز نشست. زانویش را جمع  
کرده و تکرار کرد:

- شاهد یه قتل؟

#پارت 81

تمام داستان زندگی دختر مقابلش را از بر بود؛ اما حالا که  
داشت از زبان خودش همه چیز را می شنید، انگار اولین بار  
بود که به این قصه‌ی پر از تلخی، گوش می سپارد.

- همش سیزده... سالم بود. مدرسه بودم. از صبحش،

دلم پیچ می خورد. دلپیچه نه ها! پیچ می خورد، از

اضطراب. انگار می خواست... یه چیزی بشه!

بین جمله‌هایش وقفه می‌افتاد؛ اما دست از گفتن  
برنمی‌داشت. بین عالم مستی و راستی و رخوت و خستگی،  
دلش می‌خواست برای هزارمین بار، این دردها را نشخوار  
کند. دردهایی که منشاء آنها به روزی در سیزده سالگی‌اش  
می‌رسید.

- او مدم خونه. دیدم کلی آدم، جمع شدن اون‌جا. ماشین  
پلیس، آمبولانس...

با انگشت اشاره، روی شقیقه‌اش ضربه‌ی محکمی زد و  
گفت:

- صدای آژیرشون هنوز... توی سرمه!

قطره‌ای اشک، زیر پلکش دوید و بغضِ سنگی‌اش آب شد.  
هرمز فقط نگاهش کرد، بدون این که هیچ حرفی بزند و لنا  
میان سکوت سنگین او و هوهوی بادی که بین شاخسار  
درخت‌ها می‌پیچید، ادامه‌ی مرثیه‌اش را از سر گرفت:

- همه جمع شده بودن. مهری خانم، حاج راشد!

پوزخندی زد و با قلبی که تیر می کشید، به خاطرات آن روز شوم سر زد. روزی که خانواده‌ی کوچکش، از هم پاشید و کلاغ‌ها سرود شوربختی خواندند.

- رفتم توی هال.... شلوغ بود و صدای گریه می‌ومد.

جورابام خیس شدن! خیس از خون... خونی که...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و پر از دل‌آشوبه، زمزمه کرد:

- خونی که متعلق به جسد مادرم بود!

لبخند لرزانی زد. به چشم‌های روشن هرمز نگاه کرد و رسید به جهنمی سوزان و عذاب‌آور، وقتی که گفت:

- من شاهد قتل مادرم بودم؛ وقتی که پدرم، قاتلش شد!

دست‌هایش می‌لرزید، مثل تمام مواقعی که یاد آن روز نحس می‌افتاد. انگار بعد از گذشت ده سال، هنوز هم نحسی آن روز دامن‌گیر بود و رهایش نمی‌کرد.

- پدرت...

نفهمید پرسش هرمز چه بود و چرا نیمه ماند. حالا مستی، از سرش پریده بود. حالایی که یاد پدرش و آن لبخندهای

محجوب، آتشی می شد که به جان تن خشک و خالی از ریشه اش می افتاد.

- اون بهترین مرد زندگی من بود.

گفت و دوباره اشک هایش سر و کله شان پیدا شد. گفت و هرمز، بی رحمانه یادآوری کرد:

- اما قاتل شد.

نفس سنگینش را رها کرد. بوی هیزم های سوخته ی آتش کوچکی که درست کرده بود، زیر بینی اش می پیچید و بوی خون! بوی خونی که از دست های پدرش شروع می شد و می رسید به قلب مادرش که کاردی تیز و برنده، آن را به دو نیم تقسیم کرده بود.

- پس حتی آدم های خوب هم می تونن قاتل بشن!

هرمز، با کنجکاو ی نگاهش کرد و پرسید:

- بعدش چی شد؟

#پارت 82

بعد از آن روز، زمین چرخیده بود، چرخیده و چرخیده و سرگیجه‌های تهوع‌آورش مانده بود برای لنا. بعد از آن روز، دور گردون چنان روی ناخوشش را نشان داد که شک کرده بود به دلخوشی‌ها.

- بعدش حاج فلاح قصاص خواست.

حالا دیگر توانی نداشت برای نگه داشتن اشک‌هایش و داشت بی‌مهابا به گریه می‌رسید.

- بابام رفت. با دستبند دور دستاش رفت. رفت و حاج فلاح آروم نگرفت تا روزی که توی پرونده‌ی بابام مهر خورد و قاضی گفت اعدام!

چشم‌هایش را بست. باز هم تصویر دلخراشی که ساخته‌ی ذهنش بود، جلوی نگاهش لرزید. تصویر مردی بالای دار که روی دست‌هایش، خون بود و توی چشم‌هایش، پشیمانی!

- بعد از رفتنِ اون جوری صبورا و مرگ پدرم، من بی‌کس شدم. حاج فلاح تنها کس و کارم بود؛ اما...

- اما؟

به هرمز که منتظر نگاهش می کرد، خیره شد و با پوزخندی، گفت:

- اما حاج فلاح تکیه گاه خوبی نیست.

نگاهش به سمت بهمن برگشت که روی چمن ها خوابیده بود و بیری، خودش را در آغوشش جا داده بود.

- نه برای بچه هاش، نه نوه هاش.

هرمز، به نیم رخ او نگاه کرد. از قوس بی نظیر بینی اش رد شد و رسید به لب هایی که حالا می دید چقدر خوش فرم اند و به ترکیب چهره اش می آیند.

- نوهی حاج فلاح، چرا پیش سرایدارش بزرگ شد و زندگی کرد؟ چرا بهش نمیگه حاج بابا؟

می دانست و می پرسید. می خواست همه چیز را از زبان خودش بشنود؛ اما لانا نگاهش را از بهمن جدا کرد و وقتی به سمتش برگشت، گفت:

- این بمونه برای یه شبِ مستیِ دیگه.

به چشم‌های آبی هرمز نگاه کرد، به چشم‌هایی که پر از راز بودند برایش و شبیه اقیانوسی مواج، او را به درون خود می‌کشیدند.

- من چرا بهت اعتماد کردم؟

جواب هرمز، پر از صداقت بود:

- نمی‌دونم!

لنا، بی‌صدا خندید و نگاهش را جدا نکرد. گفت:

- هیچ کاری نکردی تا بهت اعتماد کنم و بهت اعتماد کردم. این خیلی عجیبه!

اجازه‌ی صحبت به هرمز نداد و ادامه داد:

- اما تو کلاً آدم عجیبی هستی. می‌دونی؟ حس می‌کنم قبلاً باهات روبرو شدم! غریبه نیستی. انگار قبل‌تر از اینا، دیدمت؛ حتی اسمت... اسمت هم آشناست.

هرمز، لبخند زد. بی‌مرز بودن این دختر را دوست داشت؛ صداقت و یکرنگی‌اش را بیشتر.

- شاید توی رویاهات من رو دیدی.

## #پارت 83

جوابش، لبخند را به لب‌های لنا بازگرداند. حالا هیچ اثری از آن مستی نمانده بود؛ اما انگار در اتمسفری خارج از واقعیت، کنار هرمز نشسته بود و حرف می‌زد.

- توی رویاهام؟

هرمز، سر تکان داد و به آرامی، گفت:

- مگه توی رویای هر دختری، یه شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید نیست؟

لنا، انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی هرمز زد و گفت:

- تو اون شاهزاده نیستی!

- پس کیه؟

لنا که از جواب بازماند، هرمز با ریزبینی نگاهش کرد و انگار جواب را از قبل بداند، پرسید:

- فردینه؟



بهمن، بین خواب و بیداری، نام مینا را زمزمه می کرد. قلب  
لنا فشرده شد و به تلخی، گفت:

- من منتظر هیچ شاهزاده‌ای نمودم. قصه‌ها به قشنگی  
کارتون‌های بچگیمون نیستن. قرار نیست هیچ  
شاهزاده یا پری‌ای بیاد و نجات بده.

هرمز، خیره‌خیره نگاهش کرد. نفس که کشید، بوی دود زیر  
بینی‌اش پیچید و بوی شاهتوت. انگار از سمت لنا بود آن  
رایحه‌ی عجیب. از سمت موهای سرخش!

- تو عاشقی، دخترِ موقرمز!

- نیستم.

با لجبازی گفت و بدون مکث؛ محال بود دوباره گره بخورد  
به دست‌های فردین. او عشقش را چال کرده بود، توی  
همان سال‌هایی که فردین امیدش بود و ناامیدش کرد. وقتی  
بی هیچ پرسش و پاسخی، او را ترک کرد و هیچ جوابی به  
اشک‌هایش نداد؛ او را، عشقش را، خاطراتش را... همه‌شان  
را چال کرد.

- عاشقی من شو!

با چشم‌هایی متعجب و گرد شده، نگاهش کرد و لب زد:  
- چی؟

هرمز، این بار کلمه به کلمه و آرام، تکرار کرد:

- عاشقی من شو!

لنا فقط نگاهش کرد. بی هیچ حرفی! این چشم‌ها چه داشتند که نمی‌توانست ازشان نگاه برگند؟

- پرت و پلامی گی!

قصد بلند شدن داشت؛ اما هرمز مچ دستش را گرفت و اجازه نداد. نفسی به او نزدیک‌تر شد. میان سردرگمی و بهت لنا، سر بیخ گوشش برد و زمزمه کرد:

- عاشقی من شو، دخترِ موقرمز!

نفس‌هایش به گردن لنا می‌خورد و او نمی‌فهمید این گرمای یکهویی، دقیقاً از کجا پیدا شده و گریبانش را گرفته بود.

- من قلبی ندارم که باهاش عاشق بشم.

به آهستگی گفت و هرمز، خودش را عقب کشید.

صورتشان روبروی هم بود، چشم در چشم...

هرمز، اغواگرانه لبخند زد و چانه‌اش فرورفت در اثر آن  
خنده‌ی نیم‌بند. ضربه‌ی آرامی روی بینی لنا زد و گفت:

- تو نمی‌تونی عاشق من نشی.

لنا، یک‌وری خندید و با سماجت، گفت:

- نمی‌شم!

هرمز، برخاست. نگاهش را از بالا به چشم‌هایش دوخت و  
گفت:

- امشبو یادت نره، دخترِ موقرمز!

#پارت 84

قبل از این که لنا فرصت کند جوابی بدهد، به سمت بهمن  
رفت. تکانی به او داد و وقتی بهمن با گیجی نگاهش کرد،  
گفت:

- پاشو پسر ناخلف حاجی!

بهمن، بی حواس و با کمک دست‌های هرمز برخاست. تکانی خورد و قبل از این که تلوتلو بخورد، هرمز بازویش را گرفت و مانع شد.

- هی، یواش!

ایستاد و همان‌طور که بازوی بهمین دور گردنش بود، رو به لنا گفت:

- امشب پیش من باشه. تا صبح مستی از سرش پریده.

لنا، برخاست. بطری خالی مشروب را برداشت و سری تکان داد.

- فکر خوبیه. سری قبلی که حاج فلاح مست دیدش،

قشقرق بزرگی به پا شد.

هرمز، نگاهش کرد و پرسید:

- دوستش داری؟

- داییمه و تنها کسی که خون مشترکی باهاش دارم و جون می‌دم براش.

هرمز، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- شب به خیر.

به سمت مخالف چرخید و همراه بهمن و قدم‌های نامتوازنش، به طرف اتاقک پشت باغ رفت. لنا، به مسیر رفتنش خیره شد و از پشت نگاهش کرد. شانه‌های پهنی داشت و قدی بلند.

نفس عمیقی کشید و بوی صدف زیر بینی‌اش پیچید. به خودش گفت: «دیوانه!» و فکر کرد، دیوانگی در مقابله با هرمز، اولین چیزی است که می‌آید؛ آن هم سرزده!

#پارت85

صدای پاشنه‌ی سوزنی کفش‌هایش در محوطه پیچید و نگاه یکی از کارگرها را به طرف خودش برگرداند. بی‌توجه، به مسیر رفتنش ادامه داد تا برسد به در شیشه‌ای و سکوریت خودکاری که محیط کارخانه را از دفتر کار آن جدا می‌کرد. لنا گفته بود مستقیم برود پیش فردین؛ دقیقاً پیش همان بهترین مهره‌ی فلاح‌ها که خودش در نظر گرفته بود.

نیشخندی زد و با یادآوری قصد و غرضش از بودن در کارخانه‌ی فرآورده‌های لبنی فلاح، قدم‌هایش را محکم‌تر از قبل برداشت.

جا نمی‌زد، جا زدن توی بازی‌ای که راه انداخته بود، معنایی نمی‌داد و باید آتشی که پانزده سال پیش به جان زندگی‌شان افتاده بود را دوباره شعله‌ور می‌کرد؛ اما این بار قرار بود خرمن زندگی حاج راشد فلاح آتش بگیرد، نه آن‌ها.

دکمه‌ی آسانسور را زد و در طبقه‌ی اول، پیاده شد. وارد راهرویی کوتاه شد و با دیدن تابلوها و علامت‌ها، راه دفتر مدیرعامل را پیدا کرد.

میز منشی خالی بود. کلی اوراق و پرونده و زونکن هم روی میز قرار داشت که نامرتب بودند و مشخص بود کسی قصد داشته چیزی از بینشان پیدا کند.

ابرویی بالا انداخت و به طرف در اتاق مدیرعامل چرخید. دستش را بالا برد تا تاقه‌ای به در بزند؛ اما قبل از این که در بزند، کسی از پشت سرش گفت:

- وقت قبلی داشتید؟

به آرامی چرخید. حالا روبرویش مردی را می‌دید که وصفش را تمام این سال‌ها، از لنا شنیده و عکسش را لابه‌لای خاطرات صندوقچه‌ی ممنوعه‌ی لنا دیده بود. مردی که رویای هجده سالگی رفیقش بود، حالا مقابلش ایستاده و با کنجکاوی نگاهش می‌کرد.

- سلام!

سلام کرد تا برای ادامه‌ی مکالمه‌شان وقت بخرد. فردین، به سمت میز منشی رفت. سه تا از زونکن‌ها را روی هم گذاشت و برشان داشت. با دست دیگرش، چند پرونده از روی میز برداشت و بدون این‌که جواب سلام دنیا را بدهد، گفت:

- چند تا از این زونکن‌ها رو بردارید و دنبالم بیاید. دنیا، متعجب نگاهش کرد. اشاره‌ای به خودش کرد و پرسید:

- با من بودید؟

فردین، جلو آمد و با نگاهی بی‌تعارف گفت:

- بله، با شما بودم.

جلوتر آمد و روبروی دنیا ایستاد. با چانه‌اش اشاره به پشت سر او کرد و گفت:

- در رو باز کنید لطفاً.

بی‌معطلی، به عقب چرخید. دستگیره‌ی طلایی را پایین کشید و کنار ایستاد تا فردین وارد شود. خودش هم پشت سر او، چند تا از زونکن‌ها را برداشت و وارد اتاق مدیریت شد که هجده متری وسعت داشت.

- بذاریدشون روی میز.

اشاره‌اش به میز بلوطی رنگی بود که حالا پشت آن جای گرفته بود.

دنیا، بعد از گذاشتن پرونده‌ها مقابلش، صدایش را صاف کرد و گفت:

- برای کار مزاحمتون شدم.

فردین، دقیق نگاهش کرد و برخلاف نگاه جدی‌اش، با لحنی ملایم گفت:

- کسی که از طرف لنا بیاد، مزاحم نیست.



## #پارت 86

دنیا، لحنش را زیر و رو کرد و چشم‌هایش را بیشتر! توی آن چشم‌های تیره، چیزی جز علاقه‌ای کهنه و قدیمی و سالخورده نمی‌دید. به راستی، فردین چرا رفته بود وقتی که این همه خواهانِ نور بود و لنا؟

- لیسانس سینما دارم. نمی‌دونم چقدر به کارتون میاد.

فردین، لبخند نیم‌بندی زد و در حالی که اشاره می‌کرد تا او روی مبل‌های جلوی میزش بنشیند؛ گفت:

- لیسانس سینما چندان به کارمون نمیاد. یعنی چندان نه، اصلاً به کارمون نمیاد؛ اما خب... دوست لنا که نمی‌تونه دست خالی از این جا بره.

لبخند کمرنگی زد. هر چه فردین بیشتر از لنا می‌گفت، نقشه‌های او بی‌ثمرتر جلوه داده می‌شدند. چطور می‌توانست آتش به زندگی فلاح‌ها بیندازد، وقتی که پای

رفیقش هم این وسط بود و هنوز توی دل مرد مقابلش،  
زنده بود؟

- ممنونم. من واقعاً به این کار احتیاج دارم.

فردین سری تکان داد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و  
پرسید:

- با کامپیوتر که مشکلی ندارید؟

دنیا به آرامی «نه» گفت و فردین ادامه داد:

- منشی ما به تازگی این جا رو ترک کردن. اگه از نظر شما  
هم مناسب باشه، از همین فردا به جای ایشون  
مشغول به کار بشید.

دنیا، خوشحال از گرفتن شغلی که این قدر به فردین  
نزدیکش می‌کرد، لبخند زد و گفت:

- ممنونتون می‌شم.

فردین، محترمانه «خواهش می‌کنم» گفت و افزود:

- راجع به حقوق و غیره هم، می‌سپارم مسئول امور مالی  
بهاتون صحبت کنه. ساعت کاری هم از نه صبح تا پنج

عصره و اگه مرخصی هم خواستید، از چند روز قبلش باید با من هماهنگ کنید تا کارها عقب نیفته. سوالی هست؟  
- نه. همه چیز واضح بود.

فردین، پرونده‌ای برداشت و همان‌طور که آن را نگاه می‌کرد، گفت:

- اسمتون چی بود؟

دنیا، برخاست و کیفش را روی شانهاش مرتب کرد. طره مویی که جلوی نگاهش بود را کنار زد و با صدای لطیفش، جواب داد:

- دنیا. دنیا سعادت.

فردین، سری به تایید تکان داد و گفت:

- کارتون رو الان شروع می‌کنید؟

دنیا، عقب‌گرد کرد تا از اتاق بیرون برود و کوتاه، جواب داد:

- بله.

کارش را شروع می کرد. کارهایی که هرگز خواسته بود را هم باید شروع می کرد. آمده بود تا چنگ بیندازد به ریشه‌ی فلاح‌ها و بخشکاندشان؛ درست از جایی که برایشان مهم‌تر بود. قرارشان، بردن آبروی حاج راشد فلاح بود! آبروی که مهم‌ترین دارایی‌اش بود و سند اعتباری چندین و چند ساله که فقط دنیا و هرگز می دانستند پشت آن، خون خشک شده است. خونِ همایون سعادت!

#پارت 87

---

کلاسش دیر شده بود. بهمن هم علی‌رغم قولی که داده و گفته بود خودش او را به دانشگاه خواهد رساند، خواب مانده و هر کاری کرد، بیدار نشد.

چادرش را جمع کرد و در کوچک خانه‌باغ را پشت سر خود بست. نگاهش را به صفحه‌ی موبایلش انداخت و هر چقدر صبر کرد، هیچ تاکسی اینترنتی‌ای سفرش را قبول نکرد.

به ناچار، موبایل را توی کیفش گذاشت و به سمت خیابان قدم برداشت. باید مسیری را پیاده روی می کرد تا به ایستگاه اتوبوس برسد.

قدم هایش را تندتر کرد بلکه به کلاس اولش برسد؛ اما با دیدن کسی که روبرویش درآمد، تنش یخ زد و سرجای خود ماند.

- تو...

جلوتر آمد. رخ به رخش ایستاد و همان طور که وجب به وجب چهره اش را می کاوید، با لحنی که می شد پیروزی را از آن دستچین کرد، گفت:

- پس درست فکر می کردم!

پلک هایش را روی هم فشرد و باز کرد. دلش می جوشید و دانه های ریز عرق در آن سرمای پاییز، روی پیشانی اش جاخوش کرده بودند.

دم عمیقی گرفت و نگاهش را در سراسر کوچه گرداند. وقتی از خلوت بودن محله مطمئن شد، جلورفت و در یک

حرکت، بازوی لیلی را اسیر دستان خود کرد. او را تکان داد و به گوشه‌ای خلوت‌تر از وسط کوچه کشاند.

تن صدایش را به سختی کنترل کرد و غرید:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

لیلی، چهره درهم کرده و تقلا کرد، بلکه بتواند دستش را رها کند.

نیشخندی زد و گفت:

- دنبال ماهان می‌گشتم!

نفس کلافه‌ای کشید و همان‌طور که به چشم‌های روشن دخترک خیره بود، گفت:

- الان که حقیقت رو فهمیدی، خوشحالی؟

لیلی، با دقت، نگاهش کرد. گوشه‌ی چادرش را در دست گرفت و پوزخندی تحویلش داد.

- یه جا ماهان فلاح، بقیه‌ی جاها مهشید فلاح! خوش می‌گذرونی، نه؟

دست لیلی را پس زد. احم غلیظی بین ابروهایش نشانده و در حالی که صدایش از خشم و ترس می لرزید، گفت:

- کی آدرس این جا رو بهت داده؟

- مقدم!

ذهنش پر کشید به سمت امیر مقدم، همکلاسی دانشگاهی که چند وقت پیش روبرویش ایستاده و از علاقه و کارِ قلب حرف زده بود.

چشم‌هایش را ریز کرد و ناباور، لب زد:

- چی؟

- فهمیده بود یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی تو هست!

خواست بهت نزدیک بشه؛ اما...

بیزاری و خشم در دلش جوشید. دستش را کنار تن خود

مشت کرد. پوزخندی زد و گفت:

- اما دید نمی‌تونه به مهشید نزدیک بشه و تو رو وارد

بازی کرد تا به ماهان نزدیک بشی! آره؟

## #پارت 88

لیلی، طره موی جلوی چشمش را به آرامی، کنار زد و لب‌هایش را با زبان تر کرد. لبخندی کنج لبش نشانده و گفت:

- باهوشی، خوشم می‌آید!

اهمیتی به لوندی‌هایش نداد. به سمت دیگری قدم برداشت و همزمان، گفت:

- برو خدا روزیت رو جای دیگه بده!

می‌خواست خودش را بیخیال و قوی نشان بدهد که لیلی فکر کند سخت‌تر از این حرف‌هاست که با چند نشانی گنگ و بی‌اساس، بتواند تنش را بلرزاند؛ اما وقتی که دخترک گفت:

- حاج عرفان و حاج راشد می‌دونن دخترشون یه

شب‌هایی می‌شه ماهان و لالوی دختری می‌لوله؟

سر جای خود بی‌حرکت ماند و تنش به زمهریری سرد و بوران‌زده رسید.



شقیقه‌اش تیر کشید و لیلی، نزدیک‌تر شد. پشت سرش ایستاد و با صدای آرامی، گفت:

- میثم چی؟ می‌دونه که نامزدش، زن نیست؟

دستش را به گلویش رساند و مقنعه‌ی مشکی را از گردن خود فاصله داد، بلکه راه تنفسش باز شود.

فکر کرد، فکر کرد چطور می‌تواند از این مخمصه و دام رها شود و لیلی، ادامه داد:

- به نظرت، پدربزرگت چقدر خرج می‌کنه تا کسی نفهمه که نوهش، دختر نیست؟

دلهره جوشید و اشک به چشم‌هایش رسید. این چه سرنوشت شومی بود که داشت؟ چرا باید به‌خاطر کسی که بود، دلهره می‌گرفت و تنش می‌لرزید؟

به سمت لیلی برگشت. توی چشم‌هایش زل زد و با صدای تحلیل رفته، گفت:

- از من چی می‌خوای؟

لیلی، به‌ته کوچه‌نگاهی انداخت. به در خانه‌باغ و خیره شد و با لحنی که طمع را می‌شد به خوبی در آن پیدا کرد، گفت:

- آبروی فلاح‌ها، چقدر می‌ارزه؟

قلب سنگینش را نادیده گرفت و سعی کرد مقاوم جلوه کند.  
با صدای خش‌دار، گفت:

- چرا فکر می‌کنی با فاش شدن این حقیقت، آبروی  
فلاح‌ها می‌ره؟

لبخند لیلی عمیق‌تر شد. جلوتر آمد، دستش را روی شانه‌ی  
او گذاشت و به آرامی، گفت:

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم. اگه رفتنِ آبروتون بندِ این  
قضیه نبود، محال بود مخفیش کنی! محال بود ماهان  
رو مخفی کنی.

دلش برای ماهان می‌سوخت. برای پسرِ بی‌چاره و راهی که  
نمی‌دانست چطور مسیر تاریک زندگی‌اش را روشن کند.  
دلش برای ماهان می‌سوخت؛ چون تنها کسی که داشت  
بود. او فقط خودش را داشت، ماهان را...

- چقدر؟

لیلی که داشت به هدفش می‌رسید، لبخند پیروزمندی روی لب نشانده و دستش را مقابل او گرفت. هر پنج انگشتش را باز کرد و گفت:

- پونصد تا!

نیشخندی زد و حرفش را تکمیل کرد:

- میلیون!

با تمسخر به چهره‌ی دخترک طماع خیره شد و گفت:

- چه فکری با خودت کردی؟ که می‌ای من رو تلکه می‌کنی و می‌ری پی کارت تا پولات تموم بشه و بازم بیای سراغم؟  
قیافه‌ی من شبیه احمقاست؟

- تو مجبوری با ما راه بیای، ماهان خان! چاره‌ای نداری، بین فاش شدن رازت برای خانواده‌ی سخت‌گیر و مذهبیت و دادن حق السکوت به ما، انتخابت که اولی نیست؟

@Vip Roman

#پارت 89

دندان روی دندان سایید و مشتش گره‌ای سخت شد. بین خشم و بغض، حالا خشم غالب‌تر بود.

- من رو تهدید نکن. برو به هر کی دلت می‌خواد بگو! زود باش... زود باش برو و بگو!

لیلی، با تعجب نگاهش کرد. انگار که نقشه‌اش را شکست خورده می‌دید.

مehشید، ادامه داد:

- اصلاً ماهان کجاست؟ چجوری می‌خوای ثابت کنی وجود خارجی داره؟

پوزخندی زد. کم‌کم داشت خودش را پیدا می‌کرد و حالا توان ایستادن مقابل دختر مقابلش را در خود می‌دید.

- تا من نخوام، هیچ‌کس نمی‌تونه ماهان رو ببینه!

لیلی، با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد. قدمی به عقب برداشت و همان‌طور که انگشت اشاره‌اش را توی هوا به نشانه‌ی تهدید تکان می‌داد، گفت:

- این ماجرا این‌جا تموم نشد. من ولت نمی‌کنم ماهان!

لیلی که دور شد و از پیچ خیابان عبور کرد، تمام توانش بر باد رفت. با تنی که لرز خفیفی داشت، به سمت خانه باغ برگشت و چادرش روی زمین کشیده شد.

در حیاط را با دستی که می لرزید باز کرد و مستقیم، به سمت باغ پشت عمارت قدم برداشت. جایی کنار لانهای ببری نشست و تنش را تکیه داد به درختی تنومند و پیر. خیره به سگ شکاری بهمن، لب زد:

- مگه من چه گناهی کردم؟

قطره‌ای اشک روی گونه‌اش چکید. گلویش از بغض متورم می‌شد و بغض می‌رسید به چشم‌های خون‌بارش.

هر چه فکر کرد، نفهمید کجای زندگی اشتباه کرده که تاوانش این روزهای شوم بود. نفهمید چرا، به چه دلیلی؟ برای چه باید میان دو هویت جداگانه زندگی می‌کرد و معلق می‌بود میان سرنوشت و حقیقت!

- خدایا... منم هستم‌ها! این جام... چرا دستم رو نمی‌گیری؟

نفهمید ماهان بود که این گونه التماس می کرد به خدا، یا  
 مهشید؟ نفهمید کدامشان بود؛ اما عمیقاً نیاز داشت که  
 خدا دستش را بگیرد و از میان آن لجنزار بیرون بکشد.  
 دلش می خواست زندگی کند؛ مثل تمام کسانی که یک نفر  
 بودند.

- چرا باید به خاطر چیزی که دست من نبوده، تهدید به  
 آبروریزی بشم؟ چرا باید به این و اون باج بدم به خاطر  
 کسی که هستم؟

حالا دیگر ریزش اشک هایش دست خودش نبود. با  
 عصبانیتی که گریبانش را گرفته بود، چادرش را از سر کند و  
 مشتش محکمی به زمین خاکی کوبید. درد در استخوانش  
 پیچید و رسید به جایی که قلبش نبض می زد.

دلش رفتن می خواست، رفتن از زندگی ای که بند بود به  
 آبروی پدرش و حاج بابا! تا کجا باید به خاطر آبرویشان،  
 بی تعلق زندگی می کرد؟

- حالتون خوبه؟

نگاهش را از نقطه‌ای که نامعلوم بود، جدا کرد و به سمت صاحب صدا برگشت. سرایدار جوان باغ، مقابلش ایستاده بود و با تعجب نگاهش می‌کرد.

پشت دستش را روی چشم‌هایش کشید و با صدای گرفته، گفت:

- خوبم.

بلد بود دروغ بگوید؛ هم ماهان بلد بود و هم مهشید... خوب بلد بود که با سیلی «خوبم» صورت زندگی‌اش را سرخ نگه دارد.

#پارت 90

- بیری گرسنشه.

این را در حالی گفت که دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه می‌کرد.

هرمز، جلوتر آمد. ظرف فلزی‌ای که در دست داشت را به او نشان داد و گفت:

- منم غذاش رو آورده بودم.

بعد از گفتن این حرف، به سمت لانه‌ی بیری رفت و ظرف غذایش را مقابل پنجه‌هایش گذاشت.

دستی روی گردن بیری کشید و پرسید:

- شما دختر عرفان خان بودید، درسته؟

قلبش تیر کشید و دهانش طعم زهر گرفت. تا کجا مجبور بود که دخترِ عرفان خان باشد؟ تا چه روزی از این زندگی باید دختر بودن را یدک می‌کشید و زنیّت را زندگی می‌کرد؟

- آره. دخترشم!

گفت و ریشخند زد به خودش، به ماهان! به مرد جوانی که در پستوی وجودش پنهان بود و نمی‌توانست به این راحتی‌ها، خودش را نمایان کند. قلبش از این رنج، آزرده شده بود. کم آورده بود. دیگر هیچ توانی در خود نمی‌دید برای زندگی کردن میانِ کسی که بود و کسی که می‌خواستند باشد!



- چشمای غمگینی دارید.

هرمز، خیره به چهره‌ی استخوانی‌اش این را گفت. لبخند لرزانی زد و پرسید:

- چقدر غمگین به نظر میان؟

دوباره گردن بیری را نوازش کرد. سری تکان داد و در جواب مهشید، گفت:

- اون قدری که نمی‌شه شادی یا خوشبختی رو بهشون نسبت داد. آدمای این عمارت... چرا این همه غمگین؟

سوالش باعث شد مهشید نگاهش را به طرف دیوار پشتی عمارت بکشانند. خیره شد به نمای سنگی گران‌قیمت ساختمان و پنجره‌های اتاق‌ها را شمرد... یک، پنجره‌ی اتاق حاج بابا و مامان مهری. دو، پنجره‌ی اتاق پدر و مادرش. سه، پنجره‌ی اتاق بهمن. چهار، پنجره‌ی اتاق فردین. پنج، پنجره‌ی اتاق ستاره. شش، پنجره‌ی اتاق خودش... توی آن ساختمان، شش پنجره تنهایی وجود داشت! شش پنجره، غم.

- از وقتی که یادمه، ماها غمگینیم. هیچوقت یادم نمیاد اونقدر شاد بوده باشیم. من خیلی بچه بودم که پدر و مادر فردین توی تصادف فوت کردن. بعد از اونم عمه صبورا بود و مرگِ وحشتناک و دردناکش. ما بعد از این اتفاقها، هیچوقت مثل سابق نشدیم. بهمن هم که... جمله‌اش را ناتمام باقی گذاشت. هرگز، نگاهش کرد و گفت:
- از خانمش جدا شده، توی مستی‌هاش می‌گفت. مهشید، نفس سنگینش را رها کرد. سری به تایید تکان داد و گفت:
- حاج بابا گفت باید جدا بشن؛ چون از اولش هم عروسی نمی‌خواست که چادر نمی‌زد و بلد نبود، والضالین حمدش رو کشیده بگه. مینا شبیه ما نبود، اون یه زن آزاد بود که بلندبلند می‌خندید. نمی‌تونست توی این عمارت سنگی که شبیه زندونه، دووم بیاره! رفت، خیلی راحت... بدون این که فکر کنه چی به سر بهمن میاد.

## #پارت 91

هرمز، به آن سمت باغ اشاره کرد و گفت:

- لنا، خیلی بیشتر از شما غم داره؛ اما هر موقع دیدمش  
لبخند روی لبش بوده.

مehشید، به سمت دیگر باغ و در سویت سرایداری که از  
آن فاصله پیدا بود، نگاه کرد.

احم کمرنگی بین ابروهایش نشاند و گفت:

- ستاره می گفت لنا یه شعاری داره. میگه لبخند،  
سلاحه! لبخند، فقط سلاحشه؛ وگرنه اون قدر قوی  
نیست.

هرمز، لبخند کمرنگی زد. برخاست و همان طور که مقابل  
مehشید می ایستاد، گفت:

- این که بدونی کی از سلاح استفاده کنی و بر علیه چی،  
خودش قوی بودنه!

مehشید، از پایین نگاهش کرد. لبخند گیجی زد و گفت:

- من چرا با تو دردِ دل کردم؟

هرمز، شانه‌هایش را بالا انداخت. قدمی به عقب برداشت و گفت:

- همین رو لنا هم ازم پرسید؛ اما منم نمی‌دونم چرا! شاید شبیه کساییم که می‌شه بهشون اعتماد کرد.

- می‌شه بهت اعتماد کرد؟

دست‌هایش را در جیب شلوار جینش پنهان کرد. عقب‌عقب، از مهشید دور شد و کوتاه، گفت:

- می‌شه!

دستش را کنار پیشانی‌اش گذاشت و از او دور شد. مهشید، خیره به رفتنش، با خود زمزمه کرد:

- ماهان هم می‌تونه به تو اعتماد کنه؟

فقط سیزده سالش بود که حاج فلاح، با خشونت، دستش را دنبال خود کشید و او جلوییش قد علم کرده و فریاد زد:

«بابای من عوضی نیست!»

فقط سیزده سالش بود آن روزها و لابه‌لای دردهایی که بی‌امان بر تنش می‌تاختند، درد بردن پدرش با دستبندهای فلزی از همه‌شان پررنگ‌تر و گزنده‌تر بود؛ گزنده‌تر بود چون او می‌دانست که صبورا، هیچ‌وقت همسر خوبی برای پدرش نبود. چون تنها او بود که مردی غریبه را روی تخت مشترک مادر و پدرش دید، او و در نهایت هم پدرش.

سیزده سالش بود که ایستاد جلوی حاج فلاح و فریاد کشید: «بابام، مامان رو با یه مرد غریبه روی تخت دید!» حاج فلاح سیلی زده بود و صدای زنگی متداوم پیچیده بود توی گوشش. مهری خانم چنگ به صورتش زده بود و مابین گریه‌هایش برای مرگ صبورا، می‌گفت: «اینم مثل بابای حرومزاده‌ش می‌خواد به دخترم برچسب بچسبونه تا از اعدام تبرئه شه!»

آن روزها نه معنی حرام‌زاده را می‌دانست و نه می‌دانست با حرف‌هایش پدرش تبرئه خواهد شد یا نه؛ اما یک چیز را خوب می‌دانست... این که در زندگی صبورا، مردهای زیادی بود، مردهایی غیر از پدر او!

فقط سیزده سالش بود که پشت پدرش درآمد؛ اما باعث شد حاج فلاح و مهري خانم او را هم بگذارند کنار نداشته‌هایشان و دستِ سرایدارشان بسپارند. سرایداری که دلش برای جوراب‌های خونی آن بچه‌ی خردسال فشرده شده و بعد از سیلی دوم، سپر بلای دخترک شده بود، مبادا حاج فلاح طاقت نیاورد و باز هم بتازاند.

سیلی دوم! سیلی دوم را زمانی خورده بود که با گریه و بغض، از خیانت‌های صبورا گفت. از شب‌کاری‌های پدرش و مردهای رنگارنگ، از ماموریت‌های پدرش و بساط عیاشی‌ای که توی خانه پهن می‌شد و او را محکوم به ماندن در یک اتاق دوازده متری می‌کرد. سیلی دوم را که خورده بود، شده بود فرزندِ نداشته‌ی مهناز و پشت او پناه گرفته بود. پشتِ کسی که پناهش شد، مادرش هم!

در دل برای هزارمین بار، صبورا را لعنت کرد و هی پرسید چرا؟ اما به هیچ نتیجه‌ای نرسید. هیچ‌وقت نفهمید چرا صبورا خیانت می‌کرد؛ همان‌طور که نفهمید پدرش به جای طلاق و جدایی از یک زنِ خائن، چرا قاتل شدن و تنها گذاشتن دخترش را انتخاب کرد!

- لنا؟

#پارت 92

دستش متوقف شد و قیچی باغبانی بی حرکت ماند. نفس عمیقی کشید و مابین استشمام بوی خاک نمودار و گل‌های مریم، گفت:

- بازم اومدی دنبال من؟

دوباره مشغول هرس کردن بوته‌ی فلفل شد و صدای پای فردین را شنید که نزدیک‌تر می‌شد.

- بیا واسه یه بار هم که شده، بدون دعوا و جنجال حرف بزنیم. بدون کنایه و متلک و دلخوری!

برگ زردی از بوته جدا کرد و با صدای آرام و لحنی شمرد، جواب داد:

- من تا ابد از تو دلخور و دل‌چرکینم، پس تا ابد نمی‌تونم با تو حرفی غیر متلک و کنایه داشته باشم.

نزدیک شدنش را حس کرد. حالا آن قدری نزدیک بود که مابین عطر مریم‌ها، بوی تنش را حس کند و دریابد که هنوز همان عطر قدیمی سال‌ها قبلش را می‌زند.

- چشمام رو نمی‌بینی لانا؟ نمی‌بینی که جز تو، کسی رو نمی‌بینن؟

هیچ اتفاقی نیفتاد، هیچ دلخوش شدنی رخ نداد! دیگر سال‌ها بود که دلش برای فردین نمی‌رفت.

- دختری که عاشقت بود رو دفن کردم.

قیچی باغبانی را روی میز وسط گلخانه گذاشت. به طرف فردین برگشت و خیره به نگاه تیره‌اش، گفت:

- لابه‌لای خاطرات، لابه‌لای این باغ که گوشه به گوشه‌ش گریه کردم واسه رفتنت، من اون دختر رو توی روزی که رفتی، دفن کردم!

سیبک گلوی فردین لرزید و لب زد:

- لانا...

او اما اهمیتی به لرزش صدایش نداد و ادامه‌ی حرف‌هایش را از سر گرفت:



- ازم نخواه اون دختر رو زنده کنم؛ چون برنمیاد ازم،  
چون رفته، تموم شده... عشقت تموم شده!
- فردین، قدمی جلوتر آمد. نفس به نفسش ایستاد و با لحنی  
پراز تمنا، گفت:
- اون همه عشق و دوست داشتن چطور تموم می‌شه؟  
اصلاً مگه عشق، تموم شدنیه؟
- لنا، لبخند کم‌رنگی زد. یک قدم فاصله گرفت و گفت:
- عاشق، مگه رفتنیه؟ عاشقا مگه می‌رن؟
- فردین، پلک‌هایش را روی هم فشرد. نفسش تند شد و لنا،  
با لحنی پراز حسرت و غم، گفت:
- پس نه عشقی این وسط بوده و نه عاشقی!
- لب‌های فردین به تبسمی غم‌انگیز باز شدند و صدایش  
مملو از رنج و خواهش شد:
- این کار رو با ما نکن لنا! با خودمون این کار رو نکن!
- عقب‌تر رفت، حالا عطر فردین هم دورتر می‌شد. سر به دو  
طرف تکان داد و با بغضی غریب، گفت:

- منم همینو گفتم. وقتی وسط رویاهام ولم کردی و رفتی، منم همینو گفتم. گفتم این کار رو با ما نکن! یادته؟ پشت تلفن گریه کردم و گفتم. اسمتو گفتم! التماسامو گفتم؛ ولی تو چیکار کردی؟ بدون هیچ حرفی قطع کردی و انگار نه انگار یکی پشت سرت جامونده بود!

فردین، با کلافگی، دست بین موهای خود کشید. سخت نفس برآورد و گفت:

- اشتباه کردم؛ من کل زندگیم اشتباه بوده لنا. رفتنم هم اشتباه بود. جا گذاشتن تو اشتباه بود!

#پارت 93

لنا نگاهش را از چهره‌ی فردین گرفت. نمی‌خواست یادش بیاید که چطور روزگاری برایش دل‌دل می‌زد.

- حالا برگشتی و اومدی پی من که چی؟ که بگی اشتباه کردی؟ دردی رو دوا می‌کنه مگه؟

فردين، برآشفت. صدائش کمی بالا رفت و با ناراحتی،  
گفت:

- مگه خودت نمی گفتی از همان جا که رسد درد،  
همان جاست دوا؟ باورای خودت رو هم یادت رفته  
لنا؟

بین جمله هایش مدام صدائش می زد، هی می گفت «لنا» و  
قلبِ خودش می لرزید. تا بیخِ گلو، بیمار و گیرِ این دختر بود.  
چقدر باید می گذشت تا یادش می رفت هنوز و همیشه،  
عاشق این چشم های تیره است؟  
- باورا می تونن تغییر کنن.

فردين، لبخند دردناکی زد و گفت:

- قلب چی؟ قلب هم تغییر می کنه؟

قلبش تغییر کرده بود. جای آدم ها هم در دهلیز و بطن های  
قلبش تغییر کرده بود. همان لنا بود؛ اما همان حس ها را  
نداشت، حالا دوست داشتنِ پاک آن سال هایش جامانده  
بود از حرص و خشمی که داشت.

- تو برای من ممنوعه بودی نوه حاجی! از اولِ اولش که  
گفتی دستم رو بگیر، تا آخرِ آخرش که دستم رو ول  
کردی و بی خبر رفتی. تو ممنوعه بودی برام، هنوزم  
هستی! جای تو، توی قسمتِ ممنوعه‌ی قلبمه، برای  
همیشه!

چقدر دوست داشت دوباره صدایش بزند و بگوید  
«فردین!» چقدر دوست داشت دوباره برای لنا بشود  
همان آدمی که بود، همان عشقِ نوجوانی...

- کینه‌ای نبودی لنا! چی سرت اومده؟  
پوزخند زد. به چشم‌های غمگین فردین خیره شد و گفت:  
- کینه‌ای نیستم؛ اما یادم نمی‌ره کیا گذاشتن تو کاسه‌م!  
کارایی که تو و پدر بزرگت در حقم کردین، اون بدیا رو،  
چطور می‌تونم فراموش کنم؟

فردین، لب از لب باز نکرد. هیچ حرفی جز شرمندگی  
نداشت مقابل شکوه و گلایه‌های او.  
سکوت کرد و لنا ادامه داد:

- چطور یادم بره که توی بدترین شرایط روحیم دستم رو گرفتی و گفتی کمکت می‌کنم خوب شی، بعدش اما بی‌مقدمه ولم کردی؟ من اگه اینا رو یادم بره، خیانت به خودمه. نمی‌تونم به این آدمی که هستم، خیانت کنم!

## #پارت 94

فردین، قدمی جلوتر آمد. خیره و مستقیم نگاهش کرد؛ اما پیش از آن که حرفی بزند، لنا بود که تمام سوال‌هایش را یکی کرد و پرسید:

- چرا رفتی؟

جمله‌اش فقط دو کلمه بود؛ اما بار سنگینی را جا گذاشت روی قلبش و گلویش را بغضی بی‌امان فشرد. هر بار با یادآوری این که پشت سر فردین رها شده بود به اشک و بی‌تابی می‌رسید.

- رفتی؛ چون حاج فلاح عروسی رو نمیخواست که پدرش  
قاتل بود!

- لنا...

پراز بی چارگی صدایش زد و لنا با همان بغض لعنت شده،  
ادامه داد:

- رفتی؛ چون من دختریه قاتل بودم!

پوزخند زد. قطره اشکی که می آمد تا از پلکش بیرون بجهد را  
در دم خلع سلاح کرد و پراز تلخی، گفت:

- دختریه قاتلِ اعدایِ روچه به نوهی ارشد و پسری  
حاج راشد فلاح؟

فردین اشک های پشت پلکش را دید و بی تاب شد. بی قراری  
لنا را دید و برآشفت. دستش را روی بازوی او گذاشت و به  
آهستگی، گفت:

- تو از سرِ من خیلی زیاد بودی، هنوزم هستی!

لنا، خیره شد به دستی که حالا روی بازویش بود. هیچ  
اتفاقی در قلبش رخ نداد و بی رحمانه، گفت:

- دیگه قلبم نمی لرزه از لمس دستات. تو خیلی وقته که از من رفتی!

گفت و خودش را عقب کشید. دست فردین افتاد و لنا، عقب گرد کرد. به سمت سوویت پا تند کرد و کسی که جا ماند، نوهی ارشد و پسری حاج فلاح بود. کسی که دلش هنوز هم آشوب می شد با دیدن اشک های دختر یک قاتل!

#پارت 95

- کشتی گیرِ ما، حریف ارمنی رو خاک می کنه و یک امتیاز می گیره!

به تلویزیون کوچکی که در اتاقش بود خیره شده و برای هزارمین بار، گزارش مسابقه ی کشتی را می دید. مسابقه ای که متعلق به سال های دور و دراز قبل بود.

- نه، نه، نتونست خاک کنه و فقط از تشک رفت بیرون.

کشتی حالا یک بر سه به نفع کشتی گیرِ ما می شه.

خیره به صفحه‌ی تلویزیون چهارده اینچ، لبخند تلخی زد.  
نفسی گرفت و دستش را پشت گردن خود کشید.

- مشخصه که این کشتی‌گیر حسابی کار کرده و آماده‌ی  
پیروزی بوده. تا این لحظه هم به خوبی مبارزه کرده.

نگاهش به دوبنده‌ی آبی‌ای بود که از پشت قاب تلویزیون،  
نو به نظر می‌رسید. دوبنده‌ای که حالا مچاله‌شده، ته ساکش  
افتاده بود.

- یک بار دیگه قوس می‌کنه حریف خودش رو. باید  
مواظب زیرگیری حریف باشه. یک بار دیگه سر و گردن  
رو مهار می‌کنه، کنده رو بالا میاره و چهار امتیاز! کشتی  
هفت بر یک می‌شه.

جوانکِ توی تلویزیون، نفس نفس می‌زد و عرق از سر و  
گردنش راه گرفته بود. موهایش کوتاه‌کوتاه بود و گوش  
شکسته‌اش، توی ذوق می‌زد.

- تایم کشتی تمومه و داور سوت می‌زنه! خداقوت  
پهلوان! کشتی‌گیر ایران پیروز میدان می‌شه! این



کشتی گیر جوان و تازه کار که تازه پا به تیم ملی گذاشته،  
روی مربی خودش رو سفید می کنه!

به شور صدای گزارشگر خندید و حسرت در دلش بالا و  
پایین شد.

- مطمئنم که از این پس، نام این کشتی گیر رو زیاد  
خواهیم شنید، این شما و این دلاوری از خطه ی  
جنوب، هرمز خانزاده!

دورین روی صورتش زوم شد. صورت جوان و نوزده  
ساله ی آن روزهایی که تنها هدفش از زندگی، بالا رفتن از  
سکوی شماره ی یک بود. روزهایی که مکتب پوریای ولی و  
تختی را از بر شده بود و دلش می خواست قبل از قهرمان  
شدن، «پهلوان» باشد!

دو تقه ی آرام به در اتاق خورد و نگاهش را از صفحه ی  
تلویزیون جدا کرد. از روی تشک پهن شده اش برخاست و  
همان طور که به سمت در می رفت، تیشرتش را مرتب کرد.

- کیه؟

صدایی از آن سوی در نیامد؛ اما وقتی در را باز کرد، با چهره‌ی دختری روبرو شد که موهای قرمز داشت.

- سلام!

نگاهش به آسمان تاریک افتاد. آن قدری غرق مرور خاطرات بود که هیچ نفهمید کی از روز به شب رسیدند.

- سلام. کاری داشتی؟

#پارت 96

لنا، لبخند کمرنگی زد و دستش را بالا آورد. نگاه هرمز به زنبیل کوچک و نارنجی رنگی افتاد که دو نان ساندویچ و بطری‌های کوچک نوشابه درون آن خودنمایی می‌کرد.

- واسه شام از سر راهم فلافل گرفتم. خواستم امشب غذای جنوبی بخوریم.

حالا دیگر داشت به غذا خوردن همراه این دختر عادت می‌کرد.

سری تکان داد و پرسید:

- توی باغ؟

لنا، نگاهی به اطرافش انداخت. زنبیل را بین دست‌هایش  
جابه‌جا کرد و جواب داد:

- امشب حاجی و خانواده‌ش مهمون نامزد مهشید بودن،

از بهمن شنیدم. منم غنیمت دونستم این فرصت رو.

گفتم توی باغ شام بخوریم. واسه ماها این باغ شبیه

مکان تفریحیه، نه فقط باغچه‌ی خونه. نه؟

هرمز، قدمی جلو آمد. در اتاقک را پشت سر خود بست و  
کوتاه، گفت:

- بریم.

#پارت 97

@Vip Roman

جلوتر از لنا راه افتاد و مسیرش را به سمت پشت عمارت  
کج کرد. آن‌جایی که درخت‌های کاج در هم تنیده بودند و

روی تنه‌ی یکی‌شان، حروف اول نام فردین و لنا درون یک قلب، حک شده بود.

- نمی‌شه بریم سمت گلخونه؟

هرمز، به طرفش چرخید و زیرکانه نگاهش کرد. پرسید:

- چرا؟

لنا به تمام قرارهای پنهانی‌اش با فردین فکر کرد که ختم می‌شدند به پشت عمارت. تنش از تلخی و سردی خاطرات لرزید و قلبش فشرده شد. «حسرت» و «پشیمانی» تنها حسی بود که در مقابله با خاطره‌ها داشت.

- مشکلی داری با اون‌جا؟

از چشم‌های کنجکاو هرمز فرار کرد. به سمتش قدم برداشت و لب زد:

- نه.

برای فراموشی فردین هر کاری کرده بود. از تنفر ورزیدن و یادآوری هر روزه‌ی رهایی‌اش گرفته، تا معاشرت با پسرهای رنگارنگ دانشکده‌ی هنر؛ اما خاطره، از بین نمی‌رفت. این تلخ‌ترین قسمت ماجرایشان بود.

- من تا حالا جنوب نیومدم.

خواست حواس خودش را از خاطره‌ها پرت کند و پرت گفت. هرمز اما، دل به دلش داد و گفت:

- پس چیز خیلی جذابی رو از دست دادی.

حالا رسیده بودند به درخت‌های پشت باغ. لنا، به سمت درختی رفت و پای آن نشست. زنبیل خوراکی‌ها را کناری گذاشت و تکیه‌اش را به تنه‌ی درخت پیر زد. گفت:

- تو اهل کدوم شهری؟

هرمز به سمتش آمد. با فاصله کنارش نشست و بی‌تعارف، یکی از ساندویچ‌ها را برداشت.

- بندر لنگه. می‌شه جزو استان هرمزگان. یه شهر توی کرانه‌ی خلیج فارس!

لنا، ساندویچ خودش را برداشت. کاغذ دور آن را به عقب راند و با لبخندی بر لب، گفت:

- پس برای همینه که این قدر بوی دریا می‌دی!

هرمز، گازی به ساندویچش زد و با دهانی که نیمه پر بود،  
گفت:

- من بوی دریا نمی‌دم!

لنا، نوشابه‌اش را برداشت و همان‌طور که سعی می‌کرد آن را  
باز کند، با تاکید، جواب داد:

- تو بوی دریا می‌دی!

هرمز، با کلافگی به یکدندگی‌اش نگاه کرد و او بود که ادامه  
داد:

- واسه من، هر آدمی یه رایحه داره، مخصوص خودش.  
یعنی هر آدم، یه بوی خاصی می‌ده که تکرارشدنی  
نیست. توام بوی دریا می‌دی!

هرمز، قوطی نوشابه را از دستش گرفت و آن را برایش باز  
کرد. وقتی قوطی را به لنا برگرداند، کنجکاو نگاهش کرد و  
پرسید:

- خودت چی؟

لنا، جرعه‌ای نوشابه نوشید و فکر کرد. چهره‌اش حالت  
سوالی به خود گرفت و عاقبت، گفت:

- تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

هرمز، لبخند کوچکی زد. چشم دوخت به نگاه تیره و درشت دخترک و بی مقدمه، لب زد:

- تو بوی شاهتوت می‌دی!

#پارت 98

لبخندش به لنا هم سرایت کرد. یک‌وری خندید و با ذوقی وافر، تکرار کرد:

- بوی شاهتوت؟

هرمز، بی‌حرف سر تکان داد و نگاهش را از چشم‌های براق دخترک گرفت.

ساندویچ نیمه‌خورده‌اش را بالا آورد و گفت:

- کاش کسی که جنوبی نیست، فلافل درست نکنه.

لنا، متعجب نگاهی به ساندویچ خودش انداخت و گفت:

- خوشمزه‌ست که. مگه چشه؟

هرمز، بی‌میل، به باقی‌مانده‌ی غذایش نگاه کرد.

- مال جنوب مزه‌ش فرق می‌کنه.

لنا، کوتاه‌خندید و گاز پر و پیمان دیگری به فلافلش زد. سرش را به درخت تکیه زد و بی‌حرفِ پس و پیش، پرسید:

- تو هیچ‌وقت عاشق شدی؟

هرمز، نوشابه‌اش را برداشت و بدون این که لحظه‌ای فکر کند، جواب داد:

- عشق رو باور ندارم.

لنا، کاغذ ساندویچش را مچاله کرد. متفکر نگاهش کرد و همان‌طور که موهایش را از جلوی صورتش به کناری می‌راند، گفت:

- یعنی باور نداری آدما بتونن عاشق بشن؟

هرمز، شبیه او به تنه‌ی درختی در پشت سرش تکیه زد. پاهایش را روی چمن‌ها دراز کرد و بعد از مکثی کوتاه، گفت:



- عشق یعنی کسی رو بیشتر از خودت دوست داشته باشی. فقط باور ندارم کسی اون قدر خوب باشه که بشه بیشتر از خودم دوستش داشته باشم!
- لنا، زانوهایش را جمع کرد. دستش را دور پاهایش حلقه کرد و جهان بینی خودش را به جمله‌ها بند زد:
- عاشق شدن ربطی به خوب بودنِ معشوق نداره. تو اگه عاشق بشی، قسمتای تاریک و زشت روح معشوقت رو هم دوست خواهی داشت. عشق یعنی پذیرش نور و سایه، کنار هم!
- هرمز، به نیم‌رخش خیره شد. گونه‌های برآمده‌اش را از نظر گذراند و به آرامی یک نسیم خنک بهاری، گفت:
- قشنگ حرف می‌زنی.
- لنا، نگاه از منظره‌ی مقابلش گرفت. نگاهش را به سمتش چرخاند و با طرحی از لبخند روی صورتش، گفت:
- اما گفתי زیاد حرف می‌زنم!
- هرمز هم بی‌صدا خندید. سری به دو طرف تکان داد و گفت:

- هنوزم سر حرفم هستم. الان فقط آپدیتش کردم!

نگاه لنا به گوش او افتاد. به گوش شکسته‌اش که  
غضروف‌هایش از حالت طبیعی خارج شده بودند.

- تو کشتی گیر بودی؟

#پارت 99

چقدر این فعل را دوست نداشت! چقدر از ماضی‌های  
بعید و دور بیزار بود. آه عمیقی از سینه‌اش برآمد و لب زد:  
- بودم.

نفهمید لنا چه گفت، فقط حرکت لب‌هایش را دید و  
ذهنش جایی حوالی هشت سالگی‌هایش می‌چرخید. همان  
موقعی که برای اولین بار پا در سالن کشتی کوچک شهرشان  
گذاشت و عکس بزرگی از تختی را روی سردر دید و  
خواست شبیه او باشد.

- خان؟ خواست هست چی می‌گم؟

از سالن کشتی محقر شهرشان گنده شد و رسید به الانی که  
زیر سایه‌ی کاج‌ها، کنار لانا نشسته بود.

- چیزی گفتی؟

لانا، خندید و گفت:

- توام که مستی انگار!

نفس عمیقی کشید و مقابل نگاه هرمنز که حالا پر از  
حسرت‌های عمیق بود، ادامه داد:

- دلت تنگ نمی‌شه واسه جنوب؟ می‌گن خاکش  
دامن‌گیره. راست می‌گن؟

نفس که کشید، خنکی به ریه‌هایش رسید و دلش پر زد برای  
آفتابِ مستقیم و بی‌رحمِ بندر و بوی ماهی‌ها و صدف‌ها.

- واسه دریا و اسکله دلتنگم. واسه دریا و اسکله و  
دامرزی!

لانا، با کنجکاو‌ی نگاهش کرد. چشم ریز کرد به نشانه‌ی فکر  
کردن و در نهایت، گفت:

- دا یعنی مادرا! آره؟

هرمز که به تایید سر تکان داد، سوال بعدی اش را هم پرسید:

- برای پدرت چی؟ برای اون دلتنگ نشدی؟

قلبش فشرده شد و خون توی تنش یخ بست. تصویر گنگی از همایون جلوی نگاهش بود. تصویری که در آن روی شانه‌های پدرش بود و می‌خندید.

دستش را مشت کرد و خیره به نمای عمارت سنگی و سرد و بی‌روح حاج فلاح، گفت:

- برای اون، بیشتر از یه دلتنگی ساده، دلتنگم.

لنا دوست داشت بیشتر درباره‌اش بداند، برای همین می‌خواست دوباره سوالی پرسد؛ اما هرمز اجازه نداد و زودتر از او، دست به کار شد.

- بین تو و فردین، چیزیه؟

از همان شبی که با هم دیده بودشان، انتظار این پرسش را می‌کشید. جوابش هم آماده بود وقتی که گفت:

- نه.

کوتاه و قاطع گفت و بدون هیچ برگشتی! او دیگر هیچ  
ربطی به نوهی حاج راشد فلاح نداشت. هیچ ربطی جز تلی  
از خاطره و حسرت و پشیمانی.

#پارت 100

- «انتظار» یعنی چی؟

ناگهانی پرسید و هرمز، فکر کرد. فکر کرد و جایی مابین  
سکوت شب و صدای آواز جیرجیرک‌ها، جواب داد:

- یعنی منتظر برگشتن قایقی به اسکله باشی که خیلی  
وقته وسط موج‌ها غرق شده و با دریا یکی شده.

ذهن لنا به سمت غیرممکن‌ها رفت. به سمت اتفاقاتی که  
هرگز نمی‌افتادند. صحنه‌ی آخر نمایش توی ذهنش کامل  
شد و با صدای آرام، لب زد:

- برف جنوب!

هرمز، گیج نگاهش کرد.

- چی؟

این لنا بود که لبخند زد و پر از شوقِ یافتنِ چیزی که مدت‌ها بود دنبال آن می‌گشت، گفت:

- پیدا کردم! صحنه‌ی آخر نمایش رو پیدا کردم. تو فوق‌العاده‌ای هرمز! با دو تا جمله ذهنم رو حسابی به کار انداختی. دمت گرم!

هرمز، به لحن شتاب‌زده‌اش خندید. لنا بود که با عجله از جا برخاست و انگار که با خودش حرف بزند، گفت:

- باید زودتر روی کاغذ بیارمش.

بی‌حواس، وسایل را جا گذاشت و به سمت سویت دوید. هرمز به قدم‌های شتابانش خیره شد و با خود، زمزمه کرد:

- تو خیلی عجیبی، دخترِ موقرمز!

«فصل ششم: صدف‌های ساحل»

همان‌طور که گوشی تلفن را با شانه و گونه‌اش نگه داشته بود، دستکش‌های یک‌بار مصرف را دستش کرد و گفت:

- دارم شام درست می کنم ها!

مشغول ورز دادن محتویات داخل ظرف شد. حالا گوشت های چرخ کرده و سیب زمینی های رنده شده، یکی می شدند.

- از بیرون می گرفتیم. چرا خودت رو توی دردرس انداختی؟

کمی زردچوبه داخل مواد ریخت و تعارف های همیشگی را نادیده گرفت. پرسید:

- رفتی پیشش؟

دنیا، می دانست؛ اما گفت:

- پیش کی؟

یک روزی توی گذشته ها، قسم خورده بود که دیگر نام فردین روی زبانش جاری نشود و حالا محال و ناممکن می دید که روزی قسم سفت و سختش را بشکند و دوباره او را صدا بزند.

- پیش نوه حاجی! رفتی پی کار؟

دنیا، ماگ نسکافه را به لب‌هایش نزدیک کرد و خیره به  
مانیتور مقابلش، با صدایی آرام، گفت:

- بله و الانم سر کارم. شدم منشی کارخونه‌ی فلاح! چه  
افتخاری، نه؟

لنا، ظرف را به عقب راند و دستکش‌های یک‌بار مصرف را  
از دست‌هایش بیرون کشید.  
پوزخندی زد و گفت:

- فقط نذار پرت زیادی به پرشون گیر کنه که بدجوری  
نحسی میارن!

ماهیتابه‌ی نسوز را روی شعله‌ی وسطی گاز گذاشت. روغن  
سرخ‌کردنی را برداشت و دنیا، گفت:  
- آدم بدی نیست.

دست لنا متوقف شد. خودش را به راهی زد که نمی‌دانست  
اسمش چیست و پرسید:  
- کی؟

اسمی که دنیا گفت، اشک را به چشم‌هایش برگرداند.



- فردین!

دلش میخواست بگوید که فردین آدم بدی نیست؛ هیچ وقت نبود. فردین، بهترین مردی بود که شانس شناختنش را داشت. مهربان بود، آن قدری مهربان که برای گنجشک‌های از لانه افتاده هم غصه می‌خورد. پناه بود، پناه دخترک نوجوانی که پدر بزرگش طردش کرده بود؛ اما به آغوش پسر دایی‌اش پناهنده شده و او نوازشش کرده بود. مرد بود، مرد واقعی‌ای که تمام آرزوی لنای چند سال پیش بود.

فردین، آدم بدی نبود و حتی رفتنش، آن طور بی سوال و جواب و اگر و اما رفتنش، باعث نمی‌شد که لنای برچسب بد بودن را روی نامش بزند. فردین خوب بود... پسرک خوب فلاح‌ها که مکبر مسجد بود و نمازهایش طولانی و قنوت‌هایش پر از استجابات بود، نمی‌توانست بد باشد؛ حتی اگر رفته بود.

- اون بهترین مردیه که شناختم.

## #پارت 101

گفت و بغض، خودش را رساند به گلویش. فردین شده بود  
غده‌ای چرکین و دردآور، که نه می‌گشت و نه درمان می‌کرد!

- قطع کنم دنیا؟ غدام رو گازه.

بعد از خدا حافظی مختصرشان، سراغ درست کردن  
کتلت‌های شام رفت و سعی کرد فراموش کند که تمام  
احساسات پاکش، جا مانده بود در آغوش فردین و  
دست‌های پرمهرش.

- تکِ خشت! بازی درنیار سیا!

وحید و سیاوش مشغول کل کل بودند و لنا در حالی که  
مقابل سیاوش نشسته بود، رو به وحید، گفت:

- بازی چیه؟ ما دارم کاملاً جوانمردانه بازی می‌کنیم!

نسترن، چپ‌چی نگاهش کرد و گفت:

- آره جون عمه‌تون! هی دارید چشم و ابرو میاید. مگه ما

خریم؟

لنا به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته و سیاوش اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که حقه کاشته است.

نسترن، با مظلومیت به وحید که مقابلش نشسته بود، نگاه کرد و دوباره پرسید:

- ما خریم وحید؟

لنا دیگر طاقت نیاورد و شلیک خنده‌اش به هوا رفت. وحید پر اخم به او نگاه کرد و گفت:

- رو آب بخندی! هم حقه زدی، هم خوشحالی، آره؟

ورق‌های پاسور را شبیه بادبزن جلوی صورت خود تکان داد و گفت:

- همین‌ه که هست!

دنیا که دور از جمعشان نشسته بود و فرصت را مناسب می‌دید، از روی مبل برخاست. قدمی به سمت در سوپیت برداشت و گفت:

- تا شما این دست رو تموم کنید، منم یه هوایی بخورم.

لنا، نگاهش را به سمت دنیا چرخاند و گفت:

- یه چیزی بپوش، بین درخت‌ها هوا سوز داره. زودم بیا که شام بخوریم.

سری تکان داد و یکی از اشارپ‌های دست بافت لنا را از روی چوب‌لباسی برداشت و هیاهوی‌شان را پشت سر گذاشته و فریاد وحید را که می‌گفت:

- حاکم منم سیا! پا می‌شم می‌زنمت‌ها مرتیکه!

خنده‌ی کمرنگی روی لبش نشست و در سوویت را پشت سر خود بست. نفس عمیقی کشید از هوای سرد شده‌ی روزهای اوایل زمستان و راهی را در پیش گرفت که تهاش می‌رسید به تک اتاق کنج باغ و جایی که هرگز بود.

قدم‌هایش را به تندی برداشت و نگاهی به دور و اطراف انداخت، مبادا کسی از افراد عمارت، توی باغ باشد. وقتی خیالش راحت شد که در دیدرس کسی نیست، به سمت اتاق رفت و دو تقه به در فلزی آن زد.

- بله؟

با صدای آرام، گفت:

- منم هرمز!

## #پارت 102

چند لحظه بعد، در اتاقک با صدای ناهنجاری باز شد و هرمز جلویش قد علم کرد. با چهره‌ای خسته و لباس‌هایی که نامرتب بودند.

- از جنگ برگشتی؟

هرمز، با خستگی نگاهش کرد و گفت:

- کل باغ رو آبیاری کردم، هرس کردم، گلخونه و کارهاش. خریدهای خونه و صد تا دستور و فرمایش ریز و درشت!

دنیا، خندید. دستش را جلو برد و به آرامی روی بازوی هرمز کشید.

- خبرای خوبی برات دارم. @Vip Rom

هرمز، از جلوی در کنار رفت و گفت:

- بیا تو.

دنیا، سر به دو طرف تکان داد. نچی گفت و ادامه داد:

- با بچه‌ها خون‌هی لنا جمع شدیم، زود باید برم. به بهونه‌ی هواخوری اومدم بیرون تا بهت بگم...

مکشی کرد. نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- توی کارخونه‌ی فلاح استخدام شدم. منشی و دستیار فردین!

هرمز، اخمی بین ابروهای خود نشانده. با دقت و ریزینی نگاهش کرد و پرسید:

- فردین فلاح، چطور همچین پستی به تو داده که یه غریبه‌ای برایش؟

- مگه بقیه‌ی کارمندهاش هم غریبه نیستن؟

هرمز، گوشه‌ی ابرویش را خاراند و بی‌حوصله، گفت:

- خودت می‌دونی منظور من چیه!

- لنا ازش خواست استخدام کنه.

با تعجب به دنیا نگاه کرد. به دنیا که چند وقت پیش،  
یقه‌اش را میان مشت خود گرفته بود و گردن می کشید برای  
لنا، برای رفیقش که مبادا قاتی بازی آنها شود.  
- تو که نمی خواستی دوستت بیاد وسط ماجرای ما.

#پارت 103

دنیا، دستی به اشارپ روی شانه‌هایش کشید و با مکث،  
گفت:

- الانم قاتیش نکردم. فقط به فردین رو انداخت؛  
چون...

هرمز، بی ملاحظه، حرفش را قطع کرد:

- چون فردین نمی تونه به لنا بگه نه!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به چشم‌های درخشان  
دختری که آن سوی باغ زندگی می کرد، فکر نکند و در  
عوض، گفت:

- مدارکی که می‌خوایم رو زودتر پیدا کن. پیدا کردن چند تا پرونده‌ی قدیمی، واسه منشی اون کارخونه و دم و دستگاه کار سختی نیست.

دنیا زیر لب «باشه‌ای» گفت؛ اما نگفت که بازی‌های توی سرش به پیدا کردن چند پرونده ختم نمی‌شود. نگفت که می‌خواهد پا بگذارد روی شاه‌رگ حاج راشد فلاح! نگفت که غیرت و تعصب هرگز برانگیخته نشود، نگفت و جایی توی سرش، قدم‌هایش را برای نزدیک‌تر شدن به فردین برمی‌داشت؛ نزدیک شدن به شاه‌رگ حاج فلاح! به چشم‌های دنیا که نمی‌شد چیزی ازشان خواند، نگاه کرد و گفت:

- خیلی لفتش نده. خب؟

- خب! من برم کم‌کم. الان لنا صدام می‌زنه.

به سمت مخالف چرخید تا از هرگز دور شود؛ اما او صدا کرد:

- عمه؟



از شنیدن دوباره‌ی نسبت‌شان، لبخندی کنج لب‌های رژ  
خورده‌اش نشست.

به سمت هرمز برگشت و لب زد:

- جانم؟

هرمز، مهربان نگاهش کرد. تمام مهرش را ریخت توی  
کلامش و به نرمی و با لحنی که حالا حال و هوای جنوب در  
سر داشت، گفت:

- یادت نره مُو جز تو و دامرضی، کسی رو نِداژم. شما دو  
تا نورِ زندگی مُنید.

دنیا، پلک روی هم گذاشت و لب زد:

- توام!

این دفعه که خواست راه سویت را در پیش بگیرد، هرمز  
هم در اتاقک را بست و با قدم‌هایش همراه شد.

متعجب، به نیم‌رخش نگاه کرد و پرسید:

- هنوزم توی باغ کار داری؟

هرمز، لبخند کمرنگی زد. سر به دو طرف تکان داد و گفت:

- میام شام بخورم.

- یعنی چی؟

هرمز، دست‌هایش در جیب شلوار جینش مخفی کرد و گفت:

- نگفته دوستت؟

- چی رو؟

سنگ‌ریزه‌ای که جلوی پایش بود را شوت کرد به چند متر جلوتر و جواب دنیا را داد:

- این که واسه من غذا درست می‌کنه و منم از حموم خونه‌ش استفاده می‌کنم!

#پارت104

دنیا، همان جایی که بود ایستاد. ساعد هرمز را گرفت و او را هم کنار خود نگه داشت.

به چشم‌های آبی‌اش زل زد و با جدیت، گفت:

- لانا رو بازی نده.

هرمز، با بیخیالی، شانه بالا انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- باور کن خودش همش دور و بر من پیدا می‌شه.

دنیا، با کلافگی نگاهش کرد. دستش را رها کرد و شروع به صحبت کرد:

- لانا مدلت همینه. زود با آدما می‌جوشه و برای همین

اخلاقشه که کلی دوست دور و اطرافشه. توام لابد

براش مثل وحید و سیاوشی، نه بیشتر. داری به من

گوش می‌دی هرمز؟

قدمی از دنیا فاصله گرفت و صادقانه، گفت:

- نه.

دنیا برآشفت و دو قدم بلند برداشت تا خودش را به او

برساند. با نفسی رفته، لب زد:

- نکن هرمز!

خواست بگوید بی گناهترین آدم این قصه، لنای ساده‌ی  
آن‌هاست؛ اما هرمز اجازه‌ی هیچ صحبتی را بهش نداد و به  
سادگی یک کلام ساده، لب زد:

- خوشم اومده ازش!

تعجب و بهت، رسید به چشم‌ها و صدای دنیا و پر  
آشوب، گفت:

- چی؟

هرمز، ایستاد. نگاهش را به چراغ‌های باغ دوخت و جایی  
توی دلش، گرم شد و نور به آن تابید. نفس عمیقی کشید.  
رو به دنیا کرد و با لبخندی یک‌وری که فرورفتگی چانه‌اش را  
نشان می‌داد، گفت:

- از دوستِ موقرمزت خوشم اومده، عمه!

دنیا، بی‌تاب شد و پر از تشویش، گفت:

- از نوه‌ی حاج فلاح؟ از نوه‌ی قاتل بابات؟

نام پدرش که به میان آمد، دوباره سیاهی آمد و نشست  
کنج دلی که پیش از راه دادن این کینه به قلبش، پر از  
سفیدی بود و حالا چرکین چرکین.

- مگه نگفتی توی قصه‌ی ما، لنا بی‌گناهه؟  
- گفتم؛ اما...

دستش را مقابل دنیا گرفت و حرفش را قطع کرد. با لحنی  
که دنیا هم می‌دانست برگشتی از آن نیست، گفت:

- اما و اگر نبند بیخ ریش داستان عمه! من از اون دختر  
موقرمز خوشم اومده، نه از نوهی حاج راشد! بین اون  
دختر و قماش حاجی، توفیر زیادی هست. می‌فهمم  
اینو، توام می‌فهمی!

دنیا با لجبازی سر حرفش ایستاد و دوباره تکرار کرد:  
- با لنا، نه!

حالا رسیده بودند جلوی در سویت. هرمز، دستش را پیش  
برد و چند تقه به در زد. لبخندی کنج لبش نشانده و دنیا را  
کلافه‌تر از آنچه که بود کرد.  
- هرمز! من رو کفری نکن.

#پارت 105

باز شدن در توسط لانا، فرصت هر گفت‌وگویی را از شان گرفت.

لانا با دیدن هرمز، لبخند زد و دوباره رسید به دریا و آرامش ساحل و تشویش دریا. گفت:

- خوش اومدی خان!

دنیا، پر از حرص به نیم‌رخ هرمز نگاه کرد و او گفت:

- نکنه بازم کتلت درست کردی؟

لانا، بی‌دغدغه، خندید و همان‌طور که از جلوی در کنار می‌رفت تا آنها وارد خانه شوند، جواب داد:

- اون قدر شام و نهار کتلت به خوردت می‌دم تا یه روز قرارداد یه طرفه‌مون رو فسخ کنی و خودت غذا درست کردن رو شروع کنی.

دنیا و پشت سرش، هرمز وارد خانه شدند. بچه‌ها با دیدن یک فرد جدید میان جمعشان، پر سوال به لانا نگاه کردند.

او بود که اشاره‌ای به هرمز کرد و با لبخندی که از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت، گفت:

- خان! همسایه‌ی من و سرایدار عمارت.

نسترن، ورق‌هایی که روی زمین پخش شده بود را جمع کرد  
و پرسید:

- اسمتون خانه؟

هرمز، نیم‌نگاهی به دنیا انداخت و دوباره مسیر نگاهش را به  
سمت نسترن کشاند. گفت:

- خان‌زاده! هرمزِ خان‌زاده!

سیاوش، نگاه دوستانه‌ای به او انداخت. برخاست و  
همان‌طور که به سمتش می‌آمد، مشغول معرفی کردن  
خودش شد.

-من سیاوشم.

هرمز، دست سیاوش را که جلوی دراز شده بود، فشرد و  
لبخند کوتاهی زد.

وحید، از همان جایی که بود دستش را بالا برد و شبیه معرفی  
کردن‌های بچه‌ها در مدرسه، گفت:

- وحید!

نسترن خندید و ورق‌های پاسور را روی این گذاشت.  
لبخندی زد و گفت:

- منم نسترنم.

نگاه هرمز، به طرف دنیا برگشت که خودش را معرفی نکرده بود. لبخند که زد، دنیا پر اخم نگاهش کرد و کوتاه، گفت:  
«دنیا» و تمام نسبت‌شان را پنهان کرد پشت نقاب‌های غریبی که هر دو به چهره‌شان زده بودند.

لنا، به سمت آشپزخانه‌ی کوچکش قدم برداشت و گفت:

- سفره رو بچینیم؟

هرمز، قبل از نسترن پا تند کرده و تعارف کرد:

- من کمک می‌کنم.

و دور از نگاه عصبانی دنیا، پشت سر لنا وارد آشپزخانه شد.

کنارش ایستاد و خیره به دست‌هایش که کتلت‌ها را در بشقاب‌های یک‌نفره می‌گذاشت، گفت:

- من یه تشکر سفت و سخت بهت بده‌کارم.

لنا، بشقابی برداشت و متعجب نگاهش کرد.



- به خاطر چی؟

#پارت 106

هرمز، بشقابی که پر شده بود را از دستش گرفت. لبخند زد و شد همان هرمزی که دنیا از نزدیک شدنش به لنا وهم داشت. شد همان هرمزی که بلد بود دلِ دخترک قصه را بلرزاند. برای خودش، بلرزاند.

- به خاطر این که من رو توی حریم خونهت راه دادی. می دونم این روزا، اعتماد کردن چقدر کار سخته. از این که به من اعتماد کردی، ممنونم.

لنا، کوتاه لبخند زد و با سادگی بی بدیش، گفت:

- من زود به آدما اعتماد می کنم. ویژگی خوبی نیست؛ اما خب منم آدم کاملی نیستم. این رو هم بذاریم به پای عیب من!

هرمز، دستش را داخل جیب شلوار جینش گرداند و بعد از لحظه ای، مشتش را مقابل لنا باز کرد و گفت:

- یه هدیه‌ی کوچیکه.

لنا، به کف دستش خیره شد و زنجیری نقره‌ای را دید که گوش‌ماهی کوچکی از آن آویزان بود.

پر از شوق، لبخند زده و لب زد:

- واسه منه؟

هرمز، میان شوق کودکانه‌ی او، جلو آمد و فاصله‌شان را کم کرد. بی آن‌که به لنا فرصت عقب کشیدن بدهد، گردن‌بند را دور گردنش گرفت و قفل آن را بست. سرانگشتانش با گردن لنا برخوردی آرام کردند و نگاه لنا را به سمت چشم‌های آشنای خود رساندند.

لب زد:

- از دریا اومده! خودم درستش کردم.

چشم‌های لنا درخشید. صدف گردن‌بند را میان دست خود گرفت و تن صیقلی آن را لمس کرد.

- خیلی قشنگه. ممنونم.

هرمز، لبخند زد و با خیرگی، نگاهش کرد. زیر قول و قرارهایش با دنیا زد و بی گناهترین دختر فلاح‌ها را قاتی بازی‌اش کرد.

- من از تو ممنونم، دخترِ موقرمن!

لبخند لنا، شبیه نور بود و روشنایی؛ اما حماقت محض بود و دلش نباید برای نوهی حاج راشد فلاح می‌رفت. نباید دل به دل او می‌داد و تا ابد یادش می‌ماند که خونِ پدرش، روی دست‌های پدربزرگ این دختر است.

- با این بچه‌ها، چند وقته که دوستی؟

لنا، نفسی کشید و همان‌طور که نان‌ها را تکه می‌کرد، جواب داد:

- از ترم اول کارشناسی. شیش سالی گذشته. همه‌مون هم‌سنیم، جز دنیا که بیست‌ونه سالشه و پنج سالی از من و بقیه‌ی بچه‌ها، بزرگ‌تر. ما یه گروه تئاتر داریم که نسترن و وحید بازیگراش، سیاوش کارگردانش و من نمایشنامه‌نویسش. دنیا هم گاهی بازیگره و بقیه‌ی اوقات، گرمور.

نان‌های تکه‌شده را داخل سبد حصیری‌ای گذاشت و  
هرمز، این‌بار پرسید:

- اسم گروه‌تون چیه؟

لنا، لحظه‌ای دست از کارش برداشت و با نگاهی به هرمز،  
جواب داد:

- اشکِ ققنوس!

#پارت 107

قبل از این که هرمز دوباره چیزی پرسد، لبخندی زد و ادامه  
داد:

- یه پرنده‌ی افسانه‌ای و اساطیریه که تمام عمرش،  
تنهاست و جفتی نداره. بعد از هزارسال، می‌ره نوک قله  
و آواز می‌خونه. بعد از آواز خوندنش که آتیش می‌گیره  
و ذره‌ذره، می‌سوزه؛ اما از خاکسترش یه ققنوس دیگه  
متولد می‌شه! توی داستانا گفته شده که اشکِ ققنوس  
می‌تونه هر زخمی رو التیام بده.

سبدهای نان و سبزی را به سمت هرمز گرفت و ابروی بالا انداخت.

- ققنوس، نماد از نو زاده شدن و عمر دوباره‌ست.

هرمز، سبدها را گرفت و بدون این که بخواهد بیشتر فکر کند، گفت:

- این اسم رو تو انتخاب کردی!

لنا، لبخند زد. حالا دیگر دستش داشت پیش این غریبه رو می‌شد.

- من انتخاب کردم؛ اما چجوری فهمیدی؟

هرمز، مثل خودش تبسمی کم‌رنگ روی لب نشانده. شانهاش را بالا انداخت و به آرامی، گفت:

- آدم پیچیده‌ای نیستی. شناختن آدمای ساده، کار ساده‌ایه!  
- ساده؟

هرمز که فکر کرد سوء برداشتی برای لنا پیش آمده است، در اصلاح حرفش برآمد:

- ساده، به معنی یکرنگ و قابل فهم. منظورم احمق نبود!

لنا، به آرامی خندید و همان طور که سفره را از روی کابینت برمی داشت، جلوتر از هرمز، آشپزخانه را ترک کرد.

- بچه‌ها بیاید شام.

این صدای نسترن بود که بعد از چیدن سفره، به بقیه گفته بود؛ اما لنا میان حرفش آمد و گفت:

- پس موسیقی قبلِ شام چی؟

نسترن بشکنی روی هوا زد و گفت:

- خوب شد یادم انداختی.

و در مقابل نگاه متعجب هرمز که به این تکیه داده بود، توضیح داد:

- وقتی دور همیم، قبل شام، وحید برامون یه آهنگ می‌خونه. صداش بوسیدنیه!

#پارت108

وحید با ادا و اطوار مخصوص خودش، بهشان نگاهی کرد و در حالی که دستش را روی هوا تکان تکان می داد، گفت:

- خواهش می کنم. من متعلق به همه تونم!

حالا همه دور سفره نشسته بودند. هرمز هم جایی کنار سیاوش نشست و خیره شد به چهره‌ی پر لبخند لانا که مقابلش نشسته بود.

- چی بخونم؟

بین «پرنده‌ی قمیشی و معین» و «آخرین بارِ ابی» اختلاف نظر داشتند. میان بحث و رای گیری شان بود که هرمز، با صدای دورگه و همان طور که به لانا خیره بود، گفت:

- بابِ دلمی!

سکوتی ناگهانی بین شان به وجود آمد. لانا، حاج و واج نگاهش کرد و لب زد:

- چی؟

اما هرمز پاسخی به بُهت‌اش نداد و این‌بار، رو به وحید کرد و گفت:

- بابِ دلمی، از چاوشی. لطفاً این رو بخون.

لنا که گیج شده بود، لبخند بی‌مناسبتی زد تا حیرتش را پنهان کند و تپش قلب خود را نادیده بگیرد. چه بر سرش آمده بود از نگاه مستقیم و آن جمله‌ی دو لغتیِ هرمز؟!

- احترام مهمون واجب‌ه؛ پس... بابِ دلمی!

وحید، صدای صاف کرد. پلک‌هایش را بست و لحظه‌ای بعد، صدای خوش‌آهنگش، در سکوت خانه پیچید.

«بابِ دلمی بس که تو رو خوب کشیدن

چشمای تو تهرونو به آشوب کشیدن

بابِ دلمی بس که دل‌انگیزه نگاهت

خطاطیِ آبروتو چه مطلوب کشیدن»

هرمز، با لبخندی که تشخیص آن در چهره‌اش کار سختی بود، به لنا خیره مانده بود. لنا اما نگاهش کرد و تبسمِ سنگین کنج لبش را دید. نگاهش کرد و میان یک جفت



اقیانوسِ پرتلاطم، گم شد. چیزِ عجیبی توی آن چشم‌ها  
بود. چیزی که نمی‌دانست اسمش را جاذبه بگذارد، یا  
آرامش؟

«دور من و موهای تو نيزار کشیدن

نای من و موهای تو بردار کشیدن

هم موی منو هم قد و بالای تو رعنا

هم سایه و همزاد سپیدار کشیدن»

هرمز، نگاهش را از لنا کند و به جایی حوالی آن گردن‌بند  
صدف‌نشان خیره شد؛ اما لنا هنوز به چشم‌هایش نگاه  
می‌کرد. به مژه‌های برآمده‌ای که آرام‌آرام، به هم برخورد  
می‌کردند.

«از دست تو، توو سینه‌ی من هل‌هله برپاست

انگار درختی رو پر از سار کشیدن

دست منو به موی تو محتاج کشیدن

چشماتو شبیه شب معراج کشیدن»

گرمش شده بود؟ نمی دانست. دقیق نمی دانست که چه بر سرش آمده. چرا پیشنهاد داد هرمز از حمام خانه اش استفاده کند؟ چرا برایش غذا می پخت؟ چرا با او از گذشته ی تلخ و درد آورش گفته بود و اصلاً چرا گردن بند دست ساز هرمز را به گردن انداخته بود! جواب دقیق و واضحی برای هیچ کدام از این پرسش ها نداشت و فقط می دانست به این غریبه اعتماد کرده است. او را وارد دایره ی دوست هایش کرده و حالا داشت فکر می کرد هرمز واقعاً فقط یک دوست بود، مثل سیاوش و وحید؟!

#پارت 109

«شیرینی آشور لب ت قندِ فریمان

خلخال و خط و خال لب ت خطه ی گیلان

انگار که بابل سرو تا نور کشیدن

شیرازه ی چشماتو سیانور کشیدن»

هرمز، نگاهش را از آن صدف صیقلی جدا کرد و دوباره به  
چشمان لانا خیره شد. لانا اما دیگر تاب ماندن در آن  
اقیانوس را نداشت و به چهره‌ی وحید نگاه کرد که حالا  
تکه‌ی آخر آهنگ را می‌خواند.

«از دست تو، توو سینه‌ی من هلهله بریاست

انگار درختی رو پر از سار کشیدن

دست منو به موی تو محتاج کشیدن

چشماتو شبیه شب معراج کشیدن»

صدای کف زدن‌ها و سوت بچه‌ها بلند شد. نسترن با ریتم  
هماهنگی «وحید، وحید» می‌گفت و همه را به خنده  
واداشته بود.

- خیلی خب، بسه. خودتون رو جمع کنید!

دنیا بود که به سختی سعی می‌کرد نخندد و بقیه را آرام کند.

- غذا سرد شد!

سیاوش، لقمه‌ای از کتلت خوش‌عطر گرفت و همان‌طور  
که تره و جعفری را توی لقمه‌اش جا می‌داد، گفت:

- غذایی که دستپخت لنا باشه، از دهن نمیفته!  
همه تایید کردند و این هرمز بود که بدون هیچ مقدمه چینی  
و حرفِ پس و پیشی، از سیاوش پرسید:  
- شما با همید؟

دست سیاوش روی هوا ماند و لقمه‌ی کتلت و سبزی،  
مقابل دهانش متوقف شد.  
لنا، پشت چشمی برای هرمز نازک کرد و این وحید بود که  
گفت:  
- بدترین سوال جهان رو از سیاوش پرسیدی! اونم توی  
اولین دیدار.

هرمز، همان‌طور به سیاوش نگاه کرد و اصلاً به روی  
خودش نیاورد که سوالش تا حد زیادی بی‌پروا و گستاخانه  
بوده است.

- ما رفیقیم. همیشه همین بوده.  
سیاوش، این جمله‌ها را تحویل نگاه هرمز داد و در ادامه‌ی  
آن، گفت:

- ما چند نفر، تا آخر دنیا، رفیقیم. فارغ از هر نسبت  
دیگه‌ای.

نسترن، گلوش را با سرفه‌ای صاف کرد و در تایید حرف  
سیاوش، گفت:

- لانا و سیا زودتر از بقیه‌مون با هم آشنا شدن. به خاطر  
همینم صمیمی‌ترن.

لانا اخمی کرد و زبان به اعتراض گشود:

- هیچم این‌طور نیست. من بین‌تون فرقی قائل نیستم!  
وحید، لقمه‌ی پر و پیمانی برای خودش گرفت و با لحنی  
شوخ، گفت:

- شبیه مامانای شدی که می‌گن پسر و دخترمون رویه  
اندازه دوست داریم!

نسترن، پشت چشمی برای لانا نازک کرد. تریچه‌ای از داخل  
سبد سبزی‌ها برداشت و آن را به سینه‌ی سیاوش، که  
روبرویش بود، کوبید.

- شما دو تا مارمولک خیلی با هم صمیمی‌ترید. متاسفانه  
همین‌طوره!

## #پارت 110

سیاوش، خندید و لنا چشم‌غره‌ای به هرمز رفت. گفت:

- بین چطور همه رو به جون ما انداختی!

هرمز، شانه بالا انداخت و تازه آن‌جا بود که لنا یاد حرف‌هایی افتاد که قرار بود بزند.

پراز شور، رو کرد به بچه‌ها و گفت:

- حدس بزنید چی شده؟

وحید، با دهان نیمه‌پر و جویده‌جویده، گفت:

- فردین گفته غلط کردم، برگرد؟

لنا، با چشم‌های ریزکرده به وحید نگاه کرد و او انگار که اصلاً نگاه خشمگینش را ندیده باشد، گفت:

- البته تو بر نمی‌گردی!

دنیا که اوضاع را متشنج دید، رو به لنا کرد و پرسید:

- چی شده؟

لنا، نفس عمیقی کشید. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و همان طور که نگاهش را بین جمع می گرداند، گفت:

- صحنه‌ی آخر نمایش رو با تغییرات جدید، نوشتم. یه شاهکار از آب دراومده!

سیاوش، دست به سینه شد و با لبخندی که روی لب‌هایش نشسته بود، گفت:

- منم خوندمش. واقعاً یه صحنه‌ی بی نظیر ازش دراومده.

همه با کنجکاوی بهشان نگاه کردند و نسترن، با صدایی که هیجان آن به خوبی پیدا بود، پرسید:

- حالا چی هست؟ چه تغییری کرده؟

سیاوش، جواب داد:

- به کل تغییر کرده. حتی اسم نمایش هم بر اساس این صحنه تغییر می‌کنه.

- خب؟ جون بکنید دیگه! یالا بگید چی به چیه!

لنا، با بدجنسی به نسترن و کلافگی اش نگاه کرد و گفت:

- فردا و سر تمرین، بهتون می‌گم!

قبل از این که نسترن، وحید و دنیا زبان به اعتراض باز کنند،  
رو کرد به هرمز و گفت:

- این تغییر و ایده‌ای که به ذهنم اومد، زیر سایه‌ی تو  
بود. ازت ممنونم هرمز.

هرمز، لبخندی زد و با خود اندیشید این نخستین باری  
است از زمان آشنایی‌شان تا آن لحظه، که لنا نام کوچکش  
را صدا می‌زد.

#پارت 111

---

خم شد و از لبه‌ی پشت‌بام، به زمین زیر پایشان نگاهی  
انداخت. بیست طبقه از کف زمین فاصله داشتند و فکر به  
این همه ارتفاع، باعث می‌شد حالت تهوع و سرگیجه  
گریبان‌ش را بگیرد.



افشین، بازویش را گرفت و او را در یک حرکت، عقب کشید و با سرزنش، رو به چهره‌ی رنگ پریده‌اش، گفت:

- مگه مجبوری پایین رو نگاه کنی؟

مهشید، که حالا جلوی چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، پلک‌هایش را روی هم فشرد و با صدای دورگه، گفت:

- دیوونه‌م! نمی‌دونی مگه؟

افشین روی تکه کارتنی که آن‌جا بود، نشست و تکیه‌اش را به دیواره‌ی پشت‌بام داد. یکی از هایپ‌ها را باز کرد و همان‌طور که آن را توی دستش دور می‌داد، پرسید:

- میثم رو چیکار می‌کنی؟

کنار افشین نشست و پاهایش را دراز کرد. شالش را دور گردنش انداخت و جواب داد:

- فقط می‌تونم این نامزدی رو کِش بدم، به امید این که پولم تا قبل از عقد و عروسی، جور شه.

- اگه نشه؟

دستی بین موهای کوتاه و خرمایی رنگش کشید و با لبخندی تلخ، زمزمه کرد:

- اگه نشه... نمی‌دونم! هیچی به ذهنم نمی‌رسه افشین.

سرش را به دیوارهی پشت‌بام تکیه داد و آه عمیقی کشید.

افشین، هاپیش را سر کشید و خیره به نیم‌رخ مهشید، گفت:

- من هنوزم می‌گم بهترین کسی که می‌تونی ازش کمک

بخوای، بهمنه! مگه نه این که به دخترعمه‌ت لنا هم

فقط اونه که کمک می‌کنه؟ خودت می‌گفتی حساب

بهمن از همه‌ی خونواده‌تون جداست.

هر دو دستش را محکم بین موهای کوتاه و یک سانتی‌اش

کشید. شقیقه‌هایش دوباره زق‌زق می‌کردند.

- بهمن تهش پسر حاج فلاحه، برادرِ پدرمه! این آدما

مگه حالی شون می‌شه درد من چیه؟ فکر می‌کنی قید

آبرو و اعتبارشون رو به‌خاطر من می‌زنن؟

افشین، اخم پررنگی بین ابروهایش نشانده‌اند و گفت:

- درد تو، آبروریزی نیست! کی گفته اگه آدمی بخواد به  
هویت اصلی خودش برگرده، باعث می شه اعتبار  
خونوادهش خدشه دار بشه؟

#پارت 1

موهایش را رها کرد. حالا درد، از شقیقه هایش به پیشانی اش  
می رسید و شبیه مورچه ای آرام آرام حرکت می کرد و در تمام  
سرش، پخش می شد.

- اینو تو می گی! تو می فهمی؛ ولی اون آدمی نمی دونن هیچی  
این زندگی دست من نبوده. نمی دونن کسی شبیه من،  
خودش نخواسته این شکلی زندگی کنه؛ پر از رنج و  
عذاب!

جمله ی بعدی اش، پر از درماندگی بود:

- اونا نمی فهمن ترنس یعنی چی! نمی فهمن بین دو تا  
هویت مخالف هم زندگی کردن چه دردی داره. درد من

ماهانه. ماهانی که دیگه بیشتر از این نمی‌تونه توی تن  
 مهشید زندگی کنه. من خسته شدم افشین.  
 افشین، با دلداری دستش را روی شانهاش گذاشت و فشار  
 مختصری به آن وارد کرد. نفس سنگینش را رها کرد و  
 گفت:

- کاش من مایه داشتم. به جون خودت قسم که دریغ  
 نمی‌کردم. ولی خودتم می‌دونی وضع مالیم میزون  
 نیست.

لبخند دوستانه‌ای به افشین زد. او تنها آدمی بود که کنار  
 ماهان مانده و دست دوستی به او داده بود.

- دمت گرم. تو معرفتت از همه بیشتر بود. کنار من  
 موندی، کنار ماهان.

افشین، بسته‌ی سیگار ارزان قیمتی از جیبش بیرون کشید.  
 نخ‌ی از جعبه برداشت و همان‌طور که آن را بین لب‌هایش  
 می‌گذاشت، گفت:

- یه راهی هست که پول عمل تطبیق جنسیت تو رو  
 جور کنیم؛ اما... ولش کن. نج. نمی‌شه!

مehشید، پاهایش را جمع کرد. کنجکاوانه به او نگاه کرد و گفت:

- چه راهی؟ بگو. شاید شدنی بود.

افشین، مردد، نگاهش کرد. جمالتش را دستچین کرد و عاقبت، گفت:

- رالی! دست فرمون تو حرف نداره. می‌دونی این بچه پولدارا هر پنجشنبه، جمعه، چقدر پول پای ماشینای پیست می‌دن؟

مehشید، که حالا تردید افشین به او هم سرایت کرده بود، تکرار کرد:

- رالی؟

#پارت113

افشین، سیگارش را آتش زد و با سماجت، گفت:

- پشیمون شدم از گفتنش. بیخیال.

مehشید، دستش را دراز کرد و پاکت سیگار را از دستش گرفت. نخی برداشت و همان طور که با آتش سیگار افشین آن را روشن می کرد، گفت:

- بهش فکر می کنم. شاید بشه.

- به نظر من به بهمن حقیقت رو بگو.

پک عمیقی به سیگارش زد و دود آن را در سمت مخالف به هوا برگرداند.

- هیچ کس از آدمای اون عمارت، نباید حقیقت رو بفهمه. روزی که پام رو از این مملکت بیرون گذاشتم، اون وقت می فهمن ماهانی وجود داشت.

- ماهان!

لبخندی به افشین تحویل داد. به تنها دوستی که می دانست وجود دارد.

- خوبه که حداقل تو می دونی ماهان کیه. دمت گرم که کنارم موندی.

افشین، خنده ای یکوری کرد و گفت:

- نون رفاقت رو خوردیم بامرام.

خندید. پر از بغض و ناامیدی خندید. هیچ امیدی به آینده‌ی تاریکی که در انتظارش بود، نداشت. می‌گفت عمل، می‌گفت رفتن از این مملکتِ پر از تلخی؛ اما همه چیز آن قدر دور و ناممکن بود که نمی‌توانست رویاپردازی کند.

- چقدر سخته توی خودت، زندونی بشی.

گفت و سیگار بعدی را با سیگار قبلی روشن کرد. دود کرد... تمام دردهایش را، امیدهای سوخته‌اش را... دود کرد و مابین نشخوار کردن رنج‌هایش، فکر کرد چرا؟ چرا سرنوشتش این همه تلخ بود؟ چرا زندگی، بد تا کرده بود؟

- درست می‌شه رفیق. فقط از خودت دست نکش. از ماهان دست نکش.

ماهان... اسمی که برای خودش گذاشته بود. برای مرد جوانی که در کالبد مهشید می‌زیست، لباس‌های دخترانه می‌پوشید و لچک روی سر می‌انداخت و دلش می‌خواست تمام زینتش را بالا بیاورد. زندانی شده بود، در تن خودش و نمی‌دانست کی حکمِ ابدش، عفو خواهد خورد.

## #پارت 114

هنوز به طور کامل سر از کارها درنیاورده بود؛ اما دیگر می دانست که فردین باید بعد از نهار، اسپرسوی دبل بخورد؛ وگرنه سردرد امانش را خواهد برید. قهوه را آبدارچی می آورد؛ اما امروز می خواست خودش قهوه اش را ببرد، تا برای زودتر رفتنش مرخصی بگیرد.

- لطفاً بفرمایید داخل.

در این مدت کم، تنها چیزی که فهمیده بود، این بود که فردین فلاح، انسانی مبادی آداب است. رفتارش با همه شبیه هم بود و از آبدارچی گرفته تا کارکنان کارخانه، با همه شان خوش برخورد بود. تازه داشت می فهمید لنا چرا روزگاری عاشق این مرد شده بود.

وارد اتاق کار فردین شد و با لبخندی باوقار، به سمتش رفت. قهوه را کنار دستش گذاشت و او هم نگاه از صفحه ی لپ تاپ برداشت.



- خیلی ممنونم. شما چرا؟

دنیا، خودش را عقب کشید و نگاهش کرد. صدایش را صاف کرد و گفت:

- اومدم ازتون اجازه بگیرم که اگه می‌شه، امروز رو زودتر برم.

فردین، فنجان قهوه را برداشت. جرعه‌ای نوشید و پرسید:

- مشکلی که پیش نیومده؟

دستی به لبه‌ی شالش کشید و با همان صدایی که در عین آرامش، اقتدار عجیبی داشت، جواب داد:

- نه، مشکلی نیست. امشب اولین اجرای تئاتر

جدیدمونه. باید عصر زودتر برم تا به گریم بچه‌های اجرا برسم.

فردین، سر تکان داد و لبخند کوتاهی زد. گفت:

- داشت یادم می‌رفت که شما هنرمندین، نه یه منشی ساده.

خواست کم کم از اتاق کار فردین بیرون برود؛ اما در یک تصمیم ناگهانی، رو کرد به او و گفت:

- اگه دعوتتون کنم، برای اجرا تشریف میارید؟

- منو دعوت کنید؟

چنان با تعجب پرسید، که دنیا تازه آنجا فهمید دعوت بی مقدمه‌ی رئیس جدیدش، کمی دور از انتظار بوده است.

- اگه می‌گید سرتون شلوغه و نمی‌تونید...

- نه، نه.

حرف دنیا را قطع کرد. صفحه‌ی لپ‌تاپش را بست و رو به او، گفت:

- ساعت و مکان اجرا رو برام بفرستید، حتماً خودم رو می‌رسونم. فقط...

مکشی که کرد، پر از حرف‌های ناگفته بود.

- لنا هم هست؟

#پارت115

تیرش به خطا خورده بود. از حالا می دانست که فردین فقط و فقط به خاطر لنا می خواهد به آن اجرا بیاید. شبیه شکست خورده ها نگاهش کرد و لبخند شل و وارفته ای تحویل نگاه منتظرش داد.

- هست. نمایشنامه نویس کاره.

لبخند فردین، پر از مهر بود. انگار که لنا آن جا باشد، با صدایی که سرشار از احساس و دوست داشتن بود، گفت:

- اون عاشق قصه هاست.

کمی این پا و آن پا کرد و پرسید:

- شما چی؟

فردین، تکه کاکائوی کنار فنجانش را برداشت و گفت:

- من چی؟

- شما هم عاشق قصه هایید؟

سری به دو طرف تکان داد. دستی به تهریش

روی صورتش کشید و جواب داد:

- نه. من قصه‌ها رو باور ندارم. پایان خوش، فقط یه شوخیه. نه؟

دنیا هم خیلی وقت بود که قصه‌ها را باور نداشت؛ حتی قصه‌ی خورشیدی که در آن نقش داشت را هم باور نکرده بود. خیلی وقت بود که زندگی‌اش تاریک بود و به هیچ نوری نرسیده بود.

- قصه‌های تلخ هم وجود دارن.

فردین، مستقیم نگاهش کرد و گفت:

- یعنی اونا رو باور دارید؟

لبخندی که دنیا زد، پر از تلخ‌کامی و حسرت بود.

- زندگی یه قصه‌ی تلخه، فردین خان.

این نخستین باری بود که نامش را به زبان می‌آورد. نام عشقِ دیرینه‌ی دوست عزیزش را.

- ساعت هشت شب، تئاتر شهر، منتظرتونم.

گفت و از اتاق بیرون رفت؛ اما هنوز در را پشت سر خود نبسته بود که با نماد نابودی زندگی‌اش، روبرو شد. صدای

تق تق مقتدرانه‌ای که عصای کنده‌کاری شده‌اش ایجاد می‌کرد، در فضای ساکت دفتر پیچیده بود. جلوتر آمد. حالا دنیا تمام قد، کسی را می‌دید که به راحتی یک عمل ساده، برادرش را کشته بود. کسی که همایون را، تنها پناه نوجوانی و کودکی‌اش را، به دست خاک داده بود.

- خانم جوان؟

شنیدن صدایش، باعث شد تکان سفت و سختی بخورد و با تته پته، بگوید:

- بله؟

حاج فلاح، گره‌ای میان ابروهای خاکستری رنگش نشانده. - سر راه ایستادید.

قد بلند بود، شبیه نوه‌اش فردین. باصلابت بود، بیشتر از آنی که لنا تعریف کرده و حضورش سنگین بود.

- بفرمایید.

خودش را به سختی از جلوی در کنار کشید. حاج فلاح با حفظ همان اخم‌ها، وارد اتاق شد و دنیا صدای فردین را شنید که پر از احترام بود.

- سلام حاج بابا. خوش اومدین.

نفس حبس شده‌اش را رها کرد و به سمت میزش رفت. یادِ همایون افتاد. یاد برادر بزرگتری که برایش پدری بود که نداشت. یاد دست‌های پرمهرش، آغوش امنش... این‌ها بود که آتشش زد و میل غریبی به جانش انداخت. میل نابودی فلاح‌ها...

#پارت116

«فصل هفتم: انتظار»

هیجان زیادی داشت؛ حتی بیشتر از وحید و نسترن که بازیگرهای نمایش بودند. سیاوش مدام از طرفی به طرف دیگر می‌رفت و دنبال کارها بود. او هم نشسته بود روی صندلی‌ای در ردیف اول سالن و به صحنه‌ی اجرا که نگاه می‌کرد، تمام صفحات نمایشنامه جلوی چشمش جان می‌گرفت و تبدیل به صدا و حرکت می‌شد.

مشتاق این بود که صحنه‌ی پایانی نمایش را روی صحنه‌ی اجرا و در حضور تماشاچیان ببیند. دوست داشت بعد از آخرین صحنه، واکنش کسانی که در سالن حضور داشتند را ببیند. می‌دانست که همه چیز این پایان فوق‌العاده را مدیون هرمز است. مدیون مردی که شرط بسته بود هیچ‌وقت عاشقش نخواهد شد.

- دکور چگونه؟

نگاهش را به صحنه دوخت. کفپوش مشکی مات را از نظر گذراند و خیره شد به دو صندلی چوبی که پشت یک میز کوچک بودند؛ تنها اشیای روی صحنه.

- همون جوریه که می‌خواستم.

سیاوش، مقابلش، دست به سینه شد و گفت:

- بنر و پوسترا رو دیدی؟

پراز ذوق، لبخند زد. قفل موبایلش را باز کرد و پوستر مجازی نمایش را به سیاوش نشان داد. به تیر درشت پوستر اشاره کرد و گفت:

- اسمش زیادی جذاب نشده؟

سیاوش، با دقت به پوستر نگاه کرد و در تایید حرف لنا،  
سری تکان داده و جواب داد:

- برف جنوب! تناقضِ جالبیه. می‌تونه مخاطب رو دنبال  
چرایی پشت اسم، به سالن بکشونه.

دوباره از ذهنش گذشت که همه‌ی این‌ها را به هرمز مدیون  
است. به مردی که مقابل دعوتش به تئاتر امشب، در یک  
جمله گفته بود: «از هنر خوشم نمیاد» و این‌گونه، دعوت  
لنا را رد کرده بود.

- آگه این نمایش بترکونه، خیلی برامون خوب می‌شه سیا.  
چند پله جلو میفتیم.

سیاوش، روی صندلی خالی کنار دستش نشست. لبخند  
دلگرم‌کننده‌ای زد و گفت:

- روز اولی که یه گروه شدیم، یادته بهتون چی گفتم؟  
لنا، روزگاری در گذشته‌ی نه‌چندان دور را به خاطر آورد.  
روزهایی که پی نوشتن و قصه‌سرایی را گرفته و رسیده بود به  
دانشکده‌ی هنر تهران و بعد هم گروه هنری «اشک  
ققنوس!»



- گفתי توی این مسیر، صبر مهم‌تر از هر چیزیه. گفתי  
هنرمند، باید صبور باشه تا هنرش به بار بشینه؛ چون  
اگه عجله کنه، نرسیده، پلاسیده می‌شه.

#پارت 117

لبخند سیاوش، عمیق‌تر شد. کلاهش را روی موهای  
کوتاهش جابه‌جا کرد و گفت:

- حرفای خوبی زدم‌ها!

لنا هم خندید. همزمان نگاهی به ساعت مچی ظریفش  
انداخت و با دیدن عقربه‌ها، غرزد:

- دنیا چرا نمیاد؟

همان موقع بود که دنیا، دوان‌دوان و در حالی که کیف  
بزرگی در دست داشت، وارد سالن شد. از همان جایی که  
بود، سلام بلندی به آن دو نفر کرد و از پله‌های کوتاه  
صحنه‌ی نمایش بالا رفت تا خودش را به پشت صحنه و  
اتاق گریم برساند.

- تو این کار رو براش جور کردی؟

از مسیر رفتن دنیا نگاه برگرفت و به سمت سیاوش چرخید.

جواب داد:

- آره.

سیاوش، با خیرگی نگاهش کرد. انگار دنبال ردی از علاقه توی چشم‌هایی می‌گشت که قبل‌ترها، غم رفتن فردین را در خویش جا داده بودند.

- اون جوری نگاه نکن سیا. اون روزا گذشته! من دیگه به عشق اون هیچ امید ندارم.

سیاوش، نه لبخند زد و نه اخم کرد. فقط با لحنی که پر از نگرانی بود، گفت:  
- امیدوارم.

گفت و برخاست تا برای آخرین چک‌ها، نزد وحید و نسترن برود.

لنا، موبایلش را برداشت و برای شماره‌ای که دیشب آن را ذخیره کرده بود، نوشت:

«اگه من جای تو بودم، این نمایش رو از دست نمی‌دادم.»  
پیام را ارسال کرد و آدرس سالن و ساعت شروع اجرا را هم  
برایش نوشت. دلش می‌خواست هرگز نباشد و ببیند که  
چطور ایده‌اش باعث شکوه نمایش در صحنه‌ی پایانی آن  
شده است.

- لنا! یه سر به بچه‌ها بزن.

با صدای سیاوش، از جا بلند شد. دست از سکو گرفت و  
در یک حرکت، بالا رفت. به طرف اتاقی در پشت صحنه  
رفت که حالا نسترن، وحید و دنیا در آن حضور داشتند.

- همه چی مرتبه؟

دنیا خم شده بود روی صورت نسترن و داشت پشت  
پلک‌هایش را آرایش می‌کرد. در همان حال، گفت:

- دیگه تمومه.

وحید که مشغول مرتب کردن موهایش جلوی آینه بود، از  
داخل آینه به نسترن که پلک‌هایش بسته بودند نگاه کرد و  
پرسید:

- استرس نداری؟

## #پارت 119

نسترن، از روی صندلی اش بلند شد و به سمت دنیا براق شد.

- چرا همچین غلطی کردی آخه؟

دنیا، اخم هایش را توی هم برد و با نگرانی، منتظر واکنش لانا ماند؛ اما لانا لب از لب تکان نداد و تنها با لبخندی که رنگ می باخت، نگاهشان کرد.

- لانا؟ یه چیزی بگو. به جون تو قسم که قصدم ناراحت کردنت نبود، فقط...

از ادامه‌ی جمله اش بازماند و نتوانست بگوید برای این که به فردین نزدیک شود، او را به تئاتر آن شب دعوت کرده است. نتوانست از تلاشش برای زمین زدن خاندان فلاح بگوید؛ نه تا وقتی که لانا نوهی راشد بود و او، خواهرِ همایونی که خونش روی دست‌های حاج فلاح مانده بود.

- لانا...

راهش را کج کرد به سمت سالن اجرا و دنیا و صدا  
 زدن هایش را پشت سر خود جا گذاشت. به طرف  
 صندلی‌های ردیف آخر رفت و در گوشه‌ترین قسمت،  
 نشست.

موبایلش را برداشت و شماره‌ی ردیف و صندلی کناری‌اش را  
 برای هرمز پیامک کرد و بی‌حرف، خیره به سالنی شد که  
 کم‌کم از جمعیت پر می‌شد.

پدرش برایش قصه می‌گفت. از قصه‌های هزارویک‌شب  
 گرفته تا داستان‌های شاه عباس صفوی و شب‌گردی‌هایش  
 در لباس درویشی. پدرش برایش قصه می‌گفت، او اوج  
 می‌گرفت و پَر می‌زد در دنیایی که خیالی بود؛ اما از حقیقت  
 شیرین‌تر.

روزی که صبوراً رفت و پدرش راهی قفس شد، قصه‌ها  
 بودند که نجاتش دادند. توی تنهایی‌هایش، قصه و رویا  
 می‌بافت، یکی زیر، یکی رو، رج به رج. طرح قصه‌ها را  
 می‌ریخت و چشم‌هایش را می‌بست و دنیای شخصیت‌های  
 داستان، پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت. قصه‌ها همیشه  
 او را نجات داده بودند؛ غیر از وقتی که فردین رفت. رفتن

فردین چنان درد بزرگ و ناخوبی بود، که هیچ قصّه‌ی شیرینی نمی‌توانست تلخی‌اش را بشوید.

فردین، رفته بود، به جایی که نمی‌دانست کجاست. به جایی که هیچ کد پستی و آدرسی از آن نداشت و نه حتی قرار بود نامه‌ای از سر دلتنگی برایش بفرستد. فردین رفته و او را رها کرده بود، آن هم وقتی که داشت باورش می‌شد خوشبختی وجود دارد.

#پارت 0

با بودن فردین داشت باورش می‌شد که می‌توان در آغوش کسی پناهنده شد و وطن ساخت؛ اما فردین رفت و او شبیه سربازی بی‌طرف بود که در جنگ بین دو کشور، مانده و همه چیزش را از دست داده بود.

او همه چیزش را با رفتن فردین از دست داده بود و حالا چه دردی دوا می‌شد با برگشتنش؟ قرار بود کدام زخمش را التیام ببخشد، کسی که خودش زخمی عمیق بود؟

- غرقِ چی شدی؟

آن قدر بین افکار بی سر و تهاش پرسه زده بود، که نفهمید  
هرمز کی آمد و کی کنار دستش نشست. گیج، به سمتش  
برگشت و طرح لبخند را روی لب‌هایش دید.

- خوشگل شدی، دخترِ موقرمز!

لبخند گیج و نیم‌بندی زد. چراغ‌های سالن خاموش شد و  
همهمه‌ی اطرافشان خوابید. هرمز، در یک آن روی  
صورتش خم شد و دستش را میان موهایش فرو برد.

- چیکار می‌کنی؟

با موهایش ور رفت و بعد از لحظه‌هایی کوتاه، خودش را  
عقب کشید. نگین‌های یک گیره‌ی پر زرق و برق، در تاریکی  
سالن می‌درخشیدند.

- بهت میاد.

مبهوت، دستش را روی گیره گذاشت. دست دیگرش  
گردنبند صدف‌نشان را لمس کرد و گفت:

- بازم؟

هرمز، صدایش را پایین آورد و به آرامی یک نجوا، گفت:  
- تا هر وقت برام غذا درست کنی، برات هدیه می خرم.  
نتوانست لبخند نزند. این آدم عجیب و غریب، چطور  
وسط زندگی اش افتاده بود؟

- کی شروع می شه؟

دستش را از روی موهایش برداشت. سرش را به گوش هرمز  
نزدیک کرد و گفت:

- الانا شروع می شه. دوست دارم واکنشت رو با صحنه ی  
آخر اجرا ببینم.

هرمز، با دقت به صحنه ی اجرا نگاه می کرد. لنا هم به سکو  
نگاه کرد و همان موقع بود که وحید و نسترن، وارد صحنه  
شدند و روی دو صندلی در مقابل هم نشستند.

#پارت 1

- راحت بود؟



- سخت بود. همیشه سخت تر از شروع، تموم کرده.
- کی فکرش رو می کرد بعد از کلی سال، این موقع و این شکلی، همدیگه رو ببینیم؟
- سفید کردی دخترِ رضا زرگر.
- هنوزم وقتی این شکلی صدام می زنی...
- هنوزم؟
- بابام می گفت پسری که نتونه از زرگری من یه تیکه طلا بخره، واسه دخترم شوهر نمی شه! من رو داد به یکی که می تونست اون زرگری رو بخره؛ ولی هیچ وقت نتونست واسه لبام، خنده بخره. آخه می دونی؟ خنده که خریدنی نیست. زندگی که خریدنی نیست. عشق، اونم خریدنی نیست!
- هنوزم؟
- هنوزم وقتی این شکلی صدام می زنی، قلبم تندتر می زنه.
- می دونی روشنا؟ می دونی چی شد اولین بار که فهمیدم عاشقت شدم؟ با دوستت اومده بودی دانشکده ی ما.
- کلاس سیصد و چهل و یک! اون روز حقوق بین الملل داشتم

و دیدن چشمای تو وسط سالن دانشکده‌ی حقوق، تمام حق و حقوق دنیا رو ازم گرفت، حتی حق نفس کشیدن رو. تو رو دیدم، همه چی تغییر کرد. حق و تو بهت دادم، تو حتی می‌تونستی جون بگیری و نفس بدی! روشنا... می‌دونی نَسَخِ نفسای یکی بودن، یعنی چی؟

- بابام گفت نه... تو پس کشیدی. چرا؟

- چون بابات گفت نه؛ اما توام پشت حرف بابات موندی. توام یادت رفت که این مرد، بی نفسات مرد نیست!

- تموم این سال‌ها، منتظر بودم برگردی. وقتی از سر لج و لجبازی زن یکی دیگه شدم، وقتی بعد از دو سال دادخواست طلاق دادم، وقتی دوباره برگشتم دانشکده‌ی حقوق... همیشه منتظر بودم برگردی!

- روشنا... تو می‌دونی انتظار یعنی چی؟

حالا صحنه‌ی اجرا تغییر می‌کرد. نسترن در گوشه‌ترین قسمت صحنه نشست و میز و صندلی‌ها برداشته می‌شدند. چند دقیقه بعد، یک قایق چوبی رنگ و رورفته، وسط صحنه بود.

وحید، دور قایق چرخى زد. نفسى گرفت و ديالوگ‌هايش را  
به زبان آورد:

- مثل يه ماهى گيرم که سوار قايقش شده و زده به دل  
خليج فارس. با يه قايق کهنه‌ى قديمى زده به دل دريا و  
حالا ماه‌ها مى‌شه که برنگشته. حالا ماه‌هاست که زنى  
توى اسکله منتظر برگشتنش و ماهى گيرا بهش مى‌گن  
شوهرت، با برف‌ها ميااد. مى‌دونى جنوب کي برف ميااد؟

هيچ وقت. جنوب اصلاً برف نميااد روشنا. اون جا  
زمستوناش برفى نداره. برفِ جنوب، يه غيرممکنه، يه محال  
دور، يه آرزوى بعيد. مى‌دونى کسى که منتظرِ برفِ جنوبه،  
چى مى‌کشه؟ چى به سر روزگارش ميااد؟ پير مى‌شه... از پا  
ميفته؛ چون اميد به ناممکن‌ها، يعنى نابودى، يعنى ذره‌ذره  
نابودى! من منتظرت بودم روشنا. منتظر بودم که با برفِ  
جنوب، برگردى... هميشه منتظرت بودم. اما تو و قايقت،  
خيلى وقت بود که رفته بوديد. خليج، شما رو برده بود. من  
يه مرد تنها بودم... يه منتظرِ برفِ جنوب!

#پارت 2

نور صحنه زیاد می‌شد. وحید و نسترن کنار هم ایستادند و همان لحظه بود که تماشاچیان برخاستند و صدای تشویق‌هایشان به هوا بلند شد. لانا، با اشک‌هایی که روی صورتش خود نشان می‌دادند، برخاست و مشغول تشویق کردنشان شد.

در آن هیاهو بود که هرمز به طرفش چرخید و بی‌مقدمه، دست پیش آورد و با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد. گفت:

- مُو هیچ‌وقت کسی مته تو نِدیدم نور.

و لانا گم شد مابین لبخند روی صورتش و لهجهای که بوی دریا می‌داد. صدای تشویق‌ها در گوشش طنین می‌انداخت و جمله‌ی ساده‌ی هرمز، برایش تکرار می‌شد. جمله‌ی ساده‌ای که به سادگی خودش بود و جایش را در قلب لانا پیدا کرده بود.

- خان...

صدا زدنش آن قدر آرام بود که هرمز نشنید؛ اما خودش خوب می دانست که صدا کردنش، پر از مهر بود و دوستی. حالا هرمز را میان دایره‌ی کوچک آدم‌های امن زندگی‌اش راه داده بود. هرمز را که بوی دریا می داد.

خیره بود به نیم‌رخ هرمز و ندید که چند ردیف آن طرف‌تر، فردین به او خیره است. ندید که فردین برای دیدن او آمده و به قصه‌اش گوش سپرده بود؛ اما او در کنار هرمز، حتی آمدنش را هم از یاد برده بود. فردین اما، وقتی که نگاه‌ها را خیره به سرایدار جوان عمارت دید، دریافت که حالا خیلی وقت است لُنا از وطنِ او گریخته و شاید سُکان می‌گرفت در اسکله‌ای که برای او نبود...

#پارت 3

از هفت ماهی که حاج فلاح فرصت داده بود، فقط سه ماه مانده و او هیچ کاری نکرده بود. تورم، گرانی، درآمد کم! این‌ها همه روی سر لُنا آوار شده بود، مثل تمام مردم دیگر.

- گندت بززن!

با عجله زیر شعله را خاموش کرد؛ اما دیگر دیر شده و شیر سر رفته بود. با تاسف به صفحه‌ی گاز که حالا پر از شیر شده بود، نگاه کرد.

- حواسم کجاست... حواسم کجاست؟

ظرف شیر را روی کابینت گذاشت و دستمال پارچه‌ای چهارخانه‌ای برداشت تا گاز را پاک کند؛ اما چند تکه‌ای که به در خانه خورد، باعث شد دست از کار بردارد و به سمت حال برود.

بی‌حواس، شالی روی موهایش کشید و در را باز کرد.

- سلام.

با دیدن هرمز، لبخند زد و قلبش مملو از آرامشی باورنکردنی شد.

- سلام. خیر باشه کله‌ی سحر!

هرمز، سری تکان داد و چند پاکتی که در دست داشت را نشان داد.

- پستی چند تا بسته آورده. یکیش هم مال توئه.  
کارتن کوچکی که در دست داشت را به طرف لانا گرفت و  
بی ربط به آن، پرسید:

- خوبی؟

نفهمید از کی آن قدری به هم نزدیک شده‌اند که حال  
یکدیگر را پرسند؛ اما از این نزدیک شدن، بدش که نیامده  
بود، هیچ؛ دوستش هم داشت. هرمز، آدم عجیب و در  
عین حال ساده‌ای بود و لانا شیفته‌ی تضاد بود.

- اگه شیر سر نمی‌رفت و تمیز کردن گاز جلو نمی‌فتاد،  
بهترم بودم!

هرمز، با لبخندی بر لب، سر به دو طرف تکان داد و گفت:  
- از تو خونه‌دار درنمیاد!

جعبه را زیر و رو کرد و با دیدن اسم فروشگاه، بی‌اراده  
خندید و ذوقی وصف‌ناشدنی به وجودش سرازیر شد.

- وسایل جدید خطاطی رسیدن. وای!

هرمز که مشغول تماشای ذوق و شور او بود، گفت:

- خطاطی می کنی؟

دست از تلاش برای باز کردن جعبه‌ی مهر و موم شده کشید و رو به نگاه منتظر هرمز، جواب داد:

- خیلی من رو دست کم گرفتی‌ها! بابا استاد خطاطی یه آموزشگاه جلوت ایستاده!

#پارت 4

- جدی انگار خیلی دست کم گرفته بودمت.

پشت چشمی برایش نازک کرد و تا خواست حرف دیگری بزند، نگاهش به پاکت‌های دیگری افتاد که هرمز در دست داشت.

- اونا مال کیه؟

هرمز، هر سه پاکت را بالا آورد و همان‌طور که پشت‌شان را نگاه می‌کرد، گفت:

- هر سه به اسم حاج فلاحه.



وجودش پر از کنجاوی شد و همان طور که به پاکت‌ها  
سرک می کشید، پرسید:

- فرستنده‌شون فرق داره؟

هرمز، با لبی که دیگر نمی‌خندید، جواب داد:

- فرستنده‌ی همه‌شون یکیه.

- مگه می‌شه؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت.  
گفت:

- بیرم اینا رو تحویل بدم.

لنا، پانچش را از پشت در برداشت و همان طور که  
صندل‌هایش را می‌پوشید، گفت:

- صبر کن منم پیام. با بهمن یه کاری دارم.

کنار هرمز، به طرف عمارت قدم برداشت و هیچ حواسش  
به لبخندِ مرموز گوشه‌ی لب او نبود.

- امشب با بچه‌ها قراره بریم پیست. توام میای؟

هرمز، با چهره‌ای که سوالی بود، نگاهش کرد و پرسید:

- می رید رالی؟

- نه. فقط تماشا می کنیم. وحید و سیاوش عاشق رالی ان. ما هم اوایل به خاطر اونا می رفتیم و کم کم عادت مون شد که آخر هفته ها بریم اون جا.

هرمز، سنگ ریزه ای که جلوی پایش بود را به جلوتر پرتاب کرد و با لحنی که بی میل نبود، گفت:  
- بدم نمیاد. شاید او مدم.

به عمارت رسیده بودند. لنا، کنار ایستاد تا هرمز به سمت در برود و در همان حین، موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید تا شماره ی بهمن را بگیرد.

- داخل نمی ری؟

جوری به هرمز نگاه کرد که او را به خنده انداخت.

- باشه. فهمیدم!

زنگ عمارت را فشرد و چند دقیقه بعد، عرفان خان بود که در را باز کرد و مقابلشان ایستاد.

- بله؟

لنا نگاهش نکرد و هرمز، بسته‌ها را به سمتش گرفت.

- برای حاج فلاحه.

عرفان خان، بسته‌ها را گرفت و در حالی که کنجکاو از چهره‌اش پیدا بود، گفت:

- که این طور.

اما همین که یکی از بسته‌ها را برگرداند و نام فرستنده را دید، به وضوح رنگ از رخس پرید.

- اینا رو...

بزاق دهانش را قورت داد و با چهره‌ای که حالا رنگ پریده بود، رو به هرمز پرسید:

- اینا رو کی آورد؟

هرمز، جواب داد:

- پستیچی آورد.

عرفان خان، لب‌هایش را روی هم فشرد و بدون این که توجهی کند، عقب‌گرد کرد. در را همان‌طور باز گذاشت و لنا دید که پلکان عمارت را یکی دو تا کرد و بالا رفت.

- چرا این جوری شد؟

هرمز، یک تاي ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- با دیدن اسم کسی که بسته‌ها رو فرستاده بود، پریشون شد.

لنا، به سالن خالی عمارت نگاهی انداخت و دوباره به نیم‌رخ هرمز خیره شد.

- مگه کی بسته‌ها رو فرستاده بود؟

هرمز، نگاه از پلکان عمارت گرفت. به سمت لنا چرخید و با صدایی که بغضش را فقط خودش می‌فهمید، جواب داد:

- همایون سعادت!

#پارت 5

لنا، چند بار زیر لب این اسم را تکرار کرد؛ اما هیچ چیز آشنایی در خاطرش نبود.

- لنا؟

نگاهش به فردین افتاد که در آستانه‌ی در ایستاده و صدایش زده بود.

- با بهمن کار داشتم.

فردین، دستی به یقه‌ی کتش کشید و در حالی که سعی می‌کرد به هرمز نگاه نکند، گفت:

- بهمن صبح زود رفت. می‌خواست ماشینش رو بیره کارواش.

- آهان.

بی‌اراده، آستین پیراهن هرمز را کشید و رو به او، گفت:

- پس بریم.

نگاه فردین و هرمز، با هم به دست لنا رسید و حس‌های متفاوتی در دل هر کدامشان جوشید. فردین، مملو از رنج و حسرت بود و هرمز پُر از حس خنکی‌ای که پیش از این‌ها، فقط در ساحل و کنارِ خلیج، تجربه‌اش کرده بود.

- بریم.

اما قبل از این که بخواهند از عمارت فاصله بگیرند، صدای مقتدر حاج فلاح بود که سر جا نگاهشان داشت.

- صبر کن.

هرمز از حرکت ایستاد. لنا، پیراهن او را رها کرد و حاج فلاح در حالی که عصایش را روی سرامیک‌ها می‌کوبید، به سمتشان آمد.

- بسته‌ها رو از کی تحویل گرفتی؟

عرفان خان هم حالا کنار پدرش ایستاده بود. فردین که از ماجرا بی‌خبر بود، نگاه گیجی به همه‌شان انداخت و سکوت اختیار کرد.

لنا که حالا بیش از پیش کنجکاو شده بود، دخالت کرد و پرسید:

- مگه چی شده؟

اما هیچ‌کس جوابی به سوالش نداد. هرمز که انتظار حاج فلاح را دید، همان حرفی را زد که به عرفان خان زده بود.

- پستی آورد.

حاج فلاح، اخی بین ابروهای خاکستری و پرش نشانده و  
گفت:

- پستی همیشه؟

#پارت 6

هرمز، سر به دو طرف تکان داد و با لحنی که هیچ پیچشی  
در آن نبود و به سادگی یک کلام ساده، گفت:  
- نه. گفت پستی جدید منطقه است.

- چهرهش رو دیدی؟

لنا که از ندانستن کلافه شده بود، خطاب به حاج فلاح  
گفت:

- بازجوی می کنید؟

حاج فلاح، نگاه خشمگینی به سمتش انداخت. فردین،  
سرزنشگر به لنا نگاه کرد و هرمز بود که گفت:

- کلاه کاسکت سرش بود.

فردین، در حالی که اخم کرده بود، به پدر بزرگ و عمویش نگاه کرد. با کنجکاوی، پرسید:

- کی بسته‌ها رو فرستاده؟

قبل از حاج فلاح، این عرفان خان بود که گفت:

- همایون سعادت!

لنا که این نام را تا به حال نشنیده بود، خودش را بین بحثشان انداخت و گفت:

- همایون سعادت کیه که این قدر مهمه براتون؟

حاج فلاح، غصبناک نگاهش کرد و غرید:

- تو این جا چیکار می‌کنی دختر؟

دستش کنار تنش مشت شد و یک قدم به عقب برداشت.

- با بهمن کار داشتم.

فردین که حس می‌کرد ماجرای پشت این بسته‌ها و فرستنده‌شان باشد، پرسید:

- همایون سعادت کیه حاج بابا؟



انتظار نداشت حاجی جوابش را بدهد. همه‌شان فکر می‌کردند حاج فلاح جوابی به این سوال نخواهد داد؛ اما او بود که همه‌شان را غافلگیر کرد و با صدایی آرام، گفت:

- یه مُرده!

- چی؟

به چشم‌های متعجب فردین نگاه کرد و دوباره تکرار کرد:

- یه مُرده!

عصایش را روی زمین کوبید و میان خشمی که کم‌کم دامانش را می‌گرفت، غرید:

- همایون سعادت، پونزده ساله که مُرده.

لنا، با حیرت، دستش را جلوی دهانش گذاشته بود. فردین، گیج و سردرگم بود و عرفان خان و حاج فلاح، حالشان ترکیبی از ترس و خشم بود! هر کس میان احساساتِ به غلیان افتاده‌ی خودش پرسه می‌زد و کسی حواسش نبود که دستان هرمز کنار تنش مشت شدند و بیزاری و انتقام، در وجودش جوشید.

- من نمی فهمم حاج بابا. این آدم کیه؟ چه صنمی با شما داره؟

حاج فلاح، جوابی به پرسش فردین نداد. دوباره عصایش را به زمین کوبید و همان طور که به سمت خانه برمی گشت، با صدای رسا، گفت:

- باید حرف بزیم عرفان.

#پارت 7

عرفان خان، دنبالش روانه شد و فردین، پشت سرشان رفت؛ اما عرفان خان چیزی به او گفت و مانع همراهی اش شد.

لنا که حالا تعجبش به ریشخند تبدیل شده بود، طوری که فقط خودش را بشنوند، گفت:

- حتی مُرده‌ها هم از دست این ایل و تبار، شاکیان!

هرمز، نفس سنگینش را رها کرد. دستی پشت گردنش کشید و رو به لنا، گفت:

- با بهمن کار داشتی؟

- آها، آره. پاک یادم رفت.

موبایلش را در دست گرفت و مشغول تماس با بهمن شد. هرمز که حس می کرد هر لحظه ممکن است از شدت خشم و ناراحتی، همه چیز را برملا کند و چنگ در گوی حاج فلاح و عرفان خان بگذارد، گفت:

- من باید برم بیرون. یه سری وسیله لازمه.

اما هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که لنا، دوباره آستین پیراهنش را گرفت.

- صبر کن تا منم لباس بپوشم و باهات بیام. نمی شه؟

خواست بگوید: «نمی شود» اما لحن آرام و بعضاً مظلوم لنا را نمی توانست نادیده بگیرد.

بی حواس، لبخند زد و گفت:

- زود بیا. دم در، منتظرت می مونم.

لب‌های لنا به لبخندی شادی بخش باز شدند و  
 هرمز، با قدم‌هایی تند راه خروج از باغ را در پیش گرفت؛ اما  
 تمام حواسش، پیش محتویات آن سه پاکت بود.  
 پاکت‌هایی که خودش برای حاج فلاح فرستاده بود؛ از  
 طرف پدرش، از طرف همایون. از طرف کسی که رفیق  
 شفیق حاج راشد بود؛ اما راشد خان، قابیل شد و جان  
 همایون را گرفت. جان کسی که به خاطر رفاقت و عهد  
 برادری با او، رنج زندان و حبس را به جان خرید.  
 دست‌هایش مشتی محکم شدند و تمام خشمش را روی  
 انگشت‌های گره کرده‌اش خالی کرد.  
 از در باغ بیرون زد و زیر لب، گفت:  
 - انتقامت رو می‌گیرم بابا.

#پارت 8

@Vip Roman

- دُنی ...

لب‌هایش را روی هم فشرد و با صدای آرام، توی گوشی گفت:

- بهت گفتم شب واست میارمش، الان سر کارم.

زن، انگار که حرف‌هایش را نشنیده باشد، از آن طرف خط گفت:

- حالم خیلی بده. دارم می‌میرم. نیای جون دادم!

موبایل توی دستش فشرده شد. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و به ناچار، گفت:

- تحمل کن، دارم میام.

تلفن را قطع کرد و از جا برخاست. اوراقی که می‌خواست به

فردین تحویل بدهد را از روی میز برداشت و بی‌معطلی، به

سمت دفتر کارش پا تند کرد. دو تقه به در زد و قبل از

شنیدنِ بفرماییدِ فردین، دستگیره‌ی در را پایین کشید و وارد

شد؛ اما با دیدن فردین، سر جای خود ماند. سرش را

گذاشته بود روی میز و هر دو دستش را روی سر می‌فشرد.

متعجب و کمی نگران، جلوتر رفت و پرسید:

- حالتون خوبه؟

فردین، بی آن که سر بلند کند، گفت:  
- نه.

کوتاه گفت، دنیا کوتاه شنید؛ اما می دانست که حرف های  
زیادی پشت غم های فردین لانه کرده است.  
گفت:

- ممکنه امروز زودتر برم؟

اوراق را با احتیاط، جایی کنار دست فردین گذاشت و  
منتظر پاسخش ماند. او نیز بالاخره سر بلند کرد و با  
چشم هایی که خون آلود بودند و پر از رگه های سرخ، به دنیا  
نگاه کرد.

- منم دارم می رم، می تونی رانندگی کنی؟

دنیا، متعجب نگاهش کرد. سر تکان داد و گفت:

- بله، چرا؟

از پشت میزش بلند شد. کتش را لاقید روی ساعدش  
انداخت و جواب داد:

- نمی تونم رانندگی کنم.

دنیا که تازه متوجه منظورش شده بود، نگاهش کرد و گفت:

- من باید برم سمت جنوب شهر. مسیرم به شما نمی‌خوره.

## #پارت 9

فردین، سویچ و موبایلش را برداشت. میز را دور زد و مقابل دنیا ایستاد.

صدایش پر از خستگی بود:

- اول کارت رو انجام بده، بعدش من رو برسون. خوبه؟

آن قدر آرام گفت که دنیا نتوانست جواب رد به خواسته‌اش بدهد. به آرامی باشه‌ای گفت و پشت سر فردین، از اتاق خارج شد. کیفش را برداشت و همان‌طور که به محتویات وحشتناک آن فکر می‌کرد، به سمت پارکینگ و ماشین فردین رفت.

- جنوب شهر چیکار داری؟ آدرس خونه توی پرونده‌ی استخدامت بود. سمت مرکز بودی. فرمان را پیچاند و ماشین را در خیابان اصلی انداخت. نفسی کشید و گفت:

- نه. می‌رم دیدن یه آشنا.

نگفت که تمام هویتش توی خانه‌ای در جنوب شهر است و خاک می‌خورد. نگفت و غم رسید به قلبش؛ به قلبی که خونی مشابه با ساکن خانه‌ای در جنوب شهر را پمپاژ می‌کرد.

نرسیده به چهارراه اول، ماشین پلیسی متوقف شده و ماشین‌ها را یکی یکی تفتیش می‌کرد.

- چرا دستت می‌لرزه؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد؛ اما دیدن مامورها آن هم میانه‌ی مسیرشان، باعث می‌شد استرس و اضطراب زیادی را متحمل شود.

- ترسیدی؟



با اخم‌هایی درهم به فردین نگاه کرد. عرق روی پیشانی‌اش راه گرفت و پر غضب، گفت:

- نترسیدم.

اما ترسیده بود. وقتی که دید ماشین‌ها را نگه می‌دارند و تفتیش می‌کنند هم، بیشتر از قبل ترسید. پشت دویست و شش صندوق‌داری نگه داشت و نگاه پر آشوبش، به کیفی که روی صندلی عقب گذاشته بود، خیره ماند.

- چیزی توی کیفیت داری؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و به پاکت سیگاری فکر کرد که محتوای آن، چیزی جز سیگار بود.

- من...

دویست و شش حرکت کرد و مامور، به سمت ماشین آن‌ها آمد و به شیشه‌ی سمت دنیا زد.

- آروم باش.

به آرامی گفت و دنیا آشوب‌تر از قبل شد. شیشه را پایین داد و سلام خفهای زمزمه کرد.

مامور، نگاه دقیقی بهشان انداخت و گفت:

- گواهینامه و کارت ماشین.

سعی کرد جلوی لرزش دستانش را بگیرد.

فردین، مدارک را از داشبورد بیرون آورد و به سمت مامور

گرفت. بعد هم با لحنی عادی، پرسید:

- مشکلی پیش اومده جناب سروان؟

#پارت 130

مامور با دقت به مدارک نگاه کرد و جواب داد:

- یه مورد مشکوک پیش اومده. برای همین ماشین‌ها

چک شدن. خب... بفرمایید، از جانب شما مشکلی

نیست.

نفسش توی سینه حبس شده بود و قلبش جایی نزدیک

گلویش می‌زد. با اشاره‌ی مامور و صدا زدن نامش توسط

فردین، تکانی خورد و ماشین را راه انداخت. نفس راحتی کشید و پشت دستش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید.

- یه جا این بغلا وایسا.

بزاق دهانش را به سختی فرو داد و گفت:

- چرا؟

فردین، با نگاهی پر از دقت و زیرکی خیره‌اش شد. به عقب چرخید و همزمان که کیفش را برمی‌داشت، تکرار کرد:

- نگه دار.

دنیا، ماشین را کنار خیابان نگه داشت. دستش را به سمت کیفش برد و همزمان که آن را می‌گرفت، گفت:

- چیکار می‌کنید؟

فردین، دستش را پس زد و کیف را به سمت خودش کشید. با چشم‌های خسته و سرخس به دنیا نگاه کرد و غرید:

- تو یه مرگیت هست! الان می‌فهمیم چه مرگی!

به دنیا امان نداد از خودش دفاع کند و زیپ کیفش را باز کرد و مشغول زیر و رو کردن آن شد. عرقی روی تیره‌ی کمر

دنیا نشست و فاتحه‌ی حیثیتش را همان‌جا خواند. همان‌جا که فردین، از پالت سایه و رژ مدادی و پِراش رژگونه و کیف مدارکش رد شد و رسید به یک پاکت سیگار. پاکت را در دستش تکان داد و حین باز کردن آن، با لحنی متعجب، گفت:

- واسه این هول کرده بودی؟

اما همان‌طور که دنیا انتظار می‌کشید، با دیدن محتویات داخل پاکت، ابروهای فردین در هم گره شدند و نگاه خشمگینش چشم‌های او را نشانه گرفت.

- توضیحی برای این داری؟

پر از خشم بود و با همان خشم، از او توضیح می‌خواست. دنیا فکر کرد چقدر شبیه تعریف‌های لناست. همان‌قدر بااصالت و عجیب.

- توضیح دارم.

فردین که منتظر نگاهش کرد، سویچ را چرخاند و طی یک تصمیم ناگهانی، گفت:

- باید یه چیزی رو ببینید.

فردین، پاکت سیگار را به ته کیفش پرت کرد و نفس عمیقی کشید. سعی کرد به خودش مسلط شود و پیش از شنیدن توضیحات دنیا، دست به قضاوت کردن او نزند.

- امیدوارم قانعم کنی.

مکثی کرد و خیره به نیم‌رخ غرق در فکر دنیا، ادامه داد:

- هیچ دلم نمی‌خواد مجبور بشم با دوست لنا وارد جنگ شم.

#پارت 131

دست‌هایش دور فرمان ماشین فشرده شدند. باز هم لنا...  
باز هم به‌خاطر لنا! فردین، چرا این همه لنا را دوست داشت؟ مگر او چه کرده بود که این مرد هنوز و همیشه، گیر آن دختر بود؟

بقیه‌ی راه را در سکوتی سنگین گذراندند و تنها صدای بین‌شان، ترانه‌ای بود که آرام و دلنواز، می‌خواند:

- دستتو ول می کنم، اگه می تونی برو...

نفهمید چقدر گذشت؛ اما با دیدن پیچ کوچه بود که دریافت به مقصد رسیده اند.

ماشین را جایی کنار یک تیربرق پارک کرد و رو به فردین، گفت:

- کوچه عرض باریکی داره. ماشین رو نیست.

دستی را خواباند. کیفش را برداشت و پیاده شد. فردین هم پیاده شد و در حالی که آستین های سفید پیراهنش را بالا می زد، پشت سر دنیا راه افتاد.

- این جا کجاست؟

بوی سبزی سرخ شده در سراسر کوچه پیچیده بود و صدای بازی کردن چند تا کودک خردسال از اواسط کوچه می آمد.

دنیا، از کنار درخت کاجی عبور کرد و مقابل در کوچک و زنگ زده ی سبزی ایستاد. کیفش را زیر و رو کرد و کلید کوچکی بیرون آورد. قفل در را که باز کرد، جلوتر از فردین حرکت کرد و اجازه داد او پشت سرش وارد حیاط کوچک خانه شود.

از همان وسط حیاط، صدا زد:

- ماهی؟

با کفش‌هایش وارد خانه شد و فردین، پشت سرش حرکت کرد. داخل رفت. از حال کوچک خانه عبور کرد و دنیا را دید که بین درگاه اتاق ایستاد.

دورتر و با فاصله از او ایستاد و نگاهش کرد. به نقطه‌ای در گوشه‌ی اتاق خیره بود. جایی که فردین، دیدی به آن نداشت؛ اما صدای زیر یک نفر را شنید که گفت:

- آوردی قربونت برم؟

پوزخند زدن دنیا را ندید؛ اما دستش را که پاکت سیگار را از کیفش بیرون کشید، به خوبی دید.

پاکت را به سمتی از اتاق پرت کرد و گفت:

- قربونم بری؟ مگه جونی هم برات مونده؟

دستش را به چهارچوب در بند کرد و گفت:

- این اندازه‌ی یه ماهته، بساز باه‌اش. من پول ندارم راه

به راه خرج زهرماری و مواد تو کنم. می‌فهمی؟

صدای زنی که او را ماهی صدا کرده بود، بلند شد:

- ترک می‌کنم. به جون ماهی ترک می‌کنم.

دنیا، سری به تاسف داد و به عقب چرخید. فردین را در قدمی آن طرف‌تر دید. نگاه از چشم‌های کنجکاوش جدا کرد و بی‌مکث، به سمت حیاط رفت. روی پله‌ای که حیاط را از خانه جدا می‌کرد، نشست و نگاه غمگینش را به تک درخت خشک داخل باغچه انداخت.

- زنی که ماهی صداش کردی...

#پارت 132

جمله‌اش را کامل نکرد و در عوض، کنار دنیا نشست. دنیا، کمی خودش را جمع کرد و با نگاهی که هنوز به شاخه‌های خشک درخت خیره بود، گفت:

- مادرمه. ماه‌منیر!



به فردین نگاه کرد. حالا می شد تعجب را به وضوح در چشم هایش دید.

- منم اولش باور نمی کردم. راستش هنوزم باورم نشده.

- لنا می دونه؟

باز هم پای لنا به حرف هایشان باز شده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- جز شما و برادرزاده‌م، کسی نمی دونه.

- چی شد؟

دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. به تمام سال های اخیر فکر کرد. به روزی که فقط چهارده سال داشت که از بندر لنگه بیرون زدند. به روزهایی که بوی دریای شهرشان را تاخت زدند با بوی دود تهرانِ خاکستری.

- ماهی، زن دوم پدرم بود. یعنی هوو بود. زن اول پدرم، وقتی من کلاس اول می رفتم فوت شد و ماهی شد عزیز دردونه‌ی بابام. اختلاف سنی شون خیلی زیاد بود، طوری که دوستای من فکر می کردن پدرم، بابابزرگمه!

موهایش را به کناری راند و نفس کشید؛ عمیق و طولانی و هوای تازه را به ریه‌هایش بازگرداند.

- پدرم که فوت کرد، ده سالم بود. از اون به بعد، برادر بزرگم بود که شد همه کسم. شد پدرم، برادرم، مادرم. همه چیز خوب بود؛ اما فقط تا چهارده سالگی. تا وقتی که برادرم هم مُرد.

نگفت تا وقتی که همایون به قتل رسید. توسط پدر بزرگم فریدین به قتل رسید. سخت نفس کشید و تمام تلاشش را کرد که خشمش را روی مشت‌هایش خالی کند. چشم‌هایش از بغض پر شد و ادامه‌ی مرثیه‌اش را از سر گرفت:

- با رفتن برادرم، خانواده‌مون از هم پاشید. بقیه‌ی برادرهام، خونه‌ی پدری‌مون رو فروختن و من و مادرم رو که هیچ‌وقت دل خوشی ازش نداشتن، بیرون کردن. اومدیم تهران. خواستیم زندگی‌مونو دوباره از نو بسازیم؛ اما...

## #پارت 133

نتوانست خوددار باشد و قطره‌ای اشک، زیر پلکش دوید.  
 به سرعت، اشکش را پاک کرد و سرفه‌ای کرد.  
 فردین که آشوبش را دید، با ملایمت گفت:  
 - ادامه نده.

اما دنیا می‌خواست ادامه دهد و از ادامه‌ی غم‌هایش بگوید،  
 برای کسی که فقط لنا را مهم می‌پنداشت.

- من سنم کم بود؛ اما حالیم بود که ماهی گیر یه سریا  
 افتاد. گیر چند تا زن معلوم‌الحال که می‌خواستن اونو  
 شبیه خودشون کنن و کردن. ماهی رسید به این  
 نقطه‌ای که می‌بینید. به مواد، تن فروشی... من خیلی  
 تلاش کردم، خیلی سختی کشیدم تا قاتی  
 کثافت کاریاشون نشم و نشدم؛ اما ماهی تموم شد.  
 مواد بدجوری زمینش زد.

پلک‌هایش را که روی هم فشرد، اشک روی گونه‌اش دوید.

- کار کردم، شبانه‌روز. درس خوندم، به سختی و با فاصله‌ی چند ساله. به بدبختی خودمو از منجلا ب این خونه کشیدم بیرون و زندگی مستقلی ساختم؛ اما هیچ وقت نتونستم ماهی رو ول کنم. توی چند سال اخیر، اون قدر درگیر مواد شد که دیگه جایی توی جشن و مهمونی‌ای رفقاش نداشت. کل ماهو توی همین اتاق سه در چهار می‌مونه و اگه من به دادش نرسم، از خماری جون می‌ده.

پشت دستش را روی چشم‌هایش کشید و به سمت فردین چرخید.

نگاه او را خیره‌ی خود دید و بعد از چند لحظه، صدایش را شنید:

- متاسفم.

تاسف او، روزهای خوبی که با غم از دست داده بود را برنمی‌گرداند. حتی تاسف حاج راشد فلاح هم که زندگی‌اش را نابود کرده بود، هیچ دردی از او دوا نمی‌کرد.

- نمی‌خوام لنا بفهمه. برام سخته بدونن مادرم توی چه حالیه.

- هیچ‌وقت کمپ ترک اعتیاد رو امتحان کردی؟  
پوزخندی زد. به موزاییک‌های ترک برداشته خیره شد و جواب داد:

- بالای ده بار. اما وقتی از اون‌جا میاد بیرون، دوباره می‌ره سراغش. نمی‌تونه ترک کنه.

فردین، دستی پشت گردن خود کشید و جمله‌هایش را پس و پیش کرد.

- فکرش رو نمی‌کردم.

دنیا، با چشم‌هایی که دیگر اشکی نداشتند نگاهش کرد و گفت:

- که زندگیم این باشه؟

#پارت 134

به خانه‌ی پشت سرش اشاره کرد. فردین اما بی‌توجه به اشاره‌ی او، لبخند محوی زد و گفت:

- فکر نمی‌کردم این قدر قوی باشی.

خیره به لبخند کمرنگ کنج لب فردین، جواب داد:

- انتخابی جز قوی بودن نداشتم.

چند لحظه بین‌شان سکوت خانه افکند. دنیا، حالا کم‌کم به احساسات درهم آمیخته‌اش مسلط می‌شد.

- بین خودمون...

فردین، در همان حینی که از روی پله برمی‌خاست، در جوابش گفت:

- می‌مونه!

پشت سر او روانه شد. تازه یادش افتاد که سردرد بدی داشت و او را به حرف گرفته بود.

- ببخشید. اذیتتون کردم.

فردین، لبخند دلگرم‌کننده‌ای تحویلش داد و چیزی نگفت. دنیا، خیره به قامت او که راه می‌رفت، فکر کرد ای کاش

فردین، هیچ نسبتی با راشد فلاح نداشت. کاش خونِ برادرش، روی دیوارهای عمارت فلاح‌ها نبود. شاید آن وقت، می‌توانست دست دوستی به فردین بدهد و بی‌غرض، به او نزدیک شود؛ نه مثل حالا که هر چه بین‌شان بود، از سر نقشه و کینه و انتقام بود.

#پارت 135

- کار مهمت چی بود مهشید جان؟

حالا بعد از چهار ماه که از نامزدی‌شان می‌گذشت، از مهشید خانم رسیده بود به جانِ بعد از اسمش و او از همین‌ها می‌ترسید. از این که با میثم بازی کند و بازنده، احساساتِ پاک این مرد باشد.

- چیزی نمی‌گی خانم؟

پلک‌هایش را با درد روی هم فشرد. چادرش را جلوتر کشید و گفت:

- مشکل همینه دقیقاً.

میثم، دستی به تهریش روی صورتش کشید و گیج نگاهش کرد.

- من متوجه حرفات نمی‌شم.

نگاهی به ساعت مچی استیلش انداخت. عقربه‌ها انگار با هم قهر بودند و زمان دیر سپری می‌شد.

- راستش نمی‌دونم چطور بهت بگم. گفتنش اون قدر سخته که...

نفس سنگینش را رها کرد. دست‌هایش را روی میز رستوران به هم رساند و انگشتانش را با اضطراب در هم پیچاند.

- نمی‌خواستم بهت بگم؛ اما باور کن چاره‌ای برام نمونده.

به هزار دعا و نقشه متوسل شده بود؛ اما هیچ چیز باعث نشده بود این نامزدی به هم بخورد. میثم، محبوب خانواده و پدربزرگش شده و محال بود بتواند به سادگی این نامزدی را به هم بزند. فقط در یک صورت می‌توانست از این ازدواج بگریزد، میثم باید خودش نامزدی را به هم می‌زد.



تمام شجاعتش را جمع کرد، پا گذاشت روی تمام  
ترس‌هایش و بی‌نفس، گفت:

- من، زن نیستم!

#پارت 136

نگاه مستقیمش را از چشم‌های میثم نگرفت. می‌خواست  
تمام حالاتش را ببیند و تجزیه و تحلیل کند. دید که تعجب  
به نگاهش رسید و لبش به لبخندی گیج باز شد.

- من متوجه منظورت نمی‌شم مهشید.

لبه‌ی چادر، در دستش مشت شد. چقدر این لحظه‌ها  
سخت بود. چقدر سخت بود که از هویتی جدای از  
جسمش برای دیگران بگوید. هویتی که کسی آن را به  
رسمیت نمی‌شناخت.

- من مردم، شبیه تو و حالم از اسم مهشید به هم  
می‌خوره.

میان بهت و حیرت میثم، با معصومیتی در چشم‌هایش  
نگاهش کرد و به آرامی، گفت:

- تو می‌دونی ترنس یعنی چی؟

میثم، دستپاچه، به پیشانی‌اش دست کشید و دانه‌های ریز  
عرق را پاک و تلاش کرد تا تمام چیزهایی که شنیده بود را  
انکار کرد.

- لازم نیست برای به هم زدن این ازدواج، چنین دروغی  
بگی.

مehشید، پوزخندی زد. از داخل کیف دوشی‌اش، پرونده‌هایی  
بیرون آورد و در حالی که آن‌ها را روبروی میثم می‌گذاشت،  
توضیح داد:

- تاییدیه‌ی روان‌پزشک، پزشکی قانونی و هر مدرک  
قانونی‌ای که برای ثابت کردنش نیازه. فقط مرحله‌ی  
آخر مونده، یعنی عمل تطبیق جنسیت. همه‌ی این  
مدارک، به من اجازه‌ی این رو می‌دن که توی چشمت  
نگاه کنم و بگم من زن نیستم و اسمم مهشید نیست!  
من ماهانم، ماهان فلاح!

میثم، در سکوتی سنگین، پرونده‌ها را زیر و رو کرد و خط به خط تمام کاغذهای پیش‌رویش را خواند و با هر بار خواندنِ صفحه‌ای، رنگ صورتش پریده‌تر می‌شد. انگار میان یک باتلاق عمیق گیر افتاده و هر چه دست و پا می‌زد، بیش از پیش فرو می‌رفت.

- من ... من ...

به لکنت افتاده بود و مهشید، او را می‌فهمید. او را که نمی‌توانست شنیده‌هایش را با واقعیت تطبیق دهد.

- گیجی، متعجبی، نمی‌دونی چی بگی، می‌فهمم؛ اما من راهی جز این نداشتم.

میثم، لب‌هایش را باز و بسته کرد؛ اما کلامی از دهانش خارج نشد. تسبیح عقیش میان مشتش فشرده شد و بعد از چند لحظه سکوت و دلواپسی، لب زد:

- مهشید...

پلک‌هایش را روی هم فشرد. چطور به دلش حالی می‌کرد دختری که عاشق چشم‌هایش شده بود، واقعیت نداشت؟ انگار افتاده بود توی یک داستان ترسناک که نمی‌توانست

ازش فرار کند. واقعیتِ پشت داستان، داشت جانش را به زوال می‌برد.

- من باید چیکار کنم؟

#پارت 137

پر از سردرگمی گفتم و مهشید، غمش گرفت برای غمی که می‌توانم دچار آن شده بود.

- از دوست داشتنِ مهشید دست بکش می‌توانم، مهشید فقط یه جسمه. این تن، برای تو عشق و همسر نمی‌شه. نمی‌تونه که بشه!

بزاق دهانش را قورت داد و کفش چادرش را از سر برداشت و روسری‌اش را عقب‌تر داد. این ظاهرِ عاریه‌ای، آزارش می‌داد.

- خیلی برام سخت بود؛ اما بهت اعتماد کردم و رازم رو بهت گفتم؛ رازی که اول از همه خدا ازش باخبره، بعدم تو و یکی از دوستانم.

میثم، که حالا کم کم به خودش مسلط می شد، صدایش را صاف کرد و پرسید:

- خانواده ت؟

مehشید، آه عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد زق زق شقیقه هایش را نادیده بگیرد، گفت:

- خبر ندارن. اون خانواده اگه بدونن، به نظرت من زنده می مونم؟

- اما...

میان اما و اگر میثم آمد. او بهتر از هر کسی می دانست که توی آن خانواده، کسی ماهان را نخواهد پذیرفت.

- من باهاشون زندگی کردم. من بدمشون! الانم اگه به تو گفتم، به خاطر اینکه که نخواستم بیشتر از این مچل من شی. نخواستم عشق به کسی که وجود نداره رو توی سرت داشته باشی. خواستم همه چیز از طرف تو تموم بشه.

- اما تو چی می شی؟

لبخند کم رنگی زد. به میثم و سوال های توی چشم هایش نگاه کرد و گفت:

- من از این جا می‌رم.

#پارت 138

میثم، سوالی نگاهش کرده و تکرار کرد:

- می‌ری؟

پوزخند زد و فکر کرد هیچ کس درک نخواهد کرد که عمق بدبختی‌اش دقیقاً چقدر است.

- من این جا عمل نمی‌کنم. می‌رم، وقتی رفتم همه می‌فهمن مهشیدی وجود نداشت. هیچ وقت وجود نداشت.

تردید نگاه میثم را دید و همان طور که انتظار می‌کشید، پرسید:

- تو مطمئنی که... یعنی... نکنه فقط حس کردی؟

نفس عمیقی کشید تا از کوره در نرود. به مدارک جلوی دستشان اشاره‌ای کرد و گفت:

- با حس من، پای این مدارک مُهر تایید نمی خوره. با  
حس من، یه هویت جدای از جسمم شکل نمی گیره. از  
هر سمتی که نگاه کنی، من دخالتی توی جنسیت  
نداشتم. تو داشتی؟

سکوت میثم، باعث شد تا ادامه بدهد:

- خدا من رو این جوری آفریده، همون خدایی که زن و  
مرد رو آفریده، تو رو آفریده!

نفس پر شتابی کشید و رو به میثم و اخم‌های درهمش،  
پرسید:

- کمک می کنی؟

دل‌دل می زد و نفسش توی سینه حبس شده بود. اگر میثم  
درخواست کمکش را قبول نمی کرد و حقیقت را به حاج بابا  
می گفت، بدجور زندگی اش به هم می ریخت؛ اما با وجود  
ترسی که داشت، مطمئن بود میثم آدم فروش نمی شود.

- من نیاز دارم فکر کنم. با خودم سبک، سنگین کنم. به  
هم زمان بده. حرفات، چیزی نبودن که توی چند  
دقیقه بتونم حلاجی شون کنم.

از روی صندلی اش برخاست. مقابل مهشید قد علم کرد و گفت:

- بهت خبر می دم.

گفت و از میز، دور شد. مهشید، خیره به رفتنش، نفس پر اضطرابش را توی هوا فوت کرد و تکیه اش را به صندلی داد. موبایلش را برداشت و برای افشین نوشت:

- شب میام پیست.

و با اشتهایی که تازه خودش را نشان می داد، سفارش یک پرس غذا داد. مطمئن بود که میثم، تصمیم درستی می گیرد.

#پارت 139

نگاهش به ماشین های بود که به ردیف قطار شده بودند. صدای جمعیت حاضر، سکوت شب را به هم زده بود و نور ماشین ها، چشمش را می زد. رو کرد به لنا که روی کاپوت ماشین سیاوش نشسته بود و پرسید:



- همیشه میان این جا؟

لنا، سری به تایید حرفش تکان داد و همان طور که هاپی از دست وحید می گرفت، گفت:

- ما فقط نگاه می کنیم.

سیاوش، خاکستر سیگاری که به نیمه رسیده بود را روی زمین تکاند و گفت:

- جسارت زیادی می خواد.

هرمز، دست به سینه، به بدنه‌ی ماشین تکیه زد و گفت:

- بعضی وقتا جسارت به خرج دادن، فقط یه حماقتِ بی سر و تهه!

دنیا، سیگار نصفه و نیمه‌ی سیاوش را از دستش گرفت و علی رغم چشم‌غره‌ی هرمز و غرغره‌های نسترن، پک عمیقی به آن زد.

- چه پولایی که سر همین حماقتا جابه‌جا نمی شه.

لنا، جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و در تکمیل حرف دنیا، گفت:

- همین طوره. این جا شرط بندیای زیادی با رقم بالا می شه.

سیاوش، به آرامی کنار گوش لنا پچ زد:

- از این به بعد، قراره آقای خان همه جا همراهت باشه؟

لنا، ریز خندید و در جواب غر زدن سیاوش، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید!

به هر رمز که نگاه کرد، حواس او را متوجه خود ندید. به مسیری در سمت راست شان خیره شده و نگاه از آن جا جدا نمی کرد.

صدا زد:

- خان؟

اما هر رمز جوابی به صدا کردنش نداد و در عوض، همان طور که مسیرش را به سمت راست کج می کرد، گفت:

- الان برمی گردم.

سپس با قدم‌هایی بلند، به آن سمت رفت. لانا که متعجب بود، از روی کاپوت ماشین پایین پرید. دستی به پشت مانتویش کشید و رو به بچه‌ها، گفت:

- منم الان میام.

مقابل چشم غره‌ی سیاوش و خنده‌ی آرام وحید و نسترن، پشت سر هرمز، با فاصله‌ای کم راهی شد. چند لحظه بعد، هرمز را دید که به سمت یکی از ماشین‌ها رفت و دست کسی که می‌خواست سوار ماشین شود و روی صندلی راننده بنشیند را به سمت خود کشید.

#پارت 140

لانا، خودش را عقب کشید و خم شد. پشت صندوق عقب قایم شد و با کنجکاو، به هرمز و کسی که روبرویش بود، نگاه کرد.

- نوه‌ی حاج فلاح رو چه به شرط‌بندی؟

با دهانی باز، به دختری که مقابل هرمز ایستاده بود، نگاه کرد. مهشید بود، نوهی محجوب حاج راشد که دست از پا خطا نمی‌کرد و حتی به ازدواجی اجباری هم تن داده بود، فقط برای خوشامد اهالی عمارت، الخصوص حاج بابا!

- خودت این‌جا چیکار می‌کنی؟

به دنباله‌ی حرفش، دستش را پس کشید. هرمز، پوزخندی زد و گفت:

- من که برای تماشا اومدم؛ اما تو خواستی سوار ماشینی شی که دیدم روش چند صد میلیون شرط بستن. قضیه چجوریاست؟ راستی...

نگاهی به سر تا پای مهشید انداخت. کت کوتاه چرم و لگ هم‌جنسش را از نظر گذراند و خیره به کلاه کپش، گفت:

- چادرت کجاست؟

مهشید، دستش را به نشانه‌ی تهدید، جلوی روی هرمز تکان داد و گفت:

- مبادا بخوای امشبو واسه کسی تعریف کنی پسر سرایدار!

هرمز، نیشخندی زد و بی توجه به تهدید مهشید، گفت:

- پول لازمی؟

مهشید که سکوت کرد، لبخند زیرکانه‌ای روی لب هرمز نشست و شمرده شمرده، گفت:

- پول لازمی!

مهشید، در ماشین را باز کرد و اهمیتی به لحن پر از تهدید هرمز نداد.

- آگه می‌خوای کاسه و کوزه‌تو به هم نریزم، باید برام یه کارایی کنی!

مهشید، پوزخندی تحویل هرمز و اطمینان چشم‌هایش داد. با تمسخر، گفت:

- نه بابا؟ اوامر دیگه؟

هرمز، در ماشین را بست. به مهشید نزدیک تر شد و با صدایی که خشونت در آن پیدا بود، گفت:

- ازت خواهش نکردم، گفتم باید! می‌دونی باید یعنی چی؟

لنا، با اخم‌هایی درهم به هرمز و چهره‌ی جدیدش نگاه می‌کرد و وقت نداشت برای دیدن مهشید با آن سر و وضع، تعجب بکند.

مهشید را دید که با دست، به سینه‌ی هرمز کوبید و همان‌طور که او را از خود فاصله می‌داد، گفت:

- جلوت یه دختر بچه نایستاده، حد خودتو بدون!  
هرمز، به او خیره شد و با لحنی که صلح را می‌شد در آن پیدا کرد، گفت:  
- آروم باش. صبر کن.

#پارت 141

دستی پشت گردنش کشید و ادامه داد:  
- این‌طور که فهمیدم، پول لازم داری. من اون پول رو به تو می‌دم؛ توام در ازاش یه کارایی برای من می‌کنی. حله؟

مehشید، خنده‌ای از روی تمسخر سر داد و نگاه حقیری به هرمنز انداخت.

- تو چطوری می‌خوای به من پول بدی؟ پولی که من می‌خوام حتی توی صورت قابل گنجایش نیست!

هرمنز، در کمال خونسردی نگاهش کرد و گفت:

- من نه. حاج فلاح اون پول رو می‌ده!

- به نظرت اگه می‌شد، خودم نمی‌تونستم از حاج بابا بگیرم؟  
احمقی؟

لنا دلش می‌خواست وسط معرکه‌شان خراب شود و هر دوشان را سوال و جواب کند؛ اما دندان روی جگر گذاشت و صبر کرد. باید می‌فهمید هرمنز صاف و ساده‌ی چند ماه اخیر که او را به حریم خود راه داده بود، واقعاً که بود.

- اگه با من همراه بشی، هیچ آسیبی نمی‌بینی. این معامله، برای تو پر از سوده.

اطمینانی که در کلام هرمنز بود، مهشید را به شک انداخت تا پرسد:

- تو کی هستی؟

جمله‌ی سوالی‌اش باعث شد لنا به خود بلرزد و وهمی عمیق، سراپای وجودش را در برگیرد. می‌ترسید، از این که هرمز همان خانِ صاف و ساده‌ای که با او در زیر درختان خانه‌باغ فلافل خورده بود، نباشد. قلبش، تمام وجودش، دست دعا برآورده بود که لااقل از تمام دنیا، صداقت هرمز برایش بماند؛ اما او هیچ‌وقت خوش‌شانس نبود.

- دشمن ردیف اول پدربزرگت!

#پارت 142

شکست‌خورده، به قامت هرمز خیره شد و نماند تا ادامه‌ی مکالمه‌ی او و مهشید را بشنود. با قدم‌هایی واررفته، از آن‌جا فاصله گرفت و در دلش برای از دست دادن یک نفر دیگر، زاری کرد. چرا هرمز، خط بطلان کشید روی تصوراتش از او؟ تصور لنا از هرمز، یک صفحه کاغذ سفید بود، بی هیچ خط و خشی و پر از سادگی و صداقت؛ اما حالا آن صفحه‌ی سفید پر از لکه‌های سیاه و چرکی می‌شد.



به هر سختی‌ای که بود، خودش را به بچه‌ها رساند و کنار دنیا ایستاد. او بود که متوجه رنگ پریده‌اش شد و به آرامی پرسید:

- چی شده؟

سر به دو طرف تکان داد و پچ زد:

- هیچی.

اما خیلی چیزها شده بود. یک بار دیگر، اعتمادش زیر سوال رفته بود. به هر مز اعتماد کرده بود، آن قدری که او را به حریم خانه‌اش راه بدهد، آن قدری که او را بگذارد در دایره‌ی آدم‌های امنش؛ اما حالا احساس یک احمق را داشت که اشتباه بزرگی کرده بود.

- تو خوب نیستی. چیزی شده؟

بدون این که کنترلی روی اعصابش داشته باشد؛ به سمت دنیا برگشت و با صدای بلند، گفت:

- هیچی نشده!

سیاوش و وحید، صحبتشان را قطع کردند و نسترن، با تعجب به لونا نگاه کرد.

دنیا، لبخند لرزانی زد و گفت:

- فقط نگرانت شدم.

از خودش بدش آمد که تمام پریشانی‌اش را روی دنیای همیشه مهربانش خالی کرده بود. لب از لب باز کرد تا برای عصبانیت لحظه‌ای خود معذرت‌خواهی کند؛ اما پیش از این که حرفی بزند، دنیا به طرف ماشین سیاوش رفت و روی صندلی عقب نشست.

- خوبی لنا؟

جوابی به نسترن نداد. پلک‌هایش را روی هم فشرد و به سختی تلاش کرد بغضی که مابین گلویش خودی نشان می‌داد را به عقب براند. نمی‌فهمید دقیقاً چه بر سرش آمده؛ اما یک چیز را خوب می‌دانست... او از بد شدنِ هرمز، هراس داشت!

@Vip Roman

#پارت143

«فصل هشتم: ته مانده‌ی یک عشق کهنه»

- چیزی شده؟

نان‌های لواش را به سمتش گرفت و بدون این که نگاهش کند، گفت:

- نه.

هرمز، نان‌ها را از دستش گرفت. دقیق نگاهش کرد و گفت:

- نون خواستن بهونه بود، خواستم ببینمت و پیرسم چرا چند روزه نگاهم نمی‌کنی؟

خیره به دکمه‌ی اول پیراهن سبز رنگش، پرسید:

- چند روزه نگاهت نمی‌کنم؟

هرمز، یک دستش را به چهارچوب در تکیه داد. نزدیک‌تر آمد و جوری روی صورت لانا خم شد که او نگاهش کند؛ اما دخترک لجبازتر از این حرف‌ها بود و نگاهش را به دکمه‌ی وامانده ادامه داد.

- چی شده نور؟

گفت نور و لنا باز هم پر از آشوب و پریشانی شد. چند روز گذشته را مدام با خود کلنجر رفته بود تا باورش بشود که صداقت هرمز با آن لهجه‌ی بی‌بدیل جنوبی، واقعی‌ست. چند روز با خودش کلنجر رفته بود؛ اما باز هم می‌رسید به شک و تردید، به سری که پر از گمان‌های بد بود!

- نمی‌خوام ببینمت خان.

هرمز، دستش را پیش برد و به آرامی یک نوازشِ نرم، چانه‌ی لنا را گرفت و صورت او را به سمت خود بالا برد؛ اما لنا با لجبازی‌ای عجیب، پلک‌هایش را روی هم فشرد تا او را نبیند.

- پس راستی راستی یه چیزی شده.

چانه‌ی لنا را رها کرد و بی‌هیچ حرف دیگری، راهش را به سمت اتاقک ته باغ، کج کرد.

لنا، نگاهش را از مسیر رفتنش جدا نکرد و خیره به قامت بلندی که دور و دورتر می‌شد، زیر لب گفت:

- من نمی‌خوام تو بد شی هرمز.

خودش هم نمی فهمید چرا؛ اما روی هرمز حساب دیگری باز کرده بود. حسابی جدای از همه‌ی آدم‌ها.

ساعتی بعد، در حالی که آماده شده بود تا به آموزشگاه برود و به کلاس خطاطی‌اش برسد، دقیقاً جلوی پاگرد خانه، با کسی روبرو شد که مجسمه‌ی زنده‌ی تلخی‌های گذشته بود.

- کاری داری؟

فردین، مقابل لحن تندش، لبخند کوچکی زد و گفت:

- سلام دختر عمه. خوبی؟

دندان‌هایش را روی هم فشرد. همیشه از این که نسبتش با این آدم‌ها یادآوری شود، بیزار بود.

چند قدم به طرف در خانه‌باغ رفت و در همان حال، پرسید:

- چی می‌خواهی؟

#پارت 144

فردین، دستی به یقه‌ی کت کتانش کشید. مستقیم و خیره نگاهش کرد و با لحنی که مهربان بود، گفت:

- حالت خوبه؟

شتابزده، بین حرفش پرید و گفت:

- حال و احوال پرسی رو ولش کن. حرفتو بزن. وقت ندارم.

کیفش را روی شانهاش بالاتر کشید و با نگاهی منتظر به فردین زل زد.

- خیلی با خودم فکر کردم، خیلی کلنجار رفتم، تهش فقط به یه نتیجه رسیدم.

مکثی کرد، نفسی گرفت و خیره به مردمک‌های کنجکاو لانا، پراز حسی عمیق، گفت:

- از این جا تا آخر دنیا، من عاشقتم لانا. بدون تو نمی‌شه، اینو دیگه خیلی ساله که فهمیدم.

حسی سراپای لنا را در برگرفت. حسی که نمی‌دانست نام آن را چه بگذارد؛ اما یقین داشت که عشق نبود. حسی که داشت، شبیه حسرت یک عشق کهنه بود. شبیه دیر رسیدن و دل‌مرده شدن! دیر شده بود، دل‌مرده شده بود، فردین به موقع سراغ قلبش نیامده بود و حالا زمان زیادی می‌گذشت از روزگاری که تپش‌های قلبش با نام فردین تندتر می‌شد.

- خب؟

فردین، انتظار نداشت مقابل ابراز علاقه‌ی صادقانه‌اش چنین چیزی بشنود؛ اما خودش را از تک و تا نینداخت و ادامه داد:

- رفتنم اشتباه بود. می‌خواستم از اون عشقِ ریشه‌دار و بزرگ فرار کنم تا یادم بره با چشمت، دنیام قشنگ‌تره. خواستم از تو فرار کنم؛ اما حواسم نبود که تو، سمت چپ سینه‌م زندگی می‌کنی.

چرا برای همه چیز دیر شده بود؟ چرا فردین حالا آمده بود؟ حالایی که دیگر چیزی از آن عشق کودکی در قلبش نمانده بود، هیچ چیز جز حسرتی مدام.

- با من ازدواج کن لنا.

دنیا دور سرش چرخید و حس کرد توی یک چرخ و فلک  
تند و بی رحم گیر افتاده است. دنیا دور سرش چرخید و تهوع  
امانش را برید. باورش نمی شد، باورش نمی شد که فردین  
ایستاده مقابلش و از آرزوی دور و دراز او حرف می زند. از  
رویای لباس عروس دانتل!

- چی؟

متعجب گفت، بی قرار گفت و فردین، با لبخندی که روی  
لب داشت، دوباره تکرار کرد:  
- با من ازدواج کن.

#پارت 145

سالها گذشته بود از روزگاری که برای اولین بار، «دوستت  
دارم» شنید از زبان این مرد. سالها گذشته بود و  
نمی دانست گذر زمان احساساتش را خاموش کرد، یا این  
خودش بود که ترجیحش فراموشی شد. هر چه که بود،



حالا فقط خاکستری خاموش مانده بود از آتش آن عشق و دوست داشتن. خاکستری که در دست باد، رها شده بود.

- پرت و پلا نگو. از پدربزرگت اجازه گرفتی و اومدی به من پیشنهاد ازدواج می‌دی؟

فردین، مقابل کنایه‌اش خم به ابرو نیاورد و گفت:

- اونم راضی می‌شه. راضیش می‌کنم.

پوزخندی به اطمینان جاخوش کرده در کلام فردین زد و گفت:

- پنج، شیش سال پیش بلد نبودی راضیش کنی؟

فردین، قدمی جلوتر آمد و جواب داد:

- رفتن من دلیل داشت. بیخودی نرفتم.

لنا که انتظار این حرف را نداشت، با تعجبی واضح نگاهش کرد و پرسید:

- چه دلیلی؟

فردین، با کلافگی دستش را روی پیشانی‌اش کشید. موهای روی پیشانی‌اش را به کناری راند و گفت:

- گفتنش چه دردی رو دوا می‌کنه؟

- حداقل می‌فهمم واسه خاطر چه دلیلی، دستمو ول کردی!

فردین، لحظاتی سکوت کرد. انگار با خودش کلنجار می‌رفت

که بگوید یا نه. شک داشت و این شک باعث شد لنا

بگوید:

- هیچ دلیلی رفتنت رو توجیح نمی‌کنه. مگه غیر اینه که

توی بدترین روزام، ولم کردی و رفتی؟

فردین، نفس عمیقی کشید و میان حرف لنا آمد:

- من رفتم؛ چون مجبور شدم. به خاطر تو رفتم.

لنا خندید. با تمسخر خندید و گفت:

- آره. به خاطر من، ولم کردی. آفرین.

فردین، پلک‌هایش را روی هم فشرد. روی تمام تردیدهایش

پا گذاشت و تصمیم گرفت یک بار برای همیشه، رفتنش را

توجیه کند. یک بار برای ابد.

- قبل از این که برم، تو رو از حاج بابا خواستگاری کردم.

بهت و حیرت به لنا هجوم آورد؛ اما فردین اهمیتی نداد و  
ادامه داد:

- بهم گفت اگه روی خواسته‌م، یعنی خواستی تو،  
پافشاری کنم...

نفسی گرفت و بازدمش را با کلافگی توی هوا فوت کرد.  
لنا، پر از رنج، گفت:  
- ادامه بده.

#پارت 146

فردین تمام توانش را جمع کرد. انکار که هنوز همان جوان  
بیست و سه ساله باشد و گردنش جلوی حاج فلاح از مو  
باریک‌تر! انگار همان جوانک بود و حاج فلاح توی صورتش  
می‌غرید و می‌گفت:

«دختری که به صبورای من تهمت زده، جاش کنار تو نیست. اون دخترِ یه قاتله! اگه روی خواستهت پافشاری کنی، مجبورم مهناز و اون دختر رو از این جا بیرون کنم.»  
 فردین، دستی به پلک‌هایش کشید و با صدای آرام و لحنی شمرده، گفت:

- گفت اگه روی خواسته‌م بمونم، تو و مهناز خانم  
 خدایا مرز رو از این جا بیرون می‌کنه.

قطره‌ای اشک، روی گونه‌ی لنا چکید. حاج فلاح چوب  
 حراج زده بود به آرزوهایش!

- نخواستم آوازه‌ی کوچه و خیابون بشید. نخواستم از  
 این جا که حق توام هست، بیرون ت کنن. من  
 می‌خواستم تو این جا بمونی تا یه روزی چیزایی که حفته  
 رو بگیری. سهم الارث عمه صبورا رو بگیری و زندگیتو  
 بسازی؛ اما اگه من روی خواسته‌م پافشاری می‌کردم،  
 حاج بابا با تو بد تا می‌کرد.

لنا، پر از بهت و حیرت نگاهش کرد. باور نمی کرد حرف‌هایی که می شنود حقیقت داشته باشند و دلیل جدایی او و فردین شده باشند.

- نخواستم حیرون بشی لنا! نخواستم نظمی که تازه و با حضور مهناز خانم به زندگیت اومده بود، از بین بره. گفتم باشه... من احمق به حاج بابا گفتم باشه و شبونه جمع کردم و رفتم که نبینمت. که نبینم دلم هنوزم می ره واسه چشمت. من خیلی احمقم! یه احمق بزدل که نتونست عشقش رو حفظ کنه؛ اما تنها چیزی که داره، دوست داشتن توئه. من بدون تو هیچ معنی ای ندارم. الانم که می بینی وایسادم جلوت و حرف از ازدواج می زنم، واسه خاطر اینه که دیگه نمی خوام عشقت رو به هیچ ترسی بفروشم! من از این به بعد، پای دوست داشتنم می مونم. فقط کافیه همراهم بشی، جونم بشی. ها لنا؟ این فرصتو به خودمون نمی دی؟

لنا دیگر هیچ کنترلی روی اشک‌هایش نداشت. لب‌هایش تکان خوردند و صدای غمگین و زخم خورده‌اش، به گوش فردین رسید:

- تو... تو چطور تونستی؟

پشت دستش را با خشونت روی صورت خیسش کشید و بلندتر از قبل، گفت:

- چطور تونستی این قدر خودخواه باشی و به جای منم تصمیم بگیری؟

میان بهت فردین، کف دستش را به سینه‌ی او کوبید و جیغ کشید:

- شاید من آواره شدن رو انتخاب می‌کردم، نه تنها شدن رو!

#پارت 147

فردین، به آرامی جلو آمد و خواست لنا را آرام کند؛ اما او امان نداد و پر از تلخی، گفت:

- به خیال خودت فداکاری کردی، آره؟ ولی تو یه احمقی  
که فقط تا جلوی دماغ خودتو می بینی. یه احمق که به  
خودش حق می ده به جای بقیه هم تصمیم بگیره!

فردین، پر از آشوب و پشیمانی بود و لنا مملو از رنج و  
حسرت. تمام روزهای بعد از رفتن فردین جلوی چشمش  
آمد، همه ی آن اشک ها و بی قراری ها، آن حس گس  
جاماندن پشت سر کسی، پشت سر عشقی، یاری...  
- من داغون شدم.

فردین، پلک روی هم فشرد و دستش را کنار تنش مشت  
کرد، مبادا بخواهد دست روی صورت لنا بکشد و  
اشک های غلتانش را پاک کند.

- من داغون بودم، خودم خیلی داغون بودم... تو رفتی،  
با رفتنت داغ گذاشتی رو دلم. همه چی رو خلاصه  
کرده بودم توی تو و وقتی رفتی، من همه چی رو انگار  
که از دست دادم.

فردین خواست حرفی بزند؛ اما لنا اجازه نداد و دستش را به  
نشانه ی سکوت، جلوی او نگه داشت.

- تو نتونستی به خاطر من، جلوی پدربزرگت بایستی.  
نتونستی به خاطر من، خانوادهت رو راضی کنی؛ برای  
همینم بود که رفتی. برای این که تو همیشه یه آدم  
ضعیف و سر به زیر بودی که منتظر بود حاج فلاح  
حرف بزنه و چشم تحویلش بده!

بی رحم شده بود، حالا که دیگر هیچ عشقی او را به فردین  
وصل نمی کرد، می توانست بی رحم باشد و حقایق را به سر و  
صورت او بکوبد. به سر و صورت او که آرام ایستاده بود  
مقابلش، تا تمام گلایه هایش را به جان بخرد.

- هیچ کدوم تون حاضر نیستید از زیر سلطه ی حاج فلاح  
بیرون بیاید؛ چون همه تون وابسته ی این مال و اموال  
و درخشش طلا و سکه اید! بهمن نتونست زنش رو  
نگه داره، توام نتونستی عشقت رو نگه داری.

فردین، لبخند تلخی زد و سر تکان داد. گفت:

- درست می گی. ما هیچ کدوم مون عرضه ی تنها و مستقل  
زندگی کردن رو نداشتیم.



## #پارت 148

نگاهِ پر تب و تابش را به لانا دوخت و خیره به آن چشم‌های تیره، گفت:

- اما این بار، واقعیه لانا. من پي همه چی رو به تنم مالیدم. من الان حاضرم به خاطر تو، هر کاری کنم! حتی جلوی حاج بابا وایستم. باورم کن، باورم کن لانا! شاید اگر چند سال پیش بود، باورش می‌کرد، بی هیچ چون و چرایی؛ اما لانا دیگر لنانای سابق نبود... او دست فردین را گرفته بود تا از تنهایی‌هایش فرار کند و با رفتن فردین و تنهاتر شدنش، آن چنان ضربه‌ی سهمگینی به روح خراشیده و پارچه‌پارچه‌اش وارد شد، که دوست داشتن و عشقِ فردین به قسمت متروکه‌ی قلبش رفت و برای همیشه خاموش شد. خاموش شد و فقط خاکستری از حسرت را در زندگی‌اش به جا گذاشت.

- تموم شد.

فردین، با نگاهی که به آشوب رسیده بود، گفت:

- چجوری؟ اون دوست داشتن چجوری تموم شد؟

لنا، قدمی به عقب برداشت. به سراپای تنیسی که در گذشته می‌پرستید، نگاه کرد و گفت:

- اون قدر تنها موندم، که زندگی کردن به تنهایی عادتم شده. اون قدر کسی بهم دوستت دارم نگفت، که ازش بیزار شدم. اون قدر دور شدی ازم، که من فقط پیش خودم غم روی غم گذاشتم و یاد گرفتم که به هیچ کس دخیل نبندم واسه خوشبختی. ازم پرسیدی اون دوست داشتن چجوری تموم شد؟ وقتی حاضر نشدی به خاطر من قید وابستگی به حاج راشد فلاح رو بزنی، وقتی حاضر نشدی به خاطر من از زیر یوغ حاجی بیرون بیای، وقتی رفتی، تموم شد. تموم شده، دیگه دنبالش نگرد.

فردین، با نگاهی پر از غم نگاهش کرد. لبخند گیجی زد و گفت:

- تموم شده؛ چون کسی دیگه جای من اومده.

حرفی که زد، باعث شد لنا با تعجب به خود بلرزد.  
اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

- چی داری می‌گی؟

فردین، خشمش را به پای تایید گذاشت. دستش را پشت  
گردنش کشید و تکرار کرد:

- کسی دیگه جای من اومده!

به لنا مهلت نداد و با اشاره‌ای که به ته باغ کرد، گفت:

- دلت پیش اون مرتیکه‌ایه که توی خونه‌ت راهش  
دادی؟

لنا، چند لحظه متوجه پس و پیش حرف‌های فردین نشد؛  
اما وقتی معنای پشت حرفش را دریافت، پر از خشم، قدمی  
به جلو برداشت و غرید:

- دهن‌تو ببند!

#پارت 149

تمام تلاشش را کرد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود وقتی که گفت:

- حق نداری به یه آدم بی گناه و معصوم تهمت بزنی!

فردین، پوزخندی زد و با صدایی که بالا می رفت، گفت:

- اون سرایدار بی گناه و معصومه؟ آره؟

لحن پر از ریشخند فردین، دلش را به درد آورد و باعث شد بیزاری در دلش بجوشد.

- حالمو به هم می زنی!

فردین، دوباره به ته باغ اشاره کرد و این بار، فریاد کشید:

- تو دلتو جا گذاشتی اون جا دخترِ صبورا!

فاصله شان را کم کرد و با خشم، قدمی به فردین نزدیک شد. دستش را به تهدید، جلوی رویش تکان داد و غرید:

- من دخترِ مهنازم، نه صبورا!

خشم فردین، به آنی از بین رفت. غم جای عصبانیت را در چشمانش گرفت و خیره به لنا، با صدایی که بی مقدمه آرام شده بود، گفت:

- پس دلتو جا گذاشتی...

لنا نمی‌دانست در آن لحظه چرا دست به انکار نبرد و یک «نه» قاطعانه به فردین تحویل نداد تا بیخیالی خیال‌هایی شود که توی سرش بود؛ فقط یک چیز را می‌دانست... این که هر مز هر چقدر هم که دور و گنگ شده بود برایش؛ اما تقصیری در سرنوشت نابه‌سامان او و فردین نداشت.

- برو، نمی‌خوام باهات حرف بزنم. این قصه رو تموم کن!

به خودش پوزخند زد و اضافه کرد:

- البته تو خیلی وقته که این قصه رو تموم کردی.

فردین، طاقت این را نداشت که لنا این همه قریب و غریبه باشد. طاقتش را نداشت، دلش را هم...

- رفتن من از الان تا آخر دنیا، اشتباه بود اما این اشتباه رو به خاطر صلاح تو مرتکب شدم لنا. چرا بدون لجبازی به قضیه نگاه نمی‌کنی؟ من هزار بار خواستم برگردم؛ اما...

- اما برنگشتی!

لنا، با کلافگی نگاهش کرد. دستش را روی هوا تکان داد و بی‌وقفه، شروع به حرف زدن کرد:

- مشکل اصلی اینه که تو نتونستی بین خواسته‌های پدربزرگت و دوست داشتنت، دومی رو انتخاب کنی. هنوزم نمی‌تونی! می‌تونم چشم بسته بگم همین الانشم حاج فلاح بی‌خبره از این که تو وایسادی جلوم و از ازدواج می‌گی!

#پارت 150

فردین، نگاهش را دزدید و لنا با خنده‌ای تمسخرآمیز، گفت:  
- می‌دونستم...

راهش را کج کرد تا به طرف در خروجی باغ برود؛ اما فردین با عجله قدمی به سمتش برداشت و بازویش را به طرف خود کشید.

- لنا! صبر کن.

صبر کرد، ماند؛ اما نه به خاطر فردین، به خاطر هرمز که چند متر آن سوتر مانده و نگاهشان می کرد. به دست هاشان نگاه می کرد...

- نمی بینی که نفسم بنده نفساته؟ نمی بینی عاشقتم؟ با ما این کارو نکن لنا.

صدای فردین را می شنید؛ اما نگاهش پی هرمز بود. فردین که گیجی اش را دید، سر به عقب برگرداند و سرایدار جوان را کنار یکی از کاجها دید. او را دید و دست لنا را به آرامی، رها کرد. لنا دیگر به احساسات آن دختر هجده ساله، کاری نداشت!

- برو!

گفت «برو» اما تمام جانش ماندنِ لنا را طلب می کرد. لنای که چشم بسته بود روی دوست داشتنِ فردین، روی دوست داشتنِ مردی که پیش از اینها، یک بار رهایش کرده بود.

نگاه از هرمز جدا کرد و بی آن که جوابی به فردین بدهد، با قدمهایی بلند به سمت در خروجی خانه باغ رفت و از دو

مردی که پشت سرش بودند، فاصله گرفت. دو مردی که یکی شان در گذشته بند دلش بود و یکی شان در حالی پر سوال و جواب شان، بند رفاقتش!

---

#پارت 151

- ادب، آداب دارد.

برای بار هزارم بود در این دو سال اخیر، که سرمشق تکراری اش را به هنرجوهای تازه وارد خطاطی می گفت. نوک قلم را روی ورق روغنی ای که بر تابلو چسبانده بودند، کشید و نقطه‌ی «آداب» را گذاشت.

- خانم آزاد؟

در نیمه‌باز کلاس باز شد و خانم بدیع، منشی آموزشگاه، داخل آمد.

لنا، به سمتش برگشت و با خوش رویی گفت:

- جانم؟ بفرمایید.



خانم بدیع، داخل آمد و نگاهی کلی به شش هنرجوی  
انداخت که پشت میزهایشان نشسته و مشغول خطاطی  
بودند. سپس، رو کرد به طرف لنا و گفت:

- یه هنرجوی جدید ثبت نام کرده و اومده. مشکلی  
نیست الان بیاد سرکلاس؟ خیلی اصرار می کرد و در  
نهایت موفق شد ثبت نام کنه.

لنا، موهایش را پشت گوش زد. لبخندی تحویل نگاه منتظر  
خانم بدیع داد و گفت:

- اشکالی نداره. امروز جلسه ی دوم ترمه. به بچه ها  
می رسونمش.

خانم بدیع، با رضایت سر تکان داد. به پشت سرش نگاهی  
انداخت و خطاب به فردی آن طرف در، گفت:  
- بفرمایید سر کلاس.

خانم بدیع که به قصد رفتن از کلاس خارج شد، پشت سر  
او کسی داخل آمد که لنا نمی دانست خوشحالی دیدنش را  
به پای چه بگذارد! به پای دوستی یا احساسی که فردین او  
را به داشتنش متهم کرده بود؟

- هرمز!

آرام گفت، شبیه زمزمه؛ اما هرمز شنید و جلوتر آمد. توجه هنرجوها که هر شش نفرشان دخترهایی در رنج سنی پانزده تا بیست سال بودند، به آن دو جلب شد؛ اما خیلی زود نگاه از تازه‌وارد جدا کردند و لنا فرصتی یافت تا به او نزدیک‌تر شود و خیره به چشم‌هایش، پرسد:

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

هرمز، شبیه کسی که جهان و تعلقاتش را به هیچ انگارد، نگاهش کرد. نگاهش کرد و با صدایی آرام و خوش‌نوا، همچون نوای نی و فلوتی که نواختن‌شان را خوب بلد بود، گفت:

- بالاخره نگاهم کردی دخترِ موقرمز!

لنا، اخم کم‌رنگی بین ابروهای کوتاه خود نشانده و با صدایی که حالا کمی عصبی بود، گفت:

- این همه فیلم و نمایش راه انداختی که فقط نگاهت کنم؟

هرمز، با جدیت نگاهش کرد و خیره به چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ای که جلوی نور خورشید روشن‌تر می‌نمودند، گفت:

- این همه فیلم و نمایش راه انداختم تا نگاهم کنی؛ چون مهمه برام که چشات روم باشه. مهمه لنا! مهمی!

قلبش را انگار از بالای یک سرسره‌ی بزرگ هل داده بودند به پایین. از سراشیپی سقوط کرده بود و حس عجیبی توی تن‌اش می‌پیچید و می‌پیچید.

#پارت 152

به هرمز خیره شد، به چشم‌هایش که انگار دو دریای موج بودند، به ابروهایش که شبیه دو سایه‌بان بالای مژگان برآمده‌اش بودند. به لب‌هایش، به گونه‌های برآمده و استخوانی‌اش... به تک تک اجزای صورتش نگاه کرد و آن حس عجیب، پررنگ و پررنگ‌تر شد؛ تا آن‌جا که یک چیزهایی به لنا حالی کرد؛ چیزهایی، حس‌هایی...

- برو بشین. قلم و جوهر برات میارم.

هرمز، بدون هیچ حرف دیگری، به سمت یکی از صندلی‌ها رفت و روی آن نشست. لنا، ورق روغنی و قلم و جوهری برداشت و به سمتش رفت. وسایل را روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

- سرمشق روی تابلوئه. ایرادی داشتی صدام کن.

هرمز، قلم را بین انگشت‌هایش گرفت و با چهره‌ای که ندانستن از آن پیدا بود، گفت:

- اینو چجوری باید گرفت؟

لنا، لبخندش را پشت اخمش قایم کرد. کنار هرمز ایستاد و قلم را از دستش گرفت. روی میز خم شد و قلم را بین دو انگشتش گرفت. نوک قلم را به آرامی روی کاغذ کشید و گفت:

- آروم و ظریف قلم رو می‌کشی. این جوری...

صدایی که از سمت هرمز نیامد، سرش را به طرفش چرخاند و او را خیره به خود دید. در فاصله‌ای کم، نفس به نفس مردی که حالا می‌توانست قسم بخورد بوی دریا و صدف می‌داد!

- تو بوی دریا می‌دی!

بی‌اراده گفت و آرام؛ هرمز اما آن‌چنان لبخند زد که انگار زیباترین حرف‌های جهان را تحویلش داده باشند. لبخند زد و خواست بگوید: «تو خیلی خوشگلی!» اما یکی از بچه‌ها لنا را صدا زد و او محبور شد علی‌رغم خواسته‌ی قلبی‌اش، از هرمز دور شود.

- جانم عزیزم؟ اشکالی داری؟

تا پایان کلاس، هرمز به بهانه‌های مختلف لنا را صدا زد و او هم به بهانه‌های مختلف از رفتن بالای سرش، سر باز می‌کرد. می‌ترسید نزدیکش شود و دوباره عطر اقیانوس بپیچد توی سرش. با خودش تعارفی نداشت؛ از قلبش می‌ترسید، از هرمزی که قلبش را به تپش‌های تند وامی‌داشت، بیشتر از همه می‌ترسید.

- خسته نباشید بچه‌ها. سرمشق‌ها رو برای جلسه‌ی بعد آماده کنید.

دخترها با سروصدا خداحافظی کرده و کلاس را ترک کنند؛ هرمز اما مانده بود و تکانی نمی‌خورد.

لنا، بی توجه به او مشغول جمع کردن وسایلش شد و وقتی کیفیتش را روی شانه انداخت، با نگاهی به طرف هرمز، گفت:

- کلاس خیلی وقته تموم شده.

#پارت 153

هرمز، دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زد. گفت:  
- اما کار من رو چک نکردید استاد! هرچی هم صداتون زدم، هیچی به هیچی!

لنا، نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچی ظریفش انداخت و با کلافگی، جوابش را داد:

- تایم کلاس تموم شده!

هرمز، خودش را از تک و تا نینداخت و دوباره اصرار کرد:  
- اگه چک نکنی، ایرادمو از کجا بفهمم که تا جلسه‌ی بعد روش تمرین کنم؟

لنا، خنده‌ای کرد و با ناباوری، گفت:

- مگه قراره بازم بیای؟

هرمز، دستش را زیر چانه زد و با خنده نگاهش کرد.

- فکر کردی نیام؟ من ثبت نام کردم، تو از الان به بعد

استادمی لنا! بهتره این واقعیت رو بپذیری!

دیوانه شده بود؛ اما حاضر بود قسم بخورد که هرمز،

اسمش را جور دیگری و متفاوت از همه می گفت؛ جورِ

بهتری...

با قدم‌هایی آهسته، به سمتش رفت. روبروی میزش ایستاد

و خواست سرسری نظری بدهد؛ اما با دیدن بیتِ مقابلش،

جا خورده و نفس کشیدن را از یاد برد.

- این...

هرمز، لبخند زد و دستش را پشت موهایش کشید. گفت:

- خطم زیاد خوب نیست، می‌دونم؛ اما تمام سعیم رو

کردم.

تمام تلاشی که از آن دم می‌زد، یک خط خرچنگ قورباغه بود که لنا در حالت عادی به آن خنده‌اش می‌گرفت؛ اما حالا وقت خنده نبود، حالایی که قلبش یکی در میان می‌زد و هرمز روی ورق نوشته بود:

«بر دو جهان نمی‌دهم، یک سرِ تارِ موی تو...»

- این... -

هرمز، از روی صندلی برخاست. کاغذ خطاطی را برداشت و آن را به طرف لنا گرفت.

- برای تو نوشتم خانم معلم!

با دستی که نمی‌دانست چرا می‌لرزد، کاغذ را گرفت؛ اما گرفت! هرمز، لبخند زد و لنا اقیانوس را توی چشم‌های خندانش پیدا کرد.

- بریم؟

- بریم.

هرمز، جلوتر حرکت کرد و لنا در حالی که مملو از حس‌های مختلف بود، پشت سرش راهی شد.



وسط راهروی آموزشگاه بودند که یکی از بچه‌های طراحی روی بوم، از کلاسشان بیرون آمد و قوطی کوچک رنگی که بین دست‌هایش بود، به ناغافل، روی سرامیک‌های سفید کف آموزشگاه ریخت. رنگ سرخ، روی سرامیک‌ها حرکت کرد و شبیه جوی خون، روان شد.

لنا، با زانوهایی که کم‌کم بی‌حس می‌شدند، سر جای خود ایستاده و پر از وهم و ترس، به مسیر رنگ سرخ چشم دوخته بود.

- لنا؟

جواب هرگز را نداد. نگاهش فقط به آن رنگ لعنت‌شده‌ای بود که او را به یاد صبورا می‌انداخت؛ یاد صبورایی که خونس روی پارکتهای خانه راه گرفته بود.

#پارت 154

- چی شده لنا؟

هرمز حالا کنارش ایستاده و با نگرانی نگاهش می کرد. بدنش سرد و گرم می شد و مور مور گزنده‌ای در دست‌هایش حس می کرد. احساس خفگی داشت و گلویش ملتهب بود. دستش را به یقه‌ی مانتو بند کرد و آن را از تنش فاصله داد؛ اما انگار راه نفسش باز نمی شد.

سرفه‌ای کرد و روی زانوهایش خم شد، دستش را روی هوا تکان داد تا شاید به دیوار بند شود؛ اما هرمز بود که دستش را گرفت و او را به طرف خود چرخاند.

- آخه چی شد؟ این چه حالیه؟

تپش قلبش بالا گرفته بود و تمام بدنش نبض داشت. پلک‌هایش را محکم روی هم گذاشت و دست هرمز را فشرد.

- الان... الان خوب می شم.

هرمز، دستش را دور شانهاش انداخت و تن منقبضش را به طرف صندلی‌های توی سالن کشید. او را روی صندلی نشانده و مقابلش زانو زد.

دست‌های سرد و لرزان لنا را گرفت و با نگاهی به او که عرق از پیشانی‌اش راه گرفته بود، لب زد:

- چی شد دورت بگردم؟

درد از قلبش رد می‌شد، می‌رسید به معده‌اش، به شقیقه‌اش. تمام جانش اسیر سرگیجه‌های تهوع‌آور بود و تپش کرکننده‌ی قلبش به وخامت حالش می‌افزود.

- آروم باش. بین، من کنارتم. خب؟ هیچ اتفاقی برات نمیفته. آروم باش...

سعی کرد به حرف هرمز گوش کند و آرام باشد. به چشم‌های هرمز خیره شد و تا ده شمرد. یک، دو... هنرجوی نقاشی مشغول جمع کردن پالت رنگش بود. سه، چهار... هرمز دست‌هایش را می‌فشرد، دست‌های گرم و نوازش‌گری داشت. پنج، شش... تصویر صبورای غرق در خون، کمرنگ می‌شد و تصویر مهناز در لباس عروس جلوی نگاهش جان می‌گرفت. هفت، هشت... اشک روی گونه‌اش چکید و صدای فریاد حاج فلاح توی گوشش پیچید. صدای فریاد حاج فلاح که به پدرش ناسزا می‌گفت.

نه، ده... پلک‌هایش را بست و با خستگی، به پشتی صندلی تکیه زد.

کم کم عضلات بدنش از انقباض خارج می‌شدند و به حالت عادی برمی‌گشتند. هرگز دستش را رها نکرده بود. دل آشوبه می‌رفت و جای آن را خستگی مفرطی می‌گرفت.

- خوبی؟

#پارت 155

بدون این که چشم‌هایش را باز کند، با صدای گرفته‌ای جواب داد:

- چند ماه می‌شد که حمله بهم دست نداده بود، کم کم داشتم تعجب می‌کردم.

هرمز دست‌هایش را فشرد و پرسید:

- این چه حالی بود لنا؟

لنا، هیچ تلاشی برای جدایی دست‌هایشان نکرد و تن داد به آن لمس اجباری.

- پانیک اтак، حملات اضطرابی. با نفس تنگی، تپش قلب، سرگیجه و احساس خفگی و حس مرگ همراهه. چندین ساله که همراهه، از همون روزی که صبورا مُرد.

پلک‌هایش را باز کرد و به سرامیک سرخ نگاه کرد. صدایش لرزید وقتی که گفت:

- اتفاقات اون روز جلوی چشمم اومد، واضح و زنده! هرگز، دستش را نوازش وار روی مچ لنا کشید؛ اما با لمس برجستگی روی مچش، با تعجب به دستش نگاه کرد. به آن جای زخم کاری!  
- تو...

نتوانست ادامه‌ی حرفش را بگوید؛ اما لنا بی‌تعارف جواب داد:

- می‌خواستم تمومش کنم.  
هرمز، خیره به جای زخم، لب زد:

- حیفه...

نگاهش را بالا آورد و به چشم‌های لانا رسید. به دو گوی  
غرق در اشکش خیره شد و لب زد:

- حیفی!

لانا، بی‌معنا و مفهوم خندید؛ فقط خندید... این زندگی  
خندیدن نداشت؛ اما راهی جز اشک و گریه هم برایش  
نمانده بود. وقتی که خندید، اشک روی گونه‌اش راه گرفت  
و نفهمید چرا در آن لحظه آن قدر احساس خستگی می‌کند.  
یک خستگی مفرط.

- خیلی خسته‌م هرمز.

«هرمز» را با درد گفت، با رنجی عظیم. آن قدر آرام و بی‌پناه  
گفت، که هرمز دلش می‌خواست همان‌جا لانا را میان  
آغوش خود حل کند و بی‌اهمیت به هر جا و هر کس، فقط  
دل به دلِ دردِ دل‌های این دختر بدهد. دختری که با همه  
فرق داشت؛ هم خودش، هم رنج‌هایش... بیشتر از همه  
هم تبسم‌هایش!

- امروزتو به من می‌دی؟

لنا، گيج نگاهش کرد. هرمز اما لبخند زد و گفت:

- يه روز از زندگيت رو به من بده. فقط همين امروز!

به اين چشم‌ها عادت کرده بود. به اين مرد عجيب و غريبی که نمی‌دانست او را می‌شناسد يا نه! در يك لحظه اتفاق افتاد، تردیدها را پس زد و به اقیانوسی که نگاهش می‌کرد، اعتماد کرد.

- امروزم واسه تو.

لبخند هرمز، طعم داشت... طعم گيلاس‌های نوبر!

#پارت 156

---

بستنی متری را از دست هرمز گرفت و گفت:

- خودت چی؟

هرمز، دست‌هایش را در جیب شلوارش جیبش فرو کرد و جواب داد:

- من از چیزای شیرین خوشم نمیاد.

مشغول خوردن بستنی‌اش شد و میان لذت بردن از طعم وانیل و تکه‌های شکلات، پرسید:

- چرا این‌جا؟

هرمز، قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد. نگاهی به سرتاسر شهربازی انداخت و با لبخند، جواب داد:

- اگه بگم خنده‌ت می‌گیره.

لنا، بستنی قیفی را در دست‌هایش جابه‌جا کرد و گفت:

- من همه چیزو به تو می‌گم! توام بگو.

هرمز، آه عمیقی کشید و خیره به بچه‌هایی که از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند و سروصدایشان محوطه را پر کرده بود، گفت:

- بچه بودم، آرزوم بود برم شهربازی؛ اما بابا فوت کرده بود. منم هیچ‌وقت نتونستم به شوهر مادرم بگم دلم شهربازی رفتن می‌خواد!

لنا، خیره به نیم‌رخ غمگین هرمز، گفت:

- من نمی‌دونستم... یعنی خب نگفته بودی. متاسفم.



هرمز، به طرفش چرخید و رو به نگاه مغمومش، لبخند تلخی زد.

- مهم نیست. گذشته، گذشته! از وقتی که به قول دا مرضی، مرد شدم؛ دلم که می‌گیره راهم میفته به شهربازی. این‌جا که میام و شادی بچه‌ها رو می‌بینم، غم و حسرتای خودم رو یادم می‌ره.

لنا، نگاهش را به دختر بچه‌ای دوخت که روی شانه‌هایش پدرش نشسته و پشمک صورتی رنگی در دستش خودنمایی می‌کرد.

- آخرین باری که اومدم شهربازی، با مامان مهناز بود. حاج فلاح به‌خاطر این که بدون اجازه رفته بودم توی عمارت تا بهمون رو پیدا کنم، دعوا کرده بود. زده بود توی گوشم! مامان مهناز من رو برد شهربازی تا اون سیلی رو یادم بره؛ ولی من یادم نرفتم. هنوزم نرفته!

#پارت 157

هرمز، از حرکت ایستاد. کامل به طرف لنا چرخید و با لحنی شاکي، گفت:

- غم و غصه رو بس کن. يه امروزت واسه منه، بذار يادِ تلخيا نيفتيم.

لنا، لبخند زد و با رضاييت، گفت:  
- قبول.

هرمز، دستش را دراز کرد و به چرخ و فلک بلندی که چند متر آن طرف تر بود، اشاره کرد.  
- بریم؟

لنا، نگاهی به آسمان انداخت. خورشید رو به غروب می رفت و ابرهای نارنجی و زرد، آسمان را پوشانده بودند.  
- دو دور!

هرمز، سر تکان داد و گفت:

- دو دور!

بعد از گفتن این حرف، به سمت صف نه چندان طولانی بلیط رفت و جایی پیدا کرد.

لنا، به نرده‌های دور چرخ و فلک تکیه زد و نگاهش کرد.  
خیره و عمیق! نگاهش کرد و فکر کرد هرگز چه در وجود  
خود داشت که باعث می‌شد برای بارهای متعدد، به آن  
چشم‌ها اعتماد کند؟

- تو کی هستی؟

خیلی چیزها بود که درباره‌ی هرگز نمی‌دانست. خیلی رازها،  
خیلی حرف‌ها؛ اما با همه‌ی این احوال انگار از اعتماد کردن  
به او پشیمان نبود، شاید هم خودش نمی‌خواست که  
پشیمان باشد.

نفهمید چقدر خیره به هرگز در فکرهایش پرسه زد؛ تا  
این که او جلوییش ایستاد و گفت:

- ترس از ارتفاع که نداری؟

گیج نگاهش کرد و هرگز که فهمید در این عالم نیست، با  
خنده گفت:

- چرخ و فلکو می‌گم. نمی‌ترسی که؟

ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد:

- نه. گفتم که، دو دور!

همراه یکدیگر، به سمت ورودی چرخوفلک رفتند. هرمز جلوتر از لنا وارد کابین شد و دستش را به طرف او دراز کرد تا در سوار شدن، کمکش کند.

- دست منو بگیر.

دیوانگی بود؛ اما حتی این جمله‌ی ساده‌ی هرمز هم برایش هزار معنا داشت. هزار معنایی که فقط خودش می‌دانست احساساتش را به غلیان انداخته‌اند.

دست هرمز را گرفت. دستش گرم بود، شبیه خورشید پاییز، شبیه نور. دستش را گرفت و حسی نارس، از انگشت‌هایش شروع شد و به قلبش رسید. دست هرمز چه داشت که او را به هم می‌ریخت؟

- بیا این‌جا. آروم.

#پارت158

@Vip Roman

به همان آرامی که هرمز خواست، وارد کابین شد و نشست. هرمز، کنارش بدون فاصله جای گرفت. شانه‌هایشان به هم می‌خورد. لنا این برخورد را دوست داشت!

- یه قصه برات بگم؟

به سختی سعی کرد از فکر عطر عجیب هرمز خارج شود و پرسد:

- مگه قصه بلدی؟

هرمز، یک دستش را پشت میله‌های کابین انداخت و مایل به لنا نشست. حالا انگار که دخترک، در حصار آغوش او بود.

- فقط یه قصه بلدم. بچه که بودم، دا مَرَضی برام تعریف می‌کرد.

نفس عمیقی کشید. دست هرمز کم‌کم از میله‌ی پشت کابین جدا می‌شد و به شانه‌ی لنا پناه می‌آورد. آغوشش، پر از مهر بود، پر از آفتاب.

- برام بگو. دوست دارم قصه رو از زبون تو بشنوم.

هرمز، لبخندی زد و همان لحظه بود که کابین تکان کوچکی خورد و چرخ و فلک شروع به حرکت کرد. همان طور که به سمت بالا می‌رفتند، هرمز شروع به صحبت کرد:

- یه ماهیگیر بوده که جز تور ماهی گیریش و یه قایق قدیمی، هیچی نداشته. از قضا می‌زنه و ماهیگیر عاشق دختر حاکم شهر می‌شه؛ اما وقتی این رو به حاکم میگه، حاکم شهر با عصبانیت دستور می‌ده از قصر بیرونش کنن و به فلک ببندنش تا فکر این علاقه‌ی نامتعارف، از سرش بیفته.

لنا، با تمام وجود خود گوش شده و صدای هرمز را گوش می‌کرد. صدای هرمز را که آن قدر نزدیک بود که نفس‌هایش به صورت او می‌خورد.

- روزها می‌گذره؛ اما ماهیگیر از فکر عشق دختر حاکم بیرون نیامد و توی تمام ساعات روزش، وقت کار، وقت غروب دریا، همش به دختر فکر می‌کنه. تا این که می‌زنه و دختر حاکم بیمار می‌شه. بیماری عجیب و غریبی که طبیب قصر میگه درمانش فقط توسط

خوردن یه صدف خیلی نایاب اتفاق میفته. یه صدف  
که اعماق اقیانوس پنهان شده!

#پارت159

لنا، دستش را به گردن خود رساند و زنجیر سرد را لمس کرد.  
همان زنجیری که هدیه‌ی هرمن بود و یک صدف از آن  
آویزان بود.

- حاکم برای کسی که اون صدف رو پیدا کنه، جایزه  
می‌ذاره؛ اما هیچ‌کس جرئت این رو نداره که به دل دریا  
بزنه. به جز...

لنا، گردن‌بند را رها کرد. لبخندی زد و گفت:

- به جز ماهیگیر!

هرمن سری تکان داد. نگاهش را به منظره‌ی زیر پایشان  
دوخت و ارتفاعی که اوج می‌گرفت.

- ماهیگیر، تا خبر رو می شنوه، با همون قایق قدیمیش به  
 دل دریا می زنه و روزها و شبها توی اقیانوس می مونه  
 تا اون صدف رو پیدا کنه و پیدا می کنه. وقتی که از دریا  
 برمی گرده و صدف رو به قصر می بره، طبیب دوایی از  
 صدف درست می کنه و به دختر حاکم می ده. به شکل  
 معجزه‌واری، دختر از بستر بیماری بیرون میاد؛ اما  
 می دونی طبیب به حاکم چی میگه؟

لنا، منتظر به نیم‌رخش نگاه کرد. هرمز، در یک آن به  
 سمتش برگشت و با لبخندی که کنج لبش بود، گفت:

- حاکم میگه فقط نیروی عشقِ واقعیه که اون صدف رو  
 درمانگر می کنه! عشقِ ماهیگیر بوده که به صدف  
 قدرت التیام بخشیدن داده، نه خودِ صدف.

روبروی هم بودند. لنا در آغوش هرمز بود و نفس‌های گرم  
 او را روی صورت خود حس می کرد.

تپش قلب خود را نادیده گرفت و گفت: @Vip

- پس عشق، درمان می کنه.



در آن فاصله‌ی کم به چشم‌های هرمز نگاه کرد. به چشم‌هایی که دریا و آسمان را با هم داشتند. حالا چرخ و فلک از حرکت ایستاده و آن‌ها در بالاترین نقطه از شهربازی قرار داشتند.

هرمز، باز هم نزدیک‌تر شد. لانا را در یک حرکت نرم و آرام به خود نزدیک کرد و در حالی که نگاه از چشم‌های او برنمی‌داشت، گفت:

- قرار نبود که عاشقت بشم، دخترِ موقرمز!

لانا خودش را عقب نکشید. بی‌اراده لبخند زد و همان لبخند بود که باعث شد هرمز جلو بیاید، چشم‌هایش را ببندد و به لب‌هایش برسد... به لب‌هایش رسید و نفس به نفسش داد. لانا هم چشم بست و همراه شد با موجی که از لبان هرمز شروع شده و طوفانش به قلب او می‌رسید.

دست‌هایش به موهای او رسید و وقتی که هرمز، بی‌نفس عقب کشید و نفس نفس زد، صدایش را شنید که با لحنی پر آشوب و عطش، گفت:

- تو چی داری؟

## #پارت 160

نگاه تب آلودش را به چشم‌های لانا دوخت و ادامه داد:  
 - چی داری که این همه مامن آرامشی برام؟ چی داری که  
 منو بند چشمای خودت کردی، بندهی چشمای  
 خودت کردی!

نفهمید چرا؛ اما قطره‌ای اشک زیر پلکش نشست. هرمز،  
 رد اشک را گرفت و رسید به گوی او. خم شد و درست  
 شاهرگش را بوسید، تپنده‌ترین نبض تنش را. گرمای  
 بوسه‌اش به تمام تن لانا رسید و ضربان قلبش را تندتر کرد.  
 هرمز، دستش را پیش برد و صدف گردن‌بند را میان دست  
 خود گرفت. به لانا خیره شد و گفت:

- عاشقی من شو، دخترِ حاکم!  
 لانا، دست‌هایش را روی سینه‌ی هرمز گذاشت. نفس نفس  
 زد و بین نفس‌های تند خود، گفت:

- چاره‌ای جز این برام نداشتی خان!  
هرمز، آهسته خندید. دست لنا را روی قلب خود گذاشت  
و نجوا کرد:

- به خاطر توئه که این همه تند می‌کوبه.

لنا، پلک روی هم گذاشت و با چشم‌های بسته، زمزمه  
کرد:

- شاید همش یه خواب باشه.

هرمز دیگر صبر نکرد. تن لنا را به طرف خود کشید و سر  
بین گردن و شانهاش فرو برد. عطر او را عمیق و طولانی  
نفس کشید و مابین بوی شاه‌توت و شامپو، گفت:

- تو شبیه معجزه‌ای.

دوباره، گردنش را بوسید. انگار که جهان را می‌بوسید و  
آن‌چنان به اوج رسیده بود که مطمئن بود هرگز زمین  
نخواهد خورد.

- لنا...

صدایش زد، پر از خواهش و تمنا. لنا، میان آغوشش تکان خورد و لب‌هایش را به شانه‌اش رساند.

- همه‌ی اینا بیداریه، مگه نه؟

لنا، آرام و نخودی خندید. دوباره توی آغوشش تکان خورد و گفت:

- بیداریه!

نفس عمیقی کشید. بوی دریا در مشامش پیچید و هرمز، دوباره و پر حرارت‌تر از قبل، نبض گردنش را بوسید.

- تو درمون همه چیزی. به خودش قسم که تو، قشنگ‌ترین بلایی هستی که سرم اومده!

- من بلام؟

#پارت161

@Vip Roman

پر از شیطنت گفت. هرمز، نفسی از بوی گردنش گرفت و جواب داد:

- یه بلای خانمان سوز...

چرخ و فلک، دوباره شروع به حرکت کرده بود. هرمز، به سختی لنا را از آغوش خود جدا کرد؛ اما دست‌هایش را رها نکرد. دست‌های او را همچون گنجی عظیم، بین دستان خود نگه داشت و سر خم کرده، بوسه‌ای پشت دستش کاشت.

- تو با خودت بهارو آوردی به زندگیم.

لنا، پر از بغض و شادمانی‌ای که برایش تازه و نو بود، نگاهش کرد. دست‌های هرمز را فشرد و گفت:

- من چرا این همه به تو اعتماد دارم؟

هرمز، بی صدا خندید. شانهاش را بالا انداخت و جواب داد:

- به اعتماد من بهت، در!

دور اول چرخ و فلک به پایان رسیده بود و حالا از نو، ارتفاع می‌گرفتند.

هرمز، با شیطنت جلو آمد و آهسته، گفت:

- دور دوم و بوسه‌ی دوم؟

نرسیده به لب‌های لنا، او بود که دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- صبر کن.

هرمز، متعجب نگاهش کرد. لنا همه‌ی تردیدهایش را پس زد و بدون حرفِ پس و پیش، پرسید:

- تو کی هستی؟

هرمز، با گیجی واضحی نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

لنا، بزاق دهانش را قورت داد و پر از اضطرابی کشنده، تکرار کرد:

- تو کی هستی؟

#پارت 162

هرمز با خنده نگاهش کرد. دستش را بالا گرفت و خودش را این‌گونه معرفی کرد:

- هرمز خان زاده هستم! کشتی گیر انصرافی تیم ملی!  
لنا، با بهت نگاهش کرد و تلخ خندید.
- حتی نمی دونستم توی تیم ملی بودی!  
هرمز، دست هایش را گرفت و با جدیت پرسید:
- مشکل چیه لنا؟
- مشکل اینه که من هیچی از تو نمی دونم!  
هرمز، لبخندی تحویل نگاه گنگ لنا داد و با مهربانی، گفت:
- کم کم همه چی رو درباره ی من می فهمی. بهت قول می دم.
- اما قول هرمز برایش بس نبود. یک طرف تمام اعتمادش ایستاده و یک طرف پای کلی شک و تردید در میان بود. او باید حقیقت را می فهمید؛ تنها حقیقت بود که می توانست از شر شک و گمان نجاتش بدهد.
- شبی که رفتیم پیست رالی، چرا به مهشید گفتی دشمن پدر بزرگشی؟

هرمز، لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش کرد. خودش را کمی عقب کشید و انگار که دیگر راه فراری نداشته باشد، گفت:

- پس به‌خاطر همین که از اون شب تا خود امروز، نگاهم نکردی.

- به‌خاطر همین. می‌دونی وسط کلی ندونستن و شک و ایسی، یعنی چی؟

#پارت 163

هرمز، دستش را پشت گردنش کشید و نگاهش را از لنا دزدید. نمی‌خواست نگاهش کند، حداقل نه تا وقتی که اسم حاج فلاح را می‌گفت و چشم‌هایش پر از نفرت می‌شد.

- یه مسئله‌ی قدیمیه بین من و حاج راشد؛ همین.

لنا اما زیر بار حرف‌هایش نرفت. اخمی بین ابروهای کوتاه خود نشانده و گفت:



- سن و سال تو به داشتن مسئله‌ی قدیمی با حاج فلاح  
نمی‌خوره! حقیقتو به من بگو خان. حقیقت چیه؟

هرمز، این بار نگاهش کرد و پرسید:

- دونستنش چه دردی رو دوا می‌کنه؟

لنا، با جدیت نگاهش کرد و جواب داد:

- دردی رو دوا نمی‌کنه؛ اما می‌فهمم که کجای این بازی‌ام.  
می‌فهمم تو کجای این بازی‌ای!

- بازی...!

زمزمه‌وار گفت؛ اما لنا شنید و تکرار کرد:

- بازی!

چرخ و فلک از حرکت ایستاد؛ اما هیچ‌کدامشان قصد پیاده  
شدن نداشتند.

هرمز، رو به مسئول باجه، دستی تکان داد و اشاره کرد:

- یه دور دیگه.

لنا، کمی از هرمز فاصله گرفت. نمی‌خواست توی آغوشش باشد و سوال و جوابش کند. آغوشش، حرف را از یادش می‌برد.

- توی تمام این چند روز، می‌تونستم برم سراغ مهشید و ازش بپرسم چیا بهش گفتم و چرا گفتم؛ اما منتظر بودم تا وقتش برسه و از خودت بپرسم. می‌خواستم از خودت بپرسم؛ چون تو برام مهم‌تر از اینی که بخوام با شک و تردید، از زندگیم خط بزنم. می‌فهمی هرمز؟

هرمز، لبخند زد. لبخندهایش طعم داشت، رنگ و بو داشتند. طعم گیلایس‌های تیرماه، رنگ زرد آفتابگردان‌ها، بوی نم خاک... هرمز، برایش پر از آرایه بود.

- خیلی قشنگ می‌گی هرمز!

لنا، کلافه به پیشانی‌اش دست کشید و گفت:

- الان وقت این حرفاست؟

هرمز، نفس عمیقی کشید. دست‌هایش را به هم پیچاند و بدون این‌که از چیزی بترسد یا فرار کند، تمام حقیقت را در یک جمله خلاصه کرد و گفت:

- حاج راشد فلاح، قاتلِ پدرمه!

#پارت 164

سکوت سنگینی بین شان حکم فرما شد. لنا، گیج و مبهوت به هرمز نگاه می کرد. به هرمزی که حالا دست هایش دو مشت محکم شده بودند. به هرمزی که حالا یک پرده اشک، جلوی نگاه آبی آسمانی اش بود.

- تو می فهمی چی می گی؟

هرمز، به بهتش پوزخندی زد و با لحنی که پر از نفرت و بیزاری بود، گفت:

- کجاش عجیبه؟ مگه کسی که بابات رو فرستاد بالای

چوبه‌ی دار، همین حاجی نبود؟

لنا، خنده‌ی گیجی کرد و گفت:

- پدر من قاتل بود! قصاص خواستن جزو حقوق حاج راشد بود. حاجی قاتل بابای من نیست، فقط نوع مرگش رو رقم زد. این دو تا با هم خیلی فرق دارن.

- اما پدر من قاتل نبود.

منتظر به هرمز نگاه کرد تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بگیرد؛ اما او پر از حس تلخی گزنده‌ای که گریبانش را گرفته بود، فقط گفت:

- پدر من هیچ گناهی نداشت.

- بهم بگو هرمز. اگه بگی، سبک می‌شی. به من اعتماد نداری؟

بدون این که لحظه‌ای تردید کند، گفت:

- دارم.

- پس بگو... بذار این بار، اونی که گوش شنوا می‌شه، من باشم.

هرمز، نفس عمیقی کشید و غرق شد در پانزده سال پیش. در روزهایی که سیاهی، تمام زندگی‌شان را ربود و سرنوشت، بدشگون شد و تاس خراب آورد!

- پدرم توی کشتی سازی کار می کرد. وضع مالی مون معمولی بود و کمبودی نداشتیم. همون سال ها بود که هامون، عموم، واسه کار اومد تهران و هی تو گوش بابام خوند که کارش حسابی نون و آبداره و از درآمد کشتی سازی خیلی بهتره. همین حرفا هم باعث شد بابام بدون ما بیاد تهران. می گفت چند ماه بعد میام و شما رو هم می برم. توی سرش، کلی رویا و آرزو بود. کنار عموم، توی کارخونه ای که می گفت، مشغول کار شد. کارخونه ی فرآورده های لبنی!

لنا، لبخند تلخی زد و افزود:

- کارخونه ی فرآورده های لبنی فلاح!

#پارت 165

هرمز، سری به تایید حرفش تکان داد و ادامه ی صحبت هایش را از سر گرفت.

- چند ماه اول همه چی خوب بود. پدرم ماهی یک هفته میومد مرخصی و کنار ما وقت می گذروند. یه سال گذشت، پدرم تمام حقوقش رو پس انداز کرده بود. مادرم هم همه ی طلاهاش رو فروخته بود. قرار بود بریم تهران؛ اما بابا یهو همه ی دارایی مون رو داد و در ازاش، یه زمین خرید. زمینی که برامون از همون اولش بدشگون بود! همه چی خوب بود؛ اما فقط تا روزی که اون اتفاق افتاد.

دستش را به میله ی پشت کابین بند کرد و به منظره ی زیر پایشان چشم دوخت.

- به خاطر مشکلات مالی کارخونه، دو ماه حقوق کارگرا عقب افتاده بود. همه اعتصاب کرده بودن و توی این اعتصاب، چهار تا از کارگرا رفته بودن اتاق مدیریت و با رییس کارخونه درگیر شده بودن. اون چهار تا کارگر، رجب فتحی، سیروس خسروی، هامون سعادت و حبیب شمس بودن. پدر من که از قبل توی اتاق بود، شاهد این درگیری بود. حاج فلاح با حبیب شمس درگیر شده و هلش داده بود. کارگر بیچاره، عقب عقب

از پنجره‌ی باز ساختمون پایین میفته و جابه‌جا تموم کرده بود.

لنا که اولین بار بود این داستان را می‌شنید، با تعجب به هرمز نگاه می‌کرد و او همچنان ادامه داد:

- حاج فلاح قاتل شد؛ اما قتل رو گردن نگرفت. بحث آبرو و شرفش درمیون بود و مطمئن بود اگه زندان بیفته، کسی نیست که برای آزادیش تلاش کنه! نگران اعتبارش بود و همین باعث شد تا یکی از کارگرای حاضر توی اتاق رو مجاب کنه جرم رو گردن بگیره. اونم با وعده‌ی خونه و تلاش برای گرفتن رضایت و آزادیش! اون کارگر... همایون سعادت بود، پدر من!

مطمئن بود که این نام را قبلاً هم شنیده است؛ اما چیزی به خاطر نیاورد.

هرمز، ادامه داد:

- پدرم خوش‌خیالی کرده بود. فکر می‌کرد هم نجات پیدا می‌کنه و هم مال و ثروتی به دست میاره.

## #پارت 166

لنا، اخی کرد و پرسید:

- اینا رو کی برای تو گفته؟

- عموم. اون شاهد همه چیز بود. اولش مخالفت می‌کنه و می‌خواد به پلیس همه چی رو بگه؛ اما پدرم مانع می‌شه. پدرم زیادی به حاج فلاح اعتماد داشت. فکر می‌کرد نجاتش می‌ده و در عوض این فداکاری، زندگیش رو رونق می‌ده. نفسی کشید و سعی کرد تصویر پدرش را از یاد ببرد. تصویر پدرش که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده و برای او که خردسال بود و در اسکله منتظرش مانده بود، دست تکان می‌داد.

- پدرم زندانی شد و حاج فلاح وعده داده بود که برایش رضایت می‌گیره. رجب فتحی و سیروس خسروی رو که شاهد ماجرا بودن رو هم با وعده و وعید و گاهاً تهدید، مجبور به سکوت و شهادت دروغین دادن کرده بود. می‌خواست برای پدرم رضایت بگیره؛ اما فقط تا قبل از



این که متوجه بشه یه زمین چند هکتاری توی خارج  
شهر، به طرح تجاری خورده. زمینی که مالکش،  
همایون سعادت بود!

لنا، جاخورده‌تر از قبل نگاهش کرد. در فکرش هم  
نمی‌گنجید که حاج فلاح، چنین ماجرای پر رازی را از سر  
گذرانده باشد.

- بعد از اون، رضایت گرفتن رو عقب میندازه و مدام به  
پدرم وعده و وعید می‌ده تا ساکت نگهش داره. بهش  
می‌گه که زمینش توی طرح خوبی افتاده و اگه بهش  
وکالت بده، اونو می‌فروشه و من و مادرمو میاره تهران تا  
این‌جا منتظرش بمونیم. پدر ساده‌ی منم باور می‌کنه و  
بهش وکالت می‌ده؛ اما حاج فلاح زمین رو به اسم  
پسرش عرفان خان می‌زنه تا شعبه‌ی دوم کارخونه رو  
اون‌جا تاسیس کنه. ماه‌ها پدرمو سری‌دوئونه و بهش  
وعده‌ی نجات می‌ده؛ تا این‌که یه شب...  
نفس منقطعی کشید و جانش پر از عذاب شد. عذابی  
عظیم، به بزرگی وحشتِ نداشته‌نِ پدر...

- توی زندان، درگیری می‌شه و یکی اون وسط روی یه  
پسر جوون تیزی می‌کشه. پدرم می‌خواد پادرمیونی کنه و  
قائله رو ختم به خیر کنه؛ اما اون وسط ضربه‌ی چاقو  
بهش می‌خوره و باعث مرگش می‌شه.

لنا، متاثر نگاهش کرد و لب زد:

- متاسفم.

#پارت 167

اما تاسف هیچ‌کس، همایون سعادت را برنمی‌گرداند.  
- حاج فلاح گلوله نچکوند توی مغز بابام؛ اما با ننگه  
داشتنش توی زندان، اونو به سمت مرگ هل داد.  
عموم از همه‌ی ماجرا خبر داشت و بعد از این که  
فهمید حاج راشد زمین رو به اسم پسرش زده، سعی کرد  
بابامو متقاعد کنه تا حقیقت قتل اون حبیب شمس  
رو به پلیس بگه؛ اما درست موقعی که بابام می‌خواد  
پرده از حقیقت برداره، اجلش سر می‌رسه. بعد از اونم،

عموم پرونده رو دوباره به جریان میندازه و شهادت درست می‌ده؛ اما خب بازجویی از بقیه‌ی کارگرا به نتیجه‌ای نمی‌رسه و پرونده‌ی قتل حبیب شمس، با مرگ همایون سعادت بسته می‌شه.

چرخ و فلک که از حرکت ایستاد، دست لنا را گرفت و او را با احتیاط پیاده کرد. خودش هم کنارش شروع به راه رفتن کرد و گفت:

- وقتی پدرم فوت شد، زندگی ما هم از هم پاشید. مادرم بعد از پنج سال با پسرخاله‌ی خودش ازدواج کرد. سید عباس واسه من کم از پدر نبوده توی این سال‌ها؛ اما کی می‌تونه جای پدر رو بگیره؟

لنا، بغض فروخورده‌اش را پس زد و گفت:

- هیچ کس. هیچ کس نمی‌تونه جای پدر آدمو بگیره. وقتی که می‌ره، برای همیشه یه حفره‌ی خالی توی قلبت به جا می‌ذاره. حفره‌ای که هیچ وقت پر نمی‌شه. زخمی که التیام نداره.

با هم از کنار ماشین‌های برقی گذشتند و لنا با کنجکاو  
پرسید:

- چطوری کشتی گیر شدی؟

هرمز، سنگ ریزه‌ی جلوی پایش را به بازی گرفت و جواب  
داد:

- سید عباس از قدیمیای کشتی بندر بود. منم پیرو اون،  
رفتم سمت کشتی و علاقه‌مند شدم. کشتی، زندگیم  
بود. همه‌ی چیزی که از خودم داشتم. وقتی می‌رفتم  
روی تشک، همه چی از یادم می‌رفت. اون جا و توی  
اون گود، فقط من بودم و رویای پوریای ولی شدن؛ اما  
درست روز اول تمرینای اردوی تیم ملی بود که نفسم  
سر تشک گرفت و قلبم کم آورد. رفتم معاینه‌ی پزشکی،  
اکو و تست ورزش! نتیجه وحشتناک بود. من مشکل  
مادرزادی قلبی داشتم و باید برای همیشه، کشتی رو  
کنار می‌ذاشتم.

#پارت168

لنا، دستش را گرفت و با دلداری گفت:

- سرنوشت یه جاهایی جوری که ما می‌خوایم ورق نمی‌خوره. این تقصیر هیچ کس نیست.

هرمز، دستش را فشرده و گفت:

- بعد از اون بود که فکر انتقام اومد توی سرم. انتقام از کسی که چوب حراج زده بود به زندگی مون. وقتی فهمیدم برای خونه‌باغ دنبال سرایدارن، تعلل نکردم. من باید به این آدم‌ها نزدیک می‌شدم.

لنا، نگاهش را به مردی که پشمک می‌فروخت و در چند متری‌شان بود، دوخت و گفت:

- پس اون نامه‌ها کار تو بود؛ اما... صبر کن ببینم. چرا فامیلی تو سعادت نیست؟

هرمز، به سمت مرد پشمک فروش رفت و لنا را هم دنبال خودش کشید.

- وقتی داری بازی می کنی، باید دقیق و منظم بازی کنی.  
فامیلی سید عباس، خانزاده ست. من با این اسم  
کشتی می گرفتم و با همین اسم، اومدم تهران.

روبروی مرد ایستاد و گفت:

- یه پشمک لطفاً.

مشغول حساب کردن شد و وقتی پشمک را به سمت لنا  
گرفت، لبخند او را باز آورد.

- قصدت چیه هرمز؟

نفس عمیقی کشید. همه ی نقشه هایش را در ذهن خود بالا  
و پایین کرد و جواب داد:

- اون وکالت نامه رو باید پیدا کنم. همین طور آدرسی از  
رجب فتحی و سیروس خسروی. باید مجاب شون کنم بیان  
و همراه عموم، شهادت حقیقی بدن. می خوام همه چی رو  
قانونی اثبات کنم. شعبه ی دوم اون کارخونه ی لعنت شده،  
توی زمین بابای منه. زمینی که به خاطر حاج فلاح و  
طمعش، باعث مرگ پدرم شد.

- و مهشید؟

سری به دو طرف تکان داد و صادقانه جواب داد:

- نمی‌دونم چرا اون شب اون‌جا بود؛ اما اینو می‌دونم که احتیاج شدیدی به یه پول درشت داره و حاضر نیست از اعضای خانواده‌ش این پولو بخواد. من از مهشید قراره بخوام بهم کمک کنه تا اون مدارکو پیدا کنم. گشتن عمارت، براش کار سختی نیست.

لنا، تکه‌ای پشمک صورتی جدا کرد و آن را به دهان گذاشت. کمی فکر کرد و گفت:

- آخه مهشید چرا نیاز به پول داره؟ میثم خیلی وضعش توپه. عرفان خان هم که گفتن نداره!

هرمز، فکری نگاهش کرد و گفت:

- بالاخره می‌فهمیم. فعلاً که قراره به حرفام فکر کنه و خبر بده.

- اما اگه قبول کنه، چطوری قراره پولی که می‌خواد رو بهش بدی؟

هرمز، بی‌هوا دستش را دور شانه‌هایش انداخت و او را به طرف خود کشید.

- وقتی با کمکش زمینو پس بگیرم، پولی که می‌خواد رو بهش می‌دم.

#پارت 169

- هرمز...

آرام صدا زد و از ته دل، شنید:

- جانم؟

لب‌های پوسته‌پوسته‌اش را با زبان تر کرد و پرسید:

- تو از نوهی قاتل بابات خوشتر اومده؟

نسبت لنا با حاج فلاح و نسبت حاج فلاح با هرمز، همین قدر عمیق و وحشتناک بود.

شانه‌ی لنا را فشرد و او را بیشتر از قبل به خود نزدیک کرد.  
گفت:

- حساب تو از همه‌ی آدمای جداست.

- چرا؟



هرمز، لحظه‌ای ایستاد. از بالا به لنا نگاه کرد و با لبخندی کنج لبش، گفت:

- چون درست وقتی عاشقت شدم که قرار نبود گره بخورم به نوهی حاج راشد. وقتی سعی می‌کردم عاشقت نشم، عاشقت شدم!

لنا، خیره‌خیره نگاهش کرد. توی چشم‌هایش، آسمان و دریا را می‌دید و توی لبخندش، شکوفه‌های بهار را. در تمام این سال‌ها، این نخستین بار بود که دلش می‌خواست تمام روح انسانی را در آغوش بگیرد. این نخستین باری بود که دلش می‌خواست تا طلوع آفتاب، در آغوش کسی بماند و خورشید را در آینه‌ی چشم‌های او تماشا کند. روزگاری فردین را دوست داشت؛ اما حالا که عشق به هرمز را در سینه‌ی خود داشت، شک می‌کرد به تمام علاقه‌های پیش از او... حالا حتی به خودش هم شک کرده بود! به خودش، قبل از هرمز.

- من هیچ‌وقت حسی که الان دارم رو نداشتم. با تو همه چیز نو و تازه‌ست.

هرمز، بی حرف نگاهش کرد و لبخند زد. حالا لبخندهایش،  
طعم دوست داشتن می داد. طعم شراب ناب و کهنه‌ای که  
از لب‌های لانا نوشیده بود.

کنار هم شروع به راه رفتن کردند و لانا، از حواس پرت هرمز  
استفاده کرد و برای فردین، نوشت:

«تو راست می‌گفتی. دلمو جا گذاشتم پیش همون پسری که  
بهش می‌گی سرایدار. ازت ممنونم که رفتی. حالا من عشق  
حقیقی رو پیدا کردم.»

#پارت 170

«فصل نهم: اولین گناه»

نگاهی به ساعتش انداخت. هشت شب بود و او هنوز  
کارخانه را ترک نکرده بود. آخرین مورد از لیست کارش را  
خط زد و کش و قوسی به تن خود داد.

- آخیش.

نگاهی به سالن خالی انداخت. کارگراها شیفیت عوض می کردند و دفتر اداری هم تعطیل می شد.

بلند شد، به طرف اتاق فردین رفت و تقه‌ای به آن زد؛ اما هر چه منتظر ماند، فردین جوابی نداد. ناچار، دستگیره را پایین کشید و وارد اتاق شد؛ اما صحنه‌ای که با آن مواجه شد، عجیب‌ترین تصویری بود که می توانست ببیند.

فردین، روی مبل‌های راحتی نشسته و شیشه‌ای در دستش بود. شیشه‌ی نیم‌خورده‌ی مشروب که متعلق به بهمن بود و جامانده بود در دفترکارش. دو دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود و موهایش روی پیشانی ریخته بود. سرش را به پشتی مبل تکیه زده و به نقطه‌ی نامعلومی در سقف سفید اتاق خیره بود.

دنیا، با احتیاط جلو رفت و به آرامی، شیشه‌ی نیمه‌خورده را از بین دست‌هایش بیرون کشید.

- لطفاً.

شیشه را روی میز گذاشت و به سر و وضع فردین نگاهی انداخت. به چشم‌هایش که سرخِ سرخ بودند نگاه کرده و فکر کرد دقیقاً چه شده که مرد موقر همیشگی را به این حال و روز انداخته است؟ به این حال و روزی که فردین فلاح در دفتر کار کارخانه‌ی پدربزرگش، شیشه‌ی مشروب خالی کند و شبیه لایبالی‌ها بچرخد.

با صدای آرامی پرسید:

- چی شده؟

اما فردین جوابی نداد و در عوض تمام حرف‌های نگفته‌اش، فقط و فقط لب زد:

- لنا...

جایی حوالی قلب دنیا تیر کشید. چرا لنا از سر این مرد نمی‌افتاد؟ چرا قصه‌ی عشق لنا در سینه‌ی فردین تمامی نداشت؟ اصلاً اگر تمامی نداشت، چرا رفته بود؟ چرا دست‌های کسی را رها کرده بود که دوستش داشت و هنوز هم؟

## #پارت 171

فردین از روی صندلی اش بلند شد. به سختی، قدمی جلو آمد و گفت:

- منو نمی‌خواد! خودش گفت.

موبایلی که توی دستش بود را به سمت دنیا گرفت و با خنده‌ای ناباور، پیام لانا را نشان داد.

- عاشق اون پسر شده... همون... که معلوم نیست... کیه!

صدایش مملو از بغض و غصه بود. سسکه‌ای کرد و موبایل از دستش روی زمین افتاد.

دنیا با ناراحتی نگاهش کرد و پر از حسرت، پرسید:

- شما چی؟

فردین، قدم‌های شل و وارفته‌اش را جلو آمد. جایی مقابل دنیا ایستاد و با صدایی که خسته بود، گفت:

- ازش خواستگاری کردم.

شیشه‌ی نیمه‌خورده را از میان دست‌های دنیا بیرون کشید  
و قبل از این که او فرصت کند شیشه را از دستش بگیرد،  
باقی‌مانده‌ی مشروب را، یک نفس سر کشید.

چشم‌های سرخش را به دنیا دوخت و با صدای دورگه،  
گفت:

- منو نخواست.

دنیا با ناراحتی جلو رفت و دستش را روی بطری شیشه‌ای  
گذاشت.

- بسه.

فردین، با چشم‌هایی تبار، خیره‌خیره نگاهش کرد و گفت:

- تو چرا همش دور و بر منی؟

دنیا، یک‌وری خندید. پر از بغض و غصه خندید و گفت: -  
من دور و بر کسی نیستم.

فردین، دوباره تکرار کرد:

- دور و بر منی!

## #پارت 172

دوباره خندید. جلوتر رفت و دستش را به سمت فردین دراز کرد.

- من می‌رسونمت خونهت، نوه حاجی! نمی‌تونی رانندگی کنی.

یک ساعت بعد، روبروی برج پانزده طبقه‌ای بودند که دفعه‌ی قبل هم آمده بود. فردین گفته بود این واحد آپارتمان خصوصی‌اش است برای وقت‌هایی که حوصله‌ی خانه‌باغ و آدم‌هایش را ندارد.

ماشین را خاموش کرد و به طرف فردین برگشت. سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و پلک‌هایش روی هم افتاده بودند.

- خوابیدی؟

فردین که جوابی نداد، فکر کرد شاید در اثر نوشیدنی به خلسه‌ی عمیقی فرو رفته باشد. دستش را دراز کرد و به آرامی، موهای روی پیشانی‌اش را به کناری راند.

سرانگشت‌هایش را به آهستگی روی مژه‌های برآمده‌ی  
فردین کشید و نجوا کرد:

- چرا این عشق، از سرت نمیفته؟

فکر کرد فردین خوابیده؛ اما او به ناگاه چشم‌هایش را باز  
کرد و دست دنیا را گرفت. با چشم‌های خمارش به دنیا زل  
زد و در یک لحظه، او را به طرف خود کشید. نفس  
خسته‌اش را بیرون داد و با صدای بم شده‌اش، گفت:

- زن من شو!

دنیا، خشک شده، نگاهش کرد. گیج و متحیر، لب از لب  
گشود و فقط توانست بگوید:

- چی؟

#پارت 173

@Vip Roman

نگاه فردین، به سمتش چرخید. مستقیم و خیره نگاهش کرد  
و برای دومین بار در آن چند لحظه، تکرار کرد:



- زن من شو!

نقشه‌هایش جور درنیامده بودند. هیچ کجای برنامه‌هایش پیشنهاد یک‌دفعه‌ایِ فردین فلاح را نگنجانده بود.

ناباور خندید. دستش روی دستگیره‌ی در نشست و در همان حال، گفت:

- تو دیوونه شدی!

می‌خواست برود؛ اما تمام وجودش پر از خواهش و تمنا بود. می‌خواست بگوید: «نگهام دار» می‌خواست فردین، نگاهش دارد. می‌خواست بماند و به دست‌های مردِ کنار دستش برسد.

- دنیا...

صدایش زد. این اولین باری بود که صدایش می‌زد. روی نونِ اسمش مکث کرده بود و بی‌نفس لب زده بود: «دنیا!»

اشک توی چشمش جوشید و فردین، با صدایی که پر از خط و خش بود، گفت:

- زن من شو!

دستگیره‌ی در را رها کرد و دوباره به سمتش چرخید. به  
چهره‌اش در تاریک و روشن شب خیره شد و گفت:

- مستی که از سرت پیره، پشیمون می‌شی.

فردین، دستش را گرفت. گرم بود، آن قدری که دنیا را هم به  
تی ناگهانی واداشت.

پراز خواهش، زمزمه کرد:

- فقط همین امشب...

پراز خواهش بود، درست؛ اما دنیا توی چشم‌هایش هنوز  
هم لنا را می‌دید. می‌دانست توی قلبش هم، فقط لنا حضور  
دارد؛ اما در آن لحظه، می‌خواست که خواهش آن  
چشم‌ها، برای خودش باشد.

- فقط یه شب؟

فردین، دستش را فشرد و لب زد:

- یه شب!

پر بغض، نگاهش کرد. می‌خواست بهترین مهره‌ی حاج راشد فلاح را از زمین بازی بیرون بیندازد؛ اما حالا خودش بود که داشت مغلوب فردین می‌شد. شاه شطرنج، باخته بود.

- بد عادت می‌شی نوه‌حاجی.

فردین، دستش را روی گونه‌اش گذاشت. بی‌اراده، گونه‌ی خود را به کف دستش سایید و فردین بود که گفت:

- از من خوست اومده، مگه نه؟ چشمت... نمی‌تونن اینو پنهون کنن.

لحن کشیده‌اش، هنوز هم نشان از مستی می‌داد. انگار محتاج شنیدن آن کلمات و جمله‌ها بود. حرف‌هایی که دیگر سال‌ها می‌شد از لانا نمی‌شنید.

- خوشم نیومده. من...

جمله‌اش را ناتمام باقی گذاشت. خودش را جلوتر کشید و نفس به نفس فردین ایستاد. باید این بازی را تا انتها می‌رفت. شروع کرده و تاس انداخته شده بود؛ دیگر نمی‌توانست خودش را عقب بکشد و روی نیمکت بنشیند.

نفس‌های گرم فردین روی صورتش پخش شد و دنیا، با احساساتی که درهم لولیده بودند و نمی‌توانست از هم تفکیک‌شان کند، گفت:

- دوستت دارم.

و انگار همین جمله‌ی کوتاهِ دو کلمه‌ای بود که فردین را از پا درآورد. تمام توانش را باخت و مغلوب زنی شد که بلد بود حسرت‌هایش را زنده کند و خلاء‌هایش را پُر. دنیا گفته بود: «دوستت دارم» و خوب می‌دانست که فردین، تشنه‌ی این است که دوست داشته شود.

#پارت 174

- حاج آقا، چطور بگم...

میثم، با شرمی که همیشه در مواجهه با بزرگ‌تر از خودش داشت، دستش را روی پیشانی‌اش کشید. عرق سرد روی پیشانی‌اش را پاک کرد و بدون این که در چشم‌های حاج فلاح یا عرفان خان نگاه کند، آهسته گفت:

- این نامزدی از طرف من تموم شده‌ست.  
رویا خانم، با غضب به مهشید نگاه کرد که سر پا ایستاده و  
حرفی نمی‌زد.  
میثم ادامه داد:

- با مهشید خانم حرف زدم، هردومون متقاعد شدیم که  
ادامه‌ی این رابطه ممکن نیست.  
عرفان خان، نگاهی به حاج راشد انداخت. انگار که از او  
اجازه‌ی صحبت کردن بگیرد! عاقبت، گفت:  
- همه چی که خوب بود میثم جان. چطور چنین  
تصمیمی گرفتی؟

میثم، نگاهش را به پایه‌ی میز عسلی دوخت و زیر لب با  
خودش ذکری گفت. مهشید، پر از نگرانی به او زل زده بود  
و می‌دانست که همه چیز به میثم بستگی دارد؛ همه‌ی  
برنامه‌هایش برای آینده در گروی به هم خوردن این نامزدی  
نحس بود.

- والا عرفان خان، از اولش هم این نامزدی برای آشنایی بیشتر بود. که خب ما متوجه شدیم مناسب هم نیستیم.

شاید اگر هر کس دیگری بود، عرفان خان جدال به پا می کرد و چنین چیزی را نمی پذیرفت؛ اما میثم هرکسی نبود. او محجوب و محبوب بود و لحن مودبانه و سخن گفتن منطقی اش، به مخاطب اجازه می مخالفت با او را نمی داد.

- به هر حال باید نیمه ی پر لیوان رو دید. چه خوب که توی نامزدی متوجه این عدم تفاهم شدیم، نه توی عقد یا بعد از ازدواج.

حاج فلاح، با کمک عصایش از روی مبل برخاست. ته عصا را به پارکت کوبید و با لحنی جدی که دیگر محبتی در آن برای میثم نبود، گفت:

- پس خدانگهدار جوون. حالا که تو دختر ما رو نمی خواهی، من نمی تونم عزیز کردهم رو به اجبار کنار تو بنشونم.

## #پارت 175

نفسی که توی سینه‌ی مهشید حبس شده بود، به آرامی رها شد. می‌خواست لبخند بزند؛ اما تمام تلاشش را کرد مبادا شادی خود را نشان بدهد.

میثم، از سرجایش بلند شد. تسبیحش را توی مشتش فشرد و خطاب به همه، گفت:  
- حلال کنید.

بدون این که منتظر جوابی بماند، به سمت در خروجی عمارت رفت؛ اما ناگهان جلوی مهشید ایستاد. برای بار آخر، به چشم‌های کسی که او را به اشتباه شناخته بود، نگاه کرد و لب زد:

- حلالم کن.

مهشید، دور از چشم بقیه، زمزمه کرد:

- ازت ممنونم. خوبیت رو یادم نمی‌ره.

لبخندِ آخر میثم، پر از بغض و حسرت بود.

- حالا این آبروریزی رو چطور جمع کنیم؟  
مهشید، با تعجب به سمت رویا خانم برگشت و متحیر،  
گفت:

- از کدوم آبروریزی حرف می‌زنی مامان؟  
رویا خانم با عصبانیت نگاهش کرد و پر غضب، گفت:  
- تو چند ماه نامزد این آدم بودی. می‌فهمی؟  
مهشید، دیگر مراعات حضور پدر و پدربزرگش را نکرد و با  
صدای بلندی، گفت:

- نامزدش بودم، نامزدی هم برای شناخت بیشتره. من  
زنش نبودم! که اگه زنش بودم و جدا می‌شدیم، بازم  
حکم آبروریزی نداشت.

حاج راشد، عصبایش را محکم روی زمین کوبید و وارد  
بحثشان شد.

- ساکت! حرمت بزرگ‌تری، کوچیک‌تری رو نگه دارید.  
مهشید، بغ کرده و گوشه‌ای ایستاد. عرفان خان سعی  
داشت تا همسرش را آرام کند.



- رویا جان، هم دخترمون مخالفه و هم میثم. ازدواج که اجباری نمی‌شه!

مهری خانم که تا آن لحظه سکوت کرده بود، پر شالش را روی شانه انداخت و گفت:

- خواستگرای مهشیدم کم نیستن. بهتر از میثم براش صاف کشیدن. این نشد، یکی دیگه. دخترم کم از کمالات و نجابت نداره.

در دلش به مهری خانم پوزخند زد. به مهری خانم که با افتخار از کمالات «دخترش» می‌گفت. دختری که او نبود. عرفان خان، از سرجایش برخاست و گفت:

- من می‌رم کارخونه. بچه‌ها زنگ زدن، انگار فردین امروز نرفته بالای سر کار.

#پارت 176

@Vip Roman

حاج فلاح، سری تکان داد و او هم پشت سر عرفان خان، راهی شد و گفت:

- صبر کن. منم همراهت میام.

وقتی مطمئن شد که حاج بابا و پدرش رفته‌اند و مامان مهربی و مادرش مشغول صحبت‌اند، با قدم‌هایی محتاط به سمت تک اتاقی رفت که زیر پله‌ها قرار داشت. اتاقی که برای حاج فلاح بود و اکثر اوقات روز را در آن می‌گذراند. نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی، دستگیره‌ی طلایی را پایین کشید و به داخل اتاق پا گذاشت.

نگاهش را روی وسایل چرخاند. روی کتابخانه‌ی طویل حاج راشد و میز مطالعه‌اش با آن چراغ مطالعه‌ی قدیمی. گاو صندوق، دقیقاً کنار میز مطالعه بود. صبر نکرد و بدون این که وقت را هدر بدهد، به آن سمت رفت.

نگاهش روی قفل گاو صندوق چرخید و چیزهای پراکنده‌ای که به ذهنش می‌آمد را به عنوان رمز وارد کرد؛ اما در گاو صندوق همچنان قفل‌شده باقی مانده بود.

با عصبانیت، مشتش را روی گاو صندوق کوبید و به طرف کتابخانه رفت. طبقه‌ی پایین کتابخانه، کتوهای وجود داشت که پر از زونکن و پرونده بود. روی هر کدامشان هم تاریخ سالی خاص را نوشته بودند.

## #پارت 177

حرف‌های هرمرز را در ذهن خود جستجو کرد و رسید به آنجا که پشت عمارت، روبرویش ایستاده، نگاهش کرده و گفته بود:

«هرچیزی مربوط به سال هشتادوشیش پیدا کردی رو برام بیار. هرچیزی مهشید! از اسامی کارگرا توی اون سال گرفته تا هر اطلاعاتی که حتی به نظر بی‌اهمیت بیاد.»

پرونده‌ها و زونکن‌ها را زیر و رو کرد و دنبال مدارک مربوط به سال هشتادوشش گذشت. داشت ناامید شد که دقیقاً روی آخرین پرونده‌ای که برداشت، عدد هشتادوشش را دید.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و قبل از این که کسی سر برسد، پرونده را باز کرد و از تمام اوراق آن عکس گرفت. در نهایت، کثور را مرتب کرد و محتاطانه، از اتاق خارج شد. نفسش را به راحتی بیرون داد و عکس‌ها را برای هر رمز نوشت. زیر آن هم برایش نوشت:

«رمز گاوصندوق رو نتونستم بفهمم.»

و سعی کرد اصلاً به این فکر نکند که دارد به پدر بزرگش، به پدرش، به خانواده‌اش خیانت می‌کند. اولویت اول او در این زندگی، ماهان بود. به جز ماهان، هیچ کس را نداشت و برای آزادی او از حبس این جسم عاریه‌ای، حاضر بود هر کاری کند. حتی خیانت به خانواده‌اش!

#پارت 178

---

رو به لنا که همزمان با صبحانه خوردن، مشغول خواندن کتابی توی گوشه‌اش بود، گفت:

- می‌گم لنا...

بی حواس «هومی» تحویلش داد و چای اش را سر کشید.

هرمز، لقمه‌ی نان و پنیری گرفت و رو به او، گفت:

- برای اون حمله‌های عصبیت یه راه حل پیدا کردم.

حواس لنا از گوشی جدا شد و به هرمز رسید. سوالی

نگاهش کرد و پرسید:

- چه راه‌حلی؟

هرمز، مستقیم نگاهش کرد و با لحنی شمرده و صدایی آرام،

گفت:

- تحقیق کردم و از دوستم که پزشکه پرسیدم. بهترین

راه حل برای کنترل و درمان این حملات عصبی،

مراجعه به روان‌شناسه.

لنا، چشم‌هایش را توی کاسه دور داد و با خنده گفت:

- هوف! توام شدی سیاوش! بابا ول کنید این تراپیست

و روان‌کاو و فلان بیسارو! من هیچیم نیست.

هرمز، با افسوس نگاهش کرد. انگار که حسابی از او ناامید

شده باشد.

- این چه طرز فکریه دختر؟ مگه روان شناس فقط واسه کسایه که چیزشونه؟

لنا، پر از بی منطقی بی سابقه‌ای که هرگز اولین بار بود در او می‌دید، گفت:

- اگه این جور نیست، تو چرا مشاوره نمی‌ری؟ چون سالمی!

خنده‌ی ناگهانی هرگز، باعث شد لنا متعجب نگاهش کند و تشر بزند:

- زهرمار!

هرگز، به خنده‌اش پایان داد. نان تستی برداشت و حین مالیدن شکلات صبحانه روی آن، گفت:

- من از وقتی کشتی رو کنار گذاشتم یه افسردگی چغرو بد بدن گرفتم. از همون سال‌ها، پیش روان شناس رفتن شروع کردم. هنوزم گاهی می‌رم.

لنا که انتظار این حرف‌ها را نداشت، کمی از موضع خود عقب کشید؛ اما همچنان مصرانه ادامه داد:

- من از پس خودم برمیام. به کمک کسی نیاز ندارم.

هرمز، تست را به سمتش گرفت و با لبخندی مهربان  
نگاهش کرد. گفت:

- همه‌ی ما یه وقتایی به کمک نیاز داریم. اینو انکار نکن  
نور.

#پارت 179

«نور» گفتنش مساوی بود با باختن لنا. او جلوی هرمز،  
یک بازنده‌ی تمام عیار بود، تا وقتی که نمی‌توانست از آن  
چشم‌ها بگریزد.

- فقط یه جلسه می‌رم... به‌خاطر تو!  
لبخند شادمانی روی لب هرمز نشست. دست‌هایش را به  
هم کوبید و گفت:

- اینه! ساعت پنج عصر نوبت داری. آدرس رو برات  
می‌فرستم.

لنا، متعجب نگاهش کرد و گفت:

- نوبتم گرفتی؟ از کجا می‌دونستی قبول می‌کنم؟

- حس شیشم خانم. حس شیشم!

گفت و سرخوشانه و پیروزمند، تابی به گردنش داد و به سمت در خانه رفت.

لنا با خنده گفت:

- حالا سیسِ قهرمانا رو نگیر!

هرمز که رفت، با خودش فکر کرد کاش او هم همراهش به مطب می‌آمد. تنهایی را سال‌ها می‌شد که بلد بود. مجبور بود با روزگار سر کند و گلیم خودش را از آب بکشد بیرون؛ اما حالا انگار خسته‌تر از هر وقتی بود. حالا که گذشته پررنگ‌تر از هر زمان دیگری خودنمایی می‌کرد و او نمی‌دانست با حملات یکی در میان پانیک، چه کند! فقط از ذهنش گذشت:

- کاش هرمز هم می‌آمد...

تکیه‌اش را به تاج تخت داد و بی هیچ حرفی، به مردی که مقابلش روی کاناپه نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد، خیره شد. از موهای به‌هم ریخته‌اش رد شد و رسید



به گره سخت اخی که وسط ابروهایش جا خوش کرده بود.

- حرفی نمی‌زنی؟

از صدای خودش تعجب کرد. آن قدر صدایش گرفته بود و خش داشت، که انگار ساعات زیادی می‌شد حرف نزده بود. به ساعت روی دیوار نگاه کرد و دریافت که واقعاً ساعات زیادیست حرف نزده.

- فردین...

نامش را آرام گفت و فردین، باز هم نگاهش نکرد. خاکستر سیگاری که به نیمه رسیده بود را روی زمین تکاند و گفت:

- ما چه غلطی کردیم؟

گفت و دود سیگار را از سینه‌اش بیرون داد.

دنیا، پتو را روی تن خود کشید تا لرز ناگهانی‌ای که به جان‌ش افتاده بود را به عقب براند. دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرد و گفت:

- خوبه که می‌گی «ما!» خوبه که هر دومون مقصریم.

## #پارت 180

فردین، بی‌تاب از جا بلند شد. بالا تنه‌اش برهنه بود و فقط شلوار خاکستری‌اش را به پا داشت. کف دست‌هایش را محکم پشت گردنش کشید و با صدای بلند، گفت:

- منِ احمق به تو گفتم و توی احمق‌تر از خودم، قبول کردی. ما دو تا گند زدیم به همه چی!

دنیا، پتو را کنار زد. پاهای برهنه‌اش را روی پارکت‌ها گذاشت و با دو قدم بلند، خودش را به فردین رساند و پرسید:

- ما به چی گند زدیم؟

فردین، نگاهش را از پاهای برهنه‌ی او گرفت و رسید به پیراهن خودش که با دکمه‌هایی باز، روی تن دنیا خودنمایی می‌کرد. گفت:

- لنا دوست توئه. من با دوستِ لنا...

لب‌هایش را روی هم فشرد و ادامه نداد. دنیا، پوزخندی زد و بی‌رحمی را پشت کلمات خود به رقص درآورد.

- فکر می‌کنی برای لنا مهمه که تو با کی بخوابی؟

فردین، غضبناک نگاهش کرد؛ اما دنیا ادامه‌ی حرف‌هایش را بدون هیچ واژه‌ای، گرفت:

- لنا سرش گرم هرمرزه. دیگه حتی یاد توام نمیفته!

اسم هرمرز کافی بود برای به هم ریختن فردین. اسمش کافی بود تا غم و خشم در وجودش بجوشد و توی صورت دنیا، فریاد بزند:

- خفه شو!

دنیا، یاغی‌تر از لحظاتی پیش، جلو آمد. نفس به نفس فردین ایستاد و گفت:

- تو باید پای دیشب بمونی! پای من بمونی.

فردین، هیچ راه نجاتی از مخمصه‌ای که در آن افتاده بود، پیدا نمی‌کرد. قدمی عقب رفت و با صدایی که حالا آرام و بی‌پناه بود، گفت:

- کل زندگیم، جوری رفتم و اومدم که صراط مستقیم،  
راهم باشه. بریدم از خیلی چیزا؛ که جور خوبی زندگی  
کنم.

لبخند تلخی زد. دنیا حس کرد نم اشک را در چشم‌هایش  
می‌بیند. در چشم‌هایی که شکست خورده می‌نمودند.

- یه شب، کل تلاشام رو از بین برد. آدم خیلی زود از  
عرش به فرش میفته.

#پارت181

بی آن که بخواهد، قطره‌ای اشک زیر پلکش دوید. شرم و  
عذاب، در تک به تک اجزای صورتش پیدا بود.

- تو اولین گناه منی!

دنیا، پر از غم نگاهش کرد و گفت:

- پس من جهنمیت کردم.

- می‌ترسم...

تعجب و گنگی را که در نگاه دنیا دید، با صدای آرامی گفت:  
 - از این که از این گناه پشیمون نیستم، می ترسم.

نمی دانست باید خوشحال باشد یا نه. او به قصد انتقام از  
 حاج فلاح به نوهی محبوبش نزدیک شده بود. هیچ وقت  
 قصد نداشت که عشق و علاقه‌ای از فردین بگیرد. رد پای  
 سهیل در زندگی اش کافی بود. سهیلی که یک روزی سند  
 ازدواج را با او امضا زد و یک روزی هم برگه‌های طلاق را.  
 - من قبلاً ازدواج کردم.

ناگهانی گفت؛ اما فردین تعجبی نکرد و جواب داد:  
 - از لنا شنیده بودم.

دست کشید بین موهای بلندش که در هم شده بودند.  
 انگار می خواست فکرها را از توی سرش بیرون بکشد.  
 فکرهایی که داشتند جانش را رو به زوال می بردند.

- ازش جدا شدم چون پارانوئید داشت. چون فکر می کرد  
 بهش خیانت می کنم و می رم با مردای دیگه. فکر می کرد  
 من شبیه ماهی ام. شبیه مادرم!

فردین، پاکت سیگارش را از روی پاتختی برداشت و در همان حین که دنبال فندکش می گشت، گفت:

- محبور نیستی بهم چیزی رو توضیح بدی.

در زندگی با سهیل آن قدر به اجبار دلیل و علل پشت هر رفتار کوچک خود را توضیح داده بود تا سهیل سوء برداشتی نکند، که حالا ناخودآگاه داشت همان رفتارها را در مقابله با فردین از خود نشان می داد.

- من هرزه نیستم.

این را که گفت، فردین با اخم به طرفش چرخید. نگاهش کرد و گفت:

- آگه هرزه می دیدمت، اون محرمیت رو نمی خوندم.

یادش به شب گذشته پر کشید. به همان دقایقی که فردین بین مستی و هشیاری، جملات عربی ای خوانده بود و او هم چیزهایی گفته بود. حتی آن کلمات را هم به یاد نمی آورد!

- پس جهنمی نشدی. حروم رو با دو تا جمله حلال کردی.

فردین، دود سیگارش را بیرون داد و با لبخندی تلخ، نگاهش کرد:

- فقط سر خودم کلاه گذاشتم؛ وگرنه ذات گناه تغییر نمی‌کنه.

#پارت 182

دنیا، لبه‌ی تخت نشست. کف پاهایش را به پارکت‌های سرد سایید و گفت:

- خوبه که با خودت صادق. حداقل می‌دونیم چند، چندیم.

فردین، نزدیک آمد و کنارش نشست. پاکت سیگار را به سمتش گرفت و گفت:

- آرومت می‌کنه؟

دستش را جلو آورد و نخ باریک سیگار را از پاکت بیرون کشید. سیگار را بین لب‌های خود گذاشت و جلو رفت، رخ

به رخ فردین ایستاد و این فردین بود که جلوتر آمد و سیگار خاموش دنیا را با آتش سیگار خود، روشن کرد.

کنار هم، به دودی که توی هوا پخش می شد نگاه کردند. به زندگی ای که می سوخت، رویاهایی که سوخته بودند. هیچ کدامشان در آن لحظه نمی دانستند کجا هستند و اصلاً نقششان چیست؛ اما یک چیز را خوب می دانستند: این که حالا به هم، نزدیک تر از هر وقت و هر کسی بودند.

دست هایش را در هم گره کرده بود و پای چپش را با ضرباهنگی هماهنگ، به کف زمین می کوبید. منشی مطب که دختری جوان و شاید سی و چند ساله بود، لبخندی به رویش زد و گفت:

- همیشه جلسه ی اول استرس خودش رو داره.

لبخند لرزانی زد؛ اما چیزی نگفت. تمام تنش آشوب بود و فکر می کرد اگر جلوی تراپیست بنشیند و او بعد از شنیدن حرف هایش بگوید آن حملات عصبی لعنت شده هرگز رهایش نمی کنند، آن وقت چه کند؟ غم هایش را کجا ببرد؟



به زن و مرد جوانی که روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند نگاه کرد و باز هم دلش هرمز را خواست. کاش آن دیوانه این‌جا بود، شانهاش را می‌فشرد و لنا قبول می‌کرد که دیوانگی، پیشه‌ی عاشقان است.

- خانم آزاد، بفرمایید داخل. آقای دکتر منتظرتون.

از سرجایش برخاست. قدم‌های شل و وارفته‌اش را به طرف اتاق دکتر برداشت و در نیمه‌باز را به عقب هل داد.

دکتر مشایخ، با دیدنش از جا برخاست و با صدایی که بشاش و خوش‌انرژی بود، گفت:

- سلام خانم. خوش آمدید، بفرمایید خواهش می‌کنم.

«سلام» آرامی از گلویش خارج شد. به آرامی جلورفت. دو مبل یک نفره، روبروی میز دکتر قرار داشت.

#پارت 183

@Vip Roman

روی یکی‌شان نشست و موزب، سر جایش جابه‌جا شد.

دکتر مشایخ، انگار که بارها او را دیده باشد و الان دیدار اولشان نباشد، با خوش رویی مشغول صحبت شد:

- خب خانم. از خودتون بگید. حال و احوال؟ روزگار خوب می گذره؟

لنا، دست لرزانش را به گوشه‌ی شالش بند کرد و با صدای آرامی، گفت:

- خوبم. من لنا آزاد.

دکتر مشایخ، خودکارش را در دست خود تکان داد و با لبخند، به چهره‌ی مضطربش نگاهی کرد.

- من لولوخرخره نیستم دختر خوب. ریلکس. آرام باش. تو این جایی تا فقط با هم حرف بزنیم و راه‌حل‌های مشکلات رو با هم پیدا کنیم.

کیفش را روی زانوهای خود گذاشت و لبخند لرزانی تحویل دکتر داد. گفت:

- راستش حتی نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.

- می‌خوای من بگم از کجا شروع کنی؟

لنا، مطیعانه سر تکان داد و مشایخ، گفت:

- از بچگیت شروع کن دخترم. از دورترین خاطرات. تو،  
توی چه خونه و خونواده‌ای بزرگ شدی؟

تلخ‌ترین قسمت سرنوشتش، همان کودکی نحسش بود.  
همان خاطراتی که سال‌ها می‌شد که ازشان فرار می‌کرد و  
سعی داشت دفن‌شان کند در اعماق ذهنش؛ اما همیشه  
زنده‌تر از قبل، سربرمی‌آوردند.

- راستش آقای دکتر، من می‌دونم چمه. مشکلم اصلیم  
پانیک اتکه. حملات اضطرابی‌ای که هر وقت سراغم  
میان، زندگیمو دچار حال بد و ناخوشی می‌کنن.

دکتر مشایخ، مشغول یادداشت چیزهایی در پرونده‌ی  
مقابلش شد. سری به تایید تکان داد و پرسید:

- یادته اولین بار، کی دچار پانیک اتک شدی؟

به یاد داشت، مثل روشنایی روزا! همان قدر واضح. نفس  
منقطعش را بیرون داد و با صدای خفه و آرام، مشغول  
تعریف کردن شد:

- از مدرسه اومده بودم. وقتی رسیدم خونه، اونجا پر از مامور بود. صدای آمبولانس میومد و صدای فریادای پدربزرگم. رفتم داخل خونه، پاهام خونی شد. بابام ایستاده بود بالای سر مادرم. مادرم دیگه زنده بود. چاقو... چاقوی خونی بین دستای بابام بود.

صدایش می لرزید. دست هایش می لرزید. تمام جهان می لرزید. قطره‌ای اشک روی گونه‌اش چکید و ادامه داد:

- بابام، مامانو کشته بود. اومده بود خونه، یه مرد رو باهش دیده بود. مرده در رفته بود و بابام توی دعواشون، مامان رو کشته بود. وقتی من رسیدم، پدربزرگم داشت داد و فریاد می کرد. با دیدن مامان حالم بد شد. نفسم گرفت، تموم تنم منقبض شد و قلبم تند تند کوبید. حس می کردم آخرشه. حس می کردم دیگه نمی تونم زنده بمونم. دیگه هیچی برام معنا نداشت. وقتی که بیدار شدم، توی بیمارستان بودم و سرایداری خونه‌ی پدربزرگم، مامان مهناز، بالای سرم بود. اون روز اولین باری بود که حمله بهم دست

داد. بعد از اون، پانیک اتک همراهم شد. ده ساله که این وحشت و حال بد، همراهمه.

#پارت184

دکتر مشایخ، نگاهی به صورتش انداخت. به صورتی که خیس از اشک بود و چشم‌هایی که خون‌بار بودند.

- از دست پدر و مادرت عصبانی هستی؟

دستمالی از جیب کیفش بیرون کشید و اشک‌های خود را پاک کرد. نفس سنگینش را رها کرد و گفت:

- از مامان عصبانی‌ام، از این که همچین زندگی‌ای برامون ساخت.

- و پدرت؟

لبخند تلخی زد و جواب داد:

- از دست اونم عصبانی‌ام. با یه تصمیم و عصبانیت لحظه‌ای، باعث شد هم مادرم بمیره و هم خودش تلف بشه. هم پدرمو ازم گرفت، هم مادرمو.  
دکتر مشایخ، سری تکان داد. مستقیم و با دقت نگاهش کرد و پرسید:

- پررنگ‌ترین حسی که همیشه همراهت بوده چیه؟  
بغض میان گلویش خودنمایی کرد و عذاب تا جانش بالا آمد و دست‌هایش را دور گردنش فشار داد.  
- ترس... exchange group

با صدایی که حالا شکسته و بی‌پناه بود، ادامه داد:  
- ترس از دست دادن. ترس رفتن آدما. من همیشه از نبودن عزیزانم ترسیدم. از این که ولم کنن و برن.  
فردین می‌دانست، همه‌ی این‌ها را می‌دانست و رهایش کرد. او می‌دانست لنا از نبودن عزیزانش وهم دارد و دستش را میانه‌ی مسیر، از دست خود جدا کرد. همین‌ها بود که باعث شدند آن علاقه‌ی قدیمی، جای خود را به بی‌تفاوتی بدهد.

- طرحواره‌ی رهاشدگی داری دخترم.
- سنش آن قدرها زیاد نبود و می‌گفت دخترم. لنا فکر کرد سال‌هاست در حسرت چنین کلمه‌ای مانده، سال‌ها...
- آقای دکتر! من از اعماق قلبم می‌خوام خوب شم. از این حال بد، از این حمله‌ها، خسته شدم.
- دکتر مشایخ، لبخند تشویق‌کننده‌ای تحویل نگاهش داد و گفت:
- من کمکت می‌کنم؛ اما خودت هم باید همراهی کنی. باید به خودت کمک کنی.
- تمام تلاشمو می‌کنم.
- دکتر مشایخ، خودکارش را بین انگشت‌هایش دور داد و شروع به صحبت کرد:
- می‌خوام اول از همه، بدونی که توی این دنیا آدمایی شبیه به تو، با گذشته‌ی مشابه تو، خیلی زیادن. خداوند توی قرآنش می‌گه ما انسان رو در رنج آفریدیم. به دین و مذهب هیچ ربطی نداره؛ فقط می‌خوام این رو قبول کنی که همه‌ی ما آدم‌ها، سختی‌ها

و رنج و عذاب مختص به خودمون رو داشتیم و در  
ادامه‌ی مسیر هم، داریم.

لنا، با دقت نگاهش می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد.  
حالا از استرس و ندانستنِ بدو ورودش کم می‌شد و به جای  
آن، اعتماد و آرامشی نسبی وجودش را فرا می‌گرفت.

#پارت 185

- راجع به پانیک اتک. بین! ذاتِ این حملات بر پایه‌ی  
ترس بنا شده. تو بیشتر از این که از خودِ این حملات  
بترسی، از این که نکنه حمله‌ای بهت دست بده  
می‌ترسی! ترس از ترس! درست می‌گم؟

لنا، لبخند کوچکی زد و گفت:

- درسته.

مشایخ، چیزهایی روی برگه‌های مقابله‌ش نوشت و ادامه  
داد:



- پانیک اټک به خودي خود، آسيبي بهت نمي زنه. صرفاً  
 يک حس وحشت زدگيه که اينو بهت القا مي کنه که  
 داري مي ميري؛ اما چنين چيزي حقيقت نداره. اين  
 حملات بيشتري از ربع ساعت طول نمي کشن و تو  
 دوباره به حالت اوليهت برمي گري. درسته؟ حالا  
 اين جا چند تا مسئله مطرحه.

کف دست هاي عرق کرده اش را به هم سايد و دکتري، ادامه  
 داد:

- اول بايد کاري کنيم تو از وقوع اين حملات هراس نداشته  
 باشي. مثل يک دوست، يک مهمان، يا حتي يک رنج بهش  
 نگاه کن. تو ميزبانشي، مياد، چند دقيقه اي رو باهات سر  
 مي کنه و دوباره مي ره دنبال کار خودش. مسئله ي دوم،  
 نحوه ي رويارويي با اين حملاته. بايد ياد بگيري چطور  
 باهات بجنگي و از تننت، بيرونش کني.

- آقاي دکتري! من اگه بخوام ديگه حمله بهم دست نده،  
 بايد چيکار کنم؟

دکتري مشايخ، لبخند مهرباني تحويلش داد و گفت:

- باید خودت رو از المان‌های استرس‌زا و ایجادکننده‌ی اضطراب، دور کنی. باید فکر به خاطرات تلخ رو رها کنی. یا اگه خاطرات سراغت اومدن، اونا رو با یادآوری خاطرات خوش‌تر، خنثی کنی. موندن توی گذشته، جز غم و عذاب چیزی نداره، فایده‌ای هم نداره. نه باید توی گذشته موند و نه به فکر آینده بود. هر چی داریم، توی امروزه، توی الانه.

لنا، لبخند زد. حرف‌های مشایخ بوی امید و روشنایی می‌دادند.

- تصور می‌کنیم الان حمله بهت دست داده. اولین کاری که باید بکنی، اینه که آرامش خودت رو حفظ کنی و اینو باور کنی که در معرض خطر جانی نیستی. سعی کنی روی تنفس خودت زوم کنی و دم و بازدم‌های عمیق بگیری. شمارش معکوس اعداد رو شروع کنی و از همه مهم‌تر... خاطرات خوش‌تر رو به یاد بیاری.

سری به تایید حرف‌های دکتر نشان داد و پرسید:

- مدیتیشن کمکی بهم می‌کنه؟

## #پارت 186

- البته، البته. تو اگه در روز یه زمانی رو به مدیتیشن و ریلکسیشن اختصاص بدی، باعث می شه بدنت دائماً در حالت آرامش باشه و استرس کمتری رو متحمل بشه. وقتی هم که بدنت در حالت آرامش باشه، به تبع اون ذهنت آرومه و در نتیجه، پانیک سراغت نیاد و حتی اگه بیاد هم می تونی کنترلش کنی. بین دخترم...

عینک مطالعه ای که کنار دستش بود را روی چشم هایش گذاشت و گفت:

- ازت می خوام اولویت خودت باشی. ازت می خوام به روان و جسمت بیشتر از هر چیز و هر کس اهمیت بدی. ازت می خوام اون قدری به خودت اهمیت بدی، که جلسه ی بعدی مشاوره مون، وقتی جلوم نشستی،

من ازت پرسم آدم مهم زندگیت کیه؟ و تو بهم جواب  
بدی خودم.

لنا، نفس عمیقی کشید و گفت:

- تمام تلاشم رو می‌کنم.

دکتر مشایخ، به رویش لبخند زد و گفت:

- ورزش رو بهت پیشنهاد می‌کنم. توی آرامشت تاثیر  
بسزایی خواهد داشت. تا جلسه‌ی بعد، سعی کن  
ریلکسیشن رو کار کنی و دو تا نامه برای من بنویسی.

لنا، با تعجب نگاهش کرد و تکرار کرد:

- نامه؟

دکتر مشایخ، تایید کرد و توضیح داد:

- یه نامه خطاب به پدرت، یه نامه خطاب به مادرت.  
می‌خوام تمام احساسات رو نسبت بهشون بنویسی.  
خطاب بهشون داد بزن، فحش بده، عصبانی باش، اما  
بنویس. بذار تموم جونت از این نگفته‌ها خالی بشه.  
باشه؟

«باشه‌ی» آرامی گفتم. همان لحظه بود که منشی، دو تقه به در زد و آن را گشود.

- وقت مشاوره تمومه دکتر.

لنا، به آرامی از جابرخواست. دکتر مشایخ، به احترامش بلند شد و گفت:

- جلسه‌ی بعد می‌بینمت. تا اون موقع، مواظب خودت و روحت باش.

لنا لبخندی تحویل نگاه مهربان دکتر داد و قدم به بیرون از اتاق گذاشت. وقتی وارد سالن انتظار شد، ناخودآگاه به جستجوی هر رمز چشم گرداند و با دیدن او که روی یکی از صندلی‌ها نشسته و نگاهش می‌کرد، قلبش گرم شد. جلسه‌ی اول روان‌درمانی را پست سر گذاشته بود؛ نشسته بود روی مبل چرمی روبروی دکتر و تنش لرزیده بود، صدایش لرزیده بود، پلک‌هایش... آن‌ها هم لرزیده بودند و بغض، یک جایی حوالی گلویش بود و هی پس و پیش می‌شد. از خودش گفته بود، از درد و رنج‌هایی که انتخاب‌شان نکرده بود.

## #پارت 187

حالا بعد از چهل و پنج دقیقه که از اتاق بیرون آمده بود، اولین تصویری که می‌دید، چشم‌های نگرانِ هرمز بود و لبخندِ روی صورتش؛ اما لبخندِ هرمز هم می‌لرزید! چند دقیقه‌ی بعد، نشسته بود روی صندلی‌های کافه. مقابلِ هرمز بود و نشخوار می‌کرد؛ همه‌ی دردها را. هرمز گوش می‌کرد. دست‌هایش را گرفته بود و گوگوش یک جایی آن وسط‌ها می‌خواند:

«عجب جایی به دادِ من رسیدی!»

لنا، دستِ هرمز را فشرد و با بغضی زخمی، گفت:

- تو داری کمک می‌کنی تا از رنج‌هام عبور کنم. تو همین‌جوری که دستم رو گرفتی و داری بهم گوش می‌دی، باعث می‌شی من دلم گرم شه به بودنت، به موندنت. به این که یکی هست که با بقیه فرق داره. حالا به من بگو... چجوری دوستت داشته باشم که

بس باشه برای چشمت؟ چجوری دوستت داشته باشم که حق دستات آدا بشه؟

هرمز، دستش را پیش آورد و پلکِ خیسش را لمس کرد.  
گفت:

- گریه نکن دخترِ موقرمز. من آدم معتقدی نیستم؛ اما فکر کنم معجزه، شبیه توئه. تو شاید پاداش کارای نیک من بودی.

لنا، بین اشک لبخند زد و با صدای آهسته‌ای، گفت:  
- من برات معجزه‌م؟

هرمز، به چشم‌های لنا نگاه کرد و دلش هُری توی سینه‌اش فرو ریخت. به چشم‌های لنا نگاه کرد، لنایی که نوهی ناخلف حاج فلاح بود و برای هرمز، شبیه پیامبری که معجزه‌اش لبخند بود و روشنایی.

به چشم‌هایش نگاه کرد و گرمای آفتاب جنوب به دلش تابید. حس نوجوانی‌هایش را داشت، همان وقت‌هایی که بعد از تمام شدن تمرین‌هایش توی سالن کوچک و قدیمی کشتی بندر، تا خودِ ساحل و اسکله می‌دوید.

لبخندی روی لب‌هایش نشست. دست کشید روی گونه‌ی  
لنا و با صدایی آهسته، گفت:

- ضربه فنی‌م کردی نوه‌ی ناخلف حاج فلاح. من مرد  
بُردن از تو، نبودم.

لنا، دست‌هایش را محکم محکم گرفت و گفت:

- فکر نمی‌کردم جلسات مشاوره این‌جوری باشه.

هرمز که با کنج‌کاو‌ی و علامت سوالی در چشمانش  
نگاهش کرد، توضیح داد:

- فکر نمی‌کردم به کسی که اولین باره می‌بینمش، زود  
اعتماد کنم و از داستان زندگیم برایش بگم.

#پارت 188

هرمز، دست‌هایش را فشرد و گفت:

- اما بار اولی که من رو دیدی، از زندگیت برام گفتی.

- تو فرق داری! تو...



لبخند زد. لبخندهایش با تمام لبخندهای چند سال اخیرش  
فرق داشت.

- به تو نمی‌شه اعتماد نکرد. چشمت... اونا کار  
خودشون رو بلدن. بلدن چطوری اطمینان خاطر به  
آدم بدن.

سکوت و لبخند هرمرز را به فال نیک گرفت و صدا زد:  
- خان؟

و پیش از این که جوابی بشنود، پرسید:

- تو... راز دیگه‌ای داری؟ چیزی که به من نگفته باشی؟

راز بزرگ هرمرز، دنیا بود و نسبتش با او و لقب برادرزاده‌ای  
که یدک می‌کشید. می‌خواست بگوید؛ اما باید اول از همه با  
دنیا حرف می‌زد. با کسی که طرفِ دیگر این راز بود.

- یه چیزی هست؛ اما الان نمی‌تونم بهت بگم. به زودی  
ازش مطلع می‌شی. حالا... من می‌تونم ازت سوال  
پرسم؟

لنا، به تایید پلک روی هم گذاشت و باز کرد. منتظر که نگاهش کرد، هرمز با لحنی که تردید را در خود جای داده بود، پرسید:

- توی این جنگ... تو طرف منی یا حاج فلاح؟

لنا، خودش را روی میز جلوتر کشید و گفت:

- تو دنبال چی ای هرمز؟

- دنبال حقم!

لنا، لب‌هایش را با زبان تر کرد و پرسید:

- دنبال زمین اون کارخونه؟

هرمز، کلافه نگاهش کرد. نمی‌خواست لنا را قاتی ماجراهای خودش کند؛ اما این حقیقت انکارناشدنی بود. این که لنا، از خون راشد بود.

- من می‌خوام کسی که باعث مرگ پدرم شده، مجازات بشه. همین!

لنا، سری به تاسف تکان داد و گفت:

- تو مسئول اجرای قانون نیستی!

هرمز، ناباور خندید و با صدایی که عصبانیت در آن مشهود بود، شروع به حرف زدن کرد:

- من مسئول اجرای قانون نیستم؛ اما همون قانونی که تو ازش دم می‌زنی، برای اثبات گناه حاج فلاح از من مدرک می‌خواد. از من مدرک مستند می‌خواد! فقط توی این جنگه که من می‌تونم اون مدارک رو به دست بیارم.

#پارت 189

- چه مدارکی هرمز؟ پدرت به حاج فلاح وکالت‌نامه‌ی تام داده. این یعنی حاج فلاح به شکل قانونی اون زمین رو فروخته، حالا چه به یه غریبه، چه به پسرش! کار حاج فلاح نامردی بوده، آره؛ اما از نظر قانون، درست و شرعی بوده!

هرمز، پوزخندی زد. گوشه‌ی لبش را با عصبانیت جوید و گفت:

- اگه پرونده‌ی قتل اون حبیب شمس باز بشه چی؟ اگه اون دو تا کارگری که شاهد بودن، بیان و همراه عموم شهادت بدن که همایون سعادت قاتل نبوده چی؟
- لنا، کلافه نگاهش کرد و با لحنی که ناامید بود، گفت:
- تو فکر می‌کنی کسای که اون زمان به‌خاطر پول سکوت کردن و حرفی نزدن، الان که همه چی تموم شده اون دفتر قدیمی رو باز می‌کنن؟
- هرمز، دستش را بین موهای کوتاه خود کشید و با لحنی که اصلاً قصد عقب‌نشینی نداشت، گفت:
- من قسم خوردم که لقب قاتل رو از کنار اسم بابام بردارم.
- لنا، متاسف نگاهش کرد. تردید داشت برای گفتن حرفی؛ اما دل و زبانش را یکی کرد و به آرامی، گفت:
- پدرت، خودخواسته اون جرم رو گردن گرفت. به این فکر نمی‌کنی، نه؟ پدرت بی‌تقصیر نیست هرمز.

حرف‌های لنا شبیه سطل آب یخی بود که به ناگهان و در صبح زمستانی سرد، روی سرش ریخته شده باشد. یخ زده بود، یخ بسته بود! حقیقت، چرا این همه تلخ بود؟

- تو می‌خواهی بگی حاج راشد بی‌گناهه؟

لنا، لبخندی از سر ناچاری زد و گفت:

- نه. اینو نمی‌گم.

جملات بعدی‌اش، باعث شد هرمز متعجب و خشمگین نگاهش کند.

- اما پدرت بی‌گناه نبوده. مگه جرم یکی دیگه رو گردن گرفتن، جرم نیست؟ پدرت خودش رو قاتی این جرم کرد. حاج فلاح نامردی کرده، کار پستی انجام داده، آره؛ اما اگه پدرت قتل رو گردن نمی‌گرفت هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها پیش نمی‌ومد.

هرمز، نتوانست خودش را کنترل کند و کف دستش را محکم روی میزی که بین‌شان بود کوبید و با صدایی که می‌رفت رو به بلندی، گفت:

- از این جا تا آخر دنیا، حاج راشد مسبب مرگ پدرمه! تو فقط بهم بگو توی این جنگ، کدوم طرفی؟

#پارت 190

لنا، ناتوان از ادامه‌ی بحث نگاهش کرد و گفت:

- من نمی‌خوام توی هیچ جنگی باشم.

خودش را به طرف هرمز کشید و خیره در چشم‌های او، گفت:

- من فقط آرامش می‌خوام. نمی‌خوام با هیچ کس بجنگم!

هرمز، دست‌هایش را گرفت. زل زد به چشم‌های لنا و با صدای آرام، گفت:

- حتی اگه همه مقابلم باشن، برام مهم نیست؛ اما فقط تا وقتی که تو کنارم باشی.

لبخند کوچکی روی لبش نشست و بی‌صدا، لب زد:

- کنارم باش.

لنا، توی آن لحظه نمی دانست باید چه کاری انجام بدهد. حاج فلاح را دوست نداشت، حاج فلاح تا ابد برایش پدربزرگی بود که رهایش کرده و او را به دست سرایدار خود سپرده بود. از طرفی، حاج فلاح بود که طناب دار را دور گردن پدرش آویخت. حاجی، برای همیشه یک لکه‌ی سیاه بود روی قلبش؛ اما نمی خواست با او وارد جنگ شود. جنگیدن با حاج راشد فلاح، آخرین چیزی بود که از این زندگی می خواست.

- من نمی جنگم؛ اما کنارت می ایستم. می شه؟

هرمز، پشت دستش را بوسید و تکرار کرد:

- می شه...

لنا دنبال هیچ جنگی راه نیفتاده بود. جنگ اصلی او، با خودش بود. می خواست با دخترک رنجوری که در وجودش می زیست و همیشه منتظر بود تا عزیزانش او را ترک کنند، بجنگد. می خواست از یقه‌ی آن دختر بگیرد و او را از اعماق وجودش بیرون کند. لنا قصد جنگ داشت؛ اما با خود رنجورش، نه آنهایی که رنجش داده بودند.

## #پارت 191

«فصل نهم: عشق پیدا شد»

- نگفتی!

به تنه‌ی درخت تکیه زد و پرسید:

- چی رو؟

هرمز، سر ببری را نوازش کرد و رو به مهشید، گفت:

- این که این همه پول رو برای چی می‌خوای؟

مهشید، زانویش را جمع کرد. خیره شد به چراغ‌های خاموش اتاق خواب‌های عمارت و فکر کرد از کجا شروع شد، ایستادنش کنار هرمز؟

- اگه قبول کردم کمکت کنم، برای اینکه که حق با توئه و الحق و الانصاف، در حق پدرت بدی شده. یه دلیل دیگه‌مم...



- پوله!

مهشید، دستش را جلوی بیری تکان داد. بیری به سمتش آمد و پوزه‌ی خود را کف دستش سایید.

- پول واسه همه مهمه. نیست؟

هرمز، با دقت نگاهش کرد. موهای کوتاهش از زیر کلاه سویشرت بیرون زده بودند. ابروهایش پر بودند و هیچ آرایشی روی چهره‌ی برنزه‌اش نبود.

- دختر خاندان فلاح، چرا به یه پول برای کاری مخفیانه احتیاج داره؟

مهشید، دستش را پشت گردن بیری کشید و با ابروی بالا رفته به هرمز نگاه کرد.

- از کجا می‌دونی کارم مخفیانه‌ست؟

هرمز، شانهاش را بالا انداخت و جواب داد:

- از اون جایی که هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌ت خبر

ندارن، این جور برداشت کردم که یه کار خیلی

شخصی و محرمانه داری و برای انجامش، به این پول

احتیاج داری.

مehشید، توپ کوچکی که روی چمنها بود را برداشت و به چند متر آن طرفتر پرتاب کرد. بیری، به دنبال توپ کشانده شد و مهشید، رو به هرمز گفت:

- همه‌ی آدمایه رازی دارن. زیاد دونستن دربارهی بقیه، خوب نیست.

هرمز، نزدیکتر آمد. کنار مهشید نشست و به نیمرخ او زل زد.

- تو با بقیه‌ی آدمای این عمارت فرق داری.

مهشید، لبخندی زد و گفت:

- فکر می‌کردم اونی که با ماها فرق داره، بهمینه.

- بهمن هم بله قربان‌گوی حاج راشده. مثل بقیه!

مهشید، نگاه از مسیر رفتن بیری جدا کرد. به سمت هرمز چرخید و همزمان که به چشم‌هایش نگاه می‌کرد، گفت:

- از کجا می‌دونی که من بله قربان‌گوی حاج بابا نیستم؟

نیشخندی روی لب‌های هرمز نشست. به ساختمان

عمارت و وسعت باغ، اشاره‌ای کرد و گفت:

- حق دارید. از این مایملک نمی‌شه گذشت.

#پارت 192

- مال و منال به کسی وفا نکرده.

هرمز، نگاه از پنجره‌های تاریک عمارت جدا کرد. دوباره به دختری که کنار دستش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

- اما همه‌مون دنبال همین پولیم. وفا؟ فکر می‌کنی توی این دنیا چیزی یا کسی هست که وفا داشته باشه؟

مehشید، با صدای آرام گفت:

- عشق...

آرام گفت؛ اما هرمز شنید و بی‌مقدمه، گفت:

- میثم؟

نامی که از ذهن مهشید گذشت، متفاوت بود. او نام دیگری توی ذهنش بود و تصویر چشم‌هایی دیگر... چشم‌هایی که متعلق به میثم نبودند.

- می‌شه حتی توی خلوت خودت وفادارِ حسی، کسی، آدمی باشی. پای عشق آگه وسط باشه، همه چی ممکنه.

هرمز، نگاهش را به سمت دیگر باغ دوخت. به آن جا که دختری در سویت سرایداری نشسته بود و لابد در آن لحظه، موهای قرمزش را بالای سرش جمع کرده و خم شده بود روی کلی کاغذ روغنی و تمرین خط می‌کرد.

- تو و لنا... قضیه‌تون جدیه؟

هرمز، سرش را به تنه‌ی درخت تکیه زد و پرسید:

- از کی شنیدی؟ لنا که با شماها صمیمی نیست.

- از فردین شنیدم، داشت برای بهمن تعریف می‌کرد.

هرمز که فرصتی پیدا کرده بود تا بیشتر درباره‌ی گذشته بداند، با کنجکاو‌ی به مهشید نگاه کرد و گفت:

- ماجرای فردین و لنا چرا به این نقطه رسید؟

- فردین رفت. واسه لنا رفتن بدتر از هرچیزیه! اون کسایی که ترکش کنن رو نمی‌بخشه.

هرمز، دست‌هایش را روی سینه‌اش قلاب کرد و با  
کنجکاو پرسید:

- لانا با شما صمیمی نیست، پس چطوری این قدر خوب  
می‌شناسیش؟

دردی کهنه، میانه‌ی قلبش نشسته بود. دردی کهنه، به  
قدمت همان روزهایی که لانا پا به خانه‌باغ گذاشت. همان  
روزهایی که دست مهناز را محکم می‌گرفت و رهایش  
نمی‌کرد، مبادا حاج فلاح دوباره رویش دست بلند کند.  
رسید به روزگاری در چند سال پیش... همان جا که اولین بار  
بود فهمید ماهان وجود دارد؛ وقتی که دلش برای  
دختر عمه‌ی نوجوانش رفته بود.

- من... آدما رو بلدم. آدم‌شناس خوبی‌ام!

هرمز، تغییر یکهویی چهره‌اش را دید؛ اما حرفی نزد. حرفی  
نزد و مهشید غرق شد توی خیالِ دختری که بقیه او را  
هم‌جنسش می‌دیدند؛ اما فقط خودش بود که می‌دانست  
صورت مسئله اشتباه است و این ماهان است که دل در  
گروی ابروهای بلند لانا گذاشته است.

- من لنا رو خیلی دوست دارم.

#پارت 193

هرمز بود که با صداقتِ ذاتی اش، حرف از دوست داشتن  
لنا به میان آورد و جایی حوالی قلب مهشید، تیر کشید. تیر  
از چله رها شده و او سال‌ها بود که نمی‌توانست افسار  
دلش را در دست بگیرد. دلی که برای لنا، یکی در میان  
می‌کوبید.

- رمز گاوصندوق رو پیدا می‌کنم. اون وکالت‌نامه حتماً  
همون جاست.

هرمز، با قدردانی نگاهش کرد و زیر لب تشکری کرد. چند  
دقیقه بعد، هر دو در خیال خود غرق شده بودند. خیالی  
که به دختری با موهای قرمز می‌رسید. دختری که توی  
سوویت سرایداری بود، روی زمین نشسته و قلم میان  
دستانش بود و روی کاغذ، با خطی خوش، از حافظ  
می‌نوشت:

«عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد»

لیوان کاغذی را به دست وحید داد و چای کیسه‌ای را داخل لیوان انداخت. به رنگ گرفتن چای چشم دوخت و حواسش پرت حرف‌های نسترن شد:

- داستان این اجرا رو خیلی دوست دارم. به نظرم ایده‌ش فوق‌العاده بود.

لبخند کوچکی زد و خواست حرفی بزند، که وحید زودتر از او شروع به حرف زدن کرد:

- خصوصاً برای بچه‌های خانه‌ی امید که خیلپاشون نمی‌دونن از کجا اومدن و اصلاً به خاطر چه گناهی این جان.

لنا، جرعه‌ای از چای‌اش نوشید. نگاهی به دنیا انداخت که مشغول گریم نسترن بود و گفت:

- هیچ‌وقت نفهمیدم چی می‌شه که پدر و مادری، بچه‌شون رو رها می‌کنن.

لبخند تلخی زد و اضافه کرد:

- رها کردن، فقط گذاشتن بچه جلوی بهزیستی و پرورشگاه نیست. مثلاً پدر من... من رو رها کرد! با یه تصمیم عجله‌ای و از سر خشم، با یه کار اشتباه. تنها ولم کرد توی این دنیای بزرگ.

بغضی به جان گلویش افتاد. دید که سیاوش دستش را مشت کرد و وحید با ناراحتی نگاهش را به پایه‌ی میز جلوی مبل‌ها دوخت.

- لنا...

صدای دنیا پر از غم بود، سکوت نسترن هم! لنا دوباره رسیده بود به خشمی بی‌انتها که به پدرش می‌رسید.

- گاهی فکر می‌کنم چطور به من فکر نکرد؟ چطور نگرانم نشد؟ مگه نمی‌دونست اگه نباشه، گم می‌شم توی تنهایی و بی‌کسی؟

سیاوش نزدیک آمد. کنارش به دیوار تکیه زد و گفت:

- ما آدما گاهی فکر بعدش رو نمی‌کنیم.

دنیا، پالت رژ را برداشت. براش را روی رژ صورتی روشن کشید و گفت:



- یه وقتایی خودخواه می‌شیم. آدمیزاده دیگه! انگار  
نطفه‌مون رو با درد بریدن.

چای داغ را سرکشید که بغضش عقب‌نشینی کند. دکتر  
مشایخ گفته بود نامه‌ای برای پدرش بنویسد و نامه‌ای هم  
برای صبورا. حالا دوست داشت کاغذی جلوی خود بگذارد  
و بنویسد... از رنج‌هایش، از غم‌هایش، از بی‌کسی‌هایش...  
صبورا و پدرش، دوتایی گند زده بودند به کودکی و نوجوانی و  
جوانی بی‌رنگش! زندگی‌اش عجین شده بود با لمس درد و  
این وسط هیچ‌کس به جز پدر و مادرش، مقصر نبودند.  
حتی گاهی انگار حاج فلاح هم تقصیری نداشت. حداقل نه  
به اندازه‌ی صبورا و پدرش.

- پنج دقیقه تا اجرا مونده.

#پارت 194

@Vip Roman

صدایش را صاف کرد. دامن بلند و سرخش را مرتب کرد و  
گفت:

- خوبم؟

بچه‌ها که تاییدش کردند، نفس راحتی کشید و میکروفن را در دستش جابه‌جا کرد.

وحید، پرده‌ی صحنه‌ی اجرا را کمی کنار گرفت و گفت:

- برو، موفق باشی.

نفس عمیقی کشید و پرده را کنار زد. چند گام بلند برداشت تا به صحنه‌ی اجرا برسد و جمعیت را روبروی خودش ببیند. چند ردیف اول، طبق قرار همیشگی‌شان بچه‌های خانه‌ی امید بودند و ردیف‌های دیگر را جمعیت خیرین و عموم مردم پر کرده بودند. سکوت تماشاچیان، باعث شد لبخندی بزند و نمایش را شروع کند.

- روزی، روزگاری؛ توی آسمونِ خدا، یه ابر کوچولو و پنبه‌ای زندگی می‌کرد. آبری که از پدر و مادرش دور افتاده بود.

خودش را از وسط صحنه کمی کنار کشید تا وحید که در نقش ابر کوچولو بود، وارد صحنه شود.

وحید، آرام و با طمانینه وارد شد. لباس هایش سراپا سفید بودند و کلاه گیزی از بافت سفید هم روی موهایش جا خوش کرده بود. غمگین، گوشه‌ای ایستاد و لنا، ادامه داد:

- آبر کوچولو خیلی ناراحت بود. می‌دونید چرا بچه‌ها؟  
بچه‌ها با کنجکاو بی‌لنا نگاه می‌کردند. او بود که به سمت وحید رفت. کنارش ایستاد و گفت:

- چون نمی‌دونست پدر و مادرش کی‌ان! چون نمی‌دونست از کجا اومده.

می‌توانست غم تمام بچه‌ها را حس کند. حالا انگار آبر کوچولو، تمام آن دختر و پسرهای خردسال بود. تک به تک‌شان...

- دلم می‌خواد بدونم ماما منم کجاست، یا مثلاً بدونم چرا بابا نیست! من خیلی غمگینم...

لنا، از وحید فاصله گرفت. به صدایش شور و حرارت داد و گفت:

- آبر کوچولو خیلی ناراحت بود؛ اما فقط تا وقتی که خانوم رنگین‌کمون سروکله‌ش پیدا شد.

پرده‌ی نمایش کنار رفت و نسترن، پارتتر همیشگی وحید، وارد صحنه شد. لباس رنگین‌کمانی‌ای تنش بود و دامن لباس، روی زمین کشیده می‌شد. کلاه‌گیسش متشکل از رنگ‌های سرخ، آبی و زرد و صورتی بود. جلو آمد، دور خودش چرخید و با صدای شادی، رو به وحید گفت:

- چرا تنها و غمگین نشستی گوّله‌ی ابر؟

#پارت 195

وحید، شانیه‌هایش را بالا انداخت و با لحنی بچگانه، گفت:

- من گوّله‌ی ابر نیستم. ابر کوچولوام!

نسترن، پر سروصدا خندید و گفت:

- خب حالا بگو چرا غمگینی ابر کوچولو؟

وحید، از سر جایش بلند شده و به نسترن نزدیک شد. آه عمیقی کشید و گفت:

- من نمی‌دونم ماما و بابام کجان. نمی‌دونم کی ان!  
می‌دونی؟ من از وقتی که یادمه، تک و تنها همین  
گوشه‌ی آسمون بودم. دلم می‌خواد بدونم کی ام، از  
کجام!

نسترن، روبروی وحید ایستاد. لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی گوآهی آبر؟ اصلاً مهم نیست ما از کجا  
اومدیم. حتی باور کن که مهم نیست پدر و مادرمون  
کی ان! می‌دونی چیه که مهمه و بهمون معنا می‌ده؟  
لنا، خودش را از وسط صحنه کنار کشید. حالا وحید و  
نسترن وسط ایستاده بودند و حرف می‌زدند.

نسترن، لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

- نداشته‌هامون نه، داشته‌هامونن که بهمون معنی  
می‌دن. پدر و مادرت رو نداری؛ اما می‌تونی از  
داشته‌هات برام بگی؟

وحید، ادای فکر کردن درآورد. مشتش را باز کرد و شروع به  
شمردن کرد:

- اولیش، خورشید خانومه. اون همیشه هست و با  
بودنش، بهم گرما می‌بخشه. بعدیش، ابرِ بزرگه. اون از  
من بزرگ‌تره و همیشه توی آسمون حواسش بهم  
هست. سومی، بادِ مهربونه. اونم همیشه هست و  
نوازشم می‌کنه. پرنده‌ها! اونا رو داشت یادم می‌رفت.  
پرنده‌ها همیشه هستن و باهام بازی می‌کنن.

نسترن، خندید و گفت:

- پس من چی؟

وحید، سری به تایید تکان داده و جواب داد:

- توام هستی خانوم رنگین‌کمون. خب، می‌دونی؟ انگار  
من داشته‌های زیادی دارم و اون‌جوری که فکر  
می‌کردم، تنها نیستم.

لنا، قدمی به طرف‌شان برداشت. رو به تماشاچیان ایستاد و  
شروع به حرف زدن کرد:

- می‌دونید بچه‌ها؟ مهم نیست اگه ما خیلی چیزا رو  
نداریم. آدما، همیشه کلی نداشته دارن؛ اما در کنارش،  
خیلی چیزا داریم که ممکنه به‌خاطر این‌که همیشه

هستم و حضور دارن، کمرنگ ببینیم شون. ممکنه گاهی یادمون بره که حضور دارن و این حضور چقدر ارزشمنده. بچه‌ها! هویتِ ما رو پدر و مادری که به هر دلیلی حضور ندارن، نمی‌سازه! هویتِ ما رو خودمون می‌سازیم! این خودمون هستیم که به زندگی‌مون معنا و مفهوم می‌دیم. ما، هویتِ خودمونیم و برای اثباتش، به هیچ شناسنامه و نام خانوادگی‌ای احتیاج نداریم. ما خودمون رو داریم، دوستان‌مون رو داریم و فکر می‌کنم همین‌ها برای این که به خودمون ببالیم، کافیه!

#پارت 196

صدای دست زدن جمعیت که بلند شد، وحید و نسترن از صحنه بیرون رفتند و لنا، بعد از تعظیمی کوتاه، پشت سرشان روانه شد.

در اتاق پشت صحنه، گرداگرد هم ایستاده بودند. سیاوش و دنیا تشویق‌شان کردند و لنا، گفت:

- بیاید این جا.

هر دو دستش را به اطرافش باز کرد. یک دستش را دور گردن سیاوش انداخت و دست دیگرش را دور شانه‌های دنیا گره کرد. وحید و نسترن هم مقابلش ایستادند و دایره‌ی نیمه‌شان را کامل کردند.

لنا، لبخندی واقعی بر لب نشانده. به اعضای گروه اشکِ ققنوس نگاه کرد و گفت:

- همین که شما رو دارم، کافیه.

سیاوش، لبخندش را پاسخ داد و صادقانه، گفت:

- خوبه که هستید بچه‌ها. من گروهی دیوانه‌تر از شما نمی‌تونستم داشته باشم!

وحید، پیشانی‌اش را به سر نسترن کوبید و صدایش را درآورد. گفت:

- ما تا تهش باهمیم.

دنیا، به چهره‌ی تک تکشان نگاه کرد. هیچ دلش نمی‌خواست این آدم‌ها را با گفتن حقیقت درباره‌ی ماهی و خودش از دست بدهد. حتی اگر یک درصد احتمالش بود



که با گفتن حقیقت، یکی از این چهار نفر را نداشته باشد،  
ترجیح می‌داد به پنهان‌کاری ادامه بدهد.

- لنا؟

یک نفر با صدای بلند، لنا را صدا زد و باعث شد دایره‌ی  
کوچک آغوش‌شان، باز شود.

- از سمت سالنه؟

سیاوش این را پرسید و به سمت صحنه‌ی اجرا رفت. پرده  
را کنار زد و نگاهش را به سالن دوخت. کم‌کم، لبخند بانمکی  
روی لبش نشست؛ اما سکوت کرده و چیزی نگفت.

لنا، با کنجکاو‌ی به سمتش رفت و پرسید:

- کی بود صدام زد؟

#پارت 197

@Vip Roman

از کنار سیاوش عبور کرد و وارد صحنه شد. تماشاچیان،  
سالن را ترک کرده بودند و تنها کسی که در سالن حضور

داشت، مردی بود که آشنای این روزهایش شده بود.  
مردی که او را در ارتفاع آسمان، بوسیده بود.

- هرمز؟

دسته‌گلی از نرگس میان دست‌هایش بود. نرگس‌های تازه‌ای  
که عطرشان تا آنجا هم می‌رسید.

- خوش اومدی؛ اما نمایش تموم شده.

هرمز، دسته‌گل را روی سن گذاشت. دست از سکو گرفت  
و در یک حرکت، خودش را بالا کشید. گفت:

- بچه‌ها خبر داشتن.

لنا، با تعجب به سیاوش نگاه کرد؛ اما سیاوش به جای  
جواب دادن، او را به سمت جلو هل داد.

- برو.

گیج و متعجب، به وسط صحنه پا گذاشت. مقابل هرمز  
ایستاد و لب زد:

- چه خبره؟

اما همان لحظه بود که وحید، با میکروفونی که در دستش بود، وارد صحنه شد. سیاوش، دنیا و نسترن به همان سمت رفتند و کنار وحید ایستادند. نسترن با لبخند نگاهشان می کرد، سیاوش هم چهره‌ای خندان داشت و فقط دنیا بود که اخم کمرنگی روی پیشانی خود نشانده بود.

- این جا چه خبره؟

قبل از این که کسی جوابی به سوالش بدهد، وحید با صدای آرامی، شروع به خواندن کرد.

«Sevdayi Bilmezdim Senden Önce»

هرمز، با لبخندی روی لبش، متن ترانه را به فارسی بازگرداند:

- قبل از تو، نمی دونستم عشق چیه!

میان گيجی لنا، دسته گل را برداشت و جلوتر آمد.

«Sanki Yeniden Doğdum Ellerinde»

لبخندی زد. لبخندهایش طعم خوشی داشتند. نزدیک تر آمد و بوی دریا در اتمسفر نفس های لنا پیچید.

- مثل این می‌مونه که در آغوش تو، دوباره متولد شدم!  
از لبخند هرگز عبور کرد و رسید به چشم‌هایش. به  
چشم‌هایی که شبیه آسمان بودند؛ پر از نور و روشنایی، آبی  
آبی.

«Gönlüm Huzur Buldu Gözlerinde»

نسترن، خودش را آرام آرام تکان می‌داد و دنیا علی‌رغم  
نارضایتی‌اش، عشق را در چشمان هرگز می‌دید. هرگز که  
حالا به لونا نزدیک شده و دسته‌گل نرگس را بین  
دست‌هایش جای داده بود.  
- قلبم آرامش رو در چشمان تو پیدا کرد.

#پارت 198

قلبش سراسر خوشی بود. به چهره‌ی هرگز که نگاه می‌کرد،  
انگار هزاران پروانه‌ی صورتی و آبی در قلبش به پرواز  
درمی‌آمدند. به چشم‌هایش می‌نگریست، آسمان را می‌دید!  
به دست‌هایش فکر می‌کرد، آرامش شب را می‌یافت و فکر

می کرد کجای دنیا، چنین آرامشی را خواهد یافت؟ آرامشی  
از جنس هرمز... از جنس دست‌هایش.

«Ben Karar Verdim Şimdi Sıra Sende»

هرمز، دسته موی جلوی چشمش را کنار زد و گفت:  
- من تصمیم رو گرفتم، حالا نوبت توئه.

«?Benimle Bir Hayat Kurar Mısın»

میان انتظار و کنجکاوای لنا، دست آزاد او را گرفت.  
دست‌هایش گرم گرم بودند، انگار که خورشید را در وجود  
خود داشت. لبخند زد، قناری‌ها خندیدند و جمله‌ی  
بعدی‌اش، مصادف شد با طوفانی که در قلب لنا به پا شد:  
- با من یه زندگی شروع می‌کنی؟

قلبش تندتر از همیشه می‌تپید و خوشی زیر پوستش دویده  
بود. لبش به لبخند باز شد و صدای وحید، اوج گرفت:

«?Öykümüzü Baştan Yazar Mısın»

هرمز، دستش را به جیب بارانی اش رساند. جعبه‌ی مخمل سورمه‌ای رنگی بیرون آورد و نگاه لنا را به طرف خود کشاند.

- داستان‌مون رو از اول می‌نویسی؟

بغض، جایی حوالی گلویش بود و پس و پیش می‌شد. نگاه اشک‌آلودش را به جایی دوخت که بچه‌ها ایستاده بودند. نسترن، دست‌هایش را جلوی صورتش به هم دوخته بود و سیاوش، با لبخندی بر لب نگاهشان می‌کرد.

«Sonsuza Dek Benimle Yaşar Mısın?»

هرمز، دوباره دستش را گرفت. نگاه لنا را به سمت خود کشید و هزاران قناری شاد و پروانه‌ی رنگی را در قلب او به پرواز درآورد.

- تا ابد با من زندگی می‌کنی؟

@Vip Roman

#پارت199

زمان متوقف شده بود. آنجا و در آن لحظه‌ای که هرمز با صداقتی بی نظیر نگاهش می کرد، آن جایی که دست‌هایشان در آغوش یکدیگر بود و گرمای تن هرمز به تن او هم می رسید، زمان متوقف شده بود و حال خوب، نزدیک و نزدیک تر می شد. علاقه، عشق، خوشبختی... همه‌ی این‌ها را در وجود هرمز می دید و لمس‌شان می کرد.

هرمز، جعبه را گشود. برق نگین انگشتر، چشمش را نوازش کرد و پسرک از دریا و لنج آمده، لب زد:

- تاج سر من می شی؟

شاید دیوانگی بود. حتماً دیوانگی بود! جواب مثبت دادن به مردی که کمتر از یک سال از شناختنش گذشته بود، دیوانگی بود؛ اما کجای قانون دنیا، آدم‌ها را از دیوانگی کردن منع کرده بودند؟ کجا نوشته بودند که نمی شود بی مقدمه عاشقی کرد و ناگهانی، به اوج درخشش و طلوع عشق رسید؟

- هرمز...

نسترن، با صدای بلندی فریاد زد:

- بگو بله!

سیاوش خندید، حتی دنیا هم از ذوق نسترن خندید و لنا،  
دل و عقلش را یکی کرد. تمام تنش خواستنِ هرمز را  
می‌طلبید، هرمزی که نگاهش خودِ خودِ آسمان بود.

- بله!

هرمز، پر از شادمانی بی‌نظیری، جلو آمد و در یک حرکت،  
لنا را به طرف خود کشید. او را در آغوش خود پنهان کرد؛  
برای ابد و وحید، با صدای گرمش خواند:

«Hoş Geldin Ömrüme Gözümün Bebeği»

سر لنا روی قلبش بود و می‌توانست ضربان تندش را بشنود.  
کنار گوشش پچ زد:

-نور چشمم، به زندگیم خوش اومدی.

«Kalbimin Sahibi Kanatsız Meleğim»

موهای بیرون زده از شالش را نوازش کرد. جایی حوالی  
شقیقه‌اش را بوسید و گفت:

- فرشته‌ی بی‌بالم، صاحب قلبمه...



## #پارت 200

لنا، عطر تنش را نفس کشید؛ عمیق و طولانی. انگار که پس از سال‌ها دوری و دربه‌دوری، اکنون به امن‌ترین جای جهان رسیده باشد. آغوش هرمز، امن‌ترین جای جهان بود.

- الان گشت میاد جمع‌تون می‌کنه. زودتر حلقه رو بکن دستش!

هرمز، با خنده او را از آغوشش جدا کرد و رو به وحید، گفت:

- مرسی که همراهی کردی.

حلقه‌ی ازدواجش، یک انگشتر با تک نگینی درخشان بود. ساده و ظریف، درست شبیه لنا!

- اجازه هست؟

لنا، لبخند زد و دستش را مقابل هرمز گرفت. چندی بعد، انگشتر ظریف ازدواج، میهمان دست گرم لنا بود. هرمز، پشت دستش را بوسید و به آرامی یک نوازش، گفت:

- تو خورشید زندگی من شدی.

قطره‌ی اشک، زیر پلکش دوید و گونه‌اش را لمس کرد. هرمز، با سرانگشتان خود، دانه‌ی اشک را پاک کرد و گفت:

- می‌خوام کنار من، فقط بخندی. این تنها چیزیه که ازت می‌خوام.

لنا، لبخند زد و قطره‌ی دوم اشک، روی گونه‌اش افتاد.

- منم فقط ازت یه چیزی می‌خوام...

چانه‌اش لرزید. حالا بغض یخ‌اش آب می‌شد و به بارانی شور مبدل می‌شد.

- بمون. همین! نرو هرمز. نمی‌ری، مگه نه؟

هرمز، خندید و دوباره پشت دستش را بوسید. معبد مقدسش را...

- کجا برم؟ کجا رو دارم بدون تو؟

## #پارت 201

شانه‌ی لنا را گرفت. پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد و  
پچ زد:

- دخترِ آفتاب! تو روشنایی زندگی منی. تنها دلیلی که به  
خاطرش می‌شه بدختیای دنیا رو تحمل کرد.

لنا نمی‌توانست حرفی بزند. در برابر دریای بیکران  
احساسات هرمز، ناتوان بود. فقط می‌توانست دوستش  
داشته باشد، خیلی زیاد دوستش داشته باشد.

- می‌دونستی خیلی خوشگلی؟

خندید... اصلاً نفهمیده بود هرمز چطور آمد و کنج قلبش  
نشست و شاه‌نشین قلبش شد! یادش بود بارِ اول را...  
دقیقا هشت ماه پیش بود که هرمز را دید. در گرگ و میش  
صبح، روی تک پله‌ی سوویت سرایداری نشسته بود و  
فلوت می‌زد. در آن صبح دلگیر اصلاً خبر نداشت که دیگر  
محال است به قبل از اولین لحظه‌ی دیدن هرمز برگردد.

توی آن گرگ و میش پاییزی، اصلاً حواسش نبود که دارد  
دلش را جا می‌گذارد توی چشم‌های هرمز.

با تمام تمنا و عشقش به هرمز نگاه کرد و گفت:

- می‌دونی؟ تو موقعی اومدی که من یادم رفته بود خدا  
معجزه می‌کنه. اومدی و شدی همون معجزه‌ای که  
باهاش باورم شد خدا هست.

هرمز، نمی‌دانست مقابل لنا چه بگوید. هر دو در مقابله با  
احساساتِ دیگری، ناتوان بودند. عشق همین بود؟ فقط  
گفت:

- خدا رو شکر که پیدات کردم.

و از ته قلب، آرزو کرد لنا هرگز از زندگی‌اش کم نشود؛ اگر  
لنا کم می‌شد، نور و روشنایی هم می‌رفت، هوا و نفس هم  
می‌رفت. لنا باید می‌ماند، باید می‌ماند تا قلبش تپیدن را از یاد  
نبرد.

#پارت 202

برگه‌هایی که باید امضا می‌شدند را جلوی دست فردین گذاشت و به آرامی، پرسید:

- خوبی؟

فردین، بدون این که سر بلند کند و نگاه به نگاهش بدهد، مشغول امضای اوراق مقابلش شد و کوتاه و سرد، گفت:

- خوبم.

سرماي تنش، به مزرعه‌ی خشک و بی آب و علف وجود دنیا زد و او را لرزاند. فکر می‌کرد بعد از آن شب و هم آغوشی‌ای که سراسر لحظاته‌ش پر از نوازش و بوسه‌های تبادار بود، به فردین نزدیک‌تر می‌شود. فکر می‌کرد حالا جایگاه متفاوتی برایش دارد؛ اما فردین را دورتر از تمام این مدت می‌دید.

- چرا با من این جور می‌ای؟

فردین، برگه‌ها را مرتب کرد و به سمتش گرفت. ناچار، نگاهش کرد و پرسید:

- چه جور می‌ام؟

دنیا، برگه‌ها را از دستش گرفت و لبخند تلخی زد.

- دوری!

فردین، تلخ شد. تلخ شد و شبیه غریبه‌های پشت به پشت، نیش زد:

- مگه نزدیک بودیم؟

دنیا که دید فردین قصد صلح و مهربانی ندارد، شمشیرش را از رو بست. نیشخندی زد و گفت:

- فکر می‌کردم زنتم!

فردین، انگار که از طبقه‌ی صدم افتاده باشد، مات شده، نگاهش کرد و لب زد:

- زنم؟

انگار از یاد برده بود نسبت‌شان را. نسبتی که بعد از خواندن چند خط عربی بین‌شان شکل گرفته بود، همین قدر ساده؛ اما همین قدر هم پر از مسئولیت.

دنیا، قدمی به عقب برداشت. پوزخندی زد و پر از کنایه و ریشخند، گفت:

- اون قدر عادیه برات این چیزا که حتی یادتم نیست.  
داشت یادم می رفت که امثال شماها، خطبه های عربی  
رو ازیر شدید!

فردین، گلایه هایش را به جان خرید و بدون این که عصبانی  
شود، با صدای آرام، گفت:

- می دونی که این جور نیست. من فقط...

دنیا، با تمسخر نگاهش کرد و بین حرفش پرید:

- یادت رفته بود یه شب تا صبح توی بغل من بودی؟

#پارت 203

فردین، پلک هایش را با درد روی هم فشرد و آهسته گفت:

- نکن دنیا. خودتم خوب می دونی که من عوضی و  
بی غیرت نیستم.

دنیا، دست هایش را به دو طرف باز کرد و با لحنی آزرده،  
گفت:

- غیرت؟ غیرت اینه که حتی نگاهم نمی کنی؟

فردین، دستش را میان موهایش کشید و درد شقیقه اش را نادیده گرفت.

- چیکار کنم؟ چیکار کنم که ازم راضی باشی؟ چه غلطی بکنم دنیا که تو سرم نزنی اون شبو؟

دنیا، به ناگاه آرام شد. آرام شد و به آرامی، گفت:

- باش!

فردین، از روی صندلی اش برخاست. گیج نگاهش کرد و پرسید:

- چی؟

بغض رسیده بود به میانه‌ی گلویش. بغض داشت از پا درش می آورد و ثابت می کرد که حالا مغلوب نوهی حاج فلاح شده است. همان طعمه‌ای که قرار بود شاه‌رگ اصلی حاج فلاح را با او، بزند!

- فقط باش... همین.



بدون حرف دیگری، عقب‌گرد کرد تا از اتاق بیرون برود؛ اما هنوز قدمی هم دور نشده بود که با صدای فردین سر جای خود ماند.

- دنیا؟

اسمش را زیبا تلفظ می‌کرد. بعد از «دُنی» گفتن‌های مزخرف ماهی، فکرش را هم نمی‌کرد که یک نفر پیدا شود و این قدر زیبا صدایش بزند. آن قدری زیبا، که شیفته‌ی نام خود شود.

- بله؟

برنگشت؛ اما منتظر ماند. فردین، به آهستگی پرسید:

- اون شب یادم رفت پرسم می‌خوای مهریه‌ت چی باشه!

لبخند تلخی روی لبش نشست و یک قطره اشک از چشمش فرار کرد. سال‌ها پیش در دادگاه خانواده مهریه‌اش را بخشیده بود تا سهیل راضی به طلاق دادنش بشود و حالا فردین دنبال مهریه بود برای شبی که از روی غریزه و تبِ آلوده به گناه، هم‌آغوش شده بودند.

- یه زن مطلقه مهریه برای چیسه؟

خودزنی می کرد. خودش را می کوبید، قبل از این که فردین بخواهد این کار را کند و نابود شود؛ اما فردین عصبانی شد و با صدای بلند، تشر زد:

- به خودت لقب نجسبون! ازت سوال پرسیدم، جواب بده فقط.

#پارت 204

با پشت دست، اشک روی صورتش را پاک کرد و به طرف فردین چرخید. با بغض نگاهش کرد و گفت:

- یه روزتو به من بده.

داستان لنا و هرمز و روزی که به او داده بود، داشت تکرار می شد. دنیا حتی خودش هم نمی دانست دارد چه کار می کند؛ اما می دانست که می خواهد فردین باشد، حتی به اجبار، حتی به اشتباه! او بودن فردین را می خواست، جدای از این انتقام و نبرد، بودن فردین را می خواست؛ هر چند موقتی و گذرا، هر چند تمام شدنی.

- یه روزم واسه تو.

لبخند لرزانی زد و پرسید:

- از کی؟

فردین، دست‌هایش را به دو طرف باز کرد و جواب داد:

- از همین الان!

فرصت را غنیمت شمرد و وقت را هدر نداد. برگه‌های توی دستش را بالا گرفت و گفت:

- اینا رو به حسابداری تحویل بدم و پیام.

فردین، سری به تایید تکان داد و به سمت مبل‌های جلوی میزش رفت. گفت:

- منتظر می‌مونم.

دنیا، با شوقی که زیر پوستش دویده بود، از اتاق بیرون رفت. فردین، تنش را روی مبل اداری آوار کرد و فکر کرد... به خودش، به لانا، به عشقی که لانا فراموشش کرده بود؛ اما برای او هنوز هم زنده بود. فکر کرد به دختر عمه‌ی سرکشش که که یک بار شنیده بود مامان مهری یواشکی

می گوید: «شبيه صبورا است!» شبيه صبورا بود، سرکش و ظغیان گر و فردین تمامیت او را دوست داشت.

میانهای افکارش، رسید به دنیا! به دنیایی که حرفهای پنهان زیادی داشت و چیزی زیادی از او نمی دانست، جز این که او دختر ماهی بود! دختر زنی که چند سال می شد تنش را از فاحشه خانه ها بیرون کشیده و حالا درگیر مواد شده بود. دنیا برایش یک صندوقچه ای بسته بود. صندوقچه ای پر از رمز و راز که هیچ نفهمید چطور راه به آغوشش باز کرد و لقب محرم او را یدک کشید. محرمیتی که برای گریز از گناه اتفاق افتاده بود و فردین خودش هم به خوبی می دانست گناه، محرمیت نمی شناسد.

#پارت 205

دنیا را دوست نداشت. او در تمام زندگی اش، از سال های نوجوانی تا جوانی، فقط و فقط عشق لنا را در سر داشت. او فقط به دختر عمه ی بی پروای خود فکر می کرد که

خنده‌های زیبایی داشت و هیچ جای قلبش برای پذیرش عشقی دیگر آماده نبود؛ اما احساس مسئولیت بزرگی داشت. مقابل دنیا که حالا محرم قلبش بود، حس مسئولیت داشت و آن قدرها نامرد نشده بود که بخواهد او را تنها بگذارد. عشقی نبود؛ اما مسئولیتی وجود داشت، شبیه همان جمله‌ای که آنتوان دوست اگزوپری در شازده کوچولو می‌گفت. همان جمله‌ی معروف، که روزی لنا در پشت عمارت و کنار بید مجنون نگاهش کرده و حین بوسیدن گونه‌اش، به آرامی توی گوشش گفته بود:

«تو مسئول گلت هستی!»

او مسئول دنیا بود. مسئول تن و روحی که در آن شبِ غمگین و توی اتاق خواب آپارتمان نورگیرش، از آن خود کرده بود. او مسئول دنیا بود. باز شدن ناگهانی در اتاقش، باعث شد تکانی بخورد و از فکر و خیال، جدا شود.

- فردین!

از جای خود برخاست و رو به عرفان خان که یک دفعه وارد شده بود، گفت:

- عمو؟ چیزی شده؟ شما چرا این جا بید؟

عرفان خان، در را پشت سر خود بست و با عجله جلو آمد. نگاه سرگردانش توی چشم‌های فردین گشت و پرسید:

- بار شیرخشکی که قرار بود بیاد، اومد؟

فردین، گیج نگاهش کرد و با لحنی ساده، جواب داد:

- اومد و امروز صبح توزیع شده. چطور مگه؟

عرفان خان، محکم به پیشانی خود کوبید و با صدایی که کنترلی روی تن آن نداشت، گفت:

- توزیع شده؟ همه‌ی بار؟

فردین که حسابی از رفتار و واکنشش گیج شده بود، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- معمولاً بین هشت تا دوازده بارو پخش می‌کنن. احتمالاً الان نصف شیرخشا رو پخش کرده باشن. چیزی شده عمو؟

عرفان خان، هر دو دستش را روی سر خود گذاشت و  
بی توجه به فردین، نالید:

- وای! وای! وای!...

فردین که حال بدش را دید، دستش را روی شانهای او  
گذاشت و سعی کرد آرامش کند.

پرسید:

- چی شده عمو؟

عرفان خان، بی قرار چند قدم رفت و آمد و با صدای آرام تر  
از چند لحظه پیش، گفت:

- اون بار، تاریخ مصرف گذشته ست.

فردین، مات از شنیده ی خود فقط لب زد:

- چی؟

@Vip Roman

#پارت 206

عرفان که دیگر توان آرام ماندن نداشت، دستش را توی هوا تکان داد و با لحنی پریشان، شروع به حرف زدن کرد:

- تاریخ مصرف اون بار گذشته و به جاش، تاریخ تقلبی زدن. قرار نبوده من از این مسئله باخبر بشم و کارخونه‌ای که از طریقش این بار رو وارد کردیم، به خیال خودش می‌خواسته سر من کلاه بذاره؛ اما یکی از خبرچینامون امروز خبرش رو داد و گفت اون بار تاریخش رفته. فردین... فردین! یه کاری بکن عمو، یه کاری کن!

فردین، حیران روی مبل نشست و گفت:

- چطور چنین چیزی ممکنه؟ چطور همچین کاری می‌کنن؟ مگه الکیه با جون بچه‌های مردم بازی کردن؟

عرفان خان، صدایش را بالا برد و در پاسخ به او، گفت:

- توی این مملکت تنها چیزی که راحتی، دزدی و کلاهبرداری و بازی کردن با جون مردمه.

فردین، ناباورانه نگاهش کرد و گفت:



- این همه‌ی ماجرا نیست عمو. کسی نمی‌تونه توی روز روشن چنین کلکی بزنه! به من حقیقتو بگو. خودتم توی این جریان بودی؟

عرفان‌خان، گوشی تلفن را از روی میز برداشت و به سمت فردین آمد. گفت:

- الان وقت این حرفا نیست. زنگ بزن بگو پخش رو متوقف کن. بگو برگردن و همه‌ی شیرخشکا رو دوباره بار بزنن و بیارن کارخونه. نباید بذاریم بین مردم توزیع بشه.

فردین، با صدایی که کنترلی روی آن نداشت، غرید:

- چنین چیزی چطور ممکنه؟ معلوم نیست تا همین الان که ما داریم حرف می‌زنیم چند تا بچه از اون شیرخشکا خوردن!

عرفان، خشک‌شده روی مبلی نشست و به فردین خیره شد.

- حداقل نمی‌ذاریم بیشتر پخش شه. جلوشو بگیر!

فردین، گوشی تلفن را برداشت و با عجله مشغول گرفتن شماره‌ای شد. ثانیه‌ها دیر می‌گذشت و انگار هزار سال منتظر مانده بود وقتی که مسئول پخش از آن سوی خط پاسخ داد:

- جانم مهندس؟

#پارت 207

فردین، دستش را روی پیشانی خود کشید و گفت:

- پخش شیرخشکا رو متوقف کنید و برگردید همه‌ی جنسا رو از خریدارا پس بگیرید.

عرفان با نگرانی به فردین زل زده بود و هر دو انگار توی آتشی بودند که معلوم نبود به چه قصدی برپا شده است.  
- زود کاری که گفتم رو انجام بدید.

تلفن را که گذاشت، عرفان به حرف آمد:

- اگه کسی ازشون خریده باشه؟

فردین، بدون مکث پاسخ داد:

- بیچاره می‌شیم عمو. بیچاره می‌شیم.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود، سپس پرسید:

- ربطت به این قضیه چیه عمو؟

عرفان‌خان، نفس کلافه‌اش را توی هوا فوت کرد و به چشم‌های فردین نگاه کرد. نگاه مصممش را که دید، دریافت حالا پنهان‌کاری از برادرزاده‌اش کاری مهمل و بیخود است.

- طرف آقا زاده‌ست. همینی که واردات رو انجام می‌ده. از طریق خبرچینمون خبر داشتم که چند دفعه‌ای بار تاریخ مصرف گذشته وارد کرده؛ اما خب اهمیتی ندادم. یعنی ربطی به من نداشت.

فردین، منتظر و کنج‌کاو بهش چشم دوخت و عرفان‌خان، ادامه داد:

- متوجه شده بود که من از کلاهدرداریاشون مطلعم.  
گفت باید بیای توی بازی مون، گفت نمی شه خارج از  
گود باشم و از طرفی، همه چی رو هم بدونم!

فردین، پوزخندی زد و گفت:

- توام وارد بازیش شدی؟

عرفان خان، سر به دو طرف تکان داد و گفت:

- به جون هر دو دخترم قسم که نه! من مخالفت کردم؛  
اما اون اومده و بار تاریخ گذشته رو به جای بار اصلی  
فرستاده. می خواد ما رو وارد کثافت کاری خودش کنه  
که مبادا روزی فکر لو دادنش به سرمون بزنه!

فردین، دستی به ته ریش کم پشتش کشید و پرسید:

- الان چیکار می تونیم بکنیم؟

عرفان خان، دستی پشت گردن خود کشید و پریشان  
نگاهش کرد.

- فقط می تونیم جلوی پخشش رو بگیریم.

فردین، با صدایی که بلند بود و کنترلی روی آن نداشت،  
غرید:

- هیچ می‌دونی ممکنه تا الان چندین و چند نفر از اون  
شیرخشا خریده باشن؟

عرفان‌خان، نگاهش را دزدید و با عذاب و گناه از  
جابرخواست.

- اگه چیزی بشه، من گردن می‌گیرم. تو دخالتی نکن.

فردین، برخاست و روبرویش ایستاد. گفت:

- ما همه‌مون توی یه کشتی‌ایم عمو. تو غرق بشی، منم  
شدم. باید یه راه چاره براش پیدا کنیم. باید!

هر دو در فکر فرو رفتند و هیچ کدامشان حواسشان نبود  
که دختری پشت در اتاق ایستاده و حرف به حرفشان را  
از بر کرده است. دنیا، پشت در ایستاده و حالا دوباره  
شعله‌های انتقامش برافروخته می‌شد. او عهد کرده بود که  
آتش به جان خاندان فلاح بیندازد و چه بهانه‌ای بهتر از  
اشتباه عرفان‌خان؟!

## #پارت 208

- چرا چرت و پرت می گی لنا؟ عهد کردی منو دیوونه کنی؟  
لنا، خنده اش را پشت لب هایش مخفی کرد و همان طور که  
موهایش را با حوله ی کوچک لیمویی رنگش خشک می کرد،  
رو به بهمن که عصبانی و حیرت زده بود، گفت:

- فقط چیزایی که پیش اومده رو برات تعریف کردم.

برق انگشتی که در دست داشت، چشم بهمن را زد و  
باعث شد نزدیکش شود و دستش را از روی موهایش پایین  
بکشد. با خشمی فروخورده نگاهش کرد و گفت:

- وقتی این انگشت اومده توی دستت به من می گی؟ من  
مترسک سرجالیزم برات، آره؟

جمله ی آخرش پر از دلخوری و کدورت بود. او همیشه  
خودش را به لنا نزدیک حس می کرد و حالا بی خبری از چنین  
اتفاقی، برایش به معنای دوری بود. دوری از خواهرزاده ای  
که همیشه و تا ابد، نگران او می ماند.

لنا، با چشم هایی معصوم نگاهش کرد و گفت:

- این مدت اون قدر حالت از ازدواج مینا به هم ریخته بود که اصلاً نبود. وقتایی هم که بودی، فقط جسمت بود. فکر و ذهنت جای دیگه ایه بهمن. تو دیگه آدم قبل نیستی.

بهمن، خودش را روی کاناپه انداخت. دست هایش را دو طرف سرش گذاشت و خیره به گلیم طرح بته جقه، گفت:

- حتی یادم رفته آخرین بار کی لبخند زدم.

لنا، با ناراحتی کنارش نشست. به نیم رخ غمگین دایی مهربانش نگاه کرد و امیدوارانه، گفت:

- زندگی ادامه داره بهمن.

- زندگی من، مینا بود.

قلبش مملو از درد شد. حاج فلاح با استبدادش، گند زده بود به زندگی همه شان. او حتی به خوشبختی پسر خود هم رحم نکرده بود. حاج فلاح، زندگی همه شان را به سمت و سوی که خودش می خواست کشانده بود؛ به سمت و سوی که هیچ میانبری به راه خوشبختی نداشت.

- وقتی می‌دونی خودت مقصر همه چیزی، وقتی مطمئنی که تقصیر خودته هر بلایی که اومده سرت، اون وقت دیگه نمی‌شه فکر آروم داشت.

عذاب می‌کشید. برای از دست دادن مینا عذاب می‌کشید و مطمئن بود که خودش هم مقصر است. مقصر بود که نتوانست جلوی پدرش بایستد، مقصر بود که نتوانست زندگی‌اش را از شر طوفان و تصمیمات حاج فلاح نجات بدهد. او مقصر بود، از حالا تا آخر دنیا، خودش را مسبب از دست دادن مینا می‌دید. خودش را که به قول مینا، عرضه‌ی ایستادن مقابل پدرش را نداشت.

#پارت 209

- سرت پر می‌شه از «ای کاش» و «اگر»! ای کاش ولس نمی‌کردم، ای کاش محکم‌تر بودم، ای کاش می‌تونستم جلوی پدرم بایستم، اگه راضی به طلاق نمی‌شدم، اگه



زندگیم رو، زنم رو نگه می‌داشتم، اگه همه چی جورِ  
دیگه‌ای می‌شد...

آه عمیقی کشید و میان تلخی‌ای که به جان هردوشان افتاده  
بود، ادامه داد:

- از بچگی عرفان رو می‌دیدم که بله قربان‌گوی حاج بابا  
بود. فردین بعد از فوت خان‌داداش خدابیا مرز و زنش،  
پناه آورده بود به بال و پر حاجی و اونم مطیعش بود.  
مامان مه‌ری، زن‌داداش رویا، مه‌شید و ستاره... ما  
همه‌مون مطیع حاج بابا بودیم و هیچ‌وقت یاد نگرفتیم  
برای خودمون و به دلِ خودمون زندگی کنیم. تنها بُرد  
من توی زندگی، تنها چیزی که برای خودم و دلم  
خواستم، مینا بود. دختر پر شر و شور دانشکده که  
بلند، بلند می‌خندید! مینا تنها داشته‌ی من توی زندگی  
بود. خوشبخت بودیم لنا. بچه نبود؛ اما ما بودیم...  
خوشبختی هم بود! اصلاً نفهمیدم حاج بابا چطور  
سه‌پیچ شد روی بچه‌دار شدن ما و اصلاً نفهمیدم  
چطور مهر طلاق خورد وسط شناسنامه‌هامون. فقط  
این رو می‌دونم که مینا دیگه نمی‌خواست بمونه.

نمی‌خواست بمونه با مردی که بلد نبود برای خودش  
زندگی کنه و قبل از حرف زدن به دهن پدرش نگاه  
می‌کرد.

لنا، دستش را روی زانوی بهمن گذاشت و به آرامی نوازشش  
کرد. دم عمیقی از هوا گرفت و با لحنی کینه‌توزانه، گفت:  
- حاج فلاح شما رو وابسته‌ی خودش بار آورده تا هرگز  
از دست‌تون نده. اون شما رو برای خودش می‌خواد و  
برای این، مطیع و وابسته بودن تنها راهه.

#پارت 210

بهمن، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و با کلی آه  
در گلویش، گفت:

- فقط صبورا بود که با ما فرق داشت.

نام صبورا برای مرور دوباره‌ی غصه‌های لنا بس بود. نام  
صبورا که می‌آمد، یاد تمام روزهایی می‌افتاد که پدرش خانه  
نبود و مردهای دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. یاد روزهایی

می‌افتاد که مادرش او را توی اتاق دوازده متری‌اش نگه می‌داشت و می‌گفت: «این رازِ من و توئه! نباید به بابا چیزی بگی.» او هرگز حرفی به پدرش نزده بود؛ چون در همان عالم بچگی هم می‌دانست بودنِ مادرش با مردی غیر از پدر او، اشتباه است؛ یک اشتباه غیرقابل جبران.

التماس کرد:

- ازش نگو.

اما بهمن تازه سر دردِ دلش باز شده بود و می‌خواست تمام غم‌هایش را نشخوار کند. بی‌توجه به خواهش لُنا، آهی کشید و گفت:

- صبورا عاشق پسر باغبون‌مون شده بود.

لُنا، متعجب نگاهش کرد و لب زد:

- چی؟

بهمن، میان گیجی و تعجب او و دردهای خودش، ادامه داد:

- حاجی فهمید و خانواده‌ی مش‌رحمان رو از این‌جا بیرون کرد و مهنازخانم خدا بیامرز و رشید، اومدن

این جا. ظاهر قضیه این طور نشون می داد که همه چیز تموم شده؛ اما صبورا هرگز آدم قبل نشد. سرکش بود، سرکش تر شد. بی پروا بود، بی پروا تر شد. دیگه حتی مامان مهری به زور می تونست موهاش رو توی روسری و شال مخفی کنه. صبورا نمی خواست شبیه ما باشه و فرار از این خونه رو راه حل و نجات می دید. برای همینم بود که به اولین خواستگارش، یعنی پدر تو، جواب مثبت داد و راهی خونهی بخت شد؛ اما به قول مامان مهری، بختِ صبورا از همون اول سیاه سیاه بود.

لنا، با چشمهایی که منتظر بودند به بهمن خیره شده و نگاهش می کرد. دوست داشت زودتر بفهمد مادرش چگونه به آن نقطه رسید؛ به زنی خائن بودن!

#پارت 211

@Vip Roman

- هیچ وقت از زندگیش راضی نبود. یه سال بعد از ازدواجشون چند روزی قهر کرد و اومد عمارت. حرف از طلاق به میون آورد؛ اما حاج بابا قبول نکرد و با سروصدا و دعوا، صبورا رو به خونه‌ش برگردوند، می گفت طلاق یعنی ننگ و آبروریزی. بعدش هم که تو به دنیا اومدی.

به چشم‌های غمگین لانا نگاه کرد و گفت:

- اون هیچ وقت پدرت رو دوست نداشت.

لانا، با غصه‌ای که از قلبش به چشمانش می‌رسید نگاهش کرد و گفت:

- چون دوستش نداشت، این حق رو پیدا می‌کرد که مدام بهش خیانت کنه؟

چهره‌ی بهمن گرفته شد. نفس سنگینش را رها کرد و به سختی، جواب داد:

- فقط دارم می‌گم چی شد که صبورا به اون نقطه رسید.

لانا، لبخند تلخی بر لب نشاند. هیچ کس حرف‌های یک دختر سیزده ساله را باور نکرده بود؛ هیچ کس به جز بهمن!

- فقط تو باورم کردی.

- قبول کردنش سخته. هیچ کس دوست نداشت تصویر  
صبورا خراب بشه. هیچ کس نمی خواست قبول کنه که اون  
قربانی هوای نفس خودش شد.

موهایش را پشت گوشش زد. ضربان قلبش تند و تپش وار  
شده بود؛ دوباره داشت به یاد آن روز نحس می افتاد.

- کاش همون موقعی که می خواست طلاق بگیره، حاج راشد  
مانع نمی شد. شاید اون وقت هرگز به این نقطه  
نمی رسیدیم. به این درد کشنده و عمیق.

- می دونی اونی که بابام با صبورا دید، کی بود؟  
بهمن، سر به دو طرف تکان داد و متحیر، گفت:

- مگه تو می دونی کی بود؟

لبهای لنا لرزید و غم رسید به جایی حوالی گوی ملتهبش.  
گفت:

- بابا ماموریت بود. اون مرد، شب قبلش اومده بود  
خونه مون. من دیدمش. از لای در نیمه باز اتاقم  
دیدمش. وقتی داشت می رفت، گفت فردا صبح هم

میاد. یعنی وقتی من مدرسه بودم؛ اما بابام یهو سر رسیده بود و اون مرد فرار کرده بود. بابا طی عصبانیت لحظه‌ایش قاتل شد و توی بازجویی هیچ حرفی از اون مرد به میون نیاورد؛ هیچ حرفی! شاید اونم ننگ می‌دید که بگه زنش رو به‌خاطر خیانت کشته، شایدم به‌خاطر مرگ عشقش، می‌خواست خودش رو مجازات کنه!

## #پارت 2

صبورا افتاده بود روی زمین. خون از قلبش راه گرفته بود روی پارکت‌ها و پدرش ایستاده بود بالای سرش. چاقو توی دست‌هایش بود و بهت و پشیمانی توی چشم‌هایش. جوراب‌های صورتی لنا خونی بود و حاج فلاح فریاد می‌زد. این کابوس تکراری!

- خوبی لنا؟

سعی کرد حرف‌های دکتر مشایخ را به یاد بیاورد. گفته بود این حملات عصبی خطر جانی ندارند و باید باور می‌کرد که در خطر نیست و همه‌ی این حالات، گذراست.

نفس عمیقی کشید، دم، بازدم... دوباره نفس کشید، این بار آرام‌تر... دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش بازی می‌کردند. بهمن، با نگرانی نگاهش کرد و شانهاش را گرفت. گفت:

- بازم؟

لنا دستش را فشرد و با صدایی که می‌لرزید، گفت:

- باید بتونم از پشش بر پیام. باید...

دست بهمن را محکم‌تر فشرد. تمام تلاشش را به کار گرفت تا روی شمارش نفس‌هایش دقیق شود و تصاویر شوم آن روز نحس را از ذهنش پاک کند و به جای آن به خاطرات خوشش فکر کند. به بوسیدن هرمز در ارتفاع و توی چرخ‌فلک، به اعضای گروه اشک ققنوس و رفاقت عجیب‌شان، به بهمن، به خاطرات مامان مهناز و هزارویک‌شب خواندن‌های پدرش.



سعی کرد تصاویر خوش را جایگزین تصاویر تلخ کند و گرچه طول کشید؛ اما کم کم موفق شد و ضربان قلبش ریتم آرامی گرفت.

نفس عمیقی کشید و بی جان، سر روی پاهای بهمن گذاشت.

بهمن، موهایش را که خیس عرق بودند از روی پیشانی اش کنار زد و جایی روی سرش را بوسید. گفت:

- خواهرزاده‌ی من قوی تر از این حرفاست.

چشم‌هایش را با درد بست و لب زد:

- خسته‌م.

بهمن، پیشانی اش را از دانه‌های ریز عرق پاک کرد و پرسید:

- از چی؟

@Vip Roman

#پارت213

با همان چشم‌های بسته و صدای ضعیف، جواب داد:

- از حالِ بد، از خاطره‌های بد!
- دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
- کلی خاطره‌ی تلخ این‌جاست. دیگه از هجوم‌شون خسته شدم.
- به روزای خوب فکر کن. شعار نمی‌دم؛ اما حسم می‌گه یه روزی همه‌ی تلخی‌ها جبران می‌شن.
- چشم باز کرد و به بهمن و لبخند مهربانش خیره شد. گفت:
- خودت کلی غم‌وغصه داری؛ اما واسه دردای منم وقت می‌ذاری. تو خیلی خوبی دایی.
- لبخند بهمن پررنگ‌تر شد. پیشانی‌اش را به آرامی بوسید و گفت:
- دایی قربونت بره که هر وقت چیزی می‌خوای این‌جوری صدایش می‌زنی.
- به آرامی خندید. دوباره دستش را خوانده بود.
- با هر مز آشنا شو. چند بار بیا با هم غذا بخوریم، بیرون بریم.

بهمن، به خودش اشاره‌ای کرد و گفت:

- مگه من می‌خوام زنش بشم؟

لنا، سرانگشتانش را روی انگشترش کشید و سردی‌اش را لمس کرد.

اخم کمرنگی تحویل بهمین داد و گفت:

- برام مهمه که توام به این وصلت راضی باشی. من مگه به جز تو، کی رو دارم؟

بهمن، تمام تلاشش را کرد که لنا را ناراحت نکند؛ اما نتوانست نپرسد:

- تو فردین رو فراموش کردی؟

انگشتر را توی دستش دور داد و نفس عمیقی کشید.

- فردین بخشی از گذشته‌ی منه. یه قسمت بزرگ از کودکی و نوجوونیم و خاطرات مربوط بهش.

لبخند تلخی زد و گفت: @Vip Roman

- من یه روزگاری فردین رو دوست داشتم. اینو نمی‌تونم انکار کنم؛ اما...

بهمن، با دقت نگاهش کرد و پرسید:

- اما چی؟

یاد روزهایی افتاد که فردین رفته بود. روزهای نحس و شومی که تنها کارش گریستن و گشتن دنبال ردی از جای فردین بود. او حتی به داشتن آدرسی از فردین هم راضی بود. به این که فقط بداند کجاست.

- فردین وقتی رفت که من بیشتر از همیشه بهش احتیاج داشتم. رفت... وقتی که می‌دونست من از رفتن آدما هراس دارم و به هم می‌ریزم. یه جوری رفت که داغش موند روی دلم و جای عشقش رویه دنیا حسرت و پشیمونی پر کرد. من از این که یه مرد بی‌وفا رو دوست داشتم پشیمون شدم بهمن. من از دوست داشتن فردین پشیمون شدم.

#پارت 214

بهمن، تلخ خندید و گفت:

- مینا هم شبیه تو حرف می‌زد. اونم می‌گفت پشیمونه از دوست داشتن منی که بندِ تصمیمای حاج بابام.

لنا، سرش را از روی پای بهمن برداشت و کنارش نشست. با جدیت نگاهش کرد و بدون این که بخواهد دست به دامان دروغ و تعارف شود، گفت:

- حق داشته، حق داشتم. مگه نه؟

بهمن، صادق‌تر از لنا، جواب داد:

- حق داشتید.

- بعد از رفتن فردین، هر روز برایش نامه نوشتم. نامه‌های اول پر از دلتنگی و رد اشک بود. کم‌کم محتوای نامه‌ها شبیه دعوا و بحث شد. سرزنشش کردم، گله کردم. توی نامه‌های آخری که سال قبل برایش نوشتم، فقط رد دلخوری و رنجش پیدا است. من حتی توی نامه‌های آخر، دیگه دوستش نداشتم. یاد گرفتم دوستش نداشته باشم. پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- حالا اومده و به من میگه به دخاطر خودت رفتم! می‌دونی بهمن؟ اگه من مرد بودم، اگه کسی می‌خواست

از زنِ موردعلاقه‌م جدام کنه، این‌جوری دست اون زن  
رو می‌گرفتم و باهاش می‌رفتم یه جایی که کسی نتونه  
برای عشق‌مون حدومرز تعیین کنه. می‌بردمش یه جایی  
که فقط خودم باشم و خودش.

چهره‌ی بهمن، پر از رنج و عذاب بود و صدایش پر از  
غصه‌های سالخورده:

- ما هیچ‌وقت یاد نگرفتیم شجاع باشیم. کسی بهمون  
یاد نداد لنا.

لنا، دستش را گرفت. پشت دستش را نوازش کرد و گفت:

- هیچ‌وقت دیر نیست. همیشه وقت هست بهمن. تا  
وقتی زنده‌ایم وقت هست. چرا از زیر یوغ حاجی بیرون  
نمی‌ای؟ چرا زندگی خودتو نمی‌سازی؟ تو مگه آرزوت  
نبود رستوران داشته باشی و آشپزی کنی؟ چرا به سمت  
رویاهات نمی‌ری؟

بهمن، شبیه شکست‌خورده‌ها، زمزمه کرد:

- دیره...

لنا اما خودش را از تک‌وتا نینداخت و گفت:

- هیچ وقت دیر نیست. تو هنوز خیلی جوونی، هنوز  
خیلی فرصت داری. فقط کافیه بخوای!

بهمن، سری به دو طرف تکان داد و پر از حسرت، جواب لنا  
را داد:

- من همه چیزمو از دست دادم. همه چیز من مینا بود که  
الان دست یکی دیگه رو می گیره.

#پارت 215

قلب لنا فشرده شد و غم به تمام تنش رسید. لبخند  
غمگینی زد و گفت:

- اما هنوزم می تونی عاشق بشی، می تونی برای عشقت  
بجنگی.

- مینا نیست، می خوام دنیا نباشه!  
لنا، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

- اما خودت چی می‌شی؟ حواست به خودت هست؟  
 مديون خودت نشو بهمن. توی این زندگی باید  
 حواست به خودت باشه. اگه نباشه، می‌بازی! خودتو  
 می‌بازی!

بهمن، لبخند کمرنگ و بی‌جانی زد. با مهر و محبتی که  
 داشت، به لانا نگاه کرد و گفت:

- خانوم دکتر شدی.

سرش را روی شانهای بهمن گذاشت و با خنده، گفت:

- خیلی احمقی!

بهمن، شانهایش را فشرد. آه عمیقی کشید و جواب داد:

- می‌دونم.

هر دو، به نقاطی نامعلوم خیره شده و در افکار خود غرق  
 شدند. بهمن به دستی فکر کرد که رها کرده بود. به زنی که  
 حالا معشوقِ مرد دیگری بود. فکر کرد به دست‌هایی که  
 دیگر سهم او نبودند و غم به دلش هجوم آورد و لانا به  
 هرگز فکر کرد... به هر مزی که نگاهش کرده و گفته بود:

«تو با خودت روشنایی آوردی به زندگیم»



## #پارت 216

تخم مرغها را توی ظرف شکاند و با همزن دستی، مشغول هم زدن شان شد. آشپزی را دوست داشت. هر چیزی که با قلب و احساسات ارتباط داشت را دوست داشت و به نظرش آشپزی کردن، ارتباط عمیقی با قلب داشت. مثلاً وقت‌هایی که خوشحال بود کیک می‌پخت، وقتی ناراحت بود به جان سبزی‌ها می‌افتاد و قورمه سبزی می‌پخت و وقت‌هایی که بی‌قرار بود، برنجش شفته از آب درمی‌آمد. فردین، از توی هال نگاهش کرد و با تردید، گفت:

- مطمئنی که بلدی کیک درست کنی؟

زرده‌های تخم مرغ و سفیده‌ها قاتی شده بودند. حسابی که همشان زد و حباب‌های کوچکی داخل ظرف شکل گرفت، لیوانی شیر و نصفی از کره هم به مواد اضافه کرد.

- نترس، مسمومت نمی‌کنم.

فردین، صدای تلویزیون را کمتر کرد و از جا برخاست. به سمت اپن آمد و روی صندلی پشت آن نشست. دنیا، نگاهی به تی شرت آستین کوتاه سبزش انداخت و گفت:

- این رنگ بهت میاد.

فردین، لبخند کمرنگی زد. به ظرف آرد و پودر کاکائو نگاهی کرد و پرسید:  
- شکلاتی؟

دنیا، مشغول اضافه کردن آرام آرام آرد به محتویات ظرف شد و جواب داد:  
- شکلاتی!

فردین، با سرانگشتانش مشغول کشیدن خطوطی فرزی بر روی سطح اپن شد و پرسید:

- نمی‌خوای ماهی رو دوباره توی کمپ بستری کنی؟  
بکینگ پودر و پودر کاکائو را به مواد اضافه کرد و مشغول هم زدن شان شد.

گفت:

- بستری کنم، وقتی بیاد بیرون دوباره می‌ره سمتش. چند سال مدام همین وضع بود، منم دیگه خسته شدم. فردین، لبخند تلخی زد و با لحنی که حسرت و غم را با هم داشت، گفت:

- از مادرت خسته شدی؟

دنیا، همزن را محکم‌تر از قبل تکان داده و با غصه‌های تلنبار شده‌ی روی قلبش، جواب داد:

- از نشدن خسته شدم.

فردین، دستش را دراز کرد و به آرامی مچش را گرفت و به همان آرامی، پشت دستش را نوازش کرد.

#پارت217

@Vip Roman

دنیا، متعجب نگاهش کرد و او بود که گفت:

- بزرگ‌ترین حسرت‌م اینه که قبل از تصادف پدر و مادرم و فوت‌شون، بهشون نگفتم چقدر دوستشون دارم و چقدر بودن‌شون قشنگه.

لبخند غمگینی تحویل چهره‌ی متعجب دنیا داد و با لحنی نرم و آرام، گفت:

- نذار دیر بشه برای همه چیز. تو هنوز فرصت داری تا کنار ماهی باشی. این شانس رو داری، پس از دستش نده.

دنیا، به تلاقی دست‌هاشان نگاه کرد و قلبش جور دیگری لرزید، جوری که ترس داشت، که ترسناک بود. ترس داشت لرزیدن قلبش برای نوه‌ی حاج فلاح، برای نوه‌ی مردی که نتیجه‌ی بدی و طمعش به زندگی آنها رسیده و مادرش را کشانده بود به فاحشه‌خانه‌ها. ترس داشت لرزیدن قلبش برای فردین که هیچ کجای گذشته و دردهایش نبود و نقشی نداشت؛ اما از خونِ راشد بود، از خونِ مردی که چوب حراج زده بود به زندگی و خوشبختی‌شان.

- ماهی آدم خوش‌قولی نیست. اینو بارها بهم ثابت کرده.

فردین، دستش را رها کرد و قبل از او، ظرف وانیل را به سمتش گرفت. دنیا ظرف را گرفت و درپوش آن را برداشت. حالا بینشان بوی وانیل پیچیده بود و عطر عجیب فردین که ترکیبی از تلخی و خنکی بود.

- پدر و مادرت توی تصادف فوت کردن؟

- آره.

دست از هم زدن مواد کیک برداشت و لبخند کمرنگی زد. گفت:

- اما خوبه که با هم سن و سالای خودت بزرگ شدی.

فردین، بی‌هوا لبخند زد. انگار که به ناگاه یاد خاطراتش افتاده باشد.

- من بیشتر با مهشید هم‌بازی بودم. از بچگی عاشق کارای پسرونه بود. با هم آتیش می‌سوزوندیم. یه محله از دست ما عاصی بودن؛ بعدشم که لنا اومد. لنا...

مکث کرد. حالا دیگر شک داشت و دودل بود که جلوی دنیا از لنا بگوید. شک داشت از لنا پی بگوید که محرم قلبش بود، پیش زنی که محرم دست‌هایش بود.

- هیچ کس نمی‌تونه منکر این بشه که تو با لنا یه گذشته‌ای داشتی.

#پارت 218

دنیا آدمی نبود که بخواهد به رفیق خودش حسادت کند و از طرفی، آن قدرها به بلوغ رسیده بود که باور کند هیچ گذشته‌ای قابل چشم‌پوشی نیست و نمی‌توان گذشته‌ی کسی را کتمان کرد. توی گذشته‌ی او هم رد پای سهیل پیدا بود.

فردین، سری تکان داد و در حالی که سعی می‌کرد به دنیا نگاه نکند، گفت:

- لنا که او مد خونه‌باغ، هم‌بازی ما شد؛ همیشه کنار بهمن بود. خیلی کم پیش می‌ومد ازش جدا شه. در کل، آره. بچگی خوبی داشتیم. خصوصاً خاطرات مشترکم با مهشید و شیطنت‌هامون. ما یه تیم وحشتناک بودیم. حاج بابا و مامان مهربی از دستمون آسایش نداشتن.

دنیا، مشغول چرب کردن قالب فر با برس شد و متعجب  
به فردین نگاه کرد.

- بهت نماید شیطون بوده باشی!

به آرامی، مایه کیک را داخل قالب ریخت و فردین، با شوقی  
عجیب شروع به تعریف کردن خاطرات کودکی اش کرد:

- یه بار با مهشید رنگ قرمز پاشیدیم به سرامیک و  
دیوارای اتاقش.. عروسکای ستاره رو هم رنگی کردیم و  
انداختم وسط اتاق. اسمش رو هم گذاشته بودیم نبرد  
عروسکها! آی کتک خوردیم اون روز! آی...

قالب را داخل طبقه‌ی وسط فر گذاشت و درجه‌اش را  
تنظیم کرد.

گفت:

- مهشید چرا کارای پسرونه رو دوست داشت؟ یعنی...  
هنوزم همون طوره؟

فردین، مشغول بازی با ظرف آردی شد که مقابلش بود و  
به سادگی، جواب داد:

- دیگه یه دختر بزرگ شده؛ اما راستش رو بخوای من تا حالا ازش ادا و اطوارای دخترونه ندیدم. یه کم با شماها فرق داره.

دنیا، کنجکاو نگاهش کرد و تای ابرویش را بالا انداخت.  
- با ماها؟

فردین، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- منظورم اینه اهل آرایش نیست. قر و فرای دخترونه نداره!

دنیا، در فر را بست. دست‌هایش را به هم سایید و به طرف فردین برگشت.

- حالا باید شام بذارم. چی می‌خوری؟

فردین، از روی صندلی‌اش بلند شد، اپن را دور زد و همان‌طور که در یخچال فریزر را باز می‌کرد، گفت:  
- شام با من.

#پارت219



بسته‌ی گوشت چرخ‌کرده را از فریزر بیرون آورد و رو به دنیا  
که متعجب بود، گفت:

- این قدر برات عجیبه من آشپزی کنم؟

دنیا، موهایش را پشت گوش زد و جواب داد:

- نه، فقط نمی‌دونستم آشپزی بلدی.

- به لطف بهمن بدم. اون یه آشپز فوق‌العاده‌ست. البته  
چند سالی که تنها زندگی کردم هم باعث شد کارای خونه رو  
خوب یاد بگیرم.

دنیا، به سنگ اپن تکیه زد. چشم به حرکات فردین دوخت  
و پرسید:

- اون چند سال کجا بودی؟

- اراک. اون جا یه شعبه مبیل‌سازی داریم. مدیریتش با من  
بود.

دنیا، از اپن دست گرفت و خودش را بالا کشید و روی  
سنگ سرد نشست.

فردین، نگاهی بهش انداخت و گفت:

- سردی می کنی!

همین حرفش کافی بود تا دنیا زیر خنده بزند و صدای قهقهه اش خانه را پر کند.

فردین، چشم به خنده‌ی از ته دلش دوخت. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- چی شد؟

بین خندیدن، دستش را روی هوا تکان داد و گفت:

- شبیه مادر بزرگا گفتم! آخه سردی؟

فردین، ابروهایش را بالا انداخت و با خنده‌ای بی صدا نگاهش کرد.

- حالا وقتی سردی کردی، می فهمی.

خنده‌ی دنیا، به لبخندی روی لب‌هایش رز خورده‌ی قرمزش مبدل شد. پاهایش را تکان داد و با شادی عجیبی که در خود حس می کرد، گفت:

- چه خوب که امروزتو به من دادی. این جوری کنارت بودن، این جوری که انگار توی یه خونه زندگی می‌کنیم و بدیهی‌ترین چیزا رو کنار هم می‌گذرونیم، اینا خیلی برام ارزشمنده.

با تمام صداقتش گفت؛ اما باعث شد فردین اخم کم‌رنگی کند و جلو بیاید. مقابلش ایستاد. قد بلندش باعث شده بود صورت‌هاشان مقابل هم باشد. دست‌هایش را دو طرف دنیا و روی سنگ اپن گذاشت. به چشم‌هایش نگاهش کرد و با صدای آرامی گفت:

- اون شب... گفتم منو دوست داری؟

دنیا، مبهوت به حرکاتش و تغییر حالت یکهوپی‌اش نگاه می‌کرد. تنها لب زد:

- گفتم...

@Vip Roman

#پارت220

فردین، دو طرف کمرش را گرفت و او را به طرف خود کشید. حالا دنیا کاملا توی دست‌هایش بود.

- باید صداقت رو باور کنم؟

دنیا که نمی‌دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است، لبخند گیجی زد و گفت:

- من دروغی بهت نگفتم.

فردین، نیشخندی زد. سر جلو برد و کنار گوشش، گفت:

- اما حقیقت رو هم نگفتی...

نفس‌های گرمش به گردن دنیا می‌خورد و تنش را دچار حسی عجیب می‌کرد.

گردنش را طولانی بوسید و میان بهت و حیرت دنیا، با صدایی خفه و آرام، گفت:

- خواهرِ همایون!

بی‌حرف و با چشم‌هایی ترسان، به فردین نگاه کرد. به فردینی که حالا نزدیک‌تر از هر وقتی بود و نفس‌های پر تب و تابش به صورت دنیا می‌خورد.

- از کی فهمیدی؟

سرانگشتان گرمش را به آرامی روی ترقوه‌ی برآمده‌ی دنیا کشید. خال کوچک روی سینه‌اش را لمس کرد و گفت:

- از همون وقتی که چند تا نامه اومد به عمارت، که

محتواشون عکسای عمو عرفان با زنای مختلف بود و

البته! نامه‌ها از طرف همایون سعادت بود. همایونی

که فامیلش با دنیا سعادت یکی بود.

دنیا، لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- اون نامه‌ها رو من نفرستادم.

فردین، پوزخندی زد و تمسخر نگاهش کرد.

- باید باور کنم؟

قبل از این که دنیا بخواهد توجیهی بیاورد، گفت:

- اون قدر پاپیج عمو عرفان شدم تا همه چیز رو برام

تعریف کرد. از قتل حبیب شمس گرفته تا گردن گرفتن

جرم توسط همایون سعادت! سخت نبود حدس

این که خواهر همایون برای انتقام اومده سراغ ما.

مچ دست فردین را گرفت و نوازشش را متوقف کرد.  
لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- فهمیده بودی و پابه‌پام اومدی؟

فردین، لبخند اغواکننده‌ای بر لب نشانده. یک طره از  
موهای استخوانی رنگ دنیا را در دست گرفت و جواب داد:  
- می‌دونستم و اون شب توی بغلت بودم.

#پارت 221

عطر موهای دنیا را نفس کشید و زمزمه کرد:  
- بوی تنت رو دوست دارم.

دو طرف کمرش را گرفت و او را به سمت خود کشید. دنیا،  
پاهایش را دور کمر او قفل کرد. فردین، بند تاب حریرش را  
از روی شانه به سمت بازویش هل داد. تن دنیا هم گرم  
بود.

دستش را روی بازوی عریانش کشید و گفت:

- ادامه‌ی انتقامت رو چجوری می‌خوای بگیری؟
- دنیا، دست‌هایش را دور گردن فردین انداخت و موهای پشت سرش را به آرامی نوازش کرد.
- آگه حاج راشد بفهمه خواهر همایون، زنِ نوه‌ی ارشدش شده... این خودش انتقام نیست؟
- فردین، خنده‌ای یک‌وری بر لب نشاند و دست‌هایش را روی پهلوهای دنیا به رقص درآورد.
- تو نمی‌تونی توسط من انتقام بگیری. من هیچ نقشی توی مرگ برادرت نداشتم.
- صورتش را به دنیا نزدیک کرد. بند دیگر تابش را به پایین راند و همان‌طور که پوست تنش را نوازش می‌کرد، با صدای آرامی گفت:
- تو عاشقی، دنیای غمگین!
- لب‌هایش را روی لب‌های خیس و قرمز دنیا گذاشت و او را بوسید؛ عمیق و طولانی بوسید و نفس به نفسش داد.
- مابین هرم نفس‌گیرشان، دنیا خودش را عقب کشید و گفت:

- چرا داری این کارو می کنی؟ چرا با وجود این که می دونی  
من کی ام، داری جلو میای؟

فردین، دست دور تنش انداخت. او را از روی این بلند کرد  
و در آغوش گرفت. به سمت مبل های توی هال رفت و تن  
دنیا را روی کاناپه گذاشت.

به طرفش خم شد و همان طور که با بند لباسش بازی  
می کرد، گفت:

- از این بازی خوشم اومده... از این بازی و تو!  
صدای آلام فر به صدا درآمده و بوی شکلات و وانیل تمام  
خانه را پر کرده بود.

دنیا خواست بلند شود؛ اما فردین روی او خیمه زد و اجازه  
نداد.

گفت:

- بمون!

و به خوبی می دانست که تمام جان دنیا، این ماندن را طلب  
می کند. گفت «بمان» و خودش را رساند به لب هایی که  
سرخ بودند و طعم عجیبی می دادند. خودش را رساند به



آغوش دنیا و سعی کرد فراموش کند روزی دل‌دل می‌زد برای  
لبخندهای رفیق همین دختری که حالا سینه‌اش از  
نفس‌های تند خود، محکم بالا و پایین می‌شد و تب او را،  
تندتر از قبل می‌کرد.

#پارت 222

«فصل یازدهم: آشیانه‌ی مرغ آمین»

نگاهی به شماره پلاک خانه انداخت و نگاهی هم به عکسی  
که مهشید از آدرس کارگراها فرستاده و توی موبایلش بود. با  
مطمئن شدن از یکسانی‌شان، جلورفت و زنگ خانه را  
فشرد.

بعد از گذشت چند دقیقه، زنی از پشت آیفون خانه  
صدایش را بلند کرد و گفت:

- کیه؟

هرمز، به چشمی آیفون زل زد و گفت:

- با آقای سیروس خسروی کار دارم. هستن؟

صدای زن بلند شد که مشغول صحبت با کسی داخل خانه شد.

- سیروس! سیروس جان. با تو کار دارن.

هرمز، منتظر ماند و دستش را به دیوار سنگی کنارش تکیه زد. نگاه کلی ای به نمای خانه‌ی ویلایی انداخت و از ذهنش گذشت که این خانه‌ی مجلل، برای یک کارگر ساده که چند سالی از بازنشستگی‌اش گذشته بود، زیادی اغراق‌آمیز است.

- بفرمایید؟

دوباره به چشمی آیفون نگاه کرد و این بار خطاب به مردی که فکر می‌کرد همان سیروس خسروی باشد، گفت:

- یه آشنای قدیمی. می‌شه چند لحظه بیاید دم در؟

- لطفاً صبر کنید.

صدای گذاشتن گوشی آیفون آمد و بعد از دقایقی چند که به سال‌ها می‌مانست، در ورودی خانه باز شد و مردی

میانسال، با موهای یکدست جوگندی، جلوی هرمز خودنمایی کرد.

- بفرمایید؟

نگاهی به سراپای مرد انداخت. ظاهر موجهی داشت و بهش می آمد که پنجاه و چندساله باشد.

صدایش را صاف کرد و گفت:

- شما سیروس خسروی هستین؟

مرد، سر به تایید تکان داده و جواب داد:

- خودمم. شما؟

#پارت 223

هرمز، مشتش را کنار تن خود فشرد و دست آزادش را بالا آورده، به سمت مرد گرفت.

- من هرمزم!

مرد، با گیجی نگاهش کرد و دستش را گرفت و فشرد.  
خواست چیزی بگوید که هرمز، پیش از او گفت:

- پسر همکارتون، همایون سعادت!

به آنی حالت چهره‌ی مرد تغییر کرده و دست هرمز را با  
ضرب رها کرد.

هرمز، به تغییر حالاتش چشم دوخت و پوزخند زد.  
گفت:

- چی شد؟ اتفاقی افتاد؟

سیروس سعی کرد به خودش مسلط باشد؛ اما سخت بود...  
وقتی پسر همایون مقابلش بود، سخت بود.

- از این جا برو جوون.

خواست در حیاط را ببندد؛ اما هرمز پا بین در گذاشت و  
مانع شد. در را با هل کوچکی دوباره باز کرد و گفت:

- چیزی برای ترسیدن وجود نداره!

به چهره‌ی ترسیده‌ی سیروس نگاه کرد و با نیشخند، گفت:

- مگه جرم و گناهی مرتکب شدین؟

سیروس، پر غضب به هرمز نگاه کرد و با لحنی تند، گفت:  
- معلومه که نه!

هرمز، نیشخندی زد و اشاره‌ای به سرتاپای سیروس کرد.  
- اما این جور به نظر نمی‌رسه!

سیروس، کلافه نگاهش کرد و این هرمز بود که سخن را  
کوتاه کرد و با جدیت گفت:

- شهادت دروغین جرمه؛ مگه نه؟ چه الان چه سال  
هشتادوشیش. اون موقع هم جرم بود، درسته؟

#پارت 224

سیروس، کف دستش را محکم و پیاپی، پشت گردن خود  
کشید و بدون این که به چشم‌های هرمز نگاه کند، گفت:  
- از این جا برو پسر جون. این جا، چیزی عایدت نمی‌شه!

هرمز، عنان از کف داده، کف دستش را محکم روی در  
آهنی کوبید و غرید:

- به من نگاه کن!

سیروس، نگاه سرگردان خود را به مردمک‌های پر خشم  
هرمز رساند.

او بود که گفت:

- می‌دونی همایون سعادت به خاطر شهادت تو و رجب  
فتحی افتاد زندان و اون جا توی یه درگیری جونش رو از  
دست داد؟ اینا رو می‌دونی مگه نه؟ می‌دونی که حالا به  
چشمای پسرش نگاه نمی‌کنی! نمی‌تونی نگاه کنی!

سیروس، پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و با صدایی  
مرتعش، گفت:

- همایون، راضی بود.

هرمز، با صدایی بلند و عصبی، گفت:

- پس چرا وقتی برادر همایون اومد سراغت، وقتی که  
گفت بیاید شهادت حقیقی بدین و همایون رو آزاد  
کنید، چرا وقتی که همایون التماس‌تون کرد شهادت‌تون  
رو پس بگیرد، غیب‌تون زد؟ چرا؟

«چرای» آخر جمله‌اش را فریاد زد و سیروس، با ترسی واضح نگاهش کرد و گفت:

- من این‌جا آبرو دارم. لطفاً...

هرمز، دستش را پشت گردن خود کشید و با صدای آرام‌تری، گفت:

- اگه شهادت‌تون رو پس می‌گرفتین، اگه حقیقت رو می‌گفتین، پدر من توی زندون جون نمی‌داد! نمی‌مُرد...  
حالا بیشتر شبیه پسر بچه‌ای درمانده بود که نمی‌دانست برای درمان دردش دست به دامان چه کسی شود.  
- چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟

#پارت 225

سیروس، با غم نگاهش کرد. می‌توانست توی چشم‌هایش پشیمانی را ببیند؛ اما هیچ پشیمانی‌ای پدرش را بر نمی‌گرداند.  
- حاج فلاح خواست. مجبورمون کرد.

هرمز، پوزخند زد. به ساختمان خانهای سیروس اشاره‌ای کرد و گفت:

- با پول و خونه مجبورتون کرد؟

سکوت سیروس، باعث شد بیش از قبل خشمگین شود. گفت:

- پرونده‌ی قتل حبیب شمس دوباره به جریان میفته.

دوباره ازتون خواسته می‌شه شهادت بدین!

سیروس، سری به افسوس تکان داد و گفت:

- نکن پسرجون. با حاج راشد درنیفت. این کارا همایون

رو برنمی‌گردونه!

لبخند تلخی روی لبش نشست. سری به تایید تکان داده و

جواب داد:

- این کارا پدرم رو برنمی‌گردونه؛ اما ماسک خوب بودن

حاج فلاح رو از روی صورتش برمی‌داره!

سیروس، با تاسف نگاهش کرد و گفت:



- حتی اگه من شهادتم رو پس بگیرم هم کاری از پیش نمی‌ره.

هرمز، با اخم نگاهش کرد و سیروس، اضافه کرد:

- رجب فتحی چند ساله که فوت شده. شهادت من به تنهایی لقب قاتل رو از کنار اسم پدرت بر نمی‌داره! این یه بازی از قبل باخته‌ست. شروعش نکن!

نمی‌دانست رجب فتحی فوت کرده است و حالا انگار راه را نرفته، بازگشته بود. به سیروس خسروی اعتمادی نداشت. از همین حالا هم می‌دانست که او محال است قید خانه و ثروت اهدایی حاج فلاح را بزند و شهادتش را پس بگیرد. حتی اگر شهادت میداد هم به تنهایی کافی نبود. حالا همه چیز سخت‌تر و غیرممکن‌تر به نظر می‌رسید.

#پارت 226

@Vip Roman

- به حاج فلاح نگو پسر همایون اومده سراغت.

تردید را میان چشم‌های سیروس دید. لب از لب باز کرد و گفت:

- فکر کنم اینو به همایون مدیونی!

تلاش آخرش بود و دعادعا می‌کرد تا قبل از پیدا کردن وکالت‌نامه، سیروس از هویتش چیزی به حاج فلاح نگوید؛ وگرنه تمام تلاش او، دنیا و مهشید، بی‌سرانجام می‌ماند. راهش را به طرف خیابان اصلی کج کرد و در همان حین، برای لنا که او را ذخیره کرده «دخترِ حاکم» نوشت: «فردا ازدواج کنیم؟»

روز اولی که وارد این کارخانه شد می‌خواست انتقام بگیرد، هنوز هم می‌خواست. می‌خواست از طریق نزدیک شدن به فردین انتقام بگیرد؛ اما بیشتر از او عرفان‌خان بود که بهانه‌های مختلفی دست‌شان داده بود. ابتدا خبرهای عیاشی‌اش و حالا هم که بار شیرخشک فاسد. می‌دانست ممکن است فردین دوباره به او شک کند و همه چیز خراب شود؛ اما نمی‌توانست قید چنین ضربه‌ای را بزند. نگاهی به ساعتش انداخت و نیشخندی زد. همین الان‌ها

بود که پلیس سر برسد و آبروی داشته و نداشته‌ی حاج  
فلاح، بر باد برود.

فردین، از اتاق کارش بیرون آمد و رو به او، گفت:

- آگه کاری نیست، می‌تونی بری.

هنوز از روی صندلی‌اش بلند نشده بود که صدای گام  
برداشتن چند نفر به طور همزمان آمد و بعد از لحظاتی  
چند، مامور پلیس و دو سرباز وظیفه، جلویشان قد علم  
کردند.

- آقای عرفان فلاح شما هستید؟

فردین، لبخند محترمانه‌ای به مامور زد و گفت:

- سلام سرکار. من فردین فلاح هستم. امرتون؟

مامور، گوشی‌اش را به آرامی، کنار پای خود کوبید و گفت:

- با مدیریت کارخونه، آقای عرفان فلاح باید حرف

بزنیم. ازشون شکایت شده!

#پارت 227

فردین، در حالی که کم و بیش می دانست چه مسئله ای پای پلیس را به کارخانه کشانده، پرسید:

- برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

مامور نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی که خشونت داشت، گفت:

- بار شیرخشک فاسد! دو تا سوپرمارکت و یه داروخانه ازتون شکایت کردن. چهار تا بچه بستری شدن! فکر کردید این کارتون بی جواب می مونه؟

فردین، بدون این که تلاشی برای انکار به خرج دهد، قدمی به سمت مامور برداشت و با لحنی صلح جو، گفت:

- می تونم توضیح بدم. ما این بارو وارد نکردیم، سر ما هم کلاه رفته سرکار. ما هم شاکی ایم!

مامور پوزخندی زد. سر به دو طرف تکان داد و متاسف، گفت:

- امان از مردمان حيله گر و حرام خور!

فردین، پلک‌هایش را روی هم فشرد؛ اما مامور اجازه‌ی صحبت کردن به او نداد و خطاب به دنیا که ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد، گفت:

- زنگ بزنیید به عرفان فلاح و بگید هر چه زودتر خودش رو به این‌جا برسونه.

دنیا، مستاصل به فردین نگاه کرد. فردین، سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و زیر لب گفت:

- نمی‌شه کاری کرد.

مامور که حسابی شاکی بود، با لحن تندی گفت:

- چیزی فرمودین؟

فردین، به سمت اتاق کارش اشاره‌ای کرد و لبخندی زد.

- بفرمایید دفتر من تا عرفان‌خان تشریف بیارن. بفرمایید لطفاً.

مامور و سربازها را به سمت اتاقش راهنمایی کرد و با اشاره‌ای به دنیا، لب زد:

- بگو زودتر خودش رو برسونه.

## #پارت 228

دنیا که مشغول گرفتن شماره‌ی عرفان‌خان شد، فردین هم پشت سر مامور و سربازها وارد اتاق کارش شد. مامور را به سمت مبل‌ها هدایت کرد و با لحنی نرم و آرام، پرسید:

- می‌تونم پرسم خود سوپرمارکتا و داروخانه شکایت کردن، یا گزارشی شده؟

مامور با اخم‌هایی درهم و صورتی بدون لبخند، گفت:

- ابتدا یه نفر بهمون گزارش داد. بعد از گزارش بود که شکایات، پشت سر هم ثبت شدن. هیچ می‌دونید اون چهار بچه الان توی چه شرایطی‌ان و ممکن بود تعدادشون خیلی بیشتر بشه؟

فردین، روبروی مامور نشست. دست‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

- ما به محض این که متوجه شدیم بار مسمومه، پخش رو متوقف کردیم و همه‌ی شیرخشکا رو جمع کردیم. ما هم شاکی‌ام سرکار. ما هم این وسط قربانی شدیم. مامور با لحنی سرد و بدون انعطاف، گفت:

- صحبت می‌کنیم. درباره‌ی تمام این‌ها حرف زده می‌شه. مطمئن باشید اگه شما قربانی عده‌ای شده باشید؛ اثبات می‌شه.

فردین، حرف دیگری نزد و منتظر ماند. راهی جز انتظار کشیدن نداشت و حتی در تصورات خود هم فکر نمی‌کرد زنی که پشت این دیوارهاست، گزارش‌شان را به پلیس داده. زنی که چند ساعت بعد، روی نیمکت فلزی پارک نشسته بود و خطاب به هرمز، می‌گفت:

- باید می‌دید چی شد! عرفان رو با چه فضاحتی بردن کلانتری.

هرمز، گازی به ساندویچش زد و با دهان نیمه‌پر، گفت:

- عمارت هم به هم ریخت. حاج فلاح به محض این که  
خبردار شد، رفت کلانتری. تا وقتی من بیامم هنوز  
برنگشته بود.

دنیا، پوزخندی زد. جرعه‌ای از ماءالشعیرش نوشید و خیره  
به تاریکی آسمان، گفت:

- توی هر کثافت‌کاری‌ای رد پاشون هست.

#پارت 229

هرمز، کاغذ ساندویچش را مچاله کرد. متفکر نگاه کرد و  
گفت:

- من باور کردم که براشون طعمه گذاشتن. اگه کار  
خودشون بود، این قدر زود همه چی رو گردن  
نمی‌گرفتن. عرفان رو نگه داشتن، این یعنی حقیقت رو  
به پلیس گفته و انکار نکرده. احتمالاً عوامل این کار رو  
هم لو می‌ده و خودش رو از پشت این جرم، بیرون  
می‌کشه.



دنیا، شانہ بالا انداخت. به سمت هرمز چرخید و گفت:  
 - مهم اینہ کہ الان شعبہی اول کارخونہ پلمپ شدہ و  
 عرفان فلاح پاش به کلانتری و دادگاہ باز شدہ. نہ؟  
 هرمز، لبخند زد. هر دو در آن لحظہ خوشحال بودند. انگار  
 کہ تنگی آب بر سر آتش انتقامی کہ درونشان وجود  
 داشت، ریختہ بودند.

- شعبہی دوم کارخونہ... شعبہای کہ توی زمین پدر  
 منہ! اون جا ہم باید نابود بشہ.  
 دنیا، با چشمهایی کہ مصمم بودن ازشان پیدا بود، نگاهش  
 کرد و گفت:

- نابودشون می کنیم. اینو بہت قول می دم. تو... سیروس  
 خسروی و رجب فتحی رو رو پیدا کردی؟  
 هرمز، نفس کلافہای کشید و جواب داد:

- رجب فتحی فوت کردہ. ما حداقل بہ دو شاہد نیاز  
 داریم. با یہ شاہد نمی شه چیزی رو اثبات کرد، در ثانی،  
 سیروس محال ممکنہ کہ راضی بہ شہادت دوبارہ  
 بشہ.

دنیا، لحظه‌ای سکوت کرد و عاقبت، بی‌ربط به مسئله‌ای که درباره‌ی آن صحبت می‌کردند، گفت:

- مهشید... به‌نظرت چه رازی داره؟

#پارت230

هرمز، با چشم‌هایی ریزشده نگاهش کرد و گفت:

- به‌نظرم اون فقط نمی‌خواد هم‌رنگِ جماعت اون خونه باشه. سرپیچی رو دوست داره؛ همین! شیطنتش و بودنش توی پیست رالی، اینو نشون می‌داد.

دنیا، نچی گفت و سر به دو طرف تکان داد.

- همین نیست. راستش... من یه چیزایی فهمیدم.

انتظار نگاه هرمز را که دید، توضیح داد:

- مهشید از بچگی عاشق کارای پسرונה بوده. بیشتر با بهمن و فردین بزرگ شده تا با لنا و ستاره. الانم... خب

تو فکر نمی‌کنی ظاهرش برای یه دختر، زیادی ساده و بدون اداست؟

هرمز که متوجه منظورش نشده بود، گفت:

- خب؟ ادامه‌ش؟

دنیا، دست‌هایش را روی سینه قفل کرد و با لحنی که بوی شرارت می‌داد، شروع به حرف زدن کرد:

- چرا مهشید به یه پول درشت نیاز داره؟ چرا از

خانواده‌ش و حتی از بهمن همه چی رو مخفی کرده؟

چرا حاضر شده به دشمن پدربزرگش کمک کنه؟ اصلاً

چرا توی پیست، لباساش شبیه دخترا نبود؟ مگه نه

این که کلی دختر اون‌جا بود با ظاهر دخترونه؟ پس چرا

مهشید شبیه دخترا نبود و از این که تو رو دید وحشت

کرد؟ چرا یهویی نامزدیش به هم خورد؟

هرمز، دستی به تهریشش کشید و گفت:

- توام داری به همون چیزی فکر می‌کنی که من فکر

می‌کنم؟

دنیا، تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باید با نامزدش حرف بزنم تا مطمئن شم.  
هرمز، بازدمش را توی هوا فوت کرد. نمی دانست کارشان درست است یا نه.

- فکر می کنی هم جنسگراست؟

#پارت 231

دنیا، سر تکان داد و با لحنی پیروز، جواب داد:  
- شکم به اینه. نمی دونم. باید نامزدشو پیدا کنم و ازش حرف بکشم.

نفسش را توی هوا فوت کرد و رو به هرمز، گفت:  
- فردا عقد می کنید؟

هرمز، لبخند زد. لبخندش واقعی بود.  
- نقطه‌ی مثبت این انتقام، به دست آوردن لناست. من از داشتنش خیلی خوشحالم عمه.

دنیا، به چهره‌ی پر شورش نگاهی کرد. می‌توانست عشق را در چشم‌هایش ببیند. هرمز را پیش از این، با چنین احوالاتی ندیده بود.

- لنا رو ناراحت نکن. خب؟

هرمز، دستش را روی چشمش گذاشت و با لحنی مهربان، گفت:

- رو چشم عمه‌خانم. امر دیگه؟ راستی...

به دنیا زل زد و پرسید:

- کی نسبت‌مون رو بهش بگیم؟

دنیا از روی نیمکت برخاست. دستش را داخل جیب‌های پالتوаш فرو برد و جواب داد:

- بعد از تموم شدن همه‌ی این اتفاقات. وقتی انتقام‌مون رو گرفتیم.

هرمز، نچی گفت و با دقت نگاهش کرد.

- بذار بهش بگم. لنا توی این جنگ، کنار منه.

دنیا، سر به دو طرف تکان داد و با جدیت مشغول حرف زدن شد:

- ما داریم از طریق همه‌ی آدمای اون عمارت به حاج فلاح ضربه می‌زنیم. لنا شاید چشم دیدن حاج راشد رو نداشته باشه؛ اما با مهشید، عرفان یا فردین مشکلی نداره. اگه بفهمه ما به اونا هم آسیب زدیم، بازی رو خراب می‌کنه.

هرمز که حالا قانع شده بود، از جابرخواست و کنار دنیا مشغول راه رفتن شد.  
گفت:

- امیدوارم همه چیز خیلی زود تموم بشه.  
میانه‌ی مسیر ایستاده بودند؛ اما خواستار تمامی ماجرا شده بود. می‌خواست دست لنا را بگیرد و به جایی برده که فقط خودش باشد و او. می‌خواست تمام سختی‌ها و رنج‌هایش را فراموش کند و کنار لنا باورش بشود که خوشبختی، غیرممکن نیست. می‌خواست ادامه‌ی زندگی‌اش را، عاشق باشد... عاشق و خوشبخت!

## #پارت 232

.....  
 دنیا، پالت رژگونه را برداشت و با اخم‌هایی درهم، گفت:

- کدوم آدم عاقلی این قدر یهوپی ازدواج می‌کنه؟

لنا، سرخوشانه خندید و همان‌طور که مواظب بود دستش را تکان ندهد تا نسترن بتواند لاک را روی ناخن‌هایش بزند، گفت:

- من از دیوانگان دیدم، هزاران عاقل مُرده!

نسترن، لاک سفید را روی ناخن‌های بیضی شکش کشید و مواظب بود تا لاک به بیرون از ناخنش نزنند. گفت:

- شعر نگو. به جاش بگو خیر زیون بازی یارو شدم و قبول کردم زنش بشم!

دنیا، با جدیت به لنا نگاه کرد و گفت:

- واقعاً خر شدی؟

لنا، دوباره خندید و جواب داد:

- نه بابا! خر چیه؟ دوستش دارم.  
دنیا، اشاره‌ای به لب‌هایش کرد و گفت:  
- بخند.

وقتی که خندید و گونه‌هایش برآمده شدند، به آرامی  
رژگونه‌ی هلویی را روی گونه‌های استخوانی‌اش کشید.  
- جدی چی شد که قبول کردی؟ اونم توی این مدت  
کوتاه!

لنا، فکر کرد. به خودش، به هرمز، به رابطه‌ای که میان‌شان  
شکل گرفته بود و مدت‌ش کمتر از یک سال بود. به عطر  
عجیب هرمز فکر کرد، به بوی دریا و صدف... حتی از فکر  
کردن به هرمز هم لبخند روی لبش می‌نشست و قلبش  
ستاره‌باران می‌شد.

#پارت 233

@Vip Roman

- بهش اعتماد دارم.



نسترن، نگین براقی روی ناخنش کاشت و با تعجب گفت:  
- همین؟

لنا، نفس عمیقی کشید و همان‌طور که به حرکت دست  
دنیا روی صورتش نگاه می‌کرد، گفت:

- همین یعنی خیلی چیزا. من توی تمام عمرم به هیچ  
مردی این همه اعتماد نداشتم. هرمز... نمی‌دونم  
چطوری بگم که متوجه بشید؛ اما انگار با همه‌ی آدم‌ها  
متفاوته. انگار از یه دنیای دیگه اومده و پرت شده  
وسط زندگی من.

نسترن، سراغ دست دیگرش برای لاک زدن رفت و با خنده،  
گفت:

- فکر کنم از دنیای عجایب اومده.

- بچه‌ها! احساس می‌کنم این خودمم که توی دنیای  
عجایبم. انگار من آلیسم و هرمز، کلاه‌دار. همون کلاه‌دار  
مهربون و غم‌دیده‌ای که مدام از آلیس مراقبت می‌کرد و  
دوستش داشت. عشق واقعاً عجیبه. یعنی اگه این حسی  
که من دارم، عشقه؛ خیلی عجیب و غریبه. فقط می‌دونم

که دلم زندگی با هر مز رو می‌خواد. دلم می‌خواد صبح که  
پامی‌شم، کنارم باشه و شب که می‌خوابم، سرمو روی بالشی  
بذارم که مال هردومونه. من... من واقعاً عجیب و غریب  
شدم؛ نه؟

دنیا، رژ سرخ را برداشت و به آرامی، روی لب‌هایش کشید.  
در همان حین، گفت:

- عشق تمام برنامه‌ریزی‌های آدمو به هم می‌ریزه.

#پارت 234 exchange group

نسترن، آخرین ناخن را هم لاک زد و در تایید حرف دنیا،  
گفت:

- مثلاً لنا قرار بود تا سی‌سالگی ازدواج نکنه.

از ذهنش گذشت: «منم قرار بود توسط فردین از حاج  
راشد انتقام بگیرم!»

- این لباس رو کی خریده؟

لنا، به عقب چرخید و نگاه کرد به لباس قرمزی که از چوبلباسی آویزان بود. سرخ بود، به رنگ لبها و موهای لنا؛ به رنگ آلبالوهایی که در باغ بودند. بلند بود، شبیه موهایش و دنباله‌ای درخشان داشت و سرشانه‌هایی عریان. روی کمرش هم کلی چین ریز نقش بسته بود که باعث می‌شد دامن حریرش زیباتر دیده شود.

- می‌گه اولین باری که من رو بوسیده، فردا صبحش رفته و این لباس رو خریده.

دنیا، کیف لوازم آرایشش را بست. دست به سینه به دیوار تکیه زد و با لبخندی که روی لبهایش داشت، به لنا و درخشش بی‌حدش، نگاه کرد.

- خیلی عروس قشنگی شدی.

نسترن، موهای فر شده‌اش را جلوی آینه مرتب کرد و گفت:

- شنل قرمزی شده!

بعد هم موبایلش را از روی اپن برداشت و دوربین را باز کرد. رو به دوربین جلو ایستاد و گفت:

- بیاید یه عکس بگیریم.

لنا و دنیا، نزدیکش شدند. ژست‌های خنده‌دار و دوستانه گرفتند و چندین و چند عکس، قبل از مراسم عقد لنا و هرمز، به ثبت رسید. می‌خواست پیراهن و شلوار ساتنش را از تن درآورد و لباس را بپوشد، که همان موقع تقه‌ای به در خورد. با فکر به این که هرمز است، به سمت در رفت و با لبخندی بر لب، آن را باز کرد؛ اما کسی که پشت در بود، نماد گذشته‌اش بود؛ بُتی که در گذشته می‌پرستید... فردین!

- لنا؟

لبخندش را از صورت برداشت. موهایش را پشت گوش زد و پرسید:

- کاری داری؟

#پارت235

@Vip Roman

نگاه فردین به دنیا افتاد. با چهره‌ای مغموم نگاهش می‌کرد. انگار او هم فهمیده بود که فردین برای خداحافظی آمده است.

- می‌شه پنج دقیقه از وقتتو به من بدی؟

آن قدری خواهشش از ته دل بود که لنا، بی‌حرف در را پشت سر خود ببندد و مقابلش بایستد.

فردین، نگاهی به چهره‌ی آرایش‌شده‌ی او انداخت. به سایه‌ی کمرنگش، به رژ سرخ و موهای که حالا موجی زیبا داشتند.

- عروسِ قشنگی شدی.

لنا، کوتاه لبخند زد و فردین، با بغضی که نمی‌توانست پنهانش کند، گفت:

- اما عروسِ من نشدی...

لنا، نگاهش را از چشم‌های فردین گرفت. نمی‌توانست نگاهش کند، نه تا وقتی که یک لایه اشک چشم‌های فردین را پوشانده بود.

- کاش عرضه‌شو داشتم لنا. کاش هیچ‌وقت نمی‌رفتم.

لنا، دستی به لباسش کشید و گفت:

- این حرفا چه فایده‌ای داره؟

فردین، با دو انگشت چشم‌های خود را فشرده و مانع ریختن اشک‌هایش شد.

- هیچ فایده‌ای نداره.

پلک‌هایش را روی هم فشرد. با بغضی که دست و پایش را بسته بود، به لنا نگاه کرد و غمگین، گفت:

- من و تو به هم نرسیدیم؛ اما خاطرات خوبی داریم، گذشته‌ی خوبی داریم. تو رو به خاطرات مون قسم...

دیگر نمی‌شد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. یک قطره اشک روی گونه‌اش آوار شد و با صدای شکسته، گفت:

- به جای منم خوشبخت شو.

@Vip Roman

#پارت236

لبخند لرزانی زد و رو به لنا که سکوت کرده بود، ادامه داد:

- قول بده هیچ وقت گریه نکنی. قول بده همیشه خوشحال باشی!

چانه‌ی لنا از بغضِ فردین لرزید. طاقتش را نداشت که او را این همه غمگین ببیند. چند ماه قبل برای درآوردن اشک فردین به خانه باغ برگشت و حالا که او مقابلش ایستاده بود و می‌گریست، تازه دریافته بود که دیدن اشک‌های فردین، زخمِ رفتنش را التیام نخواهد داد.

- بخشیدمت.

فردین، بی حرف نگاهش کرد و لنا، با صدایی که آرام بود، گفت:

- بخشیدمت فردین. توام خوشبخت شو.

پس از سال‌ها بود که می‌گفت «فردین!» سال‌ها گذشته بود از آخرین باری که نامش را گفته بود و حالا... حالا چرا این همه دیر بود؟ چرا برای همه چیز دیر بود و به مقصد رسیدن، دور و ناممکن بود؟

- تو بهترین بخش زندگی من بودی.

این آخرین جمله‌ی مردی بود که تا همیشه و هنوز، عاشق  
 لنا بود. این آخرین جمله‌اش بود و برای در امان ماندن از  
 طوفان سهمگین اشک‌هایش، به سرعت عقب‌گرد کرد و راه  
 پشت عمارت را در پیش گرفت. راه آن‌جایی که یک درخت  
 بید مجنون ایستاده بود و روی تنه‌اش، حروف اول نام او و  
 دختر عمه‌ای نوشته شده بود که دست‌هایش، سهم  
 دست‌های کسی دیگر بود. رفت، سر تکیه داد به بید  
 مجنون و برای مرد مجنونی که در وجودش می‌زیست، گریه  
 کرد. اشک ریخت، پشیمان شد، حسرت خورد و با خودش  
 عهد بست این آخرین باری باشد که برای نور زندگی کسی  
 دیگر، گریه می‌کند.

#پارت 237

---

لباس سرخس را پوشید؛ جلوی آینه ایستاد و به خود نگاهی  
 کرد. موهایش، برهنگی شانه‌هایش را پوشانده بودند.  
 گل‌سری که هدیه‌ی هرمنز بود را به موهایش زده و گردن‌بند



صدف نشان او را به گردن داشت و لبخند قرمزش...  
لبخندی که به این لباس آلبالویی می آمد. هرمز به خوبی بلد  
بود که آرایه ایجاد کند.

- داره میاد.

نسترن بود که این حرف را زد و پرده‌ی توری پنجره را  
انداخت.

قلبش تندتر از لحظاتی پیش می تپید و سراپا شور و شوق  
بود. شبیه نوجوان‌های عاشق شده بود که با دیدن  
معشوقشان تا عرش کبریا می رفتند و باز نمی گشتند. در  
سینه‌اش شوری بی پایان داشت و بی قرار قرار پیدا کردن کنار  
هرمز بود. از سختی‌های زیادی عبور کرده بود تا به امروز  
برسد. جنازه‌ی مادرش را دیده بود، رفتن پدرش را دیده بود،  
طرد شدنش را توسط پدر بزرگش تجربه کرده بود، غم نبود  
و رهایی‌اش توسط فردین را تجربه کرده بود و رفتن مامان  
مهناز را با لباس عروس سفید دیده بود. او بیشتر از هر  
کسی از زندگی یک دل خوش طلب داشت و حالا انگار کنار  
هرمز، می رسید به هر آنچه که می بایست!

دو تقه‌ی آرام به در خورد و پشت‌بند آن، صدای هرگز بلند  
شد:

- آماده‌ای لنا؟

#پارت 238

کفش‌های پاشنه‌دار قرمزش را به پا کرد. نفس عمیقی کشید  
و سعی کرد استرس را از خودش دور کند. سعی کرد بشود  
همان آدمی که آرامشی بی‌مثال داشت و دکتر مشایخ  
خواسته بود. کف دست‌هایش را دو طرف کمر خود کشید  
و لباسش را مرتب کرد.  
- خوبم؟

دنیا و نسترن، تاییدش کردند و این نسترن بود که به سمت  
در رفت و آن را باز کرد. آن سوی در سویت سرایداری،  
سرایدار جوان عمارت ایستاده بود. همانی که روزی با  
صدای فلوت و نی خود، لنا را در گرگ و میشی پاییزی، از  
خواب و رویا بیدار کرده بود. همان مردی که از لنج و دریا

آمده بود و توی چشم‌هایش اقیانوس و آسمان را با هم داشت!

- لنا...

آرام و شیفته، صدایش زد و دسته‌گل لیلیوم سفید را میان دست‌های خود جابه‌جا کرد.

لنا، قدمی نزدیک‌تر شد و خیره به او که پیراهن سفید، شلوار کتان هم‌رنگ آن و کتانی‌های ساده‌ی سفید رنگی به پا داشت، گفت:

- شبیه همون شاهزاده‌ای شدی که میاد و پرنسس قصه رو نجات می‌ده.

هرمز، نزدیک‌تر آمد. لبخند زد. لبخندهایش شکل بهار بود. دسته‌گل را به طرف لنا گرفت و گفت:

- فقط قصه‌ی ما یه فرقی داره...

نگاه منتظر لنا را که دید، جلو آمد و به آرامی، دستش را گرفت. پشت دستش بوسه‌ای کاشت و با لبخندی بر لب، گفت:

- این بار، پرنسس قصه‌ست که داره شاهزاده رو نجات می‌ده. تو داری منو نجاتم می‌دی لنا.

#پارت 239

هیچ وقت آن همه حس خوب در وجود خود نداشت.  
هیچ وقت باور نکرده بود که در بیداری هم می‌توان رویا دید. داشت رویا می‌دید. بیدار بود و رویایش، جلوی رویش ایستاده بود! هرگز، رویا بود.

نسترن و دنیا، جلو آمدند و یادآوری کردند:

- نوبت محضر دیر می‌شه.

نسترن، شال سفید حریری آورد و روی موهای باز لنا انداخت. گفت:

- سفیدبخت بشی. خب؟

بغض داشت. همه‌شان بغض داشتند. یعنی می‌شد لنا، خوشبختی را در آغوش خود بگیرد و بفشارد؟

- وحید و سیا دم درن. ما جلوتر می‌ریم. شما با ماشین  
بهمن میاید؟

هرمز، سری به تایید تکان داد و رو به دنیا، جواب داد:

- بهمن هم توی ماشینه. منتظر ماست.

نسترن و دنیا، کیف‌هایشان را برداشتند و بعد از این که  
مطمئن شدند لنا به چیزی احتیاج ندارد، از خانه بیرون  
رفتند.

هرمز، دو طرف کمر لنا را گرفت و او را به خود نزدیک کرد.  
از عطر تنش، عمیق و طولانی نفس کشید و پرسید:

- چی حس می‌کنی؟

لنا، یک دستش را روی شانهای هرمز گذاشت. لبخند زیبایی  
بر لب نشانده و با لحنی که ناز بود و چشم‌هایی که به هرمز  
خیره بودند، گفت:

- خوشحالی. این اولین باریه که تا این حد حس می‌کنم  
آدم خوشحالی‌ام.

## #پارت 240

هرمز، پر شالش را از روی شانهاش پایین انداخت. سر پایین  
برد و روی شاهرگ گردنش را بوسید؛ مامن امنش را!

- صبح که بهت پیام دادم، فکر نمی کردم قبول کنی  
امروز ازدواج کنیم؛ اما توام شبیه خودمی. آدمی که با  
احساسش جلو می ره. این... خوبه یا بد؟

لنا، دستش را پشت گردن هرمز گذاشت. موهایش را  
نوازش کرد و گفت:

- تا الان که خوب بوده... به من نگاه می کنی؟

هرمز، به چشم های آرایش شده اش نگاه کرد. به دو گوی  
درشتی که قهوه های خوشرنگی را در خود جای داده بودند.

- بگو دورت بگردم. چیه؟

-مادرت از این عقد باخبره؟

هرمز سر به تایید تکان داد و گفت:

-باخبر و راضیه! حتی میدونی؟ من فکر کردم شاید بعد از تموم شدن تمام این کینه و دشمنی من و تو سه ماه زمستون رو جنوب زندگی کنیم و بقیه‌ی سال رو اینجا. من اونجا توی باشگاه کشتی سیدعباس، مربی‌گری کنم و توام توی ساحل بچرخ. وقتیم میایم تهران، تو قصه‌هات رو به نمایش مبدل کنی و منم هر کاری کنم تا زندگی به کام تو باشه. هوم؟

لنا، یقه‌ی نامرتب پیراهنش را صاف کرد و با صدایی که نوازش داشت، گفت:

- تو تنها رویای منی، تنها باقی‌مونده‌ی روح غمگینم که دیگه نمی‌خواد غمگین بمونه. تنها آرزویی هستی که براش مرغ آمین خواستم. به هر چی که تو بخوای راضیم!

هرمز، بی‌تاب، نگاهش کرد. سرانگشتانش را روی لب‌های لنا کشید و با صدایی خفه و آرام، گفت:

- تو خودِ مرغِ آمینی و نشستی روی شونه‌ی من.

## #پارت 241

لنا، انگشت‌هایش را بوسید. نفس عمیقی کشید و گفت:  
- آشیونه شو برام.

هرمز، دست آزاد لنا را گرفت و کف آن را روی قلب  
تپنده‌ی خود گذاشت.

- این‌جا خون‌هی توئه؛ از الان تا ابد، فقط خون‌هی توئه.

لنا، پلک‌هایش را به آرامی بست و پر از شوق شد از لمس  
قلب کوبنده‌ی هرمز.

نفس کشید... بوی دریا زیر بینی‌اش پیچید و لب زد:

- تو بوی دریا می‌دی!

هرمز، به آرامی در آغوشش کشید و کنار گوشش، پچ زد:

- خوش اومدی به این زندگی!

«سلام بابا. دارم برات نامه می‌نویسم. تو داری منو می‌بینی؟  
مگه نه؟ داری می‌بینی که بغض کردم و دستم داره می‌لرزه.  
ازت گله دارم! ازت قدیه دنیا، گله دارم. می‌دونی غمت



چقدر بزرگه؟ می دونی غم چقدر بزرگه؟ هرچقدر که حال خوب باشه، هرچقدر که بخندم و وانمود کنم شادم؛ اما تا همیشه دو تا حفره‌ی عمیق و خالی توی قلبم دارم. این حفره‌ها، تو و مامانید. مامانی که خیلی وقته صداش می‌زنم «صبورا»!

می‌دونی... من خیلی دوستت داشتم. یعنی همیشه بیشتر از مامان دوستت داشتم؛ چون تو بیشتر برام وقت می‌ذاشتی. تو خسته از سرکار میومدی و با من کارتون نگاه می‌کردی، منو می‌بردی پارک و شب‌ها برام از کتاب هزارویک‌شبت می‌خوندی.

همین مهربونی‌ها بس بود برای این که بیشتر دوستت داشته باشم؛ اما می‌دونی بابا؟ من سال‌های زیادیه که عذاب وجدان دارم. سال‌های زیادیه که احساس گناه می‌کنم. واسه دوست داشتن تو... من از این که قاتل مادرم رو دوست دارم، حس گناه می‌کنم.

دیدنی چی به سر خونواده‌مون آوردی؟ دیدنی نتیجه‌ی عصبانیت و خشم، و بیرونی همه‌مون شد؟ گاهی فکر می‌کنم شاید اگه اون لحظه خشم رو آرام می‌کردی،

شاید اگه به جای کشتن، از مامان جدا می‌شدی و ترکش  
می‌کردی، حالا هیچ کدومون توی این وضع نبود. حالا  
شما زیر خاک نبودید و من توی این دنیا تنها نبودم.  
ازت عصبانی‌ام بابا... تو پدر و مادرم رو ازم گرفتی. ازت  
خیلی عصبانی‌ام.»

#پارت 242

با تمام شدن نامه، پشت دستش را روی صورتش کشید و  
اشک‌هایش را پاک کرد.

دکتر مشایخ، لبخند تلخی زد و گفت:

- حالا نامه‌ای که برای مادرت نوشتی رو بخون.

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد. سعی کرد به  
خودش مسلط شود و آن‌گاه، شروع به خواندن نامه‌ی دوم  
کرد.

«سلام مامان. گفتم مامان... می‌دونی؛ دلم لک زده بود که این جوری صدات کنم؛ اما از اون روزی که تو رو با یه مرد غریبه دیدم، از همون روزی که گفتم نباید به بابا چیزی بگم، من از همون روز مامانم رو از دست دادم و تو برام شدی صبورا... صبورایی که گند زد به همه چی.

آره! تو گند زدی به همه چی. تو خراب کردی، خراب‌مون کردی! می‌خواستی انتقام کی رو بگیری؟ اصلاً انتقام چی؟ می‌خواستی انتقام عشق نیمه‌تمومت به پسر باغبون‌تون رو از بابا بگیری؟ می‌خواستی با خیانت و هرز پریدن، انتقام بگیری از حاج راشد و آبروش؟

گرفتی مامان... انتقام گرفتی؛ اما پدر و مادرم رو هم از من گرفتی. راهی که تو رفتی، تهش غم بود، خودش غم بود، همش غم بود.

کاش خط می‌زدی رو خیانت، کاش هوای نفست رو خفه می‌کردی. کاش یادت می‌ومد که یه دختر بچه داری، دختر بچه‌ای که زود بود واسه یتیم شدنش. دختر بچه‌ای که زود بود واسه تنها موندنش.

من به پدر و مادرت از خیانتت گفتم، باور نکردن! ترجیح دادن صبورای توی ذهن و خاطرات شون، پاک و معصوم باقی بمونه. حتی به خاطر تهمت زدن به تو، منو از خودشون روندن، منو پس زدن.

می بینی مامان؟ تو پدرم رو، مادرم رو، بچگی مو ازم گرفتی... حالا به من بگو چطوری ببخشم صبورا؟ چطوری ببخشم که در حق خودم بدی نباشه؟»

آخرین قطره اشکش، روی کاغذ چکید. نامه ها را مچاله کرد و توی مشتش فشرد.  
دکتر مشایخ، پرسید:

- آروم تر شدی؟

#پارت 243

نفس عمیقی کشید و مشت هایش را بیشتر فشرد.

- بهترم. این حرفا انگار سر دلم مونده بودن.

دکتر مشایخ، با محبت نگاهش کرد و گفت:

- فکر کن الان پدر و مادرت این جان. فکر کن روی دو تا صندلی، روبروی تو نشستن و تو فارغ از انسانیت و قانون و هر تبصره‌ای، اجازه‌ی مجازات کردن شون رو داری. هر مجازاتی! چیکار می‌کنی دخترم؟ چیکارشون کنیم؟ تو بگو، تو بخواه.

فکر کرد... به تمام غصه‌ها و نبودن‌هایشان. به پدرش فکر کرد که از او یک جلد هزارویک‌شب به جامانده بود و به مادرش که از او، بوی خون!  
- نمی‌دونم! نمی‌دونم...

دکتر مشایخ، از بالای فریم عینک خود نگاهش کرد و گفت:

- می‌خوای مجازات شون کنیم؟

بغض سنگی‌اش به باران مبدل شده بود. اشک‌هایش یکی پس از دیگری روی گونه‌هایش ریخت و با صدای لرزان، گفت:

- نه... نمی‌خوام!

- پس چی؟ چیکار کنیم دخترم؟ چیکارشون کنیم؟  
 پلک‌هایش را با درد روی هم فشرد. سینه‌اش از نفس  
 منقطعش بالا و پایین شد و پر از درد و بریده‌بریده گفت:  
 - ولشون... کنیم. برن... می‌خوام برن!

دکتر مشایخ، لبخند کمرنگی زد. با دلگرمی نگاهش کرد و  
 پرسید:

- می‌بخشیشون؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد آخرین خاطره‌ی  
 خوش از پدر و مادرش را به یاد بیاورد. آخرین تصویر،  
 جشن تکلیفش بود! پدرش بوسیده بودش و چادر نماز  
 گل‌دار صورتی را بهش هدیه داده بود و مادرش محکم  
 بغلش کرده و یک شاخه گل مریم گذاشته بود روی  
 سجاده‌اش. خاطره‌اش، بوی مریم می‌داد...

- می‌بخشم‌شون!

#پارت244

پلک‌هایش را که باز کرد، هنوز تصویر آن خاطره جلوی  
چشمش می‌رقصید.

- بخشیدم‌شون!

دکتر مشایخ، با تحسین نگاهش کرد. حالا انگار بار سنگینی  
از دوش لنا برداشته بود. باری چندصدساله!

- می‌تونم برم؟

- جلسه‌ی بعد می‌بینمت دخترم.

پا که به بیرون از اتاق گذاشت، هنوز می‌لرزید و هنوز  
گریه‌اش بند نیامده بود. بوی مریم زیر بینی‌اش می‌پیچید و  
عطر چادر نماز نو... صبورا و پدرش... مادر و پدرش! او  
واقعاً دلتنگ‌شان بود. دلتنگ و دلگیر؛ دلتنگ، دلتنگ،  
دلتنگ...

- لنا؟

روبروی هرمز ایستاده بود حالا. هرمز، با ناراحتی نگاهش  
کرد و پرسید:

- خوبی؟

سر به دو طرف تکان داد. بیخیال حضور منشی و چند مراجع دیگر شد. جلورفت و دست‌هایش را دور گردن هرمز انداخت. او را سخت در آغوش کشید و پچ زد:

- خوبه که هستی!

هرمز، موهایش را از روی شال نوازش کرد. جایی کنار شقیقه‌اش را بوسید و در حالی که به درخشش حلقه‌ی ازدواجش نگاه می‌کرد، گفت:

- هر جا که غمت گرفت، یادت بیار که من هستم.

بعد از چند لحظه، لانا را از آغوش خود جدا کرد و دستش را گرفت. او را به همان کافه‌ای که دفعات قبل هم رفته بودند، برد و وقتی که منتظر سفارش‌هایشان بودند، رو به او پرسید:

- بهتری؟

لانا، سر تکان داد و برای دلخوشی‌اش، لبخندی بر لب نشانده.

- خوبم. بهترم یعنی.



لنا، نگاه سرگردانش را به در و دیوار کافه دوخت و گفت:

- این جا چرا همیشه این قدر خلوته؟

هرمز، دستش را گرفت. پشت دستش را بوسید و با مهربانی، گفت:

- خوب باش. خب؟

به چشم‌های پر از محبت هرمز نگاه کرد و فکر کرد مگر می‌تواند خوب نباشد، تا وقتی صاحب این چشم‌ها را داشت؟

- عرفان خان هنوز تبرئه نشده. بهمن می‌گفت وکیل دنبال کاراشه؛ اما یه مدت زمان می‌بره. کارخونه هم همچنان پلمپه. خیلی ضربه‌ی سختی خوردن.

هرمز، تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نباید اون بار رو پخش می‌کردن.

لنا، با نگاهی که مطمئن بود، نگاهش کرد و گفت:

- می‌دونم کسی که به پلیس گزارش داده تو بودی!

## #پارت 245

نمی توانست بگو این ها همه نقشه ی دنیا است؛ اما شک لنا را به گردن نگرفت.

- کار من نبود.

لنا، متاسف نگاهش کرد. سری تکان داد و گفت:

- داری از کسای انتقام می گیری که هیچ گناهی نداشتن.  
عرفان خان... اون فقط مطیع پدرشه! طرف حساب تو حاج راشده، نه پسرش یا نوه هاش.

هرمز، بی رحم شد. هیچ رحمی نداشت براس کسانی که آتش به زندگی شان انداخته بودند. بی رحم شد، شبیه حاج فلاح که باعث مرگ پدرش شده بود، به خاطر یک زمین ظاهراً با ارزش که ارزشش را خون همایون تعیین می کرد، نه کارخانه ای که در آن تاسیس شده بود.

- تو دخالت نکن. قرار بود قاتی این جنگ نشی. یادت رفته؟ فقط کنار من وایسا و تماشا کن.

لنا، با نگرانی نگاهش کرد و مضطرب، پرسید:

- تا کجا قراره پیش بری؟ اصلاً تا چه حد قراره پیش بری؟

هرمز، هر دو دستش را گرفت و فشرد. سعی کرد با آرامش خود، او را هم آرام کند.

- نگران نباش. حد و حدود این انتقام مشخصه. لنا... تو...

مکش باعث شد لنا کنجکاو نگاهش کند و پرسد:  
- من چی؟

هرمز، لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

- هیچ وقت تلاش نکردی به حاج فلاح ثابت کنی که پدرت، مادرت رو به خاطر خیانتش به قتل رسونده؟  
لنا، لبخند دردناکی زد و جواب داد:

- گفتم. بارها گفتم؛ اما جز بهمن کسی حرف یه بچه‌ی سیزده‌ساله رو باور نکرد.

هرمز، خودش را جلو کشید و با صدایی آرام‌تر، گفت:

- اگه یه شاهد داشته باشی چی؟

## #پارت 246

لنا که متوجه منظورش نشده بود، گیج نگاهش کرد.

- منظورتو نمی فهمم.

هرمز، با چشم‌هایی که حالا برق ناخوشایندی داشتند، نگاهش کرد و گفت:

- پدرت وقتی اومده خونه، یه نفر پیش مادرت بوده؛  
درسته؟

تایید لنا، باعث شد ادامه بدهد:

- اگه اون مرد رو پیدا کنیم و راضیش کنیم بیاد و به حاج  
فلاح همه چی رو بگه، فکر نمی کنی با این کار، انتقام  
باور نکردنت رو، انتقام زندگی توی سویت سرایداری  
رو از حاج راشد بگیری؟

لنا، بزاق دهانش را قورت داد و با صدایی نامطمئن گفت:

- من اون مرد رو می شناختم.

هرمز، حیرت زده نگاهش کرد.

- واقعاً؟

لنا، سری به تایید حرفش تکان داده و توضیح داد:

- شب قبل از اون اتفاق از لای در دیده بودمش.

می شناختمش... اسمش... اسمش قباد بود. سر

خیابونی که خونه مون بود، طلافروشی داشت. هر بار

از مدرسه میومدم، می دیدمش. اون اواخر خیلی دور و

بر صبورا بود. شبی که دیدمش، داشت به صبورا

می گفت که فردا صبح، قبل از این که بره سرکار میاد

پیشش. دقیقاً همون صبحی که بابام برگشت و اونا رو

با هم دید. فرار کرده بود. بعدش وقتی من اسمش رو

وسط آوردم، منکر شد و گفت تهمنه. بابام هم تایید

کرد. گفت با صبورا مشکلاتی داشتن و اون هیچ وقت

بهش خیانت نکرده. براش سنگین بود که همه بفهمن

زنش سالهاست داره بهش خیانت می کنه. ترجیح

می داد بمیره... ترجیح داد بمیره!

اشک روی گونه اش افتاد. هرمز، به آرامی اشکش را پاک

کرد و گفت:

- می‌خوای پیداش کنم؟ الان که همه چیز گذشته و کسی نیست که ازش شکایت کنه، شاید راضی به گفتن حقیقت بشه. ها لنا؟ پیداش کنم؟

لنا، به چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- این انتقام منه یا انتقام تو؟

هرمز، مصمم نگاهش کرد و جواب داد:

- انتقام یه دختر بچه‌ست. یه دختر بچه که تیغور روی دستش کشید.

لنا، لبخند لرزانی زد و یاد روزی افتاد که می‌خواست خودش را تمام کند. فقط گفت:

- پیداش کن.

و هرمز همان‌جا قول داد که انتقام درد و رنج‌های دخترک رنجوری که در وجود لنا می‌زیست را از مسببان رنجش، بگیرد. قول داد که کاری برای آن دختر سیزده‌ساله کند، دختری که حالا وصله‌ی جانش بود.

#پارت 247

\*\*\*

-مامان مهري؟

مهري خانم، كلاف كامواي بنفشي كه در دست داشت را جابه جا كرد و شالگردن نصفه ونيمه را روي كنسول گذاشت.

-جانم؟

مهشيد، دستي بع موهاي كوتاهش زد و جوري كه شك برانگيز نباشد، پرسيد:

-عمه صبورا چه سالي به دنيا اومد؟

مهري خانم، عيناك طبي اش را از روي چشم برداشت و با آهي عميق، گفت:

-زمستون بود. زمستون پنجاه و يك. بيستم دي ماه.

آه عميقي كشيد و انگار كه با خودش حرف بزند، زير لب گفت:

-برف اومده بود؛ اما دخترم سیاه‌بخت شد.

مهمشید که مهری‌خانم را غرق فکرهای خود دید، به آرامی از جا برخاست. از پذیرایی خارج شد و به سمت اتاق کار حاج راشد قدم برداشت.

از خالی بودن سالن که مطمئن شد، به آرامی در اتاق را باز کرد و وارد شد. یکراست به طرف گاوصندوق کنار کتابخانه رفت. مقابلش ایستاد و تاریخ تولد صبورا را وارد کرد. طبق انتظارش، گاوصندوق تقه‌ای کرد و قفلش باز شد.

-اینه!

مدارک زیادی داخل گاوصندوق بود و دسته‌های فراوان دلار. با تعجب، دلارها را زیر و رو کرد و با خود گفت:

-این چیه؟

دست و دلش برای برداشتن دلارها می‌لرزید؛ اما نمی‌توانست ریسک کند. اتاق حاج بابا دورین نداشت؛ اما نمی‌خواست غیب شدن پول‌ها به پای هرگز تمام شود.



مدارک را زیر و رو کرد و بعد از چند دقیقه گشتن، پاکت نامه‌ای را پیدا کرد که رنگ سفیدش زرد شده بود. کاغذ داخل پاکت را بیرون کشید و مشغول خواندن شد. همان وکالت‌نامه‌ای بود که هرگز دنبال آن می‌گشت.

#پارت 248

در گاوصندوق را بست و پاکت را زیر سوییشرت خود جاد داد و زیپ آن را بست. با عجله از اتاق بیرون رفت و وارد باغ شد. قدم‌های تندش را به طرف سویت سرایداری برداشت و وقتی مقابل در آن ایستاد، دو تقه‌ی محکم به در زد.

-کیه؟

صدای لنا را شناخت. با صدایش زندگی‌ها کرده بود! آهی کشید و جواب داد:

-مهندسیدم!

کاش می توانست بگوید: «ماهانم!»؛ اما توانش را نداشت، دلش را هم! کاش می توانست به چشم‌های زیبای لانا نگاه کند و بگوید ماهان چقدر دوستش دارد؛ اما با این تنی که برای ماهان قفس بود، نمی توانست به عشق و دوست داشتن هیچ زنی برسد.

چند لحظه بعد، در خانه باز شد. لانا ایستاده بود مقابلش، با شومیز حریر سفید و دامن بلند زرد... شبیه خورشید بود.

-هرمز این جاست؟

لانا، لبخندی زد. به گردنش تکانی داد و گفت:

-حمومه. کارش داری؟

پاکت نامه را از زیر سویشرتش بیرون کشید و به طرف لانا گرفت. کوتاه، گفت:

-وکالت نامه‌ی پدرشه.

لانا، با شوقی باورنکردی پاکت را گرفت.

-یعنی همه چی تموم شد؟

مehشید، لبخند تلخی زد و رو به او، گفت:  
-واسه شما که تازه شروع شده. بهمن گفت عقد کردید.  
مبارکه!

-ممنونم، واکنش بقیه چطور بود؟  
مehشید، شانه بالا انداخت و رک و روراست، جواب داد:  
-کسی اهمیتی نداد. البته به جز ستاره و بهمن که  
خوشحال شدن.

قلب لنا فشرده شد و غمگین، به مهشید نگاه کرد. خاندان  
فلاح از او دور بودند اما این حقیقت را که آنها تنها  
خانواده‌اش بودند، نمی‌توانست انکار کند. حالا می‌شنید  
که آنها حتی از خبر ازدواجش متعجب یا خوشحال نشده  
اند و این برایش درد داشت.

-فردین حالش خوب نیست. دیگه خونه نمیاد. توی  
آپارتمان خودش مونده.

#پارت 249

لنا، بی‌اهمیت به نبودن فردین، گفت:  
 -حالا حتماً خیال حاج فلاح راحت شده. هر چی باشه  
 منو یه خطر می‌دید برای نوهش!  
 مهشید، چشم‌هایش را با دو انگشت فشار داد و به آرامی  
 خندید.

-متاسفانه همین‌طور.

لنا، دست‌هایش را روی سینه به هم رساند و با کنجکاو  
 به مهشید نگاه کرد.

-چرا به پول احتیاج داری؟ چرا از بابات یا بهمن، یا حتی  
 فردین پول نخواستی؟

مهشید، با چشم‌هایی که هیچ حسی نداشتند نگاهش کرد  
 و گفت:

-یه مسئله‌ی شخصی. @Vip Roman

او آدمی نبود که زندگی‌اش را روی دایره بریزد؛ درست  
 برعکس لنا.

-اگه کمکی از من برمیاد...

مehشید، سری به دو طرف تکان داد. کلاه سویشرتش را روی موهایش کشید و گفت:

-خوشبخت شو. به جای عمه صبورا، به جای بهمن و فردین، به جای من. جای همه مون خوشبخت شو دختر عمه.

لنا، لبخند تلخی زد. این عمارت و آدمهایش، نفرین شده بودند انگار.

-چرا شبیه کسای حرف می زنی که مسافرن؟

مehشید، با خنده شانهایش را بالا انداخت و دستهایش را توی جیب گرمکنش گذاشت، مبادا دلش بخواد دست دور تن لنا بپیچد و او را در آغوش خود گم کند.

-مراقبت کن.

عقب عقب از لنا دور شد و او پرسید:

-از چی؟

مehشید، به سینه‌اش اشاره کرد. به آن‌جا که مشتی از رگ  
و پی، به نام قلب می‌تپید.  
-از دوست داشتنت!

#پارت 250

مehشید که رفت، نگاه از جای خالی‌اش گرفت و وارد خانه  
شد. پاکت حاوی وکالت‌نامه را روی این گذاشت و به  
طرف در حمام رفت؛ اما درست همان لحظه بود که  
هرمز با حوله‌ی تن‌پوشی بر تن، از حمام کوچک سویت  
بیرون آمد.

-اومدی؟ یه خبر خوب برات دارم!

هرمز، کلاه حوله را روی موهای خیسش کشید و منتظر  
نگاهش کرد.

لنا، پاکت‌نامه را برداشت و آن را توی هوا تکان داد.

-وکالت‌نامه‌ی پدرت به حاج راشد این‌جاست!

هرمز، با خوشحالی قدمی به سمتش برداشت و پاکت را از دستش گرفت.

-مهشید آورد؟

مشغول باز کردن پاکت شد. کاغذ را که بیرون کشید، با دیدن امضا و نام پدرش، سبک گلویش بالا و پایین شد و هجوم بی‌رحمانه‌ی بغض را حس کرد.

-امضای بابام...

صدایش ضعیف و آرام بود. لنا به سمتش رفت. دستش را روی بازوی هرمز گذاشت و با لحنی دلداری‌دهنده، گفت:  
-اون همیشه کنارته.

هرمز، پشت سر هم پلک زد و قطره‌ای اشک، زیر چشمش دوید. لنا، با سرانگشتان خود، رد اشک را گرفت.

-کلی حسرت تو دلمه. من... من خیلی دلتنگشم لنا.

لنا، دستش را روی صورت صافش کشید. گونه‌اش را لمس کرد و با صدای نرم و آرامش، گفت:

-نمی‌شه به داشته‌هات فکر کنی؟

هرمز، مچ دستش را به آرامی گرفت. زل زد در چشمان  
عجیبش و گفت:  
-به داشته‌هام؟

#پارت 251

لنا، سر به تایید تکان داد. دست‌هایش را دور گردن هرمز  
حلقه کرد و با ناز بی‌نظیری که توی لحن و حرکاتش بود،  
گفت:

-مثلاً به من!

هرمز، چتری‌هایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و همان  
طور که شقیقه‌اش را نوازش می‌کرد، گفت:

-پس می‌گی به معجزه‌ها فکر کنم!

-من معجزه‌م؟

پیشانی‌اش را به پیشانی لنا تکیه زد. نفس عمیقی کشید از  
عطر تنش و جواب داد:



-یه معجزه‌ی قشنگ!

لنا، جایی کنار لبش را بوسید. به آرامی پلک زد و گفت:

-به زنت فکر کن.

خنده‌ی هرمز برگشت. لبش به لبخندی عمیق باز شد و

پچ زد:

-زنم؟

لنا، خودش را به عقب خم کرد و هرمز را به سمت خود کشید. هرمز، دست دور کمرش انداخت و نگاهش داشت.

-شیطون شدی دخترِ حاکم!

لنا، دست‌هایش را دور گردن هرمز انداخت. چشم‌هایش را با نازی خواستنی، بست و باز کرد و گفت:

-دختر حاکم قربونت بشه؟

هرمز، بوسه‌ای روی ترقوه‌اش نشان داد و لب زد:

-نشه، حیفه!

#پارت 252

لنا، بی‌قرار دست‌هایش، نگاهش کرد و گفت:

-روز اولی که دیدمت، وقتی داشتی فلوت می‌زدی و هوا  
نه تاریک بود و نه روشن، هرگز فکرشو نمی‌کردم که  
آسمونِ زندگی‌مو توی چشمای تو پیدا کنم.

هرمز، لبخند زیبایی بر لب نشاند و گفت:

-منم اولین‌باری که صدام زدی و گفתי خان، فکرشو نمی  
کردم به صدات معتاد بشم، به دستات...

دست لنا را گرفت و کف آن را بوسید. نفس عمیقی  
کشید و گفت:

-یادته بهت گفتم نمی‌تونی عاشق من نشی؟

لنا، با خنده‌ای بی‌صدا سر تکان داده و جواب داد:

-گفتی... یادمه!

هرمز، سرانگشتانش را روی ابروهای مرتب لنا کشید و  
انگار که نقاشی‌ای قیمتی را لمس کند.

-اما قصه این بود که من از همون موقع‌ها، عاشق تو شده بودم. عاشقت شده بودم و خبر نداشتم. خبر نداشتم که مُردن واسه کسی یعنی چی!  
لنا، با بغض نگاهش کرد. بغضی که همیشه موقع خوشی هایش، سربرمی آورد.

-از مُردن نگو، از رفتن نگو. از موندن بگو هرمز. از ساختن! بیا این زندگی رو با هم بسازیم. یه جوری که همه حسرتش رو بخورن.

هرمز، موهایش را نوازش کرد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشان داد. دم عمیقی گرفت از هوایِ بودنِ لنا و گفت:

-یه جوری می‌سازیمش، که حسرت نه؛ اما همه تحسین مون کنن. همه بگن عشق، نجات‌دهنده‌ست!

لنا، سر بیخ گوشش برد و با لحنی آرام و لطیف، پچ زد:  
-تو نجات‌دهنده‌ای!

هرمز، لبخندی زد. لنا را سخت در آغوش کشید و گفت:

-اما من غرق شده بودم. تو ساحلِ امن شدی برام.

لنا، نبض گردنش را بوسید. همان جایی که شاهرگِ حیاتِ  
خودش بود.

-تو پناهِ منی خان.

#پارت 253

هنوز بوسه‌ی هرمز روی تن لنا ننشسته بود که صدای در  
باعث شد تکانی بخورند؛ اما لنا، بی‌توجه به کسی که پشت  
در بود، گفت:

-من...

هرمز هم خواست به کسی که پشت در بود، اهمیتی  
ندهد؛ اما دوباره به در کوبیده شد و صدای فردین، بلند  
شد:

-لنا؟ خونه‌ای؟

لنا، دست‌های هرمز را گرفت و متوقفش کرد. هرمز،  
اخمی بین ابروهایش نشانده و پرسید:

## -چیکارت داره؟

لنا، به نشانه‌ی ندانستن سر تکان داد و صاف ایستاد .  
شومیز و دامنش را مرتب کرد و به سمت در رفت .وقتی  
که در را گشود، با فردین مواجه شد که نگران نگاهش می  
کرد.

## -چی شده؟

فردین، لب از لب گشود برای حرف زدن؛ اما با دیدن  
هرمز که حوله‌ی تن‌پوش به تن داشت و تا روی سینه‌اش  
باز بود و دیدن چهره‌ی ملتهب لنا، به زمهریری سرد رفت  
و یخ بست؛ سراپا! هیچ‌وقت نمی‌دانست مُردن چه شکلی  
ست و حالا که عشق تمام این سال‌هایش را با مردی  
غریبه می‌دید، حالا که آن‌ها را این همه به هم نزدیک می  
دید و باورش می‌شد که ازدواج کرده‌اند و لنا، حالا همسرِ  
کسی‌ست که او نیست؛ قلبش از تپیدن باز می‌ایستاد و  
خون در رگ‌هایش یخ می‌بست .

-حاج بابا...

نفس منقطعی کشید و نگاهش را از هرمز و چهره‌ی لنا برداشت. به نوک کفش‌های خاکی‌اش نگاه کرد و با صدایی خفه، گفت:

-همه چیز رو فهمیده.

لنا، متعجب نگاهش کرد و گفت:

-همه چیز؟ چی رو دقیقاً؟

#پارت 254

فردین، قدمی به عقب برداشت. سینه‌اش از نفس عمیقی که کشید، بالا و پایین شد و گفت:

-فهمیده هرمز، پسر همایونه!

لنا، مات و مبهوت به فردین نگاه کرد. گیج از شنیده هایش، لب‌هایش را با زبان تر کرد و پرسید:

-تو از کجا می‌دونی؟ چطور فهمیدی؟

فردین، دست پشت گردن خود کشید و با لحنی که خسته بود، گفت:

-بهمن زنگ زد و خبر داد. یکی به اسم سیروس خسروی رفته شعبه‌ی دوم کارخونه و همه چی رو بهش گفته!  
هرمز، جلو آمد و با ابروهایی بالارفته نگاهش کرد. گفت:  
-و دنیا؟

لنا که نمی‌دانست چرا اسم رفیقش وسط آن بلبشو آمده، متعجب به هرمز چشم دوخت و گفت:

-دنیا چی شده؟ اصلاً کدوم دنیا؟ فردین که بی‌خبری لنا را دید، پوزخندی زد و خطاب به هرمز، گفت:

-از زنت همچین چیزی رو پنهون کردی؟

گفت «زنت» و فقط خدا می‌دانست چطور تمام جانش مملو از درد شد. حتی خودش هم نمی‌دانست چرا نمی‌تواند قید علاقه‌ی شدیدش به لنا را بزند. چرا نمی‌توانست فراموشش کند، وقتی که دیگر هیچ جایی در زندگی او نداشت؟

-من چی رو نمی‌دونم هرمز؟

هرمز، نگاه مهربانش را به چشم‌های لنا دوخت و جوابش را داد:

-می‌فهمی دورت بگردم. همون مسئله‌ایه که گفتم به‌زودی متوجهش می‌شی.

گیج، بین فردین و هرمز ایستاده بود و نمی‌دانست ربط دنیا به این آشفته‌بازار چیست.

فردین قدم به عقب برداشت و گفت:

-حاج بابا کارخونه‌ست؛ اما فکر کنم بیاد این‌جا سراغ‌تون. بعد از گفتن این حرف، به سمت عمارت رفت و لنا و هرمز را پشت سر خود جا گذاشت.

هرمز، پیراهن و شلوارش را از روی چوب لباسی دم در برداشت و گفت:

-اون مرتیکه، سیروس خسروی، فقط دو هفته دهنش رو بسته نگه داشت. فقط دو هفته!

#پارت255



لنا، با نگرانی وکالت نامه را برداشت و به هرمز نگاه کرد.

-نکنه بهت تهمت دزدی بزنی؟

هرمز، مشغول پوشیدن پیراهنش شد و در همان حین،

جواب داد:

-مدرکی ندارن.

لنا، لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و تمام تلاش خود را به کار گرفت تا بتواند هرمز را از این جنگ بیرون بکشد.

-هرمز! تو با این وکالت نامه نمی‌تونی کاری از پیش ببری .

پدرت وکالت تام به حاج فلاح داده! فروختن اون زمین به

صورت قانونی شکل گرفته . سیروس خسروی هم محاله

بیاد و شهادتش برای قتل حبیب شمس رو پس بگیره .

تو... تو وسط جنگی هستی که برنده نداره . می‌فهمی؟

هرمز، دکمه‌های پیراهن سفیدش را بست و پوزخندی زد .

گفت:

-هدفم این بود که لقب قاتل رو از کنار اسم پدرم بردارم. حالا که نمی‌شه، حالا که هیچ شاهدهی جز خدا نیست؛ چرا ماسکِ حاج فلاح نیفته؟  
لنا، نزدیکش شد و پرسید:

-یعنی چی؟

هرمز، دندان‌هایش را روی هم سایید و با خشم، جواب داد:

-یعنی حاج فلاح هم باید بشینه و سوختن زندگی و آبروش رو به چشم ببینه!

اجازه‌ی حرف زدن به لنا نداد و بعد از برداشت وکالت نامه، به سمت در رفت و از خانه خارج شد.

-هرمز!

@Vip Roman

#پارت256

اهمیتی به صدا زدن لنا نداد و در را پر سروصدا پشت سر خود بست. لنا، مات و متحیر سر جای خود ایستاد و زمزمه کرد:

-یه کاری دست خودش می‌ده. یه کاری دست‌مون می‌ده.  
با نگرانی مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد و در همان حال، شماره‌ی بهمن را گرفت.

-جواب بده!

دکمه‌های مانتو را یکی در میان بست و شال خاکستری رنگش را روی موهای نامرتبش کشید. بهمن بالاخره جواب داد و قبل از این که لنا حرفی بزند، گفت:

-تو با کی ازدواج کردی لنا؟

همه چیز را فهمیده بود. همه، همه چیز را فهمیده بودند و این یعنی دیگر روی آرامش و خوشی را نمی‌دیدند.

-حاج فلاح کجاست؟

بهمن، با خشم توی گوشی غرید:

-گفتم با کی ازدواج کردی؟

به سمت اتاق رفت و کیفش را از روی تخت برداشت .  
گفت:

-با پسر کسی که پدرت باعث شده بمیره!

بهمن، آرام‌تر از لحظاتی قبل، گفت:

-به‌زور حاج بابا رو توی کارخونه نگه داشتم .می‌خواست  
بیاد سراغ تو و هرمز .توی بازجویی معلوم شده کسی که  
گزارش شیرخشکا رو داده و باعث دادگاهی شدن عرفان  
شده، دنیااست.

به سمت در سویت رفت و خطاب به بهمن، گفت:

-دنیا؟ چرا دنیا؟ اون چیکاره‌ست؟

پا به خانه‌باغ گذاشت و بدون مکث، گفت:

-فکر کنم هرمز داره میاد اون‌جا .خیلی عصبانی بود  
بهمن .تو رو خدا اگه رسید نگهش دار .ندار حماقت کنه!

بهمن، سرسری تلفن را قطع کرد و لنا با عجله از خانه  
بیرون زد .می‌خواست از خانه‌باغ بیرون بزند که صدای  
بوقی از پشت سرش بلند شد .وقتی که برگشت، فردین را

دید که سوار ماشینش بود و اشاره می کرد او هم سوار شود. تعلل لنا که دید، شیشه را پایین کشید و گفت:  
-مگه نمی ری کارخونه؟ بیا بالا. زود باش معطل نکن.  
دیگر صبر کردن را جایز ندید و در جلوی ماشین فردین را باز کرد و نشست.

## #پارت 257

-این پسره دیوونه ست. یه کاری دست خودش می ده.  
با این حرفش، لنا نگران تر شد و هراسان، زمزمه کرد:  
-خدا نکنه، خدا نکنه!  
فردین، ماشین را توی خیابان اصلی انداخت. نیمنگاهی به لنا انداخت و با صدای آرام، گفت:  
-خوشبخت شدی؟  
لنا آن قدر نگران هرمز و واکنش های احتمالی اش بود، که متوجه غم توی صدای فردین نشد.

دست‌هایش را با نگرانی در هم پیچاند و گفت:

-کاش بهمن جلوشو بگیره و نذاره بره داخل کارخونه.

لبخند تلخی روی لب‌های فردین نشست. به تشویش و نگرانی لانا نگاه کرد؛ به انگشت‌هایی که در هم می‌پیچید، به حرکت مردمک‌هایش، به لبی که به دندان می‌گرفت ... نگران بود؛ خیلی زیاد نگران بود.

-چقدر دوستش داری؟

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و با خشم، به طرف فردین برگشت.

-واقعاً الان وقت این حرفاست؟

فردین، جاخورده از واکنش لانا دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه، حرفی نمی‌زنم. آروم باش.

اما لانا سکوت نکرد و با لحنی که جدیت و عصبانیت را با هم داشت، شروع به حرف زدن کرد:

-من و تو یه گذشته‌ای با هم داشتیم و هیچ کسم منکر اون روزا نیست؛ اما من ترجیح دادم اون عشق بچگی رو فراموش کنم؛ می‌دونی چرا؟ چون توی بدترین روزام دستمو ول کردی، منم عاشق کسی شدم که توی بدترین روزام اومد و با رنج‌هام ساخت. دیگه حرف از گذشته رو وسط نیار، من یه زن متاهلم فردین!

#پارت 258

بعد از سال‌ها بود که دوباره نامش را صدا می‌زد. بی‌هوا گفته بود و جایی در قلب فردین، هزاران خاطره سوخت و خاکستر شد. حالایی نامش را گفته بود که همسر کسی دیگر بود. این درد را چطور باید تحمل می‌کرد؟

-فکر می‌کردم از نسبت دنیا و هرمز خبر داشته باشی! لنا، دستش را روی پیشانی خود کشید و با گیجی به فردین نگاه کرد.

-دنیا چه ربطی به هرمز داره؟

فردين با ناباوري نگاهش كرد و پرسيد:

-يعني تو اصلاً به فاميلي دنيا شك نكردي؟ شك نكردي  
كه چرا هم اسم همايون سعادتة؟

حتي در باورش هم نمي گنجيد كه رفيقش نسبتي با  
همايون داشته باشد .

گيج و بهت زده، لب زد:

-چي؟

فردين، پوزخندي زد و بدون اين كه جوابي به پرسش لنا  
بدهد، گفت:

-اون قدر بهشون اعتماد كردي كه سرنخهائي كه جلوي  
چشمت بودن رو هم نديدي!

لنا، طاقت از دست داد و با صدائي بلند گفت:

-بين دنيا و هرمز چه ربطيه؟

فردين، بازدمش را توي هوا فوت كرد و همان طور كه وارد  
خروجي مي شد، جواب داد:

-عمه و برادرزادهن . دنيا، خواهر ناتني همايون سعادتة!



حیرت برای توصیف آن لحظاتهش، واژه‌ی کم‌جانی بود .  
بهت‌زده، به دهان فردین خیره شده و به سختی پلک می‌زد .  
حتی در باورش هم نمی‌گنجید که دو نفر از نزدیک‌ترین  
افراد زندگی‌اش، با هم نسبتی به آن نزدیکی داشته باشند و  
او بی‌خبر از این آشنایی باشد!

-پس...

#پارت 259

فردین، پوزخندی زد و میان تعجب و ناباوری او، بی‌امان  
تاخت:

-اومدن دنیا به کارخونه، استخدامش، همش نقشه بود .  
می‌خواست به من نزدیک بشه و توسط من از قاتل  
برادرش انتقام بگیره.

قطره‌ای اشک، زیر پلک لنا دوید و بی‌جان، لب زد:

-هرمز چی؟

فردین، بدون این که قصد خراب کردن کسی را داشته باشد، با صداقت ذاتی اش گفت:

-نمی‌دونم. نمی‌دونم ازدواجش با نوهی حاج راشد نقشه بوده یا نه! اما اینو می‌دونم که دنیا و هرمز خوب بلدن بازی کنن.

حس کرد قلبش برای ثانیهای هم که شده، نزد. تنش یخ بست از شنیدن حرفهای فردین و قطرات اشک روی گونه‌اش افتاد؛ یکی پس از دیگری...

-باورم نمی‌شه.

همیشه از اعتمادش به آدم‌ها ضربه خورده بود. همیشه سیاوش سرزنشش می‌کرد و می‌گفت نباید این همه به دیگران اعتماد داشته باشد و حالا داشت نتیجه‌ی اسفناک اعتمادش به دنیا و هرمز را می‌دید؛ اعتماد بی‌قید و شرطش.

-دنیا چقدر به تو نزدیک شده؟

فردین، نگاهش را از لنا دزدید و سکوت کرد؛ اما لنا سکوت نکرد و با لحنی رو به طغیان، پرسید:

-چقدر بهت نزدیک شده؟

فردین، مشتش را روی فرمان ماشین کوبید و ناگهان،  
طاقت از دست داده و فریاد کشید:

-زنمه، زنم! زنم شده!

#پارت 260

لنا، بی حرکت نگاهش کرد. حالا آن قدر اشک ریخته بود  
که حساب گریه‌هایش را نداشت.

-دنیا و هرمز به نوه‌های حاج فلاح نزدیک شدن! نمی  
فهمی اینو؟ نمی‌بینی که ته انتقام‌شون من و تو بودیم؟

قلب... قلب داشت و نداشت! حالا احساس می‌کرد سال  
های زیادی می‌گذرد از خاموش شدن قلبش. دیگر هیچ  
حسی نداشت... حالا شبیه همان روزی بود که صبورا  
رفت، پدرش رفت، زندگی‌اش رفت. همان قدر خالی، بی  
پشت و پناه، تنها، تنها، تنها...

-لنا؟ خوبی؟

با خشونت اشک‌های خود را پاک کرد و خیره به نگهبان کارخانه که مشغول باز کردن در بود، گفت:

-خوبم.

سال‌ها بود که دیگران را با این « خوبم » گفتن‌ها فریب داده بود؛ اما دیگر نمی‌توانست خودش را گول بزند. خوب نبود. امروزی که به خوب بودن هرمز شک داشت، امروزی که خوب بودنِ هرمز به تاراج رفته بود، دیگر حال خوبی نداشت.

-خوب شد اومدین آقا! یه دیوونه اومده و می‌خواد کارخونه رو به آتیش بکشه! زنگ زدیم صدوده؛ اما هنوز پیداشون نشده.

با شنیدن حرف‌های نگهبان، ترس به دلش راه یافت و بی معطلی از ماشین فردین پیاده شد و به سمت ساختمان کارخانه دوید. فردین، پشت سرش شروع به دویدن کرد و گفت:

-دخالت نکن لنا!

نفس نفس زنان، به ساختمان نزدیک شد. همه‌ی کارگراها  
دم در جمع شده بودند و به داخل سرک می کشیدند؛ اما  
کسی جلو نمی رفت. میان جمعیت، دنیا را دید که محکم  
به سینه‌ی خود کوبید و با گریه فریاد زد:

-بیا بیرون هرمز. بیا این جا قربونت برم!

حالا اولین باری بود که گریه‌ی دنیا را می دید. داشت به  
خاطر برادرزاده اش گریه می کرد. به خاطر شوهر او!

#پارت 261 exchange group

از بین جمعیت کارگراها رد شد و راهی برای خود باز کرد؛  
اما با دیدن صحنه‌ی مقابلش، جان در تنش نماند. هرمز،  
با بیست لیتری ای در دست، وسط کارخانه ایستاده بود و  
حاج فلاح، دقیقاً مقابلش ایستاده بود. دور تا دور زمین و  
دستگاه‌ها خیس بود. نفس کشید و بوی بنزین زیر بینی اش  
زد و زانوهایش توان از دست دادند و روی زمین افتاد.

یک نفر از پشت سر، تنش را بالا کشید و فهمید که بهمن است، وقتی کنار گوشش گفت:

-آروم باش، کاری نمی‌کنه.

اما نمی‌توانست آرام باشد، نه تا وقتی که توی دست هرمز، فندق فلزیِ روشنی خودنمایی می‌کرد.

-هرمز...

آنقدر ترسیده بود که صدایش را گم کرده بود. به دست بهمن چنگ زد و نالید:

-هرمز...

تمام تنش دلهره و ترس بود. اشک روی گونه‌اش ریخت و به رویارویی حاج راشد و هرمز چشم دوخت.

-بهشون بگو! بگو چطوری بابامو کشتی! بگو به خاطر

زمین این کارخونه، چشم روی جون یه آدم بست!

حاج راشد، عصایش را به زمین کوبید و فریاد زد:

-همه چیز به خواست همایون بود! پدرت راضی به زندان

رفتن بود.

هرمز، دستش را توی هوا تکان داد و غرید:  
-فکر می کرد تو براش رضایت می گیری، فکر می کرد  
هواشو داری! اما طمع جلوی چشمت رو گرفت و به  
خاطر یه تیکه زمین، انسانیتت رو فروختی!

#پارت 262

هرمز، بیست لیتری خالی بنزین را با شدت به طرف یکی از  
دستگاههای دورشان پرت کرد و داد زد:  
-خون بابام روی دستای توی نامرده!  
لنا، تمام توانش را جمع کرد و با ته ماندهی جاننش، صدا  
زد:

-هرمز!

نگاه هرمز اما به طرفش برنگشت. فندک را روی هوا تکان  
داد و خیره به چشمهای حاج راشد، غرید:  
-تو و این کارخونه باید با هم بسوزید.

و قبل از این که به کسی فرصت دخالت بدهد، فندک را جلوی پای خود انداخت. صدای جیغ لنا و فریاد بهمن که خودش را میان معرکه انداخت، در هم آمیخت و آتش در لحظه‌ای کوتاه، از جلوی پای هرمز شروع شد و به تمام کارخانه و دستگاه‌های مشتعل رسید.

دود و زبان‌های آتش بالا گرفته بود و دنیا، فریاد می‌زد:  
-هرمز!

جلوی چشم‌های لنا سیاهی رفت و همه چیز تار شد. پاهایش سست و بی‌رمق شدند و همان‌جا، روی زمین افتاد. بوی دود زیر بینی‌اش پیچید و بوی خون! زردآبه تا وسط گلویش آمد و مورمور عجیبی در سرش پیچید. چند لحظه‌ی بعد را حس نکرد و فقط برخورد شقیقه‌اش را به زمین سیمانی را حس کرد و صدای مردی که از میان آتش و دود، فریاد زد:

-دخترِ حاکم!

\*\*\*



## #پارت 263

«فصل دوازدهم: دخترِ حاکم»

-چقدر کم داری؟

مehشید، شالش را دور گردن انداخت و ماگ قهوه را به بینی اش نزدیک کرد. عطر تلخش را نفس کشید و گفت: -بهتره پرسی چقدر دارم. فقط صد تومن دارم. کل طلاها و سکه‌هایی که داشتم، ویالونم، همه‌ی پس اندازم ... کاش شد صد تومن.

افشین، سیگاری آتش زد و همان‌طور که خاکستر آن را می‌تکاند، گفت:

-پس این پسره چی شد؟ مگه قرار نبود در ازای اون وکالت نامه بهت پول بده؟  
پوزخندی زد و لعنت به بخت خود فرستاد.

- فعلاً که افتاده گوشه‌ی بازداشتگاه. حتی نتونست حق خودشو بگیره! چه برسه به پول اضافه‌تر واسه من.

افشین، پکی به سیگار زد و گفت:

- کی می‌تونه با جماعت پولدارا دربیفته؟ نمی‌شه... نشدنیه!

مehشید، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و تلخ، گفت:

- خوشبختی‌های فیک، زندگی‌ای گندگرفته! هیچ‌کس توی

اون عمارت نفرین‌شده خوشبخت نیست. می‌دونی؟ گاهی

خوشحالم که ماهان قرار نیست توی اون عمارت و خونه

باغ زندگی کنه. مردای اون عمارت، هیچ‌کدوم‌شون

خوشبختی رو لمس نکردن. حاج فلاح بلده چطور بقیه رو

وابسته به خودش و ثروتش کنه. پسرش و نوهش، عین

چند تا حیوون دست آموز دورشن!

#پارت 264

@Vip Roman

افشین، به نیم‌رخ گرفته‌اش نگاه کرد و لبخندی زد. گفت:

-ماهان لیاقتش اینه یه زندگی خوب داشته باشه. دور از این آدمها!

سرش را چرخاند و به تنها رفیقی که داشت نگاه کرد. به افشین که یک روزی دست دوستی داده بود به او و اتفاقی از ماهان باخبر شده بود و خودخواسته، کنارش مانده بود، کنارش صبوری کرده بود.

-اگه برم، دلتنگت می‌شم. تو تنها دوست منی. دوری ازت سخته، مطمئنم.

افشین، به دیوار پشت بام خانه‌اش تکیه زد و خندید.

-دل منم واسه اومدن به پشت بوم و حرفی کردنامون تنگ می‌شه.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. حوالی نه شب بود و سوز بدی می‌آمد. زمستان به جان‌شان افتاده بود.

-باید برم بیمارستان دیدن لنا. بستریش کردن.

افشین، خاکستر سیگارش را روی زمین سایید و گفت:

-چرا مرخصش نمی‌کنن؟

آه عمیقی کشید. تمام جانش برای لانا درد می‌کرد.

-شوکه عصبی بهش وارد شده. وقتی شوهرش رو اون جور بی‌آتش کارخونه دیده، نتونسته تحمل کنه. الان سی‌وشش ساعته که با دارو و آرامبخش خوابه. بهمن می‌گفت احتمالاً فردا صبح مرخصش کنن.

افشین، از جا برخاست. دستش را به سمت مهشید گرفت تا او هم بلند شود و سپس، پرسید:

-هنوزم دیدنش اذیت می‌کنه؟

از سر جایش بلند شد. شالی که دور گردنش بود را روی موهای کوتاه تیغ‌تیغی‌اش کشید و همراه کلی غم و حسرت، گفت:

-لانا تا ابد برای ماهان یه حسرتِ فراموش‌نشدنیه.

افشین، لبخند دلگرم‌کننده‌ای به رویش زد و گفت:

-هنوز کلی فرصت داری. دوباره عاشق می‌شی؛ اما این بار با اسم و هویت ماهان. نه رفیق؟

آنقدر آینده و روزهای پیش رو برایش مبهم و پر از علامت سوال بود که نمی‌توانست به این راحتی‌ها، به روزهای خوب و خوش فکر کند. فقط گفت:  
-امیدوارم.

امید داشت و امیدوار بود، حتی در نهایتِ غم و اندوه، حتی در تاریک‌ترین روزها. امید، تنها داشته‌اش بود، تنها دارایی‌ای که خودش مالک آن بود.

#پارت265

\*\*\*

-بهتره؟

بهمن، با خستگی روی صندلی‌های انتظار بیمارستان نشست و در جواب مهشید، گفت:

-تازه داشت با این حملات اضطرابیش کنار میومد و  
مقابله باهاشون رو یاد می گرفت. شوک بزرگی بهش وارد  
شده. بازم برگشت سر خونه ی اول.

مehشید، کنار بهمن نشست. به پشتی صندلی تکیه زد و  
گفت:

-یعنی این قدر هرمز رو دوست داره؟

بهمن، شقیقه های خود را فشار داد و گفت:

-خیلی بهش وابسته شده، خیلی زیاد.

مehشید، به در اتاقی که لنا در آن بستری بود خیره شد و  
پرسید:

-حالا هرمز چی می شه؟

-حاج بابا کوتاه نمیاد. ازش شکایت کرده، بازداشتگاهه.

مehشید، با غم زمزمه کرد:

-پس لنا؟

بهمن، آشفته از جا برخاست. دو قدم رفت و آمد و

جواب داد:

-دو بار بیدار شده، بهش نگفتم هرگز بردن. بفهمه،  
دیوونه می شه.

مehشید، سرش را به دیوار سرد پشت خود تکیه زد و گفت:

-کل دست و بال حاج بابا سوخته. خیلی عصبانیه. فکر  
نکنم اصلاً رضایت بده.

بهمن، دستش را پشت گردن خود کشید و با ناراحتی  
گفت:

-پسرهی احمق فقط آتیش به زندگی خودش و جون لنا  
زد. آخه چرا قصه‌های که تموم شده رو دوباره ورق می زنی؟  
دیوونه‌ای؟

#پارت 266

مehشید، با صدای خسته و آهسته‌ای، گفت:  
-اونم حق داره. پدرش سر هیچ و پوچ جون داده. فکر می  
کنی قبول کردنش راحت‌ه؟

-پدرش به حاج بابا وکالت تام داده!

مehشید، پوزخندی زد و در حالی که تلاش می کرد بیزاری اش در کلامش مشخص نشود، گفت:

-آره .وکالت داده؛ اما حاج بابا توی روز روشن

کلاهدرداری کرده و به خاطر یه زمین، چشم بسته روی قول وقرارش با همایون .اگه حاج بابا برای رضایت گرفتن دست دست نمی کرد، شاید پدر هرمز هیچ وقت توی اون درگیری کشته نمی شد!

بهمن، دستش را به کمر زد و رو به مهشید، پرسید:

-تو چطور این قدر دقیق از همه چی خبر داری؟

مهشید، نگاهش را از چشم های ریزین بهمین دزدید و جوابش را این گونه داد:

-با هم حرف زده بودیم.

بهمن، پر از شک و تردید نگاهش کرد .دستش را بین موهای نامرتب خود کشید و گفت:

-نکنه وکالت نامه رو تو براش بردی؟



مehشید، انکار نکرد. جلوی بهمن نمی توانست دروغگو باشد. حساب بهمن از همه جدا بود.

-من براش بردم.

بهت و حیرت به بهمن هجوم آورد. ناباور خندید و گفت:

-تو چیکار کردی؟

چشم‌هایش را بست. حس می کرد آن قدر خسته است که می تواند ماه‌ها بخوابد و بیدار نشود. بخوابد و دیگر نخواهد با این زندگی بجنگد. توی خواب، بیداری زیباتر بود.

-کاری رو که باور داشتم درسته انجام دادم.

او به هرمز کمک کرد؛ چون هم به پولی که قول داده بود به او می دهد نیاز داشت و هم به خاطر این که باور کرده بود حاج راشد فلاح، یک نامرد تمام عیار است. مرد نامرد و بی مهری که آتش به زندگی همه شان انداخته بود.

-حاج بابا گند زده به زندگی همه مون. اینو نمی بینی بهمن؟  
نمی بینی که همه مون غمگینیم؟

بهمن، دوباره کنارش نشست. آرنج‌هایش را به زانوانش  
 تکیه زد و با کلی غم و غصه در صدایش، گفت:  
 -خوشبختی از ما فرار می‌کنه. نکنه ما نفرین شدیم؟  
 مهشید، پلک گشود و بدون اراده‌اش، اشکی روی گونه‌اش  
 چکید. گفت:  
 -آه زن و بچه‌ی همایون پشت سر آدمای اون عمارته!

#پارت 267

بهمن، دستش را دور شانه‌های مهشید انداخت و او را به  
 خود نزدیک کرد.

-شاید وقتشه که راهمون رو از حاج بابا جدا کنیم.

مهشید، با تعجب نگاهش کرده و زمزمه کرد:

-واقعاً؟

بهمن، نفس عمیقی کشید و با لحنی مصمم، گفت:

-حاج بابا برای پول، هر کاری کرده. چرا ما به خاطر خودمون هر کاری نکنیم؟ تو فکرشم که یه رستوران بزنم. جاشو دیدم. از این رستورانای جاده‌ایه! توی جاده‌ی رشت.

لبخندی روی لب‌های مهشید نشست و امید به دلش تابید.

-جا نمی‌زنی؟

بهمن، مطمئن نگاهش کرد و جواب داد:

-جا نمی‌زنیم. هیچ کدوم مون!

همان لحظه بود که در اتاقِ لُنا باز شد و نگاهشان به آن سمت برگشت؛ اما دختری که مقابلشان قد علم کرده بود با آن چهره‌ی رنگ پریده، چشم‌های گود افتاده و لب‌های سفید، هیچ شباهتی به لُنا‌ی همیشه خندان نداشت. -بهمن...

بهمن، با عجله بلند شد و خودش را به او رساند. بازویش را گرفت و همان‌طور که کمک می‌کرد بایستد، گفت:

-چرا بلند شدی؟

نگاه مهشید به دست لنا افتاد. قطرات خون از جای  
سرمش راه گرفته بود.

-هرمز...

لب‌هایش لرزید، تنش لرزید، جهانش لرزید تا پرسد:  
-زنده‌ست؟

منتظر به دهان بهمن زل زده بود، منتظر بود که پایان  
جهانش را به چشم ببیند. چهره‌ی هرمز در میان آتش  
کارخانه از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. هیچ امیدی به  
زنده بودنش نداشت و وقتی که بهمن با صداقت نگاهش  
کرد و گفت:

-حالش خوبه!

همان‌جا کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. بی  
مهابا زیر گریه زد و در حالی که از شدت گریه نمی  
توانست به درستی حرف بزند، گفت:

-خدارو... شکر... خدارو شکر!

بهمن، تلاش کرد تا او را از روی زمین بلند کند. دست  
دور شانه‌هایش انداخت و گفت:

-پاشو قربونت برم . حالش خوبه . به فکر خودت باش .  
مهشید، جلو آمد و دست لانا را گرفت . دست دیگرش را  
روی جای سرم فشار داد و با سرزنش، گفت:

-چی به سر خودت آوردی؟

لانا، بی اهمیت به حال بدش، به بهمن نگاه کرد و پرسید:  
-هرمز کجاست؟

#پارت 268

بهمن، با احتیاط به سمت اتاق برش گرداند . او را به آرامی  
به طرف تختش برد و جواب داد:

-حاج بابا ازش شکایت کرده . این دو شب بازداشتگاه بود؛  
اما امروز منتقلش می کنن زندان .

اشک روی صورتش راه گرفته بود . حالا اولین بار بود که  
مهشید می فهمید مُردن برای گریه ی کسی یعنی چه!

-زندان می مونه؟ چیکارش می کنن؟

بهمن سعی کرد آرامش کند؛ اما لنا آرامش را نمی‌یافت، نه تا وقتی که هرمز را نمی‌دید. هرمزی که لحظه‌های آخر صدایش زده بود.

-نگران نباش، با حاج بابا حرف می‌زنیم و رضایتشو می‌گیریم. تو فعلاً خوب شو، هرمز هم خوبه. در خطر نیست. باشه؟

لنا، با نگاهی لرزان خیره‌اش شد و گفت:  
-من بدون هرمز می‌میرم.

از ذهن مهشید گذشت: «هیچ کس در نبود کسی نمی‌میره» و فکر کرد زندگی بدون معشوق، همان مُردن است؟ چند دقیقه بعد، داخل اتاق بودند و بهمین رفته بود تا پزشک معالج لنا را بیاورد بالای سرش. مهشید، لبه‌ی تخت نشست. بالش پشت سر لنا را مرتب کرد و کمکش کرد بنشیند. بعد هم بلند شد و کامپوت آناناسی از یخچال کوچک داخل اتاق برداشت. یک تکه آناناس روی چنگال زد و به طرف لنا گرفت؛ اما او از خوردن امتناع کرد.

-اشتها ندارم.

مehشید، تسلیم نشد و گفت:

-باید بخوری .جون تو تنت نمونده.

به هر سختی ای که بود، چند تکه آناناس به خوردش داد .  
بعد هم کنارش نشست .کنار لنا نشستن برایش زیبا بود.

-حاج فلاح ...چه بلایی سرش اومد؟

#پارت 269

مehشید، ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد:

-خوشبختانه هم حاج بابا و بهمن و هم هرمز، خیلی زود  
خودشون رو از وسط کارخونه کشوندن بیرون .حاج بابا یه  
کم دستاش سوخته .هرمز هم...  
@Vip Roman

لنا، منتظر به لبهایش چشم دوخت .مehشید، آهی کشید  
و گفت:

-دست راستش تا ساعد سوخته .برده بودنش درمانگاه  
کلانتری .دیگه ازش خبری ندارم.

لنا، بی‌تاب خودش را روی تخت تکان داد و اشک توی  
کاسه‌ی چشمش جوشید.

-هرمز ...هرمز...

بی‌صدا اشک ریخت و تمام جانش مملو از درد و رنج شد .  
مehشید سعی کرد آرامش کند؛ اما لنا با گریه گفت:

-چی به سرمون اومد؟

دستش را روی پیشانی‌اش کشید و بین اشک، لبخند لرزانی  
زد.

-تازه داشت باورم می‌شد که خوشبختی وجود داره.

مehشید، تلخ خندید و پرسید:

-وجود داشت؟

لنا، موهایش را به دو طرف کشید و با بی‌تابی، گفت:

-وجود داشت!



یاد دست‌های هرمز، یاد بوسه‌هایش، یاد آغوشش دیوانه  
اش می‌کرد. نمی‌دانست هرمز خوب است یا نه، نمی  
دانست چه بلایی سرِ آن چشم‌ها آمده... از آسمانش دور  
افتاده بود و حالا سخت می‌توانست نفس بکشد.

-خیلی دوستش داری؟

لنا، بدون فکر کردن و تلف کردن وقت، جواب داد:

-از خودم بیشتر دوستش دارم.

مهمشید، دستش را جلو برد و به آرامی، اشکِ روی گونه  
های لنا را پاک کرد.

-اما این خوب نیست. باید اولویتِ خودت باشی. اول  
خودت، بعد هرمز، بعد هر کسِ دیگه. اول خودت!

لنا، با غمی که توی چشم‌هایش خانه کرده بود نگاهش  
کرد و گفت:

-تو نمی‌دونی این همه یکی رو دوست داشتن، یعنی چی!  
تلخ خندید. تلخ خندید و جانش بالا آمد تا به چشم‌های  
خیس لنا نگاه کند و بگوید:

-منم یه نفرو دوست داشتم.

#پارت 270

لنا، بی حرف نگاهش کرد. مهشید، چشم‌هایش را با دو انگشت فشرد و گفت:

-نرسیدم بهش. نمی‌شد یعنی؛ ولی زنده‌م. می‌دونی چرا تاب آوردم؟

لنا، در سکوت منتظر ماند تا حرفش را بزند و مهشید، با لبخند کوچکی نگاهش کرد و گفت:

-چون من دلیل زندگی خودمم! من... من!

لنا، با چشمانی که بی‌امان می‌باریدند نگاهش کرد. مهشید فکر کرد که این دختر، این همه اشک را از کجا می‌آورد؟

-اما هرگز دلیل زندگی منه. خودمو دوست دارم، باشه؛ اما

هرمز... من خیلی دوستش دارم!

مehشید، از لبه‌ی تخت برخاست. به طرف پنجره‌ی نیمه باز اتاق رفت و در حالی که نگاهش را به هلال نیمه‌ی ماه دوخته بود، گفت:

-شده حکایتِ گفتن و نشنیدن! شما جماعتِ عاشق، فقط حرفِ خودتونه که توو گت تون می‌ره. حرف و نصیحتِ بقیه براتون عین بادِ هواست!

دست‌هایش را در پشتش به هم رساند و گفت:

-تو چجوری توی هشت، نه ماه عاشق این پسر شدی؟ لنا، نگاهش را به مهتابی تعبیه شده در سقف دوخت و جواب داد:

-عشق که منطق و زمان نمی‌شناسه. شایدم می‌شناسه، نمی‌دونم. اما من بلد نیستم جلوی قلبم رو بگیرم. هرمز وقتی اومد که بیشتر از همیشه احتیاج داشتم یه نفر پیشم بمونه و شونه به شونه‌م قدم برداره. وقتی اومد که منتظر معجزه بودم.

مehشید، تلخ خندید و گفت:

-معجزه‌ست برات؟

صدای لانا را انگار از سیاره‌ای دور و دراز شنید که گفت:  
-معجزه‌ست برام!

#پارت 271

ورود بهمین و پزشک معالج، مکالمه‌شان را نیمه‌تمام باقی گذاشت.

پزشک، که زن میانسالی بود، با لبخند مهربانی به لانا نگاه کرد و گفت:

-خانم کوچولویی که حسابی همه رو ترسونده، بالاخره سرپا شد! بهتری دخترم؟

کنار تخت لانا ایستاد و نبضش را گرفت. لانا، بی‌طاقت جواب داد:

-خوبم. لطفاً مرخصم کنید، من باید برم.

پزشک، مچش را رها کرد و گفت:

-ضربان قلبت هم به حالت عادی برگشته .احساس سرگیجه یا تهوع نداری؟ خودتو خوب حس می کنی؟  
 بهمن، کلافه نگاهشان کرد و میان بحثشان پرید.  
 -خانم دکتر این الان واسه خاطر مرخص شدن دروغ به هم می بافه ها !یه چند روز دیگم نگهش دارید .  
 لنا، شاکی شد و با صدای دلخور، گفت:  
 -دای !نکن .من باید برم دیدن هرمز.  
 پزشک، لبخندی به هردوشان زد و گفت:  
 -حالش خوبه .نیازی نداره به بیشتر موندن .برو به سلامت؛ اما قول بده بیشتر مراقب خودت باشی.  
 لنا، از روی تخت نیم خیز شد که بهمن نگهش داشت و گفت:  
 -آروم تر.

اما او آرام و قرار نداشت .نه تا وقتی که هرمز را نمی دید .  
 هرمزی که توی بازداشتگاه نم زده و کوچک کلانتری،  
 عصبی از سمتی به سمت دیگر می رفت و تمام حواسش

پیش دختری بود که آخرین تصویر از او، افتادنش روی زمین سرد و سخت کارخانه بود.

#پارت 272

\*\*\*

هیچ وقت فکرش را نمی کرد که هرمز را در ملاقات خصوصی زندان ببیند. ملاقاتی که وکیل بهمن به سختی امکان آن را فراهم کرده بود.

دست هرمز تا ساعدش باندپیچی بود و چهره اش تاریک بود و بدون نور. شبیه کسانی شده بود که هیچ رویایی نداشتند.

لنا، با اشک نگاهش کرد و فقط پرسید:

-چرا؟

هرمز، نگاهش را به چشم های اشکی اش دوخت و بدون این که پاسخی به سوالش بدهد؛ گفت:

-خوبی؟

اشک زیر پلکش دوید و اتاق ملاقات برایش تنگ و تاریک شد. طاقت این را نداشت که هرمز را دست و پا بسته ببیند. طاقتش را نداشت که هرمز را بی‌پناه ببیند.

دستش را با خشونت روی صورت خود کشید و اشک‌ها را زدود و گلایه‌هایش را شروع کرد:

-گذاشتی من خوب باشم؟ امون دادی هرمز؟ تا حس کردم خوشبختی بهم رو کرده، همه چی رو خراب کردی! هرمز، دست‌هایش را گرفت. دست‌هایش برخلاف همیشه سرد و یخزده بود. حالا دیگر هیچ گرمایی از سمت لنا حس نمی‌کرد.

-من فقط خواستم انتقام خون بابامو بگیرم. اشک لنا روی گونه‌اش ریخت و بغض سنگی‌اش آب شد. با کلی غم و غصه در صدایش، گفت:  
-فقط بین داستان‌ها و قصه‌هاست که تقابل خیر و شر، با پیروزی خیر تموم می‌شه! این‌جا زندگی واقعیه هرمز. این دفعه شر برنده شد.

## #پارت 273

دستش را از زیر دستان هرمز بیرون کشید و اشاره‌ای به در و دیوار اتاق کرد .

-به خاطر حاج فلاح الان این جایی! قبول کن هرمز ...  
 قبول کن که این بار، ما بازنده‌ی این جنگ بودیم . ما  
 نتوانستیم حاج فلاح رو شکست بدیم . نشد، نمی‌شه!  
 گاهی عدالت گم میشه و جای خودش رو پیدا نمیکنه.  
 هرمز، بازدمش را شبیه آه بیرون داد و گفت:

-سخته ...سخته بعد از این همه تلاش!

لنا، لبخند تلخی زد و با تلخی بیشتری نگاهش کرد . پر از  
 خشونت، باز هم اشک‌های خود را پاک کرد و گفت:  
 -سخت بود اون همه نقشه کشیدن؟



هرمز، گیج نگاهش کرد. لانا تمام حرف‌های فردین را در ذهن خود مرور کرد و همزمان با تکه‌تکه شدن قلبش، گفت:

-سخت بود نزدیک شدن تون به من و فردین، مگه نه؟

هرمز، با گیجی سرش را تکان داد و پرسید:

-نزدیکی به تو و فردین؟ چی می‌گی لانا؟

لانا، با خشونت روی میز بین‌شان کوبید و با صدایی که به سختی آن را کنترل می‌کرد، گفت:

-تو و عمه‌ت موفق شدین! یکی تون نوهی خلف حاج فلاح رو بُر زد و یکی تون نوهی ناخلفش رو! الان خوشحالید؟ چه حسی داره؟ حس پیروزی؟

هرمز، بی‌خبر از همه جا نگاهش کرد و گفت:

-نمی‌فهمم درباره‌ی چی حرف می‌زنی!

لانا، تلخ و غمگین نگاهش کرد. انگار که به آخرین رویایش نگاه کند. به آخرین چیزی که برایش مانده بود.

-بهت اعتماد کردم .بهت اعتماد کردم و دستتو گرفتم .  
حتی فکرشم نمی کردم که بخوای توسط من از حاج فلاح  
انتقام بگیری.

هرمز، متعجب نگاهش کرد و با عصبانیت، گفت:

-چرا چرت می گی لنا؟ چه انتقامی؟

لنا اما دیگر نمی توانست حرف های این مرد را باور کند .  
حداقل نه تا وقتی که تمام جانش پر از شک و تردید بود.

#پارت 274

-اما به گاهدون زدی .این که شوهر من کی باشه، حتی یه  
ذره برای حاج راشد مهم نیست .باید تمام انرژی تون رو  
روی فردین می داشتین.

از روی صندلی فلزی برخاست .با گریه و رنج به هرمزی  
که هنوز بهت زده بود، نگاه کرد و گفت:

-برات رضایت می‌گیرم. اینم باشه آخرین خوبی من به کسی که دوستش داشتم.

عقب‌گرد کرد که برود؛ اما هرگز بلند شد و با دست‌های بسته‌اش، ساعدش را گرفت. لنا، بی‌حرکت ماند و هرگز با یک دنیا صداقت و غم، گفت:

-عشق من به تو، واقعی‌ترین بخش زندگی‌مه. دوست داشتن تو حقیقی‌ترین داشته‌ی منه. بهش شک نکن. بهم شک نکن!

اشک لنا روی گونه‌اش ریخت و لب‌هایش لرزید. چقدر دلش می‌خواست حرفش را باور کند. چقدر دلش می‌خواست در آغوشش بمیرد.

-خداحافظ خان!

دلش نمی‌آمد برای بار آخر صدایش بزند و گفت «خان» که شاید فرصتی دیگر در دنیای دیگر پیدا کند و بتواند حروف نامش را نجوا کند.

رفت، شبیه رفتن نور از روز، شبیه رفتن باران از پاییز، شبیه رفتن شکوفه از بهار، برف از اسفند... رفت و هرگز

حس کرد الان دیگر هیچ چیز ندارد. رفت و هرگز مطمئن  
شد که الان دیگر هیچ چیز ندارد.

\*\*\*

#پارت 275

-لنا...

می خواست دری که گشوده بود را ببندد؛ اما دنیا پا میان  
حدفاصل در و چهارچوب گذاشت و مانع شد.

-بذار حرف بزنم، لطفاً.

لنا، پوزخندی زد. به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی دنیا نگاه کرد و با  
خشم، گفت:

-حوصله‌ی دروغ شنیدن ندارم!

دنیا اما کم نیاورد و روی حرفش ماند. این بار با لحنی جدی  
تر، مثل وقت‌هایی که توی نمایش‌هایشان به اختلاف نظر  
می‌خوردند، گفت:

-باید به حرفام گوش کنی!  
لنا، اخم پررنگی تحویلش داد و گفت:  
-اصلاً کی تو رو راه داده داخل؟  
دنیا، لبخند تلخی زد و جواب داد:  
-فردین! اون معرفتش از تو بیشتره.  
لنا، با دلی رنجیده، عقب رفت و در را برایش باز گذاشت.  
دنیا پشت سرش وارد خانه شد و در را بست. لنا، روی  
کاناپه نشست و به فرش لاکی چشم دوخت.  
-همیشه ازم می پرسیدید مشکل اصلیت با سهیل چی بود،  
چرا اون همه بهت شک داشت! یادته؟  
لنا که نمی دانست چرا حرف سهیل به میان آمده، با  
خستگی نگاهش کرد و سری تکان داد.  
دنیا، گوشه‌ای در دیدرس لنا نشست. زانوهایش را بغل زد  
و با لحنی که خستگی را می شد از آن دستچین کرد، گفت:  
-به خاطر مادرم بود.  
لنا، گیج نگاهش کرد و با چشم‌هایی ریزشده، گفت:

-مگه مادرت فوت نکرده؟

دنیا، تلخ خندید و میان خنده‌ی جنون آمیزش، گفت:

-راستش الانشم زنده نیست. گوشه‌ی خونه افتاده و

منتظره من با چند گرم مواد به داد خماریش برسم.

#پارت 276

لنا دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست تعجب کند و حیرت زده شود. دنیا بی‌توجه به واکنش او، ادامه داد:

-سهیل بهم شک داشت. رفت و آمدم رو کنترل می‌کرد، تلفنم رو چک می‌کرد و همیشه انگار می‌خواست مجمو بگیره. می‌دونی چرا؟

به چشم‌های قهوه‌ای لنا نگاه کرد و با درد، گفت:

-چون مادر من یه زن بدکاره بود که به خاطر اعتیاد، کنج خونه افتاده بود؛ چون فکر می‌کرد منم شبیه مادرمم!

لنا، دستش را روی پیشانی خود کشید و گیج، گفت:

-من نمی‌دونستم!

دنیا، سرش را به دیوار تکیه زد و غرق شد در دردهایش .  
در روزهای سیاهی که همایون رفته بود . که رفتنِ همایون  
مساوی بود با شروع رنج‌های او . روزهای سختی که تمام  
تلاشش را می‌کرد تا شبیه ماهی، اسیر بدی نشود .

-به کسی نگفتم؛ چون فکر می‌کردم همیشه بقیه آماده‌ن  
تا من و مادرم رو با هم مقایسه کنن . کاری که سهیل کرد .  
می‌دونی؟ ماهی، یعنی مادرم، از اول این‌جوری نبود . زن  
آرومی بود! ماهی... شبیه ماه بود!  
لنا، خودش را جلو کشید . آرنج‌هایش را به زانوانش تکیه  
زد و پرسید:

-چطور به این‌جا رسیدی؟

دنیا، لبخندی تلخ بر لب نشانده . پشت دستش را روی  
چشم‌هایش کشید و جلوی بارانی که می‌خواست ببارد را  
گرفت .

-بعد از فوت بابام، برادر بزرگم، یعنی پدر هرمز، یه  
جورایی سرپرست من و ماهی شد . وقتی همایون فوت کرد،

بقیه‌ی خانواده من و مادرم رو که یه عمر هووی  
مادرشون بود، از خونه بیرون کردن. ماهی گفت بیایم  
تهران و زندگی‌مونو از اول شروع کنیم؛ اما تهران واسه ما  
دروازه‌ی جهنم شد.

دنیا، خیره نگاهش کرد و گفت:

-می‌دونی مادرت لقب هرزه رو داشته باشه، چقدر سخته؟

#پارت 277

یاد صبورا افتاد. یاد صبورایی که خیانت می‌کرد، که برایش  
راحت بود از آغوشِ مردی به آغوشِ مردی دیگر رفتن!  
کسی لقب خائن را برای صبورا نپذیرفته بود؛ اما لنا  
همیشه با دردِ فرزند زنی خائن بودن، زیسته بود.

-فقط تو نیستی که سختی کشیدی!

لنا، با اخم این حرف را زد و بعد از جای خود برخاست.  
چند قدم رفت و آمد و گفت:



-فقط تو و هرمز نیستین که دنیا باهاتون بد تا کرده .  
 من ... من بدترین دردا رو کشیدم !سخت‌ترین چیزا رو  
 تجربه کردم .من تاریکِ تاریک بودم؛ اما هیچ‌وقت  
 نخواستم با نورِ زندگی کسی رو گرفتن، به تاریکی خودم  
 پایان بدم!

دنیا، چشم‌هایش را مالید و با صدای آرام و صلح‌جو،  
 گفت:

-تو روح بزرگی داری؛ اما ما دنبال انتقام از مسبب این  
 همه درد بودیم .نمی‌بینی که حاج فلاح چطور به زندگی من  
 و هرمز گند زده؟ نمی‌بینی که حتی همین الانشم داره در  
 حق‌مون بدی می‌کنه؟

لنا، با دلخوری و رنجش نگاهش کرد .انگار که مقابلش  
 دنیایِ تمام این سال‌ها نباشد.

-حتی به من نگفتی !به من که رفیقت بودم .ما مگه به جز  
 هم کیو داشتیم؟

دنیا، برخاست. نزدیک آمد و خواست دست‌هایش را بگیرد؛ اما او خودش را عقب کشید و دست‌هایش را روی سینه‌اش به هم گره زد.

-لنا! من با برنامه به فردین نزدیک شدم، خواستم از شاه‌رگ حاج راشد بزنم، خواستم ببینم که خواهر همایون زن نوهی ارشدش شده؛ اما هرمز...  
با صداقتی که در چشمانش بود، به لنا نگاه کرد و با بغض گفت:

-هرمز واقعاً تو رو دوست داره. حساب دوست داشتنِ هرمز از این انتقام و کینه جداست.

#پارت 278

لنا نتوانست مانع هجوم بغض و درد به تنش شود. اشک توی چشمش جوشید و بغض آمد و رفت، آمد و رفت و خانه‌اش را ویران کرد.

- شما و انتقامتون ... شما و کینهتون! گند زدید به زندگی من. به آرزوهای من!

اشک از چشمش راه گرفت و به گونه‌های استخوانی‌اش رسید. موهایش را پشت گوش زد و با صدایی لرزان، گفت:

- من داشت باورم می‌شد خوشبختی ارث پدری کسی نیست و منم می‌تونم خوشبخت باشم. داشت باورم می‌شد که عشق، نجاتم می‌ده! من داشتم از کابوسام خداحافظی می‌کردم؛ اما شما چیکار کردید؟ چیکار کردید با این انتقام لعنت‌شده؟

دنیا، اشک‌های خود را پاک کرد. صدایش را صاف کرده و گفت:

- چرا سعی نمی‌کنی دردِ ما رو درک کنی؟ برادرِ من به خاطر حاج فلاح مُرده! هرمز بی‌پدر شده، هرمز سال‌ها حسرت نداشتن پدرش رو خورده. می‌دونی ما از هم پاشیدیم لنا؟ می‌دونی خانواده‌مون با مرگ همایون نابود شد و هر تیکه‌ش به یه جا افتاد؟

لنا، جلو آمد. سینه به سینه‌ی دنیا ایستاد و با خشم توی صورتش غرید:

-من و فردین کجای این انتقام بودیم؟ چرا من و یه آدم بی گناه دیگه باید تاوان بدبختیای شما رو بدیم؟

قبل از این که دنیا بخواهد توجیهی به میان بیاورد، لنا صدایش را توی سرش انداخت و فریاد زد:

-زندگی منم به خاطر حاج فلاح خراب شد. پدرمو ازم گرفت، فردین رو ازم گرفت! زندگی بهمن، زندگی فردین ... ما همه‌مون از اون مرد ضربه خوردیم؛ اما هیچ کدومون نخواستیم انتقام سختیامونو از آدمای دیگه بگیریم! می دونی چرا؟

با نوک انگشتش، روی سینه‌ی دنیا کوبید و از ته دل فریاد زد:

-چون آدمای دیگه مقصر زندگی تلخ ما و تجربیات سخت مون نبودن! چون این زندگی همینه. درد و رنج هست، برای همه هست! هیچ کس نمی‌تونه از عذاب و درد فرار کنه.

## #پارت 279

دنیا، با ملایمت دست‌هایش را گرفت. اشک ریخت روی  
گونه‌اش و خیره به چشمان لنا، گفت:  
-هرمزو باور کن.

بی‌تاب سر جایش تکان خورد و نالید:

-کمکم کن از اون‌جا بیارمش بیرون. کمکم کن لنا! آگه ...  
آگه هرمز توی زندان بمونه و عاقبتش مثل همایون شه  
چی؟

تن لنا لرزید و یخ بست. انگار که به وسط زمستان افتاده  
باشد، وسط برف و بورانی سهمگین.

-هرمز طاقت نمیاره. از دستش می‌دم لنا! تو رو خدا ...  
کمکم کن! هرمز تنها دارایی منه. لطفاً ... لطفاً کمکم کن!  
لنا، بغض سمی‌اش را قورت داد. سبک گلویش لرزید و با  
غم، زمزمه کرد:

-باشه!

عقب‌گرد کرد، به سمت چوب‌لباسی رفت و همان‌طور که شالی برمی‌داشت تا روی سرشانه‌های برهنه‌اش بکشد، خطاب به دنیا گفت:

-به حرمت رفاقت‌مون...

و زیر لب، با خودش زمزمه کرد:

-به حرمتِ دستاش!

از سویت بیرون زد و دنیا هم دوان‌دوان، پشت سرش روانه شد. مسیر سویت سرایداری تا عمارت، با سکوت طی شد و وقتی به عمارت رسیدند و لنا در زد، بهمن در را برایشان باز کرد.

-حاج راشد هست؟

بهمن، سری به تایید تکان داد. نگاهی به خانه انداخت و با صدایی محتاط و آرام، گفت:

-آروم باشید. دعوا و صدای بلند و حاضر جوابی روی حاج بابا جواب نیست. باشه لنا؟ منم کمکت می‌کنم.

از جلوی در کنار رفت تا وارد شوند. لنا و دنیا،  
دوشادوش هم وارد شدند و هنوز به سمت اتاق نشیمن  
نرفته بودند که رویاخانم از پله‌های طبقه‌ی بالا پایین آمد  
و با خشم رو به بهمن توپید:

-تیر و طایفه‌ی اون پسره رو راه دادی توی خونه؟

صدای جیغش باعث شد فردین هم از اتاق نشیمن بیرون  
بیاید. رو به لنا و دنیا سری به نشانه‌ی سلام تکیه داد و  
خطاب به رویاخانم گفت:

-زن‌عمو! لطفاً شما دخالت نکنید. این موضوع به شما  
ارتباطی نداره.

رویاخانم، چشم‌هایش را چین داد و خواست حرف دیگری  
بزند که بهمن اجازه نداد و دنیا و لنا را به سمت نشیمن  
هدایت کرد.

-برید دخترا.

دنیا که از کنار فردین گذشت، فردین بود که با دل‌داری  
نگاهش کرد و لب زد:

-نگران نباش.

## #پارت 280

اما نمی توانست نگران نباشد، نه تا وقتی که جگرگوشه اش را روزها می شد که ندیده بود. نه تا وقتی که هرگز را کنار خود نداشت.

-سلام.

لنا، رو به حاج فلاح که روی تک مبل سلطنتی اش نشسته بود سلام داد و دنیا هم چیزی شبیه آن زمزمه کرد.

سکوت حاج فلاح، باعث شد امیدوار شوند و روی مبل هایی در مقابلش بنشینند.

لنا، حرف را طولانی نکرد و بدون مقدمه چینی، گفت:

-اومدم حرف بزمن باهاتون، بلکه راضی بشید و رضایت بدید به آزادی هرمنز.

حاج فلاح، با اخم هایی درهم نگاهش کرد و با صدای پرصلابت خود، گفت:



-دخترجون! تو می‌دونی اون پسر چقدر به من ضرر زده؟  
می‌دونی کارخونه‌ی من ازش چیزی جز خاکستر نمونده؟  
لنا هر چقدر تلاش کرد خوددار باشد، فایده‌ای نداشت.  
تای ابرویی بالا داد و با لحن جدی‌ای، گفت:

-برای پیدا کردن مقصر تمام این بدبختیا، باید به آینه  
نگاه کنید!

-لنا!

فردین بود که با اعتاب صدایش زد. حاج فلاح، پوزخندی  
زد و در جوابش، گفت:

-یه الف بچه می‌خوای منو نصیحت کنی؟

لنا، سر به دو طرف تکان داد. حواسش پیش دنیا بود که  
با اضطراب دست‌هایش را به هم می‌پیچاند. دستش را  
روی زانوی دنیا گذاشت و فشرد.

گفت:

-من قصد نصیحت ندارم؛ اما طمع شما، طمع شما به  
خاطر یه زمین، باعث مرگ همایون سعادت شد.

حاج فلاح، با عصبانیت نگاهش کرد و صدایش را بالا برد:  
-همایون خودخواسته اون جرم رو گردن گرفت و خودش  
بود که به من وکالت تام داد.

#پارت 281

لنا، به توجیهاتش فقط خندید و گفت:  
-شما هم با رضایتش بود که زمینش رو فروختید و هیچ  
پولی به زن و بچهش ندادید؟  
سکوت حاج فلاح باعث شد به تاختن ادامه بدهد و  
بگوید:

-همایون اون قتل رو گردن گرفت؛ چون امید داشت  
شما براش رضایت می گیرید، کاری که نکردید!  
با تاسف به چشمهای حاج فلاح نگاه کرد و گفت:

-هرچقدر هم که کسی نتونه قانوناً این رو ثابت کنه؛ اما حقیقت مرگِ همایون تغییر نمی‌کنه! اون قربانی طمع شما شد.

حاج فلاح، با عصبانیت عصایش را به زمین کوبید و با شدت برخاست. خواست به سمت لنا هجوم ببرد که فردین و بهمن از دو طرف نگهش داشتند و مانع شدند. تو نمی‌تونی با من این‌طور حرف بزنی! مواظب کلمات باش دختر! قبل از این که لنا جوابش را بدهد، رویاخانم خودش را به آن‌ها رساند و رو به حاج فلاح گفت: -یه نفر اومده و می‌خواد شما رو ببینه. بگم بیاد تو؟ حاج فلاح، دستش را روی هوا تکان داد و گفت: -بیارش این‌جا.

لنا، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود؛ اما درست با ورود کسی به اتاق، جانش یخ بست و رو به یغما رفت. خون توی تنش متوقف شده بود. مطمئن بود که قلبش دیگر خون را پمپاژ نمی‌کند؛ وگرنه چطور می

توانست زنده باشد و قلبش بزند، وقتی که آن مرد را  
مقابل خود می‌دید؟

-سلام حاج آقا.

نگاهش را به زمین دوخته بود و سر بالا نمی‌آورد. لنا، یخ  
زده روی مبل نشسته بود و دسته‌ی چوبی، زیر دستش  
فشرده می‌شد.

-من قبادم، هرمز خان باهام حرف زد و راضیم کرد پیام  
پیش‌تون.

#پارت 282

بهمن، اخمی بین ابروهای خوو نشاند. پر سوال به قباد  
نگاه کرد و پرسید:

-هرمز؟ چرا؟

قباد، دستش را روی پیشانی خود کشید. چهره‌اش سرخ و برافروخته شده و لنا می‌توانست به خوبی عذاب را در تمام وجود او ببیند.

-فهمیدم زندگی یه دختر بچه به خاطر خبط و خطایی که منم توش دخیل بودم، به هم ریخته. اومدم این‌جا، بلکه زندگی اون دختری نجات بدم.

همه با دنیایی از پرسش به قباد نگاه می‌کردند و فقط لنا بود که می‌دانست این آدم چطور به تمام زندگی و سرنوشتش گند زده است. نگاهش کرد و با نفسی رفته، آهسته لب زد:

-تو...

قباد، این پا و آن پا شد و با صدایی آرام و لرزان، گفت:  
-من توی محله‌ای که دخترتون و شوهرش، بابک، زندگی می‌کردن، طلا فروشی دارم. سال‌هاست اون‌جام و مثل این که از همین طریق هم هرمن‌خان منو پیدا کرد.  
حاج فلاح، چشم‌هایش را ریز کرد و انگار حالا گذشته را به یاد آورده باشد، گفت:

-تو همونی نیستی که توی دادگاه بابک اومدی؟ همونی  
که دخترِ بابک بهش تهمت زد؟

قباد، بی حرف سر تکان داد و لنا، با صدای لرزان و آرام،  
گفت:

-من به کسی تهمت نزدم.

میان خشم حاج فلاح بود که ادامه داد:

-من اونو با صبورا دیدم. با چشمای خودم دیدم.

حاج فلاح، عصایش را محکم روی زمین کوبید و صدای  
فریادش، خانه را پر کرد:

-خفه شو! صداتو بیر! دختر من از گل پاکتر بود.

صبورای من نجیب بود!

لنا، با خنده‌ای عصبی سر به دو طرف تکان داد. بغضش  
آب شد و از چشم‌هایش بارید. نالید:

-نبود!

#پارت 283

قباد، سرجای خود جابه‌جا شد و با صدایی که پر از عذاب بود، گفت:

-بابک ... من و صبورا رو با هم دید. من فرار کردم؛ اما بابک قاتل صبورا شد. ترسیدم ... ترسیدم و انکار کردم. بابک هم اسم منو وسط نیاورد! فقط به خاطر آبروی خودش.

انگار گردِ مرگ به همه‌شان پاشیده بودند. بهمن، به سمت قباد یورش برد و قبل از این که او وقت کند خودش را عقب بکشد، مشت محکمش توی دهانش نشست.

خون از دهان قباد راه گرفت و با گریه، نالید:

-به هرکی می‌پرستید قسم که از اون روز، روزِ خوش ندیدم! زندگی تاوانش رو ازم گرفت.

بهمن، با ار دو دست یقه‌اش را گرفت و فریاد کشید:

-الان؟ الان اومدی؟ می‌دونی بابک به خاطر تو اعدام شد و بچه‌ش توی یه سویت سرایداری بزرگ شد؟

لنا، دست‌های لرزان خود را در هم پیچید. انگار هنوز همان کودک سیزده‌ساله بود و مادرش را کنار قباد از لای دری نیمه‌باز می‌دید. مادرش را می‌دید، قباد برایش سینه‌ریز طلا می‌بست و او با عشوه می‌خندید. این کابوس، دوباره داشت توی سرش تکرار می‌شد.

-نوه‌تون راست گفته. من با صبورا رابطه داشتم؛ اما تنها کسی نبودم که باهاش بود! صبورا یه زن معلوم‌الحال بود که...

قبل از این که فرصت کند حرفی بزند، مشت‌های پی در پی بهمن روی صورتش نشست. قباد، روی زمین افتاد و بهمن همان‌طور که لگدش را به شکم و دنده‌های او می‌کوبید، با عصبانیت و خشم غرید:

-خدا ازت نگذره! خدا ازت نگذره بی‌شرفِ پست‌فطرت!

حاج فلاح، دست از قلبش گرفته بود. رویاخانم زیر بازویش را گرفت و به سختی او را روی مبلی نشانده. صدای شیون مهری‌خانم خانه را پر کرده بود و لنا مابین این عذاب، فقط به دختر سیزده‌ساله‌ای فکر می‌کرد که این آدم‌ها او را از خود رانده و به دست سرایدارشان



سپرده بودند. او را از خود رانده بودند؛ چون فکر می کردند او به دخترِ پاک و نجیب‌شان تهمت ناروا زده و حالا کسی آمده بود و می‌گفت تمام حرف‌های لنا، حقیقت بوده‌اند!

#پارت 284

لنا از جا برخاست. اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی لرزان، رو به حاج فلاح و رنگ پریده‌اش، گفت:  
-تو یه جون به من بدهکاری حاج راشد! جون پدرمو به من بدهکاری!  
اشک زیر پلکش دوید و با صدایی که می‌لرزید، ادامه داد:  
-یه جون هم به هرمز بدهکاری! جون پدرشو بهش بدهکاری! به همایون هم یه رضایت بدهکاری حاج راشد!  
تو اینو بهش مدیونی.

حاج فلاح با لب‌هایی کبود، پلک روی هم فشرد. حال خوبی نداشت؛ اما لنا بی‌توجه به او جلو رفت و رخ به

رخش ایستاد. دندان روی هم سایید و با شجاعتی که  
پیش از آن هرگز در خود ندیده بود، گفت:  
-تو به من یه زندگی بدهکاری! اینو هرگز یادت نره پدر  
صبورا!

آوردن نام صبورا برای باختن حاج فلاح کافی بود. لنا به  
چهره‌ی ماتش نگاه کرد و گفت:

-تو به من یه زندگی خوش بدهکاری!  
عقب‌عقب از حاج فلاح دور شد. دست دنیا را گرفت و  
بدون هیچ حرف دیگری، از عمارت بیرون زد.  
داخل باغ بودند که دنیا دستش را کشید و با نگرانی گفت:  
-خیلی باهاش بد حرف زدی! اگه لج کنه و هرمزو اون تو  
نگه داره چی؟

لنا غمگین بود؛ اما امید داشت. چند لحظه‌ی قبل چیزی  
توی چشم‌های حاج فلاح دیده بود؛ چیزی که به پشیمانی  
و گناه شباهت داشت.  
-رضایت می‌ده.

دنیا، چشم‌های بی‌تابش را به او دوخت و گفت:  
 -پس من می‌رم. صبح قراره برم ملاقات. تو... نمیای؟  
 لنا، نگاهش را از او جدا کرد. قدمی رو به جلو برداشت و  
 گفت:

-شام خونه‌ی سیاوش اینا دعوتتم.

و سعی کرد به خاطر نیاورد که تا چه حد دلتنگ هرمز  
 است. دلتنگ مردی که از دریا آمده بود، او را وابسته به  
 عطر صدف و موج کرده بود و حالا رویاهایش را به  
 دست طوفانی سهمگین داده بود. دلتنگ بود و دلگیر و  
 مابین همه‌ی این‌ها، دلش هم گیر بود.

#پارت 285

«فصل سیزدهم: ماهان»  
 @Vip Roman

جواب پیام افشین را داد و فکر کرد برای شب باید بهانه ای پیدا کند تا به پیست رالی برود. اگر امشب موفق می شد و برنده می شد، پول خوبی به حسابش می آمد. چادرش را از سر کند و روی دستش انداخت. کلید به در عمارت انداخت و وارد شد؛ اما سکوت غیرمنتظره‌ی عمارت برایش عجیب آمد.

-مامان؟

کسی جوابی نداد. کیف و چادرش را روی چوب‌لباسی قدی دم در گذاشت و سرکی به نشیمن کشید؛ اما کسی را ندید.

متعجب به طرف پذیرایی رفت و در همان حال، با صدایی بلند، گفت:

-کجا اهل خونه؟

به پذیرایی که رسید اما، با دیدن افراد حاضر در آنجا، تنش یخ بست و به زمهریری سرد و بوران زده رسید. حالا انگار هیچ جانی در تن نداشت.

-خب! آقا ماهان هم تشریف آوردن.

نگاه حیرت‌زده‌اش به لیلی بود. به لیلی که مثل همیشه زیبا بود و با لب‌های قرمزش می‌خندید و او را می‌گشت. کنار لیلی، مقدم نشسته بود و نیشخند می‌زد. روی میز وسط مبل‌ها، کلی عکس جاخوش کرده بود. عکس‌های ماهان در میهمانی‌ها، در آغوش لیلی. عکس‌هایش توی پیست رالی با لباس‌های پسرانه، عکس‌هایش شانه به شانه‌ی افشین، آن هم در تمام لحظاتی که «ماهان» بود! تمام و کمال، یک مرد جوان!

-دردونه‌تون هم بالاخره اومد حاجی!

#پارت 286

نگاهش به حاج فلاح افتاد. صورتش کبود بود. انگار به سختی می‌توانست نفس بکشد. آن طرف‌تر، پدرش که به تازگی از او رفع اتهام شده و آزاد شده بود، با چهره‌ای متحیر نشسته بود و کنارش، رویاخانم که اصلاً نمی‌توانست شنیده‌هایش را باور کند.

مهری خانم، انگار که باورش نشده باشد، صدایش را توی سر خود انداخت و گفت:

-از تهمت زدن به بچه‌ی من، چی گیرتون میاد؟

لیلی، طره موی جلوی چشمش را کنار زد و گفت:

-چه دروغی حاج خانم؟ یعنی شما هیچ وقت رفتاری از مهشید ندیدید که با دختر بودنش همخوانی نداشته باشه؟

این حرفش باعث شد همه‌شان سکوت کنند و در فکر غرق شوند. مهشید، از بچگی شبیه دخترها نبود. هم‌بازی او، فردین بود. وسایل بازی‌اش ماشین‌های پلیس و تفنگ‌ها بودند و همیشه‌ی خدا، توی کوچه با پسران دست به یقه می‌شد. هیچ‌کدام‌شان تا به حال مهشید را با موهای بلند ندیده بودند. او همیشه موهایش کوتاه بود. توی خانه شلوار ورزشی و تیشرت‌های پسرانه می‌پوشید و هیچ وقت اهل آرایش و ادا و اطوارهای دخترانه نبود. جدای از ظاهری که هیچ‌وقت به یک دختر شباهت نداشت؛ او در اخلاق و منش هم ناز و ادایی نداشت، دخترانگی‌ای هم!

-مهشید؟

پدرش بود که صدایش زد؛ اما او نتوانست هیچ جوابی بدهد. داشت فکر می کرد چگونه از این مخمصه بیرون بیاید؛ اما هیچ چیز به ذهنش نمی رسید.

#پارت 287

-به نظر شما چرا ازدواجش با میثم رو به هم زد؟ چون نمی تونه یه زن باشه!

تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد و مات، به آدم های مقابلش زل زد. بهمن، به سمتش آمد. شانهاش را به آرامی گرفت و پرسید:

-این حرفا حقیقت دارن؟

با چشم هایی اشکی به بهمن زل زد. عمری سعی در پنهان کاری داشت و حالا همه چیز را از دست داده بود. مطمئن بود که دیگر نمی تواند از این خانه و آدم ها بگریزد. حالا دیگر باید با رویای تطبیق جنسیت، خداحافظی می کرد.

-من...

نتوانست حرفی بزند که اگر می‌زد، بغضش به باران مبدل می‌شد و سیلابی سهمگین، همه‌شان را در خود غرق می‌کرد.

-از چی می‌ترسی؟ از خانواده‌ت؟

از خانواده‌اش نه؛ اما از جهل و سطحی‌نگری‌شان می‌ترسید. از آبرویی می‌ترسید که حاج فلاح سنگش را به سینه می‌زد.

-ماهان جون، چرا مدارک و تاییدات پزشکی رو به خانواده‌ت نشون نمی‌دی؟ راستی! من یه صدا هم دارم. میان به هم‌ریختگی و حیرت‌شان، فایل صوتی‌ای را پخش کرد و صدای میثم، خطاب به مخاطبی که نمی‌دانستند کیست در سکوت خانه پیچید:

-پس شما همون دوستشید که از همه چی باخبره؟ بهم گفته بود که جز من، فقط یکی از دوستاش از ترنس بودنش باخبره. راستش من دیگه نتونستم باهاش ارتباطی برقرار کنم. شما می‌دونید برای عمل تطبیق جنسیت نوبت گرفته یا نه؟



## #پارت 288

با تمام شدن حرف‌های میثم، مهشید دیگر تحمل نکرد. به سمت لیلی و مقدم حمله کرد و با عصبانیت، بازوی نحیف دخترک را گرفت. او را با ضرب از روی مبل بلند کرد و با صدایی پر از خشم، غرید:

-گمشو از این خونه بیرون!

مقدم سعی کرد دستش را بگیرد؛ اما اجازه نداد و لیلی را کشان کشان دنبال خود برد.

-اومدین این جا برای اخاذی؟ آره؟ محاله که بذارم یه قرون به جیب بزنید حروم زاده‌ها!

لیلی را دنبال خود کشاند. بهمن هم با عصبانیت به سمت مقدم رفت و او را به سمت خروجی هل داد.

-بیرون! کسی این جا به حرف شما اهمیتی نمی‌ده!

لیلی، سر به عقب برگرداند و خطاب به حاج فلاح، گفت:

-نگران آبروی چندین و چند سالهت نیستی حاجی؟

حاج فلاح، از روی مبل برخاست. با خشونت به سمت شان آمد؛ اما مهشید اجازه‌ی دخالت نداد و قبل از این که حاج فلاح چیزی بگوید، در عمارت را باز کرد و لیلی را از خانه بیرون انداخت. بهمن، مقدم را هم بیرون کرد و رو به جفت‌شان، با لحنی تهدیدآمیز، گفت:

-فقط کافیه یک بار دیگه این دور و اطراف ببینم‌تون! می‌دم‌تون دست پلیس. فهمیدید؟

لیلی و مقدم که همه چیز را از دست رفته می‌دیدند، به آخرین ریسمان چنگ زدند.

-شما جلوی دخترتون رو بگیرید که می‌خواد بره خارج و پی‌مردونگی بگرده!

قبل از این که بهمن به سمت‌شان یورش ببرد، مهشید در عمارت را با ضرب به هم کوبید.

لیلی و مقدم، از خانه‌باغ بیرون زدند و لیلی، برای شماره‌ای که سیو کرده بود، نوشت:

«همه باور کردن. فایل صدایی که ضبط کرده بودی خیلی به دردمون خورد. سهم ما رو کی واریز می‌کنی؟»

شماره‌ای که آن را ذخیره کرده بود: دنیا!  
 دنیا در عمارت آشوب به پا کرده بود. داشت جان فلاح‌ها  
 را می‌گرفت و ریشه‌شان را می‌خشکاند و اصلاً هم پشیمان  
 نبود. او داشت تاوان خون همایون را می‌گرفت.

#پارت 289

-چیزایی که می‌گن، حقیقته؟

مehشید به عقب چرخید. پدرش، حاج فلاح، مادرش و  
 مهری‌خانم، در سالن ایستاده بودند و منتظر پاسخی قانع  
 کننده نگاهش می‌کردند. می‌دانست که منتظرند تا حرف  
 های لیلی و مقدم را نقض کند؛ خودش هم در ابتدای کار  
 چنین قصدی داشت؛ اما بدون این که تردید کند و به  
 عواقب کارش فکر کند، کوتاه و مصمم، گفت:

-حقیقته!

آن قدر از همه چیز خسته بود که به سیم آخر زد، به راه  
 آخر زد! او دیگر توان پنهان کاری نداشت. دیگر نمی

توانست بیش از این‌ها ماهان را در وجود بی‌تاب خود  
حبس کند و به زنجیر بکشد.

-من یه ترنسم!

پدرش دست از کنسول گرفت که نیفتد و رویاخانم با  
بهت نگاهش کرد. حاج فلاح، دستش را با عصبانیت روی  
هوا تکان داد و غرید:

-به خودت انگ نچسبون!

خندید. دیوانه‌وار خندید و صدای خنده‌اش باعث شد  
همه با حیرت و ناباوری نگاهش کنند. خندید و اشک  
روی گونه‌اش ریخت. گفت:

-ترنس بودن انگ نیست، هویت منه!

بهمن، دستش را گرفت. او را به سمت خود برگرداند و با  
لحنی صلح‌جو، پرسید:

-مطمئنی؟

چشم‌هایش را با دو انگشت مالید. به طبقه‌ی بالا و جایی  
که اتاقش بود اشاره کرد و با صدایی خسته، گفت:

-تمام مدارک و آزمایشات، تاییدات پزشک قانونی و روان شناس و روان پزشک ...همه شون توی اتاقمه .چند ساله که دنبالشم .بحث امروز و دیروز نیست .من این جوری زاده شدم و این ...این چیزی نبوده که من بخوام راجع بهش تصمیم بگیرم یا انتخابش کنم!

#پارت 290

حاج فلاح، قدمی به جلو برداشت و با لحنی که هیچ نرمشی نداشت، گفت:

-اینما همش حاصل تلقینه! تو یه زنی، یه زن! کی می تونه اینو انکار کنه؟

مehشید، به سمت حاج فلاح قدم برداشت .سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

-همون خدایی که می پرستیش، همون خدایی که دور خونه ش چرخیدی، همون خدا منو این شکلی آفریده .شکل یه زن که توی اعماق وجودش یه مرد پنهون شده!

رویاخانم، به صورت خود زد و با صدای جیغ جیغی اش  
گفت:

-نگو اینا رو . آتیش به جون مون ننداز دخترم!

مehشید، با صدایی که دیگر نمی توانست روی تن آن  
کنترلی داشته باشد، فریاد زد:

-من دختر نیستم! من ماهانم، ماهان فلاح! اینو علم  
تایید می کنه، خدا تایید می کنه، بنده های خدا به جز شما  
هم تایید می کنن! کسی نمی تونه منکر هویت من بشه.

عرفان خان بیش از آن سکوت نکرد. به سمتش هجوم برد  
و در یک حرکت، بازویش را گرفت. او را به سمت پلکان  
کشید و در همان حال گفت:

-من منکرش می شم!

بهمن، پشت سرشان روانه شد و سعی کرد مهشید را از  
دست پدرش نجات بدهد؛ اما عرفان خان امان نداد و  
مهشید را به سمت اتاقش کشاند. در اتاق را با شدت باز  
کرد و او را توی اتاق پرت کرد. بعد هم انگشت اشاره اش  
را به تهدید جلوی صورتش گرفت و غرید:

-توی اتاقت می مونی و بیرون نمیای، تا وقتی که این  
مزخرفات رو از یاد پیری!

مهشید، بازویش را مالید و با پوزخندی بر لب، نگاهش  
کرد. گفت:

-این جوری می خوای منکر همه چی بشی؟ با زور و تهدید؟

#پارت 291

عرفان خان، با صورتی سرخ شده نگاهش کرد و گفت:

-آبروی چندین و چند ساله رو از سر جالیز نیاوردم که  
حالا تو یه الف بچه بهش گند بزنی!

مهشید نیشخندی زد و شبیه پدرش بی رحم شد. گفت:

-آبروتون با بالا کشیدن زمین مردم و انداختن گناه و  
تقصیرتون به گردن یه بی گناه از بین نمی ره، نه؟ اصلاً شما  
مگه آبرویی هم دارید؟

عرفان خان، به سمتش یورش برد و قبل از این که بهمن فرصت دخالت پیدا کند، سیلی محکمی به صورتش زد.

-خفه شو! حرف دهنتو بفهم!

مهشید، لبخند تلخی زد. دست روی گونه‌ی خود گذاشت و به آرامی، گفت:

-این همه سال نگفتم؛ چون می‌شناختم‌تون. چون...

با چهره‌ی برافروخته‌ی پدرش نگاه کرد و با بغضی که گریبانش را گرفته بود، گفت:

-مگه تو همیشه یه پسر هم نمی‌خواستی بابا؟

اشک زیر پلکش دوید و صورتش را تر کرد. گریان، به پدرش نگاه کرد و نالید:

-من همون پسری‌ام که می‌خواستی. من همون پسر! چرا باورم نمی‌کنی؟

@Vip Roman

#پارت 292



عرفان خان، دندان روی هم سایید و غرید:  
 -تو دختری، دخترِ من! این چرندیاتو از ذهنت بریز بیرون.  
 پلک‌هایش را روی هم فشرد و دیگر هیچ تلاشی برای قانع کردن پدرش نکرد. از الان تا آخر دنیا، می‌دانست که خانواده‌اش محال است حرف‌هایش را متوجه شوند. با جهل نمی‌شد جنگید؛ با تعصب و ادعاهای توخالی هم نمی‌شد مقابله کرد. او در این جنگ باخته بود و حالا باید نابودی آمال‌هایش را با چشم می‌دید.

عرفان خان بیرون رفت و در اتاق را از پشت قفل کرد. صدای دادوبیدادش با بهمن بلند شد. مهشید بی‌امان گریست و خودش را روی تخت انداخت. دلش می‌خواست چشم‌هایش را ببندد و ببیند که همه چیز یک خواب بوده است. یک خوابِ بد و تهوع‌آور که با برخاستن، تمام می‌شد؛ اما زندگی در بیداری‌اش جریان داشت. در حالایی که ماهان، دست و پا بسته، در اعماق وجودش به زنجیر کشیده شده بود.

صدای جیغ مهری‌خانم را شنید و بعد هم صدای فریاد بهمن را. ترسان، خودش را به در بسته‌ی اتاق نزدیک کرد

و گوش سپرد. صدای « حاجی » گفتن‌هایشان بلند شده بود و حاج فلاح، همان‌طور که دست از قلب خود گرفته بود، روی زمین سرد عمارت افتاد. افتاد، شبیه افتادن غول تاریکی. حاج فلاح زندگی همه‌شان را سیاه کرده بود و حالا از پا افتادنش شبیه مغلوب شدن روشنایی بر تاریکی بود؛ شبیه تاوانِ تمامِ بدی‌هایش.

#پارت 293

\*\*\*

به فنجان قهوه‌ای که مقابلش بود، زل زد و با لحنی دل شکسته، گفت:

-هرمز حاضر نشد حتی بیاد ملاقات و منو ببینه. پشت تلفن هزارتا حرف بهم زد؛ به خاطر این که دور از چشمش به تو نزدیک شدم. انگار دارم خواب می‌بینم!

فردین، کنارش نشست. به نیم‌رخ غرق در فکرش خیره شد و پرسید:

-کنار من بودن شبیه خوابه؟

دنیا، سر به دو طرف تکان داد. لبخند تلخی بر لبان بدون  
رژش نشانده و جواب داد:

-شبیه خوابه که زن نوهی حاج فلاح شدم؛ اما توسط این  
نسبت نخواستم به حاج راشد ضربه بزنم. حتی نخواستم  
بفهمه.

دنیا، فنجان قهوه را برداشت. نفسی از عطر تلخش کشید  
و با صداقت، گفت:

-عاشقت نشدم، نه! اشتباه نکن؛ اما به چیز عجیبی  
اتفاق افتاد. چیزی که تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم.  
فردین، دست زیر چانه‌ی خود زد و گفت:  
چی؟

دنیا، جرعه‌ای قهوه نوشید. صورتش از تلخی آن جمع شد  
و پاسخ داد:

-آرزو کردم که ای کاش تمام این اتفاقات واقعی بود.  
خواستم برات واقعی باشم، نه حيله و دشمنی.

چند لحظه بین‌شان سکوت شد و عاقبت، این فردین بود  
 که با لحنی صادقانه و بدون آرایش، گفت:  
 -واقعی بودی برام.

#پارت 294

نگاه دنیا را که به طرف خود کشاند، به آرامی ادامه داد:  
 -از اولش می‌دونستم خواهر همایونی؛ اما حسست کردم .  
 حس کردم برام واقعی و بدون نقشه‌ای! حسست کردم و  
 خواستم به هم نزدیک بشیم . نمی‌گم عشق، حتی نمی‌گم  
 دوست داشتن؛ اما بودن کنار تو، نزدیک شدن بهت،  
 خیلی عجیب و زیبا بود . من حتی باخبرم که عموعرفان به  
 خاطر گزارش تو دادگاهی شد . یا این که مهشید به خاطر  
 تو به این وضع افتاد! اولش ... بعد از این که لنا به  
 خواستگاریم جواب رد داد، خواستم به دوستش نزدیک  
 بشم؛ اما بعدش ... بعدش همه چی واقعی بود دنیا! گاهی  
 فکر می‌کنم من اگه واقعاً عاشق لنا بودم به خاطرانش

خیانت نمی کردم. اصلاً شاید... شاید واقعاً همه چیز توی گذشته مونده و من الکی پافشاری کردم. شاید باید به حال و آینده نگاه می کردم.

دنیا، با چشم‌های اشکی نگاهش کرد و گفت:

-وقتی فهمیدی عرفان‌خان رو لو دادم یا با میثم حرف زدم، ازم بدت نیومد؟

فردین، دستش را گرفت. پشت دستش را به آرامی نوازش کرد و با مهربانی ذاتی‌اش، گفت:

-منتظر موندم تا فرصت تموم شه. صبر کردم تا خشم و عصبانیتت از فلاح‌ها ته بکشه و خودت انتقامت رو تموم کنی. حالا... تموم شد دنیا؟

دنیا، با چشم‌های اشکی نگاهش کرد. حاج فلاح سگته کرده بود. به طرز شگفت‌آوری مرگ را از سر گذرانده بود؛ اما اسیر بیمارستان و درمان شده بود. دنیا خوشحال نبود. هیچ حسی شبیه خوشی در وجود خود نداشت. حالا که همه چیز تمام شده بود می‌فهمید که انتقام دیگر فایده‌ای نداشت. همایون بر نمی‌گشت، جوانی خودش و

کودکی هرمز برنمی گشت . با انتقام و خون خواهی، هیچ مرگی جبران نمی شد . حاصل این انتقام، تنها و تنها خشمِ بیشتر بود و اسیر شدن هرمز در قفس . انتقام، آتش کینه شان را به گلستان مبدل نکرده بود.

#پارت 295

اشکی از چشم دنیا فرار کرد و فردین، لبخند کمرنگی زد .  
گفت:

-می دونستی که تو اولین گناه منی؟

دستش را روی گونه‌ی دنیا کشید . اشکش را پاک کرد و مژه‌های خیسش را با سرانگشتان خود لمس کرد.

-تو همون سبی هستی که به خاطرش از بهشت رونده شدم.

نزدیک تر رفت . کنار لب‌های دنیا را به آرامی بوسید و  
گفت:

-من از این رونده شدن، از این گناه؛ راضی‌ام!  
دنیا، با بغضی در چشمانش نگاهش کرد. بغضی که رفته  
رفته، به باران می‌رسید.

-تو می‌خوای من باشم؟

فردین، دست‌هایش را گرفت. دست‌هایش گرم بود، شبیه  
تابستان، شبیه آفتابِ مرداد.

گفت:

-می‌خوام خودم باشم، توام باشی!

حسی خوشایند به دلش سرازیر شد؛ اما یاد لنا آتشش زد  
و پرسید:

-پس لنا چی؟

فردین، با صداقت ذاتی‌اش نگاهش کرد. سر به دو طرف  
تکان داده و جواب داد:

-چشم من دنبال زن کسی نیست!

پیشانی‌اش را به پیشانی دنیا تکیه زد. لبخند بر لب نشانده  
و با لحنی که محبتی بی‌بدیل داشت، گفت:

-چشم من حالا دنبال توئه.

دنیا، پر از بغض خندید و گفت:

-من زین توام!

فردین، موهای بلند و مواجش را نوازش کرد. نوازشش کرد و دنیا فکر کرد چقدر نوازش‌هایش را دوست دارد.

-تو زین منی!

به آرامی و نرم، لب‌هایش را بوسید. لب‌های زنی که به قلبش نزدیک بود، به تنش محرم بود و حس عجیب و غریبی به او داشت. حسی مابین دوست داشتن و تازگی! تازگی گناه و سیب‌های ممنوع!

-بقیه چی می‌شن؟ حاج فلاح مانع ما میشه.

#پارت296

@Vip Roman



فردین، بیخیال نگاهش کرد. در آن لحظه به دیگران فکر نمی کرد. به هیچ کس فکر نمی کرد، به هیچ کس جز دنیایی که میان دست هایش بود.

-دیگه نمی خوام به خاطر بقیه زندگی کنم .

لنا را سال ها پیش، به خاطر دیگرانی که پدر بزرگش بود رها کرد. رهایش کرد و به عذاب رسید؛ اما حالا دیگر نمی خواست هیچ کس را به خاطر خوشامدِ دیگران، میانه ی راه رها کند. او مسئولِ گلش بود ...مسئول دنیایش!

-می خوام برای اولین بار، به خودم فکر کنم. به خودم و چیزی که می خوام.

دنیا، خیره نگاهش کرد. فردین نگاه هایش را دوست داشت. چی می خوای؟

فردین، نفس عمیقی کشید و وجودش پر شد از عطر ملایم دنیا. لبخندی تحویل نگاه منتظرش داد و گفت:  
-ادامه ی این رابطه رو می خوام.

تمام چیزی که می خواست، همین بود. ادامه دادن با دختری را می خواست که روی او به عنوان طعمه حساب

کرده بود؛ اما حالا محرم‌تر از آن بود که روزی حتی  
فکرش را هم نمی‌کرد.

-پشیمون نمی‌شی؟

فردین، گونه‌اش را بوسید و بی‌تابِ بودنش، نجوا کرد:  
-حتی احتمالش رو هم نمی‌دم. ماهی رو بستری کنیم  
کمپ؟

لب دنیا به لبخندی باز شد و فردین خودش را به موجی  
که از تن دنیا آغاز می‌شد رساند و همراه او، غرق شد در  
جهانی که بازنده و برنده نداشت. غرق شد در امواجی که  
به ساحلی امن می‌رسیدند و خیالش را آسوده می‌کردند. نمی  
دانست باید اسم احساسش به دنیا را دقیقاً چه بگذارد و  
چگونه از آن یاد کند؛ اما می‌دانست که محال است  
بخواهد به قبل از لحظاتِ بودنِ دنیا بازگردد. او دیگر  
رفتن را نمی‌خواست. می‌خواست بماند، بسازد و چیزی را  
پیدا کند که سال‌ها قبل گم کرده بود. چیزی به نام  
عشق...

\*\*\*

## #پارت 297

\*\*\*

حاج فلاح سخته کرده بود. بهمن می گفت قلبش طاقت آن همه شوکِ پشت سر هم را نداشته و لنا ابدأ خوشحال نبود. هیچ حس خوبی نداشت و حتی نگران بود. دلش مرگ حاج فلاح را نمی خواست. شاید او فراموش کرده بود که لنا نوهی خونی اش است؛ اما لنا هرگز از یاد نمی برد که حاج راشد، نسبت پدربزرگش را یدک می کشد. امیدوار بود حالش خوب شود. خوب شود و دوباره موقع عصبانیت، عصبایش را محکم به زمین بکوبد. عمارت بدون حضور او، سردتر از همیشه بود.

-نه ماهی که حاج فلاح فرصتش رو بهم داده بود، تموم شده. حالا باید از این خونه برم.

وحید نگاهی به چهرهی گرفته اش انداخت و گفت:

-حالا کجا می ری؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- فعلاً به مدت هتل می‌مونم.

نسترن، با اخم‌هایی درهم نگاهش کرد و گفت:

- چرا نمی‌ای پیش ما؟

لنا، نگاهش را به سمت دنیا انداخت. دنیایی که حالا

ساکت‌تر از هر وقتی بود.

- نه، می‌رم هتل.

از دنیا دلخور بود، آن قدری دلخور که با او حرف نمی‌زد

و اصلاً دوست نداشت کنارش زندگی کند، هرچند موقتی.

سیاوش، لپ‌تاپش را بست و روی میز گذاشت. بعد هم با

صدای بلندی گفت:

- سمانه؟ آجی خانم؟ می‌خواستی برامون به چیزایی بیاری؟

@Vip Roman

#پارت 298

لنا، شاکی به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-خودمون می رفتیم یه چیزایی میاوردیم .به اندازه‌ی کافی  
مزاخمون شدیم روزِ تعطیل .دیگه تو بدترش نکن.  
نسترن، به لنا و غصه‌ای که در چشم‌هایش پیدا بود نگاه  
کرد و پرسید:

-تو کی خوب می‌شی؟

از ذهنش گذشت «:وقتی که هرمز آزاد بشه «اما در  
جواب نسترن، گفت:  
-نمی‌دونم.

وحید، دقیق نگاهش کرد و گفت:

-شوهرت کی آزاد می‌شه؟

عمداً گفت « شوهرت «تا به لنا یادآوری کند که نسبتش  
با هرمز نزدیک‌تر از آن است که بخواهد انکارش کند.  
-هر وقت حاج فلاح بخواد.

دنیا این را گفت و زانوهایش را بغل زد .آه پر حسرتی  
کشید و گفت:

-هرمز اون تو دووم نمیاره، می‌دونم.

لنا، لیوان چای‌اش را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید .  
بعد هم گفت:

-حاج فلاح به من یه جون بدهکاره.

دنیا که نمی‌توانست به اندازه‌ی او خوش‌خیال باشد، به  
تلخی زمزمه کرد:

-این‌ها همش شاید و اما و اگره.

سیاوش، برای این‌که حواس‌شان را پرت کند، گفت:

-می‌دونید اجرای برفِ جنوب تمديد شده؟ استقبال ازش  
بی‌نظیر بود. شبی دو سانس! دو ماه! این خیلی برامون  
خوب شد بچه‌ها. خیلی زیاد.

لنا، لبخند تلخی زد و گفت:

-حتی اسمِ نمایش رو هم مدیون هرزمزم.

سیاوش نچی گفت و با کلافگی نگاهش کرد.

-چرا اسم هر چی رو میاریم یاد هرزمز میفتی تو؟

وحید، میان حرف‌شان پرید و برای این‌که جو را عوض  
کند، گفت:

چی بخونم؟

#پارت 299

نسترن، دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:  
 -تو را که دیدم ...تو را که دیدم راغب رو بخون.  
 لنا، سرش را به کمدی که پشتش بود تکیه زد و پاهایش را  
 جمع کرد.

وحید، شروع به خواندن کرده بود:

«چشم من

پی تو گشته، حیران

از همه به غیر تو، گریزان»

اشک در کاسه‌ی چشمش جوشید و تصویر هرمز مقابلش  
 نقش بست. تصویر هرمز در اولین دیدار. لنا در خانه را  
 باز کرده بود. هوا گرگ و میش بود و صدای فلوت از  
 جانب مردی غریبه می‌آمد که روی پله‌های ورودی خانه

نشسته بود. مردی که چشم‌های آبی‌رنگ داشت و آسمان  
را در نگاه خود جا داده بود.

«چشم تو

شبِ ستاره‌باران

آسمان، شده خلاصه در آن»

اشک روی گونه‌اش غلتید و به یاد اولین باری افتاد که او  
را در آغوش گرفته بود. آن آغوش امن، که شبیه یک کوه  
استوار بود؛ شبیه کوهستانی استوار بود. پلک بست و  
خودش را در آغوش هرمنز تصور کرد. در آغوشی که می  
توانست امنیت و مهر را در آن پیدا کند. آغوشی که  
جهان کوچکش بود. جهانی به قدرِ دو شانه‌ی هرمنز.

«من از تمام دنیا

شب‌ی بریدم

تو را که دیدم

میان چشم مستت

چه‌ها ندیدم



تو را که دیدم»

#پارت 300

هرمز را دوست داشت. هرمز را دوست داشت؛ چون  
هرمز با او مهربان‌تر و نزدیک‌تر از هر کسی بود. هرمز  
دستش را گرفته بود تا از عذاب بیرونش بکشد. هرمز  
روحش را دیده بود. روح رنجوری که شبیه سیزده‌سالگی  
هایش بود. شبیه همان روزهایی که تیغ گند را روی مچش  
کشید. هرمز بی‌قراری‌اش را دیده بود و او را میان دست  
های خود به قرار رسانده بود. هرمز، آرامش را به دست  
های لرزانش هدیه کرده بود.

«غم تو را همان شب

که دل سپردم

به جان خریدم

قسم به جان تو، من

به جان رسیدم، تو را که دیدم»

اشک‌ها روی صورتش ریختند و به یاد اولین بوسه‌شان افتاد. یاد اولین بوسه‌شان در چرخ‌فلک و لبخندهای هرمز که آن شبِ عجیب، طعم گیلاس می‌دادند. نفس کشید، عمیق و طولانی و تازه فهمید روزهاست که دیگر عطری دریا را نمی‌تواند استشمام کند. حالا روزها می‌شد که از دریا دور افتاده بود.

«فرهادم، که بردم از دل غم را

شیرینی ولی نمی‌زنی دلم را

آرامش کنار تو معنا شد

دنیایم کنار تو زیبا شد»

#پارت301

@Vip Roman

نسترن، به سمتش آمد و سعی کرد آرامش کند؛ اما او حق  
 حق خفهاش را رها کرد و با صدای بلندی زیر گریه زد.

دیگر هیچ چیز برای پنهان کردن نداشت. او از نداشتنِ هرمز، از نداشتنِ هرمزی که با نقشه به او نزدیک شده بود، به ستوه آمده و نمی‌توانست که گریه نکند، نمی‌توانست نمیرد. نمی‌توانست آرام باشد و باورش بشود که دیگر هرمز را ندارد. تابِ این نبودن را نداشت. توانِ دوریِ همیشگی از هرمز را در خود نمی‌دید و می‌دانست که می‌میرد. با نفس‌های کند و قلبی کندتر می‌میرد، اگر که هرمز نباشد.

وحید، خواندن را تمام کرده و با غم و افسوس به لانا نگاه کرد.

-با کی لج می‌کنی؟ با کی لج می‌کنی دخترِ احمق! تو دوستش داری. نداری؟

لانا، میان گریه‌هایش با صدای لرزان، گفت:

-دارم!

دست‌هایش را روی صورتش کشید. اشک‌های خود را پاک کرد و با لحنی گرفته، نالید:

-من فقط طعمه بودم برایش.

دنیا، با اعصابی خردشده از جا برخاست .توی اتاق  
چرخید و سرگردان به لنا نگاه کرد .صدایش را بالا برد و با  
قاطعیت، گفت :

-هزار بار گفتم، باز می‌گم .دوست داشتنِ تو برای هرگز  
از این انتقام جدا بود .از اولش جدا بود!  
سیاوش، به سمت لنا آمد .کنارش نشست و با لحنی آرام،  
گفت:

-مگه خودت نمی‌گفتی بهش اعتماد داری؟

#پارت 302

سرش را به تایید تکان داد .سیاوش، لبخند کمرنگی زد و  
ادامه داد:

-چرا الان بهش اعتماد نمی‌کنی؟ چرا به حرفاش گوش نمی  
دی؟

لنا، با تردید نگاهش کرد و پر از بغض، گفت:

-بهش اعتماد کنم؟

نسترن، شانهاش را فشرده. لبخندی تحویل نگاهش داد و گفت:

-هر کسی لیاقتِ یه شانس و فرصتِ دوباره رو داره. نه؟ دنیا، مقابل لانا نشست. دست‌هایش را گرفت و با صداقت به چشم‌هایش خیره شد.

-من رفیقت بودم، نبودم؟ دروغ بهت نگفتم لانا. آره حقیقتو نگفتم؛ اما هیچ‌وقت بهت کلک نزدم، اینم دروغ نیست. هرگز عاشق تو شد لانا، عاشق نوهی حاج فلاح! آگه اون تو و هویت رو جدای از حاج راشد دیده، تو چرا نمی‌تونی احساسش رو جدای از انتقامش ببینی؟ به دنیا نگاه کرد و لب‌هایش لرزید. زمزمه کرد:

-دوستم داره، مگه نه؟

دنیا، اشک‌های لانا را پاک کرد. دستش را روی گونه‌ی او کشید و با لبخند، تکرار کرد:

-دوستت داره!

همان لحظه بود که موبایل لنا زنگ خورد. بهمن پشت خط بود. تماس را وصل کرد و هنوز حرفی نزده بود، که بهمن از آنسوی خطوط مخابرات، خبر داد:

-حاج بابا صبح کله‌ی سحر و بعد از این که مرخص شده، رفته و رضایت داده.

نوری به دلش تابید و قلبش مملو از گرما و روشنایی شد؛ اما هنوز لبخند روی لبش نیامده بود که بهمن، گفت:  
-اومدم زندان. هرگز آزاد شده. رفته!

گیج و مات شده، لب زد:

-کجا رفته؟

بهمن، جواب داد:

-نمی‌دونم. رفته لنا. رفته!

تمام وجودش لرزید. تمام تنش لرزید. حس کرد می‌میرد. داشت می‌مرد. هرگز رفته بود؟ بدون او، به کجا؟ به کجای این زمین خاکی رفته بود بدون لنای که می‌گفت نور و روشنایی زندگی‌اش است؟

تماس را که قطع کرد، به صفحه‌ی پیام‌هایش نگاه کرد .  
چند ساعت قبل و نه صبح، برایش پیامی آمده بود که  
ناخوانده باقی مانده بود . پیامی از طرف کسی که سیوش  
کرده بود: «آسمونِ من»!

هرمز، بعد از ترخیص شدن و وقتی که توانسته بود دوباره  
هوای آزادی را تنفس کند، برایش نوشته بود:

«بودنت در کنارم، به برفی می‌ماند که باریدنش در  
جنوب، اتفاق نمی‌افتد هیچ‌گاه! بیا و بر هم بزن، قانونِ  
زمستان‌های جنوب را»...

#پارت 303

\*\*\*

عمارت حاج فلاح همیشه برایش شبیه قفس بود و همه  
شان پرندگانی بال و پر بسته بودند که به قفس طلایی‌شان  
عادت کرده بودند . در قفس باز بود؛ اما هیچ‌کدام‌شان

جرئت پریدن و پرواز نداشتند؛ انگار که حتی از آسمان و اوج گرفتن، هراس داشته باشند.

باز شدن در اتاقش باعث شد با تعجب به سمت در برگردد. به کلیدی که در دست فردین بود خیره شد و گفت:

-بابام نیست؟

فردین، به سرعت وارد اتاق شد و رو به مهشید که هم چنان روی تختش دراز کشیده بود، گفت:

-پاشو وسایلت رو جمع کن.

مهشید، با عجله از جا برخاست و گفت:

-چی می‌گی؟

فردین، به سمت کمدش رفت. چمدانی از داخل آن بیرون کشید و لباس‌های روی رگال را بدون تا زدن داخل چمدان انداخت. پرسید:

-پاسپوررت کجاست؟



مehشید، با شوقی که به جانش دویده بود، برخاست. به سمت فردین رفت و او را کنار زد. مدارک شناسایی و پاسپورتش را از داخل کشوی اول دراورش بیرون کشید و گفت:

-جدی ای فردین؟

فردین، پاکتی که در دست داشت را داخل چمدانش جا داد و گفت:

-برات چنج کردم. اول می‌ری ارمنستان، بعدش کمک می‌کنم هر کشوری که خواستی بری. برات بلیط گرفتم. این پول رو هم داشته باش، بقیه‌ش رو حواله می‌کنم به حسابت. تو اصلاً نگران پول نباش، خب؟ من و بهمن هم موقع عمل و کارات میایم پیشت.

قطره اشکی روی گونه‌ی مهشید افتاد. به چهره‌ی مهربان فردین نگاه کرد و گفت:

-تو... تو داری به من کمک می‌کنی؟

#پارت304

فردین، چمدانش را بست. به چهره‌ی بغض‌آلودش نگاه کرد و لبخندی زد.

-اگه من به هم‌بازیِ بچگیم کمک نکنم، کی می‌خواد کمک کنه؟

اجازه نداد مهشید حرفی بزند و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. گفت:

-همه رفتن دنبال حاج بابا. زود باش تا کسی نیومده.

مهشید، روی لباس‌هایش مانتوی کوتاهی پوشید و شالی روی سرش انداخت. پشت سر فردین از اتاق بیرون رفت و در همان حال، پرسید:

-اگه بفهمن تو کمکم کردی؟

فردین، با قدم‌هایی بلند از پله‌ها پایین رفت و جواب داد:

-خوشبختانه دیگه فکر و خیال کسی برام مهم نیست.

من کاری رو می‌کنم که فکر می‌کنم درسته!

مehشید، پله‌ها را دو تا یکی کرد و وقتی به سالن رسیدند،  
گفت:

-صبر کن.

فردین، ایستاد. به سمتش چرخید و پرسید:

-چیزی جا گذاشتی؟

مehشید، سر به دو طرف تکان داد. بزاق دهانش را قورت  
داد و گفت:

-دوست دارم برای بار آخر یه نفرو ببینم.

فردین، با کنجکاو‌ی نگاهش کرد و چمدانش را روی زمین  
گذاشت.

-کیو؟

مehشید، لبخند تلخی زد. دستش را پشت گردن خود  
کشید و با نگاهی گریزان، لب زد:

-لنا!

#پارت305

فردین، چمدان را برداشت و به سمت در قدم برداشت .  
در عمارت را باز کرد و گفت:  
-لنا رفته.

مهشید، پشت سرش قدم برداشت .هم گام با فردین به  
درون باغ قدم گذاشت و پرسید:  
-کجا رفته؟

از بین کاجها رد شدند و بوی چمن خیس زیر بینی شان  
پیچید .

فردین، چمدان را دنبال خود کشید و گفت:  
-شوهرش آزاد شده، لنا هم از بهمن شنیدم که راه افتاده  
به سمت جنوب .یعنی رفته پیش هرمز.

قلب مهشید لرزید، خاکستر شد .چرا نمی توانست دوست  
داشتن آن دختر احمق و زیان دراز را از یاد ببرد؟  
-دیگه بر نمی گرده؟

فردین، از جلوی سوپیت لنا رد شد و جواب داد:

-نمی‌دونم.

مehشید، با خودش زمزمه کرد:

-اما من دیگه برنمی‌گردم.

فردین، در باغ را باز کرد و رو به او که هم‌چنان جلوی سوپیت سرایداری ایستاده بود، گفت:

-زود باش، ممکنه یکی برگرده. ساعت پروازت هم نزدیکه!  
خیره به عمارت سرایداری، قلبش مملو از درد و رنج شد.  
درد و رنج پسری که سال‌ها می‌شد دل در گروی دختر عمه اش گذاشته بود؛ اما محال بود که حتی بتواند دوست داشتن خود را به زبان بیاورد. دلش گرفت برای ماهان، برای مردی که در وجود او می‌زیست و تا به امروز، محکوم به پنهان شدن بود. بغضش را قورت داد و خیره به پنجره‌ی کوچک سوپیت سرایداری، لب زد:

-من دوستت داشتم.

با صدا زدن دوباره‌اش توسط فردین، نگاهش را از پنجره کند و به سمت در باغ رفت. داشت می‌رفت، همه چیز شبیه رویاهایش بود. شبیه رویاهایش و پرنده‌ای که تازه

پر زدن را آموخته بود، به سمت سرزمینی می‌رفت که  
 بتواند ماهان را در آن‌جا، از دست این جسم نجات  
 بدهد. می‌رفت، می‌رفت تا رویا بسازد و باورش بشود که می  
 شود پایان خوش را رقم زد. او می‌رفت، ماهان می‌رفت،  
 بدشگونی و نحسی و بدبختی می‌رفت و جای هر کدام را  
 قصه‌ای تازه می‌گرفت. قصه‌هایی شبیه داستان‌هایی که لنا  
 می‌نوشت؛ یک پایان باز؛ اما سرازیر در مسیر خوشبختی.  
 برگشت و آخرین نگاهش را به عمارت فلاح‌ها انداخت.  
 عمارتی که همه‌شان در آن به‌سان پرنده‌هایی اسیر بودند.  
 پرنده‌هایی در قفسِ طلا! حالا هر کدام‌شان تبدیل به  
 مهاجرانی شده بودند که می‌خواستند آزادانه و برای خود،  
 زندگی کنند. حالا آن‌ها معنای حقیقی زندگی را درمی‌یافتند:  
 آزادی! برای آزادی، باید جنگید.

#پارت 306

@Vip Roman

\*\*\*

## «فصل آخر: برف جنوب»

وصف جنوب را زیاد شنیده بود. از خورشید گرمش شنیده بود، از آسمان آبی و زمین پر از نخلش. از دریا شنیده بود و اسکله و صدف‌های ساحل، از فانوس دریایی و قایق ماهیگیران. وصف جنوب را زیاد شنیده بود. می دانست این جا سرزمین مردهای باخدا و زنان زحمت کشی است که کودکان خود را زیر سایه‌ی نخل‌های نخلستان بزرگ می کنند. این جا، سرزمین عشاق بود.

با این که اواخر زمستان بود؛ اما هوای جنوب گرم بود و او را که اولین بار بود به این سرزمین می آمد، متعجب کرده بود. بافتی که روی کتتش پوشیده بود را از تن درآورده و روی دستش انداخت. کوله پشتی کوچکش را روی دوش انداخت و از کنار مغازه‌ی کلوچه‌پزی رد شد. بوی کلوچه های خرمایی در مشامش پیچیده بود و عطر سمبوسه های که چند متر آن طرف تر، روی چرخ دستی پسری جوان بودند. کلوچه پر از مغازه‌های کوچک بود و سروصدا و هیاهو، خیابان را برداشته بود.

جلوی یکی از مغازه‌ها ایستاد. دیگ‌های بزرگ شیربرنج و فرنی و سرشیر، لبخند را به لبش برگرداند.

رو به مرد میانسالی که فروشنده‌ی مغازه بود، گفت:

-می‌شه یه ظرف شیربرنج و یه ظرف فرنی برام بذارید؟

مرد، با مهربانی نگاهش کرد. به سمت یکی از دیگ‌ها رفت و در همان حال، پرسید:

-این‌جا مسافری باباجان؟

#پارت 307

لنا، خیره به دیگ فرنی، کوتاه لبخند زد و جواب داد:  
-بله. از تهران میام.

مرد، ظرف یک‌بار مصرف شیربرنج و فرنی را روی پیشخان گذاشت. لنا که کارت را به سمتش گرفت، گفت:

-پس یه تخفیف تپل بدیم به بچه تِهرون!



لبخند زد. حالا می فهمید چرا هر کسی که حتی یک بار به جنوب آمده، شیفته‌ی آن است. این جا سرشار از زندگی و طراوت بود. خیابان‌ها رنگ و لعاب داشتند و هیچ‌جای این شهر و سرزمین، شبیه جغرافیای دیگر نبود. ناب و بکر بود و لنا فکر می کرد هرگز حق داشته دلتنگ سرزمین مادری اش باشد.

پلاستیک ظرف‌ها را در دست گرفت و جلوتر رفت. پسر جوانی، گیتارش را به دست گرفته بود و کنار خیابان، مشغول خواندن ترانه‌ای جنوبی بود. ذوق‌زده، کناری ایستاد و همراه جمعیتی که دور پسر جمع شده بودند، به صدای ساز و آوازش گوش فرا داد.

«یه قطاری خالی می‌ره بندر

یه لنجی روی دریا راهشو گم کرد»

یاد نمایش برف جنوب افتاد و قایقی که روی صحنه‌ی اجرا بود. نمایش‌شان دیده شده بود، اجرایش چندین و چند روز تمدید شده و تمام این‌ها را مدیون هرمز بود. مدیون هرمزی که از جنوب آمده و جنوب را به قلب او هدیه داده بود.

«یه دِمَام گوشه‌ی انبار خاک خورده

یه جاشو توو جزیره خوئه نیمه

ظلی آفتو

پارو نِداره»

با لبخند به پسر جوان نگاه می‌کرد. هنرش ستودنی بود. شعرش، آوازش... او بیمارِ ترانه‌ها بود. کلمات! کلمات همیشه نجاتش داده بودند و هر چه داشت، از قصّه‌ها بود. قصّه‌هایی که پدرش با هزارویک‌شب خواندن، راهشان را به قلبش باز کرد و سال‌ها بعد، وقتی به خودش آمد که برای گروه اشکِ ققنوس قصّه می‌نوشت و کلمات را چنان فرزندان خود، دوست می‌داشت.

#پارت308

@Vip Roman

«سفر با یکی سفره در پیچ و تاب

که از ارث و امانده زان مرغ دریایی خوش‌نوايِ جنوبی»

نفس عمیقی کشید و ترکیبی از گرما و عطر عجیبِ  
تندی، زیر بینی اش پیچید. بوی ماهی می آمد، بوی میگو و  
تازه آنجا بود که متوجه شد مغازه های آن دستِ خیابان،  
متعلق به ماهی فروشان اند.

«بر او سبب سرخ وقت خنده بیفتُم

از اسبُم، از اصلُم، به دریا بیفتُم

دریا... چه اسم قشنگی»

نگاهش را روی مردم چرخاند. لباس هایشان معمولی بود؛  
اما بین شان زنهایی را می دید که پیراهن های بلند گل دار به  
تن داشتند و روسری ها و سربندهای یک شکل. بعضی از  
مردها را هم می دید که دشداشه های سفید تن شان بود.  
بارزترین ویژگی لباس ها، چه عادی و چه محلی، طیف رنگی  
شان بود. انگار که جنوبِ غمگین و بی گس، رنگ هایش  
شاد بود.

«به دریا بیفتُم، به بندر بیفتُم، به دشتی بیفتُم

به دشتی رسیدی بلندتر بخند

بلندتر بخند یاد خونه بیفتُم

آه یاد خونه بیفتُم

یاد خونه بیفتُم»

از داخل کیفش، مقداری پول نقد برداشت و با احترام، داخل جعبه‌ی گیتار پسر جوان گذاشت. با قدم‌هایی بلند، از عرض خیابان عبور کرد و کمی بعد، وارد کوچه‌ی یاس ششم غربی شد. نگاهش را به طول کوچه دوخت و زمزمه کرد:

-پلاک هشتادوچهار!

به پلاک اولین خانه نگاهی انداخت و همان‌موقع بود که زن مسنی از خانه بیرون آمد و با دیدن لنا، تعجب کرد.

سعی کرد لبخند بزند و با مهربانی پرسد:

-سلام. ببخشید، شما می‌دونید این آدرس کجاست؟

@Vip Roman

#پارت 309

زنی که از او آدرس را پرسیده بود، نگاهی به نشانی انداخت و پرسید:

-دنبال خونه‌ی سیدعباس می‌گردی؟  
لنا، لبخندی زد و با مهربانی، گفت:  
-بله. من عروس شونم.

زن با شنیدن این حرف، گل از گلش شکفت. با مهربانی بی وصف به لنا نگاه کرد و گفت:

-ماشاءالله، ماشاءالله. تو زن هرمرزی؟ همین هرمرزِ خودمون؟

لنا، آهسته خندید و در جواب زن گفت:

-بله. زن هرمرزم. حالا می‌شه بگید این پلاک، کجا میفته؟  
زن، به انتهای کوچه‌ای که در آن بودند، اشاره‌ای کرد و گفت:

-خونه‌ی آخر، خونه‌ی سیدعباسه.

لنا، کیفش را روی شانه بالا کشید و تشکری کرد. از زن خداحافظی کرد و به سمت خانه‌ی سیدعباس راه افتاد.

وقتی که جلوی در ایستاد و زنگ را فشرد، با تصور این که هرمز را تا چند دقیقه‌ی دیگر خواهد دید، گل از گلش شکفت. اما کسی که در را باز کرد، زنی میانسال بود که پیراهن بلند و گل‌دار سرخی به تن داشت و موهای حنایی اش را از دو طرف بافته و روی شانه‌هایش انداخته بود.

-سلام عزیزم. اومدی دردت به جونم؟

مرضیه، در یک حرکت لنا را به سمت خود کشید و او را سخت در آغوش خود فشرد. لنا، لبخند گیجی زد و گفت:

-منو شناختین؟

مرضیه، او را به آرامی از آغوش خود فاصله داد. در حیات را بست و همان‌طور که نگاهش روی قد و بالای لنا می‌چرخید، گفت:

-مگه می‌شه هرمز عکسِ عروسشو نشون موند؟

@Vip Roman

#پارت310

، لبخندی زد . به مرضیه و چشم‌های آبی‌رنگش نگاه کرد و گفت:

- شما دا مَرَضی هستین؟ درسته؟

مرضیه، لبخند زد . دستش را پشت کمر لنا گذاشت و همان‌طور که او را به سمت تخت گوشه‌ی حیاط راهنمایی می‌کرد، گفت:

- دا مَرَضی هرْمَزُم! اما توام می‌تونی بهم بگی مَرَضی.

لنا، به آرامی لبه‌ی تخت نشست . نگاهش را جستجوگر در حیاط و هال خانه که باز بودن در نشانش می‌داد، چرخاند و بی‌قرار، پرسید:

- خودش کجاست؟

مرضیه، لبخند زد و بدون این‌که پرسد چرا از شوهرش بی‌خبر مانده و سراغش را از او می‌گیرد، گفت:

- هرْمَزُو همیشه می‌شه توی ساحل پیدا کرد .

لنا، در دوراهی مانده بود . یک دلش به سمت ساحل پر می‌کشید و یک دلش ماندن پیش مرضیه و تنها نگذاشتن او را می‌طلبید.

-هر چی که بین تون پیش اومده رو حل کنید دختر  
 قِشَنگم. می دونی که عشق و دوست داشتن، همین جوری  
 الکی به دست نمیاد؟

لنا، با غم و دلگیری نگاهش کرد و گفت:

-هرمز بد کرد با زندگی مون.

مرضیه، دستش را گرفت و روی زانوی خود گذاشت.  
 پشت دست‌های کوچکش را نوازش کرد و گفت:

-زندگی صبوری و بخشش می‌خواد. آدما اگه همو نبخشن  
 که ریشه‌ی عشق‌شون می‌خشکه.

سر به دو طرف تکان داده و با افسوس، ادامه داد:

-پسرِ مُو یه خبط و خِطایی کرده. منکرش هم نیست؛ اما  
 حالا پشیمونه. از این که پی مرگ همایونِ خدا بیامرز رو  
 گرفت و دلش سیاه شد، پشیمونه.

@Vip Roman

#پارت 311



لنا، پلک زد و قطره‌ای اشک روی گونه‌اش افتاد. پرسید:  
-از دوست داشتنِ من چی؟

مرضیه، دست‌هایش را گرفت و بلندش کرد. روبرویش ایستاد و همان‌طور که اشک‌هایش را از روی صورتش می‌زدود، گفت:

-چشمای پسرِ مُو دروغ نمی‌گه. بِلَد نیست که بگه. هرمرز تو رو می‌خواد، خیلی بیشتر از انتقامش، بیشتر از کینه و غمش، بیشتر از هر چیزی تو رو می‌خواد.

لحن مطمئن و نگاه پر از اطمینانش به لنا اجازه‌ی شک و تردید نمی‌داد. مرضیه، او را به سمت در خانه برد و گفت:

-بیا با سیدعباس آشنات کنم. خیلی دلش می‌خواست ببیندت.

کفش‌هایش را از پا درآورد و وارد راهروی کوچک خانه شد. مرضیه، وسایلش را از دستش گرفت و او را به سمت پذیرایی هدایت کرد. بوی قلیه ماهی و شویدپلو، خانه را برداشته بود.

-سیدعباس؟

سیدعباس، روی صندلی گهواره‌ایش نشسته بود و مشغول خواندن کتابی از جلال آل احمد بود. با شنیدن صدای مرضیه، نگاهش را از کتاب جدا کرد و به آن‌ها رساند. با دیدن لنا، متعجب از جا برخاست. مرضیه، دستش را روی کمر لنا گذاشت و با لبخندی پررنگ، رو به همسرش گفت:

-زن هرمزمه. لنا خانم.

سیدعباس، لبخند مهربانی تحویل نگاه منتظر لنا داد و گفت:

-به‌به! عروس خانم! خوش اومدی، خوش اومدی. بفرما دخترم. بفرما بنشین.

روی مبلی روبروی سیدعباس نشست و معذب، دست هایش را در هم پیچاند. همه چیز شبیه تعریف‌های هرمز بود و مادرش و سیدعباس، به همان مهربانی‌ای بودند که می‌گفت.

#پارت 312

-مُو جايِ شما، گوشِ اين ولدِ چموشمُ كِشيدُم!  
لنا كه متوجه حرف سيدعباس نشده بود، گيج نگاهش  
کرد و گفت:

-ببخشيد. يعني چي؟

سيدعباس، كتاب داخل دستش را روي طاقچه گذاشت  
و گفت:

-يعني اين كه به هرمز حالي كِرْدُم كه نبايد هيچ وقت دلِ  
هيچ زني رو بشكنه! الخصوص دلِ زني كه محرم قلب و  
تنشه.

مرضيه، با ليوانهاي شربت سکنجبیل سر رسید. رو کرد  
به لنا و همان طور که شربتش را به دستش می داد، گفت:

-سيدعباس برای هرمز پدر بوده. نگم که هرمز چقدر از  
کاراش جلوی سيد خجالت زده و پشيمون بود.

با اين كه هرمز دلش را شكسته بود؛ اما دلش را نداشت  
كه پيش كسي جز خودش، سرافکنده و پشيمان باشد.

-من اومدم که ببخشمش .یعنی ...راستش بدون هرمز،  
هیچی ممکن نیست .اومدم که از اول شروع کنیم.  
مرضیه، لبخند جان‌داری تحویلش داد .چشم‌هایش  
درخشید و با عجله، گفت :

-پس چرا موندی مادر؟ از همین‌جا که سوار شی و بگی می  
ری ساحل، همون اول مسیرِ دریا پیاده‌ت می‌کنن .هرمزو می  
شه همون‌جا پیدا کرد!

تایید را که در نگاه مرضیه و سیدعباس دید، از جا  
برخاست و گفت:

-وسایلم این‌جا بمونه؟

مرضیه، به سمت در هدایتش کرد و گفت:  
-این‌جا خونگی توئه.

با تشکر از مرضیه قدردانی کرد و طبق گفته‌ی او، به  
سمت خیابان اصلی رفت تا تاکسی پیدا کند .سوار تاکسی  
که شد و آدرس داد، کمتر از ده دقیقه طول کشید تا به  
ساحل برسند .وقتی پیاده شد و نفس کشید، بوی دریا در  
مشامش پیچید و لبخندش را بعد از روزها، بازآورد.

## #پارت 313

پا در مسیر ساحل گذاشت و خیره به آسمانی که با دریا  
همرنگ بود، مجنون وار، گفت:

-بوی دریا میاد...

سراسر ساحل را اقامتگاه‌های کوچکی ساخته بودند که  
بدنه و سقف‌شان از شاخه‌های نخل بود. کفش‌هایش را  
از پا درآورد و به دست گرفت. پا روی ماسه‌های خیس  
گذاشت و لبخندش پررنگ‌تر شد. ساحل خلوت بود،  
فکر کرد که لابد هرگز این پارک ساحلی را می‌آید، فقط به  
خاطر خلوتی‌اش.

به خط دریا نزدیک‌تر شد و پاهایش را داخل آب گذاشت.  
صدای امواج دریا، برایش بهترین و زیباترین آوا بود. نفس  
کشید، عمیق و طولانی و حس کرد که دریا دیگر جزئی از  
وجود شده است.

بعد از چند دقیقه پیاده‌روی، از دور کسی را دید که تا زانو در آب فرو رفته بود و به انتهای نامعلوم دریا خیره بود. لباس‌های سفیدی تنش بود. فکر کرد همان لباس‌های روز عقدشان است؟

جلو رفت، جلوتر... قلبش حالا بهتر از همه‌ی این چند هفته‌ی گذشته می‌کوبید. انگار که بعد از سال‌ها دربه‌دري و گمشدگی، به منزل حقیقی خویش رسیده باشد. به جایی که عشق در آن سکونت داشت.

-هرمز...

آرام صدا زد و هرمز نشنید. صدای امواجی که به ساحل می‌رسیدند بین‌شان بود و صدای مرغان دریایی که از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند.

کیفش را روی ماسه‌ها رها کرد و با قدم‌هایی بلند به سمت جایی که هرمز ایستاده بود، رفت.

-هرمز؟

#پارت314

حالا پاهایش تا زیر زانو، در آب قرار داشتند و موج به تنش می‌خورد. دریا آرام بود؛ اما در قلب او طوفانی عظیم به پا شده بود. طوفانی که از دلتنگی‌اش شروع می‌شد و به اقیانوسِ نگاهِ هرمز ختم می‌شد.

هرمز، به طرفش چرخید. چند قدم بین‌شان فاصله بود. با چشم‌هایی دلگیر، به لانا نگاه کرد. به لانا نگاه کرد و تنش پر شد از حسی عجیب، حسی شبیه عشق و دلتنگی، غم و رنج. حالا که محبوب خود را می‌دید، درمی‌یافت که دلتنگی واژه‌ی حقیریست برای بیان احساسی که داشت. دریا، دریا دلتنگ بود و جهان، جهان بی‌تابِ دست‌های زنی که بودنش، زیباترین اتفاق عمرش بود.

-اومدی؟

لانا، یک قدم جلوتر رفت و به سرپایش خیره شد. به موهایش که حالا کوتاه‌کوتاه بودند، به یقه‌ی باز پیراهنش، به اخمی که بین ابروهایش بود. به چشم‌های دلگیرش نگاه کرد و با غم، گفت:

-منتظرم نبودی؟

هرمز، دست‌هایش را در جیبش مخفی کرد، مبادا بخواهد به طرف لنا بدود و او را در آغوش خود گیرد.

-منتظرت بودم.

لنا، یک قدم دیگر از فاصله‌شان را هم برداشت. لبخندی زد و گفت:

-اومدم که بهت اعتماد کنم. اومدم که ازت بشنوم.

#پارت315

هرمز، لبخند غمگینی زد و با لحنی پر از اطمینان، گفت:  
-جز یه جمله، چیزی ندارم که بهت بگم.

یک قدم هم او برداشت. حالا با فاصله‌ای کم، مقابل یکدیگر بودند؛ وسط دریا و موج‌ها. روبروی یکدیگر بودند و این رویارویی را، دریا شاهد بود، آسمان شاهد بود، خدا شاهد بود. شاهد بود که آن‌ها، به دوست



داشتن یکدیگر رسیده بودند و راهی نبود برای گریز از  
عشق و دوست داشتن.

-دوستت دارم!

قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی لنا افتاد و لب‌هایش لرزید.  
هرمز ادامه داد:

-جز این، هر چی بگم بیهوده‌ست. فقط دوست داشتن  
توئه توی این دنیا که بیخود و الکی نیست.  
لنا، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-جنوب برف نیامد، نه؟

هرمز، نگاهی به آسمان کرد و با صدایی که برای لنا  
دلنشین بود، جواب داد:

-آسمونِ این‌جا فقط عادتشه بباره. بارون رو دوست  
داره. کسی برفِ این‌جا رو به چشم ندیده؛ اما...

یک قدمِ باقی‌مانده‌ی فاصله‌شان را هم از بین برد و نفس  
به نفس لنا ایستاد. دستش را دور کمر او حلقه کرد و  
عطر تنش را نفس کشید؛ عمیق عمیق!

-روز اولی که دیدمت، به خودم گفتم هی! محاله تو  
عاشق نوهی حاج فلاح بشی؛ اما تو و نگاهت ...منو ضربه  
فنی کردی لنا! کسی برفِ این جا رو به چشم ندیده؛ برفِ  
جنوب یه محاله، یه محال شبیه عاشقِ تو شدن!

#پارت\_آخر

سر بین حدفاصل شانه و گردن لنا فرو برد و گردنش را  
بوسید؛ نبض تپنده‌ی تنش را.  
-اما من عاشقت شدم دخترِ حاکم! حالا انگار توی جنوب  
برف باریده.

لنا، دست‌هایش را روی دو ساعد هرمز گذاشت و با  
بغض، گفت:  
-نگاهم کن.

هرمز، بی‌تابِ بودنش، به چشم‌هایش نگاه کرد. به چشم  
هایش که به مثالِ نور بودند و روشنایی.

-تو از من نمی‌ری هرمز. من بدون تو خالی‌ام، گم، گنگم.  
بدون تو هیچی ممکن نیست؛ ولی وقتی هستی، تازه یادم  
میاد خوشبختی و معجزه هم هست.

هرمز، موهای پریشانش را پشت گوشش زد. پَر شالش را  
روی شانهاش انداخت و گفت:

-به من اعتماد کن لنا. به من و دوست داشتم!

لنا، با چشم‌هایی نمناک نگاهش کرد و گفت:

-بهت اعتماد کردم که این‌جام. هرمز... تو دیگه توی  
هیچ جنگی نیستی؟ حاج فلاح تاوان کاراشو با رفتن مهشید  
داد. تاوان کاراشو با خراب شدن بُتِ صبورا داد. تاوانش  
رو با دل‌کندن بهمون و فردین ازش داد. تو دیگه نمی‌خوای  
بجنگی، مگه نه؟

هرمز، پیشانی‌اش را بوسید، قبله‌اش را ...

-از الان به بعد، فقط با زندگی سرِ جنگ دارم؛ اونم واسه  
خاطرِ خوشبخت کردن تو.

لنا، نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد:

-تو بوی دریا می‌دی...

وسط دریا بودند و موجهای کوچک و بزرگ، به تنشان ضربه می‌زد. وسط دریای بی‌کران بودند و آسمانی به همان رنگ و به همان بی‌انتهایی، بالای سرشان بود. بوی صدف و گوشماهی زیر بینی‌شان می‌پیچید و عطرِ عشق. آن‌ها، بالاخره و پس از پشت سر گذاشتنِ سال‌هایی طولانی و رنج‌آور، به امروز رسیده بودند. به امروزی که وسط دریا بودند و خوشبختی، جایی همان نزدیکی بود. جایی حوالی قلب‌شان. آن‌ها از رنج‌هاشان عبور کرده بودند، دردهایشان را پشت سر رها کرده و به سمت هم دویده بودند تا یکدیگر را در آغوش بگیرند و باورش‌شان بشود که دست یافتن به عشق و شادی، غیرممکن نیست. برفِ جنوب، محال نبود... نه تا وقتی که پای دوست داشتن در میان بود.

تو مسئول گُلت هستی...

پایان، مردادماه هزار و چهارصد و یک



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>